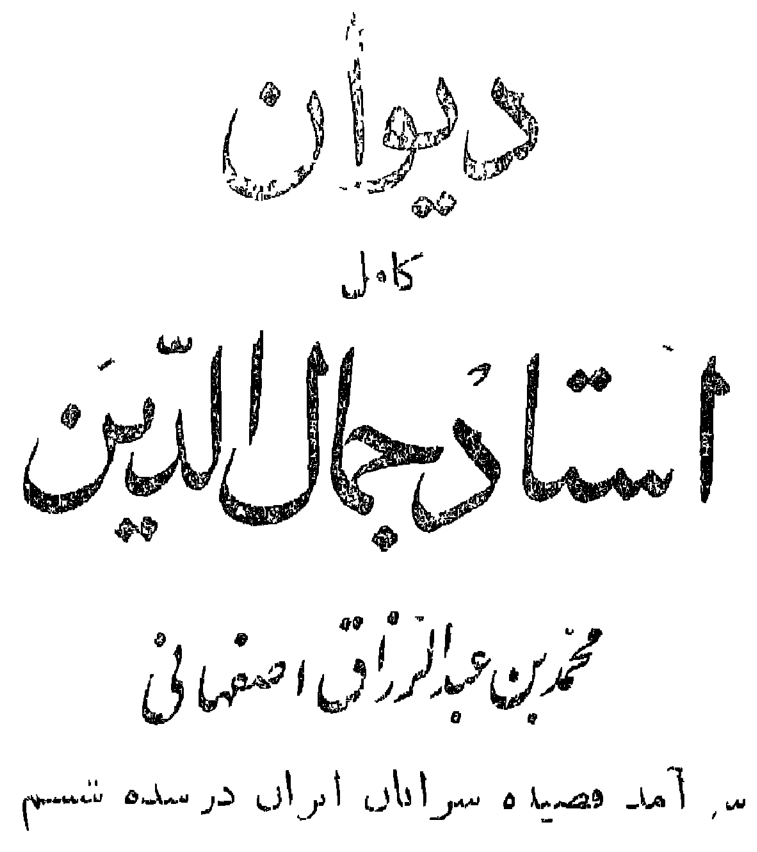


بها پنجاه ریال

مرداد ماه هزار و سیصد و بیست شمسی

در چاپخانه ارمغان [illegible]

[illegible]

[illegible]

شامل

[illegible]

[illegible]

[illegible]

با تصحیح و حواشی حسن وحید دستگردی

مرداد ماه هزار و [illegible]

[illegible]

استاد جمال الدین

محمد بن عبد الرزاق اصفهانی

(۱) نام و نسب (۲) زاد بوم و محل فر (۳) جمال نقاش (٤) لکنت زبان (٥) فرزندان (٦) مذهب (۷) مقاتله (۸) عزل وزباعی (۹) مراتب علمی (۱۰) آغاز شاعری (۱۱) مسافرت وسوانح (۱۲) ممدوحان (۱۳) ولادت ورحلت (١٤) دیوان

(۱) نام

نام وی محمد لقبش جمال الدین و اسم پدرش عبدالرزاق بوده وهرکجا قدما (جمال الدین عبدالرزاق) گفته باشند مطابق قانون فارسی کلمه پسر از وسط محذوفست مانند محمود سبکتکین واو علی سینا و امثال آن

ابن راوندی در راحة الصدور صفحة ۳۳ چاپ لیدن بدین نام تصریح دارد ومیگوید **جمال الدین محمد بن عبدالرزاق الاصفهانی رحمه‌الله** در وصف جهان واهل این روزگار چوش قصیده گفته است

شمس الدین محمد بن قیس رازی در المعجم (صفحة ۱۳ چاپ لیدن) مینویسد جمال الدین محمد بن عبدالرزاق را در نعت پیغمبر صلوات الله علیه قصیده ایست هست والحق نیک نکو آمده

جمال الدین بخطاب بخود فرماید صفحه ٨٤

محمدای پسر مرد آب‌خواهودست نشوی کز روی فضل به کسب و کار خود شود

ولی تذکره نویسان متاخر باشتباه افتاده و گمان کرده اند عبدالرزاق اسم اوست چنانکه مرحوم هدایت در ریاض العارفین مینگارد جمال اصفهانی قدس سره اسمش عبدالرزاق ودرفضایل و کمالات یگانه آفاق بوده

نیز درمجمع الفصحاء مینویسد جمال الدین اصفهانی جمال الدین عبدالرزاق مشهور است

آذر درآتشکده گوید جمال الدین وهو عبدالرزاق از افاضل معروف اصفهان بلکه افضل فصحای جهانست

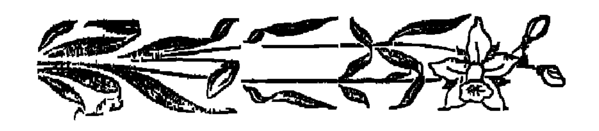
امین احمد رازی در تذکره هفت اقلیم گوید جمال الدین عبدالرزاق از اکابر علمه شعرا بوده ونظم و نثرش عذوبت سلسبیل وجودت

بنام یزدان پاک

اینک دیوان گمشده و نایاب مهین استاد نامداران سخن و سرحلقه سخنوران عراق وبانی سربلندی اصفهان - **استاد جمال‌الدین محمد بن عبدالرزاق** بدستیاری وزارت فرهنگ پس از تکمیل بر حدود ده هزار بیت و تصحیح وتشریح کامل بجامعه فارسی زبانان جهان وانجمن فضل و سخن ایران ارمغان میگردد

وزارت فرهنگ ایران چنانکه شایان اوست در ترویج ادب وسخن وعلم وهنر از هیچگونه خدمت وکوشش فرو گذار نکرده و نمیکند و صدها کتب علمی وادبی باستانی که چاپ و انتشار یافته براین دعوی گواهیست روشن

ما نیز بنوبت خود از اغتنام فرصت وادای وظیفه کوتاهی نکرده وعلاوه برانتشار وامتداد مجله ارمغان بابیست و دوسال وطبع و نشر شماری از کتب شعری باستان ونوین ودر اواخر تصحیح و مقابله و ترجمه ابیات دیوان حکیم نظامی ودر نسخه بدیل خمسه نظامی نسخه در هفت مجلد اینک هم بکار نشسته ودراولین فرصت بطبع دیوان فصاحت وبلاغت بنیان **استاد کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی** که تصحیح ومقابله آن تقریبا تمام شده است خواهیم پرداخت وامید واریم که از عهده انجام این خدمت هم بخوبی برآمده ومقصود وزارت فرهنگ وجامعه ادب وسخن را ادا کرده ودومین خدمت بزرگ ادبی خودرا نسبت باصفهان وتمام کشورهای پارسی زبان جهان انجام دهیم



کی دانستم کاهل صفاهان کورند   تا ابهمه سرمه کر ساهان حیرد

ایرهم

به اهل صفاهان وبه بدعهدنشان   درکار هنر سستی وبی جهدشان
عیسی دمی ای مجیردامن درکش   زین قوم که دجال بود مهدشان

شعرای اصفهان همه جوابهای سخت بمجیر دادند ولی شعر آنان بپایه ومایه جمال الدین نیست ودرجواب مجیر چنین فرماید

قطعه صفحه (۴۰۲)

زاول که نفس ناطقه را ازشعاع عقل   ایزد بلطف خویش و برحمت بیافرید
بیمان خویش دردهن شاعران نهاد   تاهرکسی بقدر فصاحت ازان مکید
وزبهر آنکه دیرتر آمد مجیر دین   شیری نمانده بود بس اندر دهانش رید

قطعه دیگر صفحه (۴۰۰)

هجو میگوئی ای مجیرك هان   تاترا زین هجا بجان چه رسد
در صفاهان زبان بپهادی باش   تاسرت را ازین زبان چه رسد
چند گوئی که در دقایق طبع   خاطر اهل اصفهان چه رسد
گنجه و تفلیس   تاشروان و سلقان چه رسد
در زش خواجه خاقانی   تا بسو خام فلسان چه رسد

در ضمن این کشمکشها مجیر الدین معزول شده بآذربایجان رفت و چون بار دیگر باصفهان برگشت باجمال الدین اردر دوستی در آمده واین قطعه را درمدح وی پرداخت   صفحه ۱۳۴

قطعه

مسم بواهب عقل که پیش رای قدیم   بکیست چشمه خورشید وسایه عفاش
همی شود نیکی امراو چوسایه بچاه   درآنگون قفس این آفتاب آتش پاش
که هست طبع جمال آفتاب تاثیری   که پرورست کم ازسایه گسندخصر اش الخ

استاد جمال الدین هم درجواب وی قصیده غرائی فرستاد که دو ست ازآن نقل میشود   صفحه (۱۲۴)

ای که موج سینه توغوطه دریا دهد   پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد
گرصفیر عیب گوی تو برانداز دتن   سکه نوبرعروس کلمه خضرا دهدالخ

چون قطعات هجو جمال الدین از اصفهان بشروان رسید خاقانی که ازمجیرالدین شاگرد خودهم دلتنگ بودازهجوخود بسیارمتاثرشده وقصیدهٔ مفصل در مدح اصفهان وهجای مجیرالدین وگله از استاد جمال الدین

فرات وسل داشته حرالب باسلاست آمیخته ولطافت بامتانت جمع آمده

اما ازگفتار امین احمد معلوم میشود که ابا عبدالرزاق را بنام جمال الدین میداشته بانام پدر وی

نیز ازگفتار امین احمد مشهود است که ازاستاد جمال الدین در آنزمان که تقریبا ماة یازدهم هجریست نثری هم علاوه برشعر دردست بوده ولی دراین زمان چیزی یافت نمیشود ياما نیافته ایم

جمال الدين بظاهر لقب سيد الشعرائی هم داشته چنانکه فرماید

صفحه ۴۰۱

زفر نام تو لفظ رهی قلاده چرخ   زمدح تو لقب بنده سید الشعرا

نسب

جمال الدين نسب ازخويشتن درست میکند وفرزند خصال خويش است چنانکه شاعری فرماید

نسب از خویشتن کنم چو گهر   نه چو خاکسترم کز آتش زاد

نیز حکیم نظامی فرماید

چون شیر بخود سپه شکن باش   فرزند خصال خویشتن باش

(۲) زاد بوم - ومحل قبر

زاد بوم وی - شهر اصفهانست و عشق وطن وحب زاد بوم بیش از آنچه تصور شود اورا در نهاد بوده چنانکه درمدح اصفهان فرماید

صفحه (۴۱۰)

دیدی تو اصفهانرا آن شهرخلد پیکر   آن سدره مقدس آن عدن روح پرور الخ

بهمین سبب چون مجیرالدین بیلقانی که ازطرف اتابکان آذربایجان حکمران اصفهان بوده درطی يك قطعه ودورباعی اصفهانرا ذم ونکوهش کرد جمال الدین درکمال سختی بجواب او پرداخت

مجیرالدین درذم اصفهان گوید

قطعه

صفاهان خرم و خوش میماند   بسان پر شهر آرای طاوس
ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند   خجل(نحس)شدبال خوش سیمای طاوس
یقین میدان که مجموع صفاهان   چوطاوس است وایشان پای طاوس

رباعی

گفتم زصفاهان مدد جان خیزد   لعلیست مروت که ازان کان خیزد

بارب تو بمرباد رس آن مسکین را   کش خانه صفاهان بود و مایه هنر

قطعه دیگر صفحه (٤١٢)

بست شهری چو شهر اصفاهان   بخصوص ز شهر های عراق
که نبینی دراو حساب و محل   که نیابی درودروغ ونفاق الخ

درضمن قصیدة فرماید صفحه (٢٥٨)

همه احوال خویشتن گفتم   چون نگفتم من از سه اهانیم
انچنین خواجگان دون همت   که همی نام گفت نتوانم
با دل اندر مدیحشان بستم   یک سبی گروگانم الخ

محل قبر

محل قبراستاد جمال الدین در اصفهان هنوز پیدا نشده و نگارنده با همه جستجو و کوشش بسیار از قبروی خبری بدست نیاورده و امید وارست که اهل ذوق وادب اصفهان در این باب جدیت بیشتری مبذول داشته ونسخهٔ بدست آورند

(٣) جمال نقاش

استاد جمال الدین علاوه برمراتب علمی وحکمت و ریاضی دارای صنعت زرگری و نقاشی هردو بوده چنانکه گوید صفحه (٣٣٥)

ماچوبس باشد ابرو باد دائم دردو فصل   دررسم این نقشبندی درخزان آن زرگری

درجای دیگر فرماید صفحه (٢٥٧)

تا چنین معطیان و ممدوحان   شکر حق را که صنعتی دانم
ای بسا عطلت از زبان بودی   عامل آسیای دندانم
بعد از ایرد که واهب الرزقست   این سه (سر) انگشت میدهد نانم
مدح انگشت خویش خواهم گفت   زانکه من خیره خوار ایشانم

در این ابیات نظر بصنعت نقاشی دارد نه زرگری زیرا قلم است که باسه انگشت یاسر انگشت گرفته میشود نه آلات زرگری که چکش وسندان کوچك و دم و کوره باشد پس مسلم است که استاد جمال الدین در عصر خویش بجمال زرگر ونقاش هردو مشهور بوده وجمال نقاش غیر ازو کسی نیست وکسانیکه درعصرما بلك جمال نقاش هم برشعرای باستان اصفهان افزوده راه اشتباه پیموده اند

سبب این اشتباه قطعه ایست که یکی از اکابر آن زمان که نظر بفوق جمال الدین حسد یست وشاعر نیست وزان بجمال الدین نوشته و اورا بسوی خود دعوت کرده و در ضمن قطعه اورا بنام جمال نقاش ستوده

منظوم داشته باصفهان فرستاد و اینک چند بیت از آن نقل میشود

قصیده

یکسپهر جوزاست با هوای صفاهان — جسم جوزاست با لقای صفاهان
دولت و ملت جمال زاد چو جوزا — مادر یحیی یگانه رای صفاهان
بس که ز جوزا جمال برد برفعت — خاک جمال ارم بنای صفاهان
بلکه چو جوزا دو میوه اند جمانه — عرش و جمال جهانگشای صفاهان
دیو رجیم (۱) آنکه هست درد سانم — گردم طغیان زد ازهجای صفاهان
اهل صفاهان مرا بدی زچه گویند — من چه بدی کرده ام بجای صفاهان
گنج خدا را بجرم درد نگیرند — این بپسندد ز اصفیای صفاهان
جرم ز شاگرد و بس عتاب براستاد (۲) است بر استاد اصفیای صفاهان

قصیده چون بسی مفصل است باید بدیوان خاقانی رجوع شود

جمال الدین باهمه وطن پرستی وزادبوم دوستی و ستایش اصفهان گاهگاه ازاصفهان شکایت کرده یا نکوهش ودم یهودی نژادان این شهر که پدران آنان بمصلحت وقت برای منافع شخصی مسلمان شده ولی تمام خصائل یهود در آنان هست پرداخته است چنانکه درین ابیات ملحوظ میافتد

قطعه صفحه (۴۰۹)

چند گوئی مراکه مذموم هست — هرکه اودم زاد بوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم — میتواند که دم زبوم کند ؟

درضمن قطعهٔ نیز فرماید صفحه ۳۹۸

زاد مرا خاک سپاهان ولیک — خوی ندارد که پسر پرورد
گرچه شررزاید ازآتش همی — نیست بر آتش که شرر پرورد

رباعی صفحه (۴۹۵)

زینگونه که شد خوار وفرمایه هنر — از جهل پس افتاد بصد پایه هنر

---

(۱) رجیم ـ محرف ـ مختار است

(۲) این بیت تعریض باستاد جمال الدین است براستاد ـ یعنی برتر وبالاتر استاد کلمه بر بمعنی بالا فراوان استعمال شده ومیشود مثل برتر ـ برسر ـ نکوه برآمد وامثال آن وصدر وجمال که دراین قصیده نام برد صدرالدین خجندی وجمال الدین خجندی رؤسای مذهب شافعیه هستند صدرالدین درشعرسعدی هم آمده وگوید

یکی خار پای یتیمی بکند — بخواب اندرش دید صدر خجند

واتحاد کرده که با جمال الدین عبدالرزاق دوست بوده وشاعر بزرگ هم بوده ودرفن خط وشعر وعبارت بر حظی باشد است "

برابر اشتباه محمد اقبال محققان معاصر هم افتاده درهیچ تذکره و تاریخی یک جمال نقاش شاعر معاصر جمال الدین وجود ندارد و ندیده اند دساله اشتباه را گرفته ودر راه غلط دو اسپ تاخته اند تاآنجا که شاید نام جمال نقاش موهوم جاوان وکوچه هم بفهرست اختصاص داده شود

(٤) لکنت زبان

استاد جمال الدین را در زبان لکنتی بوده وجود درچند جا بدان اشارت میکند چنانکه فرماید صفحه ٣٠٠

کناره گیرم ازین زهرپاش معنی درد که مبتلا است مرا بند درلسان سخن

ونیز فرماید صفحه ٢١

گویند کج زبانم کج باش کو زبان خوش هست درمعانی و درلفظ اسروا
طرف کلاه خوبان خود کج نکو نرسید ابروی و زلف دلبر کج بر و دوتا

(٥) فرزندان وی

جمال الدین چهار فرزند داشته چنانکه گوید صفحه ٢٨٩

هست بربای من دو بند گران علمت چار طفل و حب وطن

ازین چهار تنها کمال الدین اسمعیل است که نام نامی او عالمگیر شده ودیگران اگر دوامی داشته وپس از جمال الدین باقی مانده اند آثار وهنری نداشته ونامی از آنان باقی نیست

احتمال قوی میرود که فرزند بزرگتر او کمال الدین محمود نامید و طبع شعری هم داشته ولی زود درگذشته و لقب اورا باسمعیل برادر کوچك داده باشد چنانکه ازین قطعه در این باب ظن نزدیك بیقین حاصل میشود

قطعه صفحه ٣٨٦

دوستی دی سخنی خوش میگفت دوستی خسرو سخن استادست
که کمال الدین محمود الحق سیری (...)سخت کریم و رادست
دروی انصاف بسی معنی هاست که جدا درد دیگران بر ادبست الخ

دولتشاه سمرقندی در تذکره خود مینگارد جمال الدین را دو پسر بوده یکی معین الدین عبدالکریم ودیگری خلاق المعانی کمال الدین اسمعیل ولی برای این سخن دلیلی اردوان او بدست نیست

وحمال الدس هم در حواب قصيدهٔ بدو فرستاده واس قطعه وقصيده دسال يكديگر در ديوان حمال الدس صبط گرديده است

معاصران ما قطعه وقصيده را يك قصيده شناخته وگمان كرده اند استاد حمال الدس اس قصيده را در وصف حمال نقاش گفته وچون اورا شاعرى ستوده نيس او شاعرىست قوى مايه كه ديوان و آثارش در دست نيست "

آنچه گفتيم درنظر اهل ذوق بديهى است بلكه هرمذوقى ادراك ميكند كه قصيده در حواب قطعه گفته شده و يكمك مطالب قطعه در قصيده حواب داده شده است بعلاوه قطعه حمال حجندى از حيث مقام شعرى بسيار پست ولى قصيده حوابيه بسيار بلند وكاراستاد بزرگست وهيچ شباهتى بهم ندارند

بظاهر اول كسيكه اس اشتباه را مرتكب شده مرحوم محمد اقبال شاعر معروف هندوستانست در حواشى كتاب راحه الصدور تاليف ابن راوندى

ابن راوندى درآغاز كتاب صفحه ٥٧ چاپ ليدن تحت عنوان سبب تاليف مينويسد (طغرل بن ارسلان را هواى‌مجموعهٔ بود از اشعار حال دعاگوى زين‌الدين مينوشت وحمال نقاش اصفهانى‌آنرا صورت ميكرد)

محمد اقبال درضمن حواشى درصفحه ٤٧٧ راحه الصدور مينويسد حمال نقاش يكى از دوستان حمال الدين عبدالرزاق اصفهانى بوده است وحمال الدين را درمدح او قصيده است

اى بخشيد عالم جان اندرين جهان   بى‌بى كه نيست هيچ پذيراى نقش‌جان

نقش لقاى خوب تو نيم منم حمال   نامت حمال نقاش آمد زبهرآن الخ

آنگاه مينگارد وار اين قصيده معلوم ميشود كه حمال نقاش درفن خط وشعر وعبارت نيز خطى داشته است چنانكه ميگويند

اى كلك نقشبندتو آرايش جهان   وى لفظ دلگشاى تو آسايش جان

اى نكته بديع تو خوشتر زآرزو   وى گفته‌بديع نوبرتر ازآسمان‌الخ

بى نهايت عجب آور است كه نگارنده محقق هيچ دراين قصيده تعمق نكرده نداند كه قطعه اول از ديگرى است و قصيده بعد حواب آنست وآن ديگرى باستاد حمال الدين (حمال نقاش) خطاب كرده پس بر اثر اين پى نبردن در ذهن خود يك حمال نقاش اصفهانى فرض

مکن مکن که به اخلاق بسته بدخوئی   برای من مکن اخلاق خوش بسامان

در ضمن ابیات قسم برای آنکه خود را دارای مذهب حنفی نشان دهد فرماید

بحق احمد مرسل بملت اسلام   باجتهاد ائمه بمذهب نعمان

میتوان گفت استاد جمال الدین مایل بتشیع بوده چنانکه در چند جا بمدح اهل بیت و واقعه کربلا پرداخته و گوید صفحه (۲۹٤)

خدای عزوجل برزمین دوشاخ نشاند   زبیک نهال برون آمده حسن و حسین

یکی ز تیغ بکشتند آب نا داده   یکی بتیغ بزهرآب داده است حزین الخ

(۷) مقایسه با معاصران

از بزرگان سخن معاصر وی یکی حکیم انوری ابیوردی ودیگری سید حسن اشرف غزنوی وسوم رشیدالدین وطواط

این سه استاد چون در عصر جوانی جمال الدین پیر بوده اند طرز سخن آنان دلپسند وسرمشق استاد جمال‌الدین واقعشده وایشان را بشوای خود خوانده ومیگویند صفحه ۲٦٥

اشرف ووطواط وانوری سه حکیمند   کز سخن هرسه شد شکفته بهارم

ولی بحکم ذوق سلیم شعرجمال الدین بروطواط واشرف رجحان‌داود وتنهاحکیم‌انوری است که‌درقصیده وقطعه‌باوهمسنگ وگاهی برترمیباشد

برای اثبات این دعوی چند بیت از دوقصیده انوری وجمال‌الدین که هردو بریك وزن وبك قافیت سروده شده اینك نقل میگردد وبرای مطالعه تمام دوقصیده خوانندگان باید بدیوان هریك رجوع فرمایند

انوری فرماید

خدابرمی کروهردم دیگر گون زیوری   آسمان برعالمی بندد زمین بر کشوری

مجلسی کودعوی فردوس‌را باطل کند   گرمیان هردو بنشاند عادل داوری

آتش سیال دیدستی در آب منجمد   گرندیدستی بخواه‌ازساقیانش ساغری الخ

استاد جمال الدین فرماید صفحه ۳۳۲

اینك اینك نوبهار آورد بیرون لشکری   هر یکی چون نوعروسی درد گر گون زیوری

گرتماشا میکنی برخیز کاندرباغ هست   باد چون مشاطهٔ وباغ چون لعبت گری

ازهرانجانب که‌روی آری‌زبس نقش بدیع   خیره گردد چشم گوئی‌شهری الخ

از معاصران وی یکی حکیم خاقانی و دیگری مجیرالدین سلمانی است وچون بحکم ذوق سلیم وآیین فصاحت وبلاغت بعید و سچندگی لفظ و دوری معنی از ذهن برسلاست و روانی وقرب معنی مقدم نیست

فرزند همسنگ باپدر

تاریخ عالم نشان نمیدهد که هیچ شاعر باحکمت بزرگی فرزندی شاعر وحکیم همسنگ خود داشته باشد وگوئی آنچه را طبیعت از ذوق فطری وسخن سنجی دائی بیك پدر موهبت کرد تا چندین پشت از فرزندان اوکسر میکند تنها این قاعده در استاد جمال الدین نقض شده وکمال الدین باپدر در شاعری همسنك و بعقیده بسیاری از متذوقین از پدربالاتررفته است اگرچه بعضی باعقیده تقدم کمال برجمال چندان همراه نبوده و پدر را در رشاقت بیان وترکیب الفاظ قوی مایه تر از پسر میدانند

دولتشاه درتذکره خود مینگارد سلطان سعید الغ بیك کورکان سخن جمال الدین محمد را برسخن کمال ترجیح مینهد و بارها گفتی عجب دارم که سخن پدر پاکیزه ترست وشاعرانه تر چگونه سخن پسر شهرت زیادت یافت

(٦) مذهب

در آنزمان از چهار مذهب اهل سنت دومذهب دراصفهان وسایر شهرهای عراق رواج داشته یکی حنفی و دیگری شافعی ریاست مذهب شافعی باخواجه صدر الدین خجندی (١) وخواجه جمال الدین خجندی و سایر بزرگان خاندان خجند و ریاست مذهب حنفی با خواجه رکن‌الدین صاعد وخواجه قوام الدین صاعد وسایر صاعدیان بوده است

در اصفهان مانند تمام شهرهای عراق بین این دو مذهب همواره جنگهای سخت برقرار و پیوسته قتل عام و غارت درکار بوده و استاد جمال الدین هم مانند سایر شعرا ازین فتنه برکنار نمانده وبا آنکه خودش را حنفی نشان داده هرگاه خجندیان بحکومت شرعی و عرفی اصفهان برقرار میشدند ناچار بمدح آنان میپرداخته وهرگاه صاعدیان بحکومت میرسیدند مداح آنان میشده و در عصر حکومت هریك ناچار بوده که از مداحی دیگری توبه کرده وپوزش بطلبد چنانکه این مطالب از قصاید وی خاصه از قصیده قسم نامه در مدح رکن الدین صاعد بخوبی معلوم میشود اینك چند بیت از آن قصیده صفحه (٢٨٦)

که آنچه‌طرح کشیدست مفسدی نمرض — که ظاهرش همه کذبست‌وباطنش‌بهتان
نه‌کردم ام نه رضا داده ام نه فرمودم — نه‌گفته ام نه سگالیده ام زهیچ الوان

(١) خجند - قصبه است درماوراءالنهر

پری و پرشه حورعین ووحوش آدمی و مرغ و ماهی‌وبدواب‌الخ

یکی از قصیده سرایان بزرگ حکیم سنائی غزنویست که خاقانی در مقام افتخار خود را بحکم طبیعت جانشین او میخواند ومیگوید

چون زمان عهد سنائی در نبشت آسمان چون من سخن گستر براد
چون بزیر ساحری سد زیر خاك خاك شروان ساحری نو بر براد
معلمی فرد ازگذشت از کشوری مدعی فحل ازدیگر کشور برادالخ

سرآمد تمام قصائد سنائی میتوان این قصیده را که در نکوهش دنیا گفته قرار داد وهم میتوان گفت که در میدان استقبال این قصیده غرا تمام اساتید شکست خورده اند وتنها استاد جمال الدین است که در این میدان باحکیم سنائی همسنگ وبرابرست

حکیم سنائی فرماید

ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خدا خوانان قال الاعتذار الاعتذار
پند گیرید ای سیاهیتان گرفته جای پند عذر آرید ای سپیدیتان دمیده برعذارالخ

استاد جمال الدین فرماید صفحه ۱۶۱

الحذار ای عاقلان زین وحشت آباد الحذار الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار
ایعجب دلتان نگیرد ونشد جانتان ملول زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار
خوشدلی خواهی نمی بر سرچنگال شیر عافیت جوئی نیابی درین دندان مار
چند سختی بابرادر ای برادر نرم شو تاکی آزار مسلمان ای مسلمان شرمدار

ظهیر فاریابی ومجد همگر وامامی هروی وشرف الدین شفروه وابن احسیکتی واثیر ابهری نیز از معاصران استاد جمال الدینند ولی هیچکدام بمقام و مرتبه او نمیرسند ودراینمقام فقط بمختصر مقایسهٔ مابین جمال الدین و ظهیرالدین قناعت میکنیم

جمال الدین گوید صفحه ۲۷۸

چو درنوردد فراش امر کن فکون سرای پرده سیماب رنگ غالیه گون
چوقلع گردد میخ طناب دهردورنگ چهار طاق عناصرشود شکسته ستون
نه کله بندد شام ازحریر غالیه رنگ نه حله پوشد صبح ازنسیج سقلاطون
چهارماشطه شش قابله سه طفل حدوث سبك گریزند از رخنه عدم بیرون
چهار گوشه حد وجود بر گیرند پس افکنند بدریای نیستش درون‌الخ

ظهیر گوید

شبی نجمه ابداعات کن فکون حدیث زلف تومیرفت والحدیث شجون

بس استاد جمال‌الدين براين هردو رجحان وتقدم دارد

خود جمال الدين گويد صفحه ۱۸۰

وگر بيارم گفتن در جهان خرد كمينه زيره خورانم فرزدقست وجرير
ولی شعر گر افزون ستم ز خاقانی بهيچ حال توداني كه كم بيم ز محصر
فزون ازين نشناسم فضيلت ايشان كه آن امير حكيم استو اين حكيم امير

برهان دعوی را اينك در دو موضوع چند بيت از ابكار افكار خاقانی و جمال الدين برای مقايسه بگذاشته و حكميت را بذوق سليم واگذار ميكنيم

درموضوع آتش جمال الدين فرمايد صفحه ۲۶۹

زمانه سيرت وگردون نهيب ودريا جوش زمين گذار وزمان فعل وآسمان جولان
چوآفتاب جهانسوز وهمچو اختر سرخ چوروزگار لجوج وچوچرخ نافرمان
چو ابر تيغزن وچون اثير صاعقه بار چوابرسوی هوا سركش وچوباد دوان
درخت افكن وخارا گذار وآهن سوز سپهر گردش وكشتی‌گشای و قلعه ستان
اساس دوزخ نمرود و باغ ابراهيم دليل‌مرسل تكليم موسی‌عمران الخ

اين قصيده مفصل و در موضوع آتش دارای بسی مضامين بكر ودر فصاحت وبلاغت وروانی بسرحد كمال است

خاقانی در همين موضوع فرمايد

سردست سخت سنبله زر بخرمن آر تا بستی عقرب سرما بر افكند
بی صرفه درتنور كن آن زر صرف را كوشعله ها بصرفه وعوا بر افكند
گوئی كه خرمگس پردارخان عنكبوت بر پر سير زنك عنبرا بر افكند
ازهر دريچه شكل صليبی چوروميان برزنك زنك روی بحيرا بر افكند
نالنده اسقفی زبر بستر پلاس رومی لحاف زرد سهابر افكند الخ

درقسم نامه جمال الدين راست صفحه ۲۸۵

بظلمت شب يلدای عيسی مريم بحرمت يد بيضای موسی عمران
بحرده كاری فكروفلك سواری وهم بسكدلی بقين و بنه پيروی گمان
بنهبان حواس و بحارثان خيال بكوتوال دماغ و بشرحمان زبان
بعزم تير زكاب و بوهم دوراندش بحلم سست عنان وبخشم سخت كمان

خاقانی راست

بمهترين خلف اربعين صباح پدر بصبح محشر وخمسين الف يوم حساب
بهشت پهن بهشت اندرين سه عرفه معبر بهمت حجله نوراندرين دوغرفه حواب
بچترشام زانقاس بحر كرده سواد بتيغ صبح زكيمخت كوه كرده قراب

ندانم ارچه خرد اسهمه اشك — كه چندن آب دردریا نگنجد
مرا گفتی که جز من یار داری — بودانی کاین سخن دریا نگنجد

سعدی در ترجیع مختره مانند خویش سر نظری تمام بر ترکیب جمال الدین داشته واگر تمام کتب اساتید را گردش کنیم هیچ ترکیب وترجیعی نیست که قابل مقایسه با ترکیب جمال و ترجیع سعدی باشد

این نکته هم شایان تذکارست که ترکیب جمال در مدح پیغمبر و ترجیع سعدی در معاشقه است و همیشه معاشقه از مدیح دلپسند تر اتفاق میافتد اگرچه گوینده یکی باشد

جمال الدین گوید

در مدح تو هر جماد ناطق — دروصف توهر فصیح اخرس
هم گوش نبوت تو در تش — هم چنبر رسالت تو از پس

سعدی گوید

من در همه قولها فصیحم — دروصف شمائل تو اخرس
آخر نرکوه بدرسی — فریاد دل شکستگان رس

نیز سعدی دراین بند از ترجیع نظری بغزل مذکور جمال الدین داشته ،

شد موسم سبزه و تماشا — برخیز و بیا بسوی صحرا الخ

رباعی

رباعیهای استاد جمال الدین هم در لطافت وشیوائی بسرحد کمال است وبا اساتید بزرك همسنك و براغلب میچربند

اینك دوسه رباعی از جمله صدو بیست وسه رباعی جمال الدین را نقل ومقایسه اورا بااساتید دیگر بعهده خوانندگان واگذار میکنیم

صفحه ۵۰۱

در لطف سکنته سخن میمانی — در کینه بمهر تیغزن میمانی
درپرده دری باشك من میمانی — در نیکوئی بخویشتن میمانی

ایضاً

درعشق توتیره حال چون خال توام — وزپشت خمیده زلف چون دال توام
باریك و دوتا نگون ونالان و ضعیف — در پای تو افتاده چو خلخال توام

(۹) مراتب علمی

استاد جمال الدین مانند سایر اساتید پیشینه در فارسی و عربی بسرحد کمال و صاحب دودیوانست یکی بفارسی و دیگری بعربی چنانکه

نشان زلف ورخت تك تك همی‌دادم که‌حلقه‌حلقه‌این‌چندوحلیت آن‌چون الخ

قصیده جمال الدین درشرح قامتست وسخن راندن و شاعری در این باب کاریست بسیار سخت ولی ظهیرالدین در وصف رخسار معشوق سخن رانده واین موضوعیست بسیار معمول و آسان اما باوجود این قصیده جمال در استحکام الفاظ و معانی بافصیده ظهیر بهیچوجه طرف نسبت نیست

صاحب تذکره هفت اقلیم صدرالدین خجندی وجمال الدین خجندی راهم ازشعرای معاصر جمال الدین میشمارد ولی این دو از رؤسای مذهب شافعی وممدوح جمال الدینند وتنها جمال الدین خجندی طبع ورائی داشته وگاهی قطعهٔ نزد جمال الدین میفرستاده و باحتمال قوی قطعهٔ که باین دو بیت ابتدا میشود درصفحه ۲۹۵

ای نشسته عالم جان اندرین جهان بی‌بی که نیست هیچ پدربرای نقش جان
نقش لقای خوب تو بیم مسم جمال نامت جمال نقاش آمد ز بهر آن

ودر بیت دوم جمال الدین را جمال نقاش میخواند ازو باشد ونیز قطعه مصدر باین بیت در صفحه ۴۰۰

شعر مخدوم من جمال الدین که چوگل بردم سحرگه بود

ممکن است خطاب بجمال الدین خجندی وبرخلاف آنچه درحاشیه توضیح داده شده قطعه ازخود استاد جمال الدین باشد

(۸) غزل ورباعی

غزلهای جمال الدین در اساتید سلف پس از سعدی کمتر نظیر ومانند دارد وبزدیکترین سخن بروش شیوای سعدی شیوه اوست وغزلهائی دارد که میتوان گفت برروی این گونه نابه ها کاخ عظمت غزل سعدی سر بسپهر برافراشته واینك برای نمونه چند بیت ازچند غزل جمال‌الدین نقل میشود

صفحه ۴۳۱

برخیز که موسم تماشاست بخرام که روز باغ وصحراست
امروز بعد عیش خوش دار آن کیست کش اعتماد فرداست
می هست وسماع وآنگر نیز اسباب طرب همه مهیاست الخ

غزل دیگر صفحه ۴۶۵

عشق خر در دل نگنجد که رخت عشق درهرجا نگنجد

نیز ترکیب بند باین مطلع از اشعار مشکوکست صفحه ۳۵۹

عشق چون دل سوی جانان میکشد عقل را در زیر فرمان میکشد

و نام ظهیر فاریابی هم در دیوانها ضبط شده

(۱۱) مسافرت وسوانح

استاد جمال الدین بشهر گنجه مسافرتی کرده وشاید دراین سفر اورا باحکیم نظامی که آنگاه آغاز شاعری وی بوده ملاقاتی دست داده باشدولی از اشعاروی دراین باب خبری بدست نمیآید فرماید

صفحه ٤۱۳

چو شهر گنجه اندر کل آفاق ندیدستم حقیقت در جهان خاك

که رنك خلد و بوی مشك دارد گلابش آب باشد زعفران خاك

چنان مطرب هوائی دارد الحق که رقص آید دراو درهرزمان خاك

بمازندران هم مسافرتی کرده ومدتها در خدمت اسپهبد مازندران اردشیر بن حسن میزیسته ولی در اشعار وی تصریحی بدین مسافرت نشده است

درد چشم

ازسوانح زندگی او یکی انست که چشم درد شدیدی بدوعارض شده وقطعهٔ بسیارشیوا دراین باب دارد ودرضمن قطعه فرماید صفحه ۳۸۸

محروم مانده ام ز فواید بدرد چشم خودالحریص محروم درحق ماست راست

طفل بصر درآبله گشتست شیرخوار صدبارپیش خوردوبو گوئی که ناشتاست

درخون من شد آبله ومن ز ابلهی پرورده میشامش این خود چه بو ساست

بعضی از فضلای معاصر از دو بیت اخیر چنین استخراج کرده‌اند که جمال الدین درکبرسن مبتلا به آبله شده است ولی این حدس اشتباهست زیرا مقصود ازین آبله جوش های کوچکی است که درچشم هنگام درد ظاهر میشود ونزد پیشیگان بآبله چشم مشهور است وباشیر معالجه میشده وفالگیران باادعیه واوراد و بشیر باخواندن سوره الم نشرح آن آبله‌را رفع میکرده اند وهنوزهم درطبقات عوام شایع است

فرماید صفحه ۲۷۴
چومن دودیوان آراستم بمدحت تو چراست نام من اندر جریده سیان
درعلوم شرعیه هم کامل بوده و گوید صفحه ۲۴۹
علوم شرعی معلوم هرکس است که من زهیچ چیز درین شیوه کم قدم نزنم
حدیث فضل رهاکن من این نمیگویم وگرچه میرسدم لاف فخرهم نزنم
درحکمت ونجوم هم کامل نصیب بوده واز اشعار او کاملا هویداست
آغاز تحصیل وی دردوره کودکی ومراهقی است واز دکان کسب وهنر
نقاشی وزرگری بمدرسه تحصیل آمده چنانکه کمال الدین فرماید
ببست نوشیده که درعهد صدورماضی رخت زی مدرسه آورد زدکان پدرم
از کرم عذرچه گوئی که در ایام تومن از میان علما رخت بیازار برم

(۱۰) آغاز شاعری واشعارمشکوك

آغاز شاعری وی از اول جوانیست چنانکه فرماید صفحه ۳۹۲
مگر اندر جوانی بیش چون براو از خرد رقم باشد
سال در مرد معتبر نبود مرد از عقل محترم باشدالخ
بظن قوی این قطعه را درسن هیجده الی بیست سالگی سروده
و در اول جوانی شاعری قوی مایه بوده چنانکه فرزند وی کمال الدین
هم درسن بورده سالگی قصاید غرا میسروده بحدی که حسودان میگفته
اند این اشعار از پدر اوست وناگزیر برای رد گفتار حسودان قصیدهٔ
ساخته بدین مطلع
بکشت وطای کحلی شب درسر آورم بگریزم ازجهان که جهان بست درخورم
تاآنجاکه فرماید
سالم زبیست گرچه فزون نیست میشود گردون پیرازین سی و دو چاکرم
در این قصیده پدر خویش را بس از مردن بخواب می بیند وباأو
مذاکرانی میکند واین قصیده را دلیل قرار میدهد برانکه اشعار بلند
او ازخود اوست نه از پدر زیرا پدر هرگز برای مردن خود و بخواب
فرزند آمدن شعری نساخته است

اشعار مشکوك

اشعار مشکوك وی یکی قصیده ایست باین مطلع صفحه ٤٠
خوش گوش کردچرخ وممالك باین خطاب کامد بهنك رزم چو دریا باضطراب
این قصیده دریکی ازنسخه های کهن سال نام اثیراخسیکتی ضبطست

اند ولی مأخذ ودلیلی برای این مطلب باحال مارا بدست نیامده ودرهر حال تا پنجاه و پنج سال زندگانی از اشعار او برمیاید چنانکه فرماید

چه ماند عمر چو پنجاه و پنج سال گذشت که گشت سرو تو چون خیزران مفش نسس .

(١٤) دیوان

دیوان استاد جمال الدین دستخوش سقط وتحریف وتقلیل فراوان شده وبدین سبب ازبیست هزار بیت شعروی بقول بعضی ازتذکره نویسان باتمام کوشش های چندین ساله ما بیش ازده هزاربیت جمع آوری نشد

بسیاری ازقصاید را محسوس می بینیم که ابیات بسیار ازآن افتاده ورشته مطالب از هم گسیخته است مثلا در یك نسخه کهنه سال هرغزلی نصف یاثلث شده وازهر قصیده ربع یاخمس آن نگاشته شده است وعجب اینست که اسخاف کننده نادان ابیات بسیار بلند را نپسندیده و حذف کرده و ابیات دیگر را برگزیده است و اکنون هیچ دیوان خطی قدیم بالاتر از چهار تا پنج هزار بیت دیده نمیشود یاما ندیده ایم

تنها دیوانی که ما بدستیاری ورحمات یگانه شاعر استاد آقای عبرت مصاحبی نائینی جمع آوری کرده ایم درحدود ده هزار بیت است وپس از دو سه سال تصحیح ومقابله باده نسخه کهن وتازه اینك بچاپ رسیده ازین ده نسخه که مورد استفاده واقع شده اند چهار نسخه کهن سال مخصوص کتابخانه اومعاست

نسخه پنجم دراواخر ازطرف فاضل معظم جناب آقای ذکاء الملك بما رسید که هرچند مختصر وتازه بود ولی چند قطعه درآن یافته وبر دیوان افزودیم

نسخه ششم ازکتابخانه دانشمند فاضل آقای صادق انصاری است

نسخه هفتم از کتابخانه دانشمند محترم آقای حاج حسن آقای

استاد کمال الدین هم بکوقت بدرد چشم مبتلا شده وقصید عرائی در این مرض دارد که دارای مضامین بسیار بلند وبر اشعار جمال الدین تفوق دارد ومطلع آن اینست

خانم ردرد چشم بجان آمد ارعداب یارب چه‌دیدخواهم ازین چشم دردیاب

(۱۲) ممدوحان

(۱) خواجه صدرالدین خجندی (۲) خواجه جمال الدین خجندی برادر صدر الدین واین هردو از پیشوایان شافعی هستند

(۳) خواجه رکن الدین صاعد (٤) خواجه قوام الدین صاعد (٥) خواجه صدر الدین بن قوام الدین صاعد (٦) خواجه نظام الدین بوالعلای صاعد برادر رکن الدین و این چهار از پیشوایان مذهب حنفی بوده اند (۷) سعد الملك وزیر (۸) اردشیر بن حسن اسپهبد مازندران (۹) خواجه شمس الدین ابوالفتح نطنزی (۱۰) طغرلشاه سلجوقی (۱۱) خواجه معین الدین عزالاسلام حسن (۱۲) صدر اجل شهاب الدین خالص (۱۳) خواجه جمال الدین نظام الملك وزیر (١٤) خواجه امین الدین صالح مستوفی (١٥) ملك عزالدین که ظاهراً در موصل سلطنت داشته (١٦) امیر فخر الملك (۱۷) امیر یمین الدین (۱۸) ارسلان بن طغرل سلجوقی که از ٥٥٦ تا ٥٧١ سلطنت داشته (۱۹) صدر اجل شرف الدین علی (۲۰) خواجه بدرالدین عمر (۲۱) صدر اجل اوحد الدین (۲۲) خواجه بهاء الدین بن قوام الدین صاعد (۲۳) اتابك محمدبن ملکشاه (٢٤) امام زین الدین تاج الاسلام (٢٥) اتابك نصرة الدین جهان پهلوان (٢٦) علاء الدوله (۲۷) ملکشاه بن محمد بن ملکشاه سلجوقی که معروفست بملکشاه ثانی ٥٤٧ تا ٥٥٥ پادشاهی کرده

(۱۳) ولادت ورحلت

رحلت اورا بعضی ازنویسندگان مانند محمد اقبال هندوستانی نقل از (فهرست نسخ فارسی مؤلفه ریو) درسال ٥٨٨ هجری معین کرده

فهرست قصائد و ترکیبات و غزلیات و رباعیات

نحخوانی است که نحص درخواست از سربر نما رسیده واز آن سی اسفاده کرده ایم

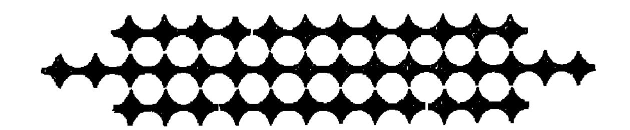
نسحه هشتم ازفاصل اساد آقای سعید نفسی

نسحه نهم او داشمند محترم آقای قوسم الدوله

نسحه دهم ازکتابخانه فاصل ادب آقای حاری انصاری است که

زحمت مقابله راهم بانکی ازنسخ ما خودش دراصفهان متحمل ونسخه را

برای ما فرستاده است (وحید)



قصاید	صفحه

قصاید	صفحه

عزلیات	صفحه
ای دوست حلقهٔ مشکین بر روی آینه و ... س	٤٦٥
ای ... دارى که من آن ... م	٤٦٧
آه این منم که ... عشق ... شدم	٤٦٨
آن چیست که من از تو وعشق ... دم	٤٦٩
از روی خورشید ... هر گه که ... شم	٤٧١
از تو نگویمه همی درخواهم	٤٧٢
ای ... گرد ماه مشك آو ... ه	٤٧٥
اگر ... از جهان ...	٤٧٧
این چه روست ...	٤٨
انکه درعشق ...	٤٨١
آخر چه کردهام که ...	٤٨٣
اگر درد دلم را چاره بودی	٤٨٤
آه ار مرا ز درد دل من ...	٤٨٦
باء	
... که موسم تماشاست	٤٣
یارمارا هوس خوبی ...	٤٣١
... هیچکس چون ...	٣٢
... عشق تو از آسمان ...	...
... طاقت هجرانم نیست	٤٣٣
یارمرا عشق گران گرفت	...
... عشق دوست ...	..
تمام ارد جهان همچون بهشت	٤٣٤
... روی تو چشمم همچو ابر بهشت	٣٩
... کار ... آمد	٤٤١
... امشب که آن سرو ... بود	٤٤٢
بهار امسال بس خوش ...	٤٤٦
... جان آورد	٤٥٢
... همی آید	٤٥٣
... چشم ...	٤٥٤
یار دل درغم جان می پیچد	٤٦١

عزلیات	صفحه
ای ... کارم همی ...	٤٦٢
... کار ... کند	٤٦٦
... جگر ...	٤١٧
... عارض ...	١٨
... دل را ... که ... ام	٤٦٩
... ز غم ... انگدارم	...
... دلارام ...	٤٧٤
... گناه ...	٤٧٦
...	٤٨٥
پ	
... دارد	٤٤٧
تاء	
... دل ...	٤٤١
... که ...	٤٤٣
... کس ... دارد	٤٤٨
...	٤٥٤
...	...
... دام	٤٧٢
...	٤٧٨
...	٤٧٩
...	٤٠٥
جیم	
...	٤٣٠
...	٤٣٧
... دلم ...	٤٥١
...	٤٥٥
...	٤٥٧
...	٤٦٢
چ	
... گرفت	٤٣٨

قطعات

غزلیات

غزلیات

الف

بدستور وزارت فرهنگ — توانا بود هر که دانا بود

دیوان کامل

استاد جمال الدین

محمد بن عبدالرزاق اصفهانی

سرآمد شعرای قرن ششم و بزرگترین شاعر اصفهان و عراق

دارای تصحیح کامل و مقابله با چندین نسخهٔ کهن سال

وشرح ابیات ولغات

یادگار وحید دستگردی

سنه ۱۳۱۹ هجری

طبعه ارمغان

دیوان کامل

استاد جمال الدین

محمد بن عبدالرزاق اصفهانی

« ترکیب بند »

در نعت رسول اکرم ص (۱)

ای از بر سدره شاهراهت | وی قبه عرش تکیه‌گاهت
ای طاق نهم رواق بالا | بشکسته ز گوشه کلاهت
هم عقل دویده در رکابت ۲ | هم شرع خزیده در پناهت
ای چرخ کبود ژنده دلقی ۳ | در گردن پیر خانقاهت

(۱) ترکیب بندی بدین زیبائی و سلاست در دیوان هیچیک از اساتید استثنای خداوندان سخن سعدی دیده نمیشود و مسلم شیخ هم در ترجیع معروف خود بدین ترکیب بند نظر داشته پس از شیخ هیچ شاعر استادی حتی حافظ نتوانسته است در این میدان قدم بگذارد زیرا چون شعر مدیح مشکلتر و سخت‌تر از غزل و نسیب است هرگاه شیخ هم در مدیح وارد شده بود کمتر احتمال میرفت که بهتر از این از عهده برآید اینک دیوان استاد بدین ترکیب بند معجزه مانند برای یمن و تبرك افتتاح و پس از آن بترتیب حروف تهجی قصائد آغاز خواهد شد

(۲) هم و هم خزیده ـ نسخه (۳) این چرخ کبود کهنه دلقی ـ نسخه

مه طاسک گردن سمندت ۱ | شب طره پرچم سیاهت
جبریل مقیم آستانت | افلاک حریم بارگاهت
چرخ ارچه رفیع خاک پایت | عقل ارچه بزرگ طفل راهت
خورداست خدا ز روی تعظیم ۲ | سوگند بروی همچو ماهت

ایزد که رقیب جان خرد کرد (۳)
نام او ردیف نام خود کرد

ای نام تو دستگیر آدم ٤ | وی خوی تو پایمرد عالم
فراش درت کلیم عمران | چاوش رهت مسیح مریم
از نام محمدت میمی ٥ | حلقه شده این بلند طارم
تو در عدم و گرفته قدرت | اقطاع وجود زیر خاتم
در خدمت اسما مشرف | ور حرمت آدمی مکرم
از امر مبارك تو رفته ٦ | هم بر سر حرف خود آدم

---

(۱) طاس - نوعی از طشت وکاسه و معرب تاس است و طاسك باکاف تصغیر طاس کوچکی است که از زر یا سیم ساخته برای زینت بگردن اسب یا منجوق علم می بسته اند نظامی فرماید

ز موج خون که میزد سر بعیوق | بر ارغوان گشت طاسکهای منجوق

طره پرچم - منگوله وی سیاهست از دم است که زلف و طره مانند برپرچم می بستهاند سیاهت - صفت طره است یعنی شب طره سیاه پرچم تست - شب پرچم طره سیاهت - نسخه

(۲) اشارتست بآیه **لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون** در سوره حجر
خورداست قدر ز روی تعظیم - نسخه

(۳) رقیب - پاسبان و حفظ کننده در بسیاری از جاهای قرآن نام پیغمبر در ردیف نام خداست مانند اطیعوالله واطیعوالرسول در سوره نساء

(٤) یعنی نام تو آدم را مقبول توبه دستگیری کرد و خلقت تو باعث ایجاد عالم گردید (لولاك لما خلقت الافلاك) پایمرد - مددکار و معین

(٥) از نام محمدست میمی - نسخه

(٦) از معنی مبارك تو رفته - نسخه

تا بوده بوقت خلوت تو (١) نه عرش و نه جبرئیل محرم

با نامهٔ عز التفاتی (٢) پیش تو زمین و آسمان هم

کونین نوالهٔ ز جودت

افلاک طفیلی وجودت (٣)

روح الله با تو خرسواری روح القدس رکاب داری

از مطبخ تو سپهر دودی (٤) وز موکب تو زمین غباری

در شرح رموز غیب گویت (٥) بر ساحه عقل کار و باری

عفوت ز گناه عذرخواهی (٦) جودت ز سؤال شرمساری

این کیسه هر نیازمندی وان عفوت هرگناهکاری

بر بوی شفاعت تو ماندست ابلیس جناب امیدواری

آری چه شود اگر نشویند (٧) لطف تو گلیم خاکساری

بی خردگیست نا امیدی (٨) در عهد چو تو بزرگواری

آنجا که ز تو نواله پیچند

هفت و شش و پنج و چار هیچند (٩)

---

(١) اشارتست بخلوت شب معراج که بالای عرش برد و جبرئیل در آن راه نداشت

(٢) یعنی تو نهمی پشت پا زده و التفات بزمین و آسمان نداشته همیشه مشغول بخدا بودی (٣) افلاک طفیلی از وجودت ـ نسخه (٤) در موکب بودن ـ نسخه

(٥) یعنی غیب گویها و رموز غیب گوئی تو بر عقل کار و باری ساخته و همیشه عقل بشرح آن رموز مشغولست درشرح رموز غیب تو هست ـ نسخه

(٦) در در بعد الف و سر مسرش است یعنی جود تو کیسه هر نیازمند و عفو تو عذر هرگناهکاری است عدت ـ بروزن مدت کارسازی و رفع حاجات

(٧) باری چه سود اگر نشویند ـ نسخه کاری چه شود اگر نشویند ـ نسخه

(٨) بی خردگی ـ نادانی و عاقبت اندیشی چنانکه خرده دان عاقل زدانا و باریک بین در کارهاست وممکنست بمعنی گرسنگی و بی غذائی باشد واین معنی با نواله پیچی در بیت بعد مناسبت کامل دارد از بی خردیست ناامیدی ـ نسخه .

(٩) یعنی درجائی که موجودات ازجود تو نواله پیچی و کسب فیض کنند هفت آسمان و شش جهت و چهار حد و پنج حس که اساس عالم جسمانی هستند هیچند

ای مسند تو ورای افلاک | صدر تو و خاك توده خاشاك
هرچ آن سمت حدوث دارد | در دیده همت تو خاشاک
طغرای جلال تو لعمرک | منشور ولایت تو لولاک ۱
نه حقه و هفت مهره شش | ۲ دست تو و دامن تو زان پاك
در راه تو زخم محض مرهم | بر یاد تو زهر عین تریاك
در عهد نبوت تو آدم | نوشیده هنوز جرعه خاک
تو کرده اشارت ارسرانگشت | ۳ مه فرطه برسان زده چاك
نقش صفحات رایت تو | لولاك لما خلقت الافلاک

خواب تو و لاینام قلبی

خوان تو ابیت عند ربی (٤)

ای آرزوی قدر لقایت | وی قبله آسمان سرایت
در عالم نطق هیچ ناطق | ناگفته سزای تو ثنایت
هر جای که خواجهٔ علامت | هرجای که خسروی گدایت
هم بالش اختران زروت | هم حشمت آسمان برایت

---

(۱) لعمرك — اشارتست بآیه **لعمرك انهم لفی سکرتهم یعمهون** درسور حجر چنانکه گذشت ولولاك اشارتست بحدیث ـ لولاك لما خلقت الافلاك

(۲) نه حقه نه آسمان وهفت مهره هفت ستاره و مهره وحقه اسباب شعبده است یعنی باوجودآنکه هفت مهره ونه حقه درپیش روی تو ونطع تو هست دست ودامن تو از شعبده بازی واستفاده ازآنان پاکست و جز یزدان دیگری را بار نداری

(۳) فرطه ـ معرب کرته است که نوعی ازجامه باشد یعنی باشارت انگشت تو ماه جامه حریر خودرا چاك زد وشق القمر برهمه کس آشکارا شد مه فوطه ازاسمان ـ نسخه

(٤) مصراع اول اشارتست بحدیث تنام عینی ولاتنام قلبی ومصراع ثانی اشارتست بحدیث ابیت عند ربی الخ

خانداروی عاشقان حدیث ١ قفل دل گمرهان دعاست
اندوخته سپهر و انجم بر نامه ده یك عطاست
بر شهپر جبرئیل نه زین تا لاف زند ز کبریاست
بر دیده آسمان قدم نه تا سرمه کشد ز خاکپاست

ای کرده ز نور پای کونین
بگذشته ز حد قاب قوسین

ای از نفس تو صبح زاده ٢ آهت در آسمان گشاده
علم تو فصول جهل برده حلم تو غرور کفر داده
درحضرت قدس مسند تو ٣ بر ذروه لامکان نهاده
آدم ز مشیمه عدم نام ٤ در حجر ثبوت تو زاده
تو کرده چو خاد فلك سواری در گرد تو انبیا پیاده
خورشید فلك چو سایه درآب ٥ درپیش تو برسر ایستاده

(١) دعاء ـ دراین بیت بمعنی تعویذ است یعنی حدیث و ذکر و خانداروی عاشقان زنهار تو درحق گمرهان مانند ابر جهل و ابولهب قفل در دل و باعث بستگی است و هرگز نور معرفت وهدایت درآن راه ندارد (مثل اضلالله فما له من هاد)
(٢) یعنی صبح روشن ازنفس ودعای تو زاده وآه وزاری تو هنگام صبح در آسمان را برای اجابت دعا گشاده است
(٣) یعنی هنگام معراج مسند تو در آسمان قدس الهی برفراز ذروه لامکان جای گرفته ذروه ـ بکسر وضم اول سر و فراز هرچیز است
(٤) اشارت بحدیث کنت نبیا و آدم بین الماء والطین یعنی آدم از زهدان عدم در دامن ثبوت تو زاده و تو پیش از پیدایش آدم پیغمبر بودی .
(٥) سایه هرچیز چون از خشکی در آب بیفتد ازسر بایستد وپاپس درخشکی است یعنی هنگام فلك سواری ومعراج چندان بالا رفتی که خورشید مانند سایه درآب افتاده زیرپای تو برسرایستاده بود درصورتیکه عکس خرسوار ازفلك خورشید بالاتر است

ازلطف ورعنمت آب وآتش ۱ اندر عرق و تب اوفتاده
آن در زساوه غوطه خورده وین دردل فارس جان بداده

خاك قدم تو اهل عالم
زیر علم تو نسل آدم

ای حجره دل تو منور وی عالم جان زتو معطر
ای شخص تو عصمت مجسم وی ذات تو رحمت مصور
بی یاد تو ذکرها مزور ۲ بی نام تو وردها مبتر
خاك تو نهال شاخ طوبی ۳ دست تو رهاب آب کوثر
ای از نفس نسیم خلقت نه گوی فلك چو گوی عنبر
از یعصمك الله است جوشن ۴ ور یغفرك الله آب مغفر
تو ایمنی ازحدوث گوباش عالم همه خشك یاهمه تر
تو فارغی ازوجود گو شو بطحا همه سنگ یاهمه زر

طاوس ملائکه زبدنت (۵)
سرحیل مقربان مزینت

(۱) دو بیت یعنی - ازلطف این بهانه بیت آب درعرق خجالت وازسدت غیظ وقهر آتش درتاب وتب وشورش افتاده وآب ازخجلت الطاف تو در زیر آغوش ساوه غوطه خورده و زمین فرو رفته و آتش دردل فارس جان داده و هلاك شده اشارت است این دو مصرع که هنگام ولادت پیغمبر رود ساوه خشك ودرآتشکده فارس خاموش شد
(۲) مبتر — بصیغه مفعول وبتقدیم باء بر تاء - دم بریده و ناقص
(۳) خاك — دراینجا بمعنی نسب و افتاده است چنانکه نظامی فرماید - نه من خاك توام آنم چه زیری ورهاب تارکش وسرچشمه وقنات یعنی درخت طوبی پس اعتدال قامت توخاك پست است ودست تو رهاب وقنات وسرچشمه آب کوثراست
خاك تو نهال شاخ طوبی دست تو رهاب حوض کوثر - نسخه
(٤) اشارتست بآیه والله یعصمك من الناس در سوره مائده وآیه لیغفر لك الله ما تقدم من ذنبك درسوره فتح و ر یغفرك الله ات مغفر - نسخه
(٥) طاوس ملائکه - کنایت است ازجبرائیل که بموجب خبر زیباترین تمام ملائکه است

ای دستکش تو این معرس	۱	وی دستخوش نوای معوس
ای خاشکدان سقف ازرق	۲	وی شادروان چرخ اطلس
چون روح ز عیب ها میره		چون عقل ز نقص ها مقدس
از سکه بوکمینه شش طاق	۳	این چرخ معلق مسدس
شد شهر روان بهر ناحیت	٤	این فلس مکاس مطلس
درمدح تو هر جماد ناطق	٥	در وصف تو هر فصیح اخرس
از عهد تو تا بدور آدم	٦	در خیل تو هرچه راستیا کس
هم کوس سوت تو در پیش	۷	هم چتر رسالت تو از پس

---

(۱) دستکش — دراینجا بمعنی گدا و نیازمند و دستخوش بمعنی ... است - یعنی چرخ معرس برای کسب فیض دستکش تو و آسمان کمان نشسته ... و صید کمند قدرت ست

(۲) خاشکدان — جائی که خاشاك و فضولات خانه ریخته میشود و درعربی کبه گویند - شادروان ... دال ... ضبط شده - فرش و پرده ...

(۳) شش طاق نوعی ازسراپرده های ملوکانه وانحناکانه ازحرم معاق فلك‌الافلاك ومسدس بودنش بمناسبت شش جهت است نظامی فرماید

فلان شش طاق دنیارا ... بر ... بر ... ناطاق این ایوان برابر

(٤) شهر روان — نقود غیر ازسیم و زرکه نقر سکه ونام شاهان درشهرها رواج ... و سیم ... کرده وجود ... ندانسته وشهرروا و شهروا ... مکلس - یعنی ... ... شده ... بمناسبت ... مکاس‌خوانند مطلس - دراینجا ... ... ومقصود ازفلس مکاس مطلس شهرروان ، خورشیداست که درشهرها رونده ورواست ... شهرروا - نسخه

(٥) سعدی ... ... و ... ...

... درهمه ... فصیح ... دروصف شمایل تو اخرس

(٦) ... ازعهد تو تازمان آدم همه‌کس ازانبیا و ... ... و ... ... و ... ... همه ...

(۷) هم ... رسالت و ازپیش - نسخه

فتح باب نوبت و حجدی (۱)

قول در لا ابی بعدی

ای شرع تو چهره چون شب روز ۲ وی حل تو ترساره نوروز

ای عقل گره گشای معنی در خانه درس تو آموز

ای سبع تو کفر را کمی باف بالش تو عرش را کاه دور

ای مذهب ها ز بعثت تو ۳ چون مکتب ها بعد نوروز

از موی تو رنگ کسوت شب ۴ ور روی تو نور چهره روز

حلم تو شگرف دوزخ آشام ۵ خشم تو عظیم آسمان سوز

ماه سر خیمه جلالت ۶ در عالم علو مجلس افروز

---

(۱) اشارتست بعروه احد که هرگاه پیغمبر تنها میشد و کفار سوی او هجوم میکردند بنام مسموع با کلمه (نعت وحدی) مرجم سود علو را کمك خواسته و او کفار را متفرق میساخت فتح - بضم اسم مصدراست بمعنی فیروزی و رستگاری باب بحرکت - انداختن تیرهاست یك جانب بمعنی رستگار بست انداختن تیرهای نعت وحدی فاصل عروی در حاشیه کتاب المعجم فاتح را بمعنی زیر و کاغذ در ترجمه کرده است فتح باب نعت وحدی نسخه

(۲) یعنی شرع تو بر تمام شرایع چیره و نافذ همه شد چنانکه روز شب چیره میشود و حمل وسپاه تو بر ستاره هم فیروزی یافت و گردش اختر طالع تو شد

(۳) یعنی از بعثت تو تمام مذاهب و ادیان باطل شد همانگونه که مکتبها در نوروز معطل میشود ای ملت ما از مبعث (بعثت) تو - نسخه

(٤) ای موی تو رنگ کسوت شب - ای روی تو نور چهره روز نسخه

(٥) یعنی حلم شگرف تو قهر دوزخ را آشامیده و فرو برده است و خشم عظیم تو در زمین شعله کش تا آسمان و سوزنده است

(٦) درسابق از سر عمود خرگاه پادشاهان شکل ماه از آهن ا آن به نصب میکرده اند یعنی ماه منصوب بر سر خیمه جلال تو از بلندی و رفعت در عالم علوی مجلس افروز و تابنده است

سوده نشان روی فردا ۱ آئینه معجز تو امروز

ای گفته صحیح وکرده تصریح (۲)

در دست تو سنگ ریزه تسبیح

ای سایه ز خاك برگرفته ۳ ور روی تو نور خور گرفته

ای بال گشاده باز چرخ ٤ عالم همه زیر پر گرفته

طوطی شکر نثار نطقت جانها همه در شکر گرفته

افکنده وجودرا پس پشت ٥ پس فقر فکنده بر گرفته

از بهر قبول توبه خویش ٦ آدم سخن تو درگرفته

آنجا که جنیبت تو رفرف ۷ عیسی دم لاشه خر گرفته

---

(۱) یعنی آینه معجزه تو امروز رخساره پس آمد فردا را نمودار میسازد و از معماب وآینده خبر میدهد (۲) می یکی ازمعجزات تو اینست که سنگریزه دردست توباادای صحیح تصریح بتسبیح خداوند کرده

(۳) یعنی پیکر وجسم تومانند روح مجرد سایه نداشت و سایه ازخاك برگرفته بود و خورشید ازروی توکسب نورکرده همچنانکه ماه ازخورشیدکسب نور میکند

(٤) یعنی باز چرخ بال گشاده تو عالم را زیر پر جای داده وسایه برسر عالم انداخته بال گشاده ، صفت باز چرخ و ازموصوف مقدم شده است

(٥) یعنی تمام عالم هستی ووجودرا پس پشت انداخته وترك هستی گفته وفقری را که دیگران بدور افکنده اند برگرفته و بدان مباهات کردهٔ — **الفقر فخری**)

(٦) یعنی آدم برای قبول توبه خود بنام تو متوسل شده

(۷) دو بیت یعنی مقام تو بسی از عیسی و موسی بالاتر است زیرا جنیبت تو رفرف است درصورتیکه عیسی بدم لاشه خر دستبرده و نشیمن گاه تو طوبی است ولی موسی درکوه طور راه میپیماید و البته میان رفرف و لاشه خر وطوبی و طور تفاوت بسیار است آنجاکه جنیبت تو رفته ـ نسخه

آنجا که بشمس نو طوبی — موسی زه طور بر گرفته

در مکتب جان ز شوق نامت (۱) لوح ارنی ز سر گرفته

تا حسن تو اسم عشق بوست

او هم نه که احسن الیوست(۲)

هر آدمئی که او ثنا گفت — هیچ آن به ثنای تو خطا گفت

خود خاطر شاعری که سنجد (۳) مدح تو سزای تو خدا گفت

گرچه نه سزای حضرتت هست — بدر هرآنچه این گدا گفت

هرچند فضول گوی مردست — آخر نه ثنای مصطفی‌ص گفت؟

در عمر هرآنچه گفت یا کرد (۴) نادانی کرد و ناسزا گفت

زان گفته و کرده گر بپرسند — کز بهر چه کرد یا چرا گفت

این خواهد بود عذر او (۵) کفاره هرچه کرد یا گفت

تو محو کن از جریده او — هرهرزه که از سر هوا گفت

چون نیست اضاعتی زطاعت

از ما گنه و ز تو شفاعت

توصیف ربیع ومدح وزیر عاد[۱] جلال الدین

نازطفلان چمن را حله می‌بافد صبا (۶) نوعروسان طبیعت یافتند از نم نما

---

(۱) یعنی موسی درمکتب جان برای تعلم ازشوق نام تو لوح (ارنی) را خطاب تو از سرگرفت و ازنو آغاز کرد،

(۲) از من چه که احسن الیوست ـ نسخه

(۴) نادانی کرد و ناحرا گفت ـ نسخه

(۵) عذر ـ اسم آنچه برای رفع حوادث دهردهره شود یعنی درروز شمار ربار پرس همین چکامه و ترکیب بند دهره عذر و کفاره گناهان کرده و گفته اوست

(۶) طفلان چمن ـ کنایه ازگلهای نورسیده و حله دست باف صبا سبزه و گیاه تازه است

نقشبندان ربیعی جامه‌ها برداشتند	می‌نگارند از برای هر یکی نقشی جدا
یوسف گل برقع از پیش دو عارض برگرفت ۱	با زلیخای چمن را تازه شد عهد صبی
پادشه شوند جانها همچو بدعاولان	از شه معمار عالم همچو عدل پادشا
حله زربفت زور افتاد در پای زمان ۲	فوطه نیلی نسب شد جامه اصحابنا
پادشا گرد دم عیسی شدست از بهر آنك ۳	چشم نرگس را کشد بی ماء خضرم توتیا
شاخ ثعبان کف موسی شد ار نه چون بهی ٤	گه ید بیضا نماید راستیش گه عصا
نرگس از بهر تماشا سر بسر چشم آمدست ٥	تا نقاب از روی گل چون براندازد صبا
می‌پراکند سحاب اصداف گوهرها چنانك	گل از او صد برگ سازد بلبل از او صد نوا
غنچه بیداری امت را مصمم کرده عزم	خرسن از ناك میگشاید بد سر نگار نما
برندارد نرگس از خاك زمین بیده همی	شوشه زر کرده پنداری میان ره رها
گل ز گرما می بیندازد نقاب از حریر ٦	مشك بیدسرد دم سحاب می پوشد چرا
قرص خورشید نوبره برخوان گردون جمع شد ۷	رعد در دادست نوزادان بستان را صلا

(۱) در افسانه است که زلیخای مصری را پس از پیری عهد صبی و جوانی تازه شد وانگاه یوسف که معشوق گریزنده بود عاشق خواهنده او شده و برقع پندار را از صورت خود برداشت

(۲) اصحابنا ـ اشارتست باصحاب خانقاه زرق و عرفان و این تعبیر در اشعار استادان فراوان دیده میشود یعنی در فصل ربیع زور زربفتی باغ و جامه سپید او سرتاپای زمان را پوشانید ولی شب خوش جامه اصحابنا و درویشان کوتاه گردید فوطه نیلی نسب ـ نسخه

(۳) توتیای چشم درد ـ از آب خضرم که غوره باشد ساخته میشده

(٤) ید بیضای شاخ، شکوفه ها و عصای وی همان چوب وی است

(٥) نقاب ـ چادر و پرده بزرگ یعنی نرگس سراپا چشم شده است برای آنکه هرگاه باد صبا پرده از چهره عروس گل بردارد تماشای وی بردارد

(٦) یعنی در موسمی که از شدت گرما گل نقاب حریر را از رو دور می‌افکند مشك بید بسی عجب است که نوبتی سحاب ببرشد نقاب ـ یعنی جامه است که بجای آستین نقل بند داشته نقاب حریر ـ نسخه

(۷) یعنی برخوان گردون خورشید قرص نان نوبره که حمل باشد بریان و جمع شدند و رعد نوزادگان بستان را صلای مهمانی در داد

بر چون رای وزیر شه خوبا کشت بلند ۱ نقطهٔ خورشید را بنمود خط استوا

صاحب عادل جلال دین و دولت کاسمان بر نهد خاکش همی دورد ... ای کبریا

آنکه باره است از وجودش سر بار ا ... وانکه بد زنده بجودش بکامی ...

چون نماند مرتبت اطلس به او ... ورسنداب ۲ خون که ماند اینها ... خلعش دم ... خطا

فرعدلش دان اگر گردون نماند اعتدال ۳ لطف است اینکه رقص آرد همی ...

ابر اماند حقیقت گاه حسن بهر آب منحنی کند از وی عرق آنکه که ... عطا

هر کجا بحر علوم صدر عالم موج زد ٤ همچنان نقطه بود عقل از کند در وی شنا

گر فلك در سایه اقبال او خیمه زند از خلاص قطع گردد دامنش ...

ور سپهر از کاروان عصمتش بار او فتد ٥ بر سر نعش فرو دزدد ... وطا

عنف او باد سموم انگیزد از باغ عراق لطف او آب حیات آرد برون از اژدها

گر ساه روز را او فی المثل مدحی کند ... خور ... صبح ...

ور سواد لیل را یک شعله بخشد رای او ... خور ... دیگر دهر ...

شاد باش ای عادلی کز عادت انصاف تو ... از ... کاه روی کهربا

درهٔ از پاس و حلمت ... یأس و طمع شمه از خشم و عفوت عالم خوف و رجا

---

(۱) خط استوا برای نقطه خورشید محل اعتدال ... و ... شب و روز ... و در اول حمل و میزان خورشید بخط ... یعنی ... رای وزیر شعله زد ... خط ... را نقطه خورشید بنمود ...

(۲) ... خورشید ... لطف وی ... و خورشید چون ... و ... در ... خلق ... وی دم ... عاطر و خطاب ... خلق وی است

(۳) یعنی اعتدال گردون و ... روز و شب در فصل ... از ... عدالت اوست چنانکه ... آسیا از لطف آب در گردش و رقص است

(٤) یعنی همچنانکه نقطه ... عقل هم ... دریای علوم وی ... رسد

(٥) یعنی اگر آسمان از کاروان عصمت ... وی دور افتد ... حوادث کشته خواهد شد ... پرده ... که ... پوشیده ... از ... وی ... و پیکر وی ... از ... اتهام ... فلك مقصود است ... وی ... است

جان ملک از تو همی نازد که در ایام تست   علم را بازار نو و عدل را فرمان روا

از وقار کوه را گر ذره‌ای حاصل شدی   هیچ صورت از هیچ آوایی نه بشنیدی صدا

ابر اگر لافی بدست از جود پیش دست تو   رعد را بین کز ... سیلی چون همی خورد قفا

خاطر وقاد آتش طبع نهادت چو آب   هم ز عدل تست آتش گشته با آب آشنا

کس نداند که از شرم کفت در نیمروز ۱   چون فرو غلطد همی خورشید از وسط السما

منصب الحمدلله هر زمان عالی ترست ۲   حاسدت را خشم درمان صبر با سقمونیا

قصد عصیان تو کردن سعی در خون خودست   چرخ را گو گر زند ره هست بسم الله بیا

رای تو گر نیست بر اسرار غیبی مطلع   انتهای کارها چون می بداند ابتدا

بر هر آنکس کت نظر افتاد کارش شد چو زر ۳   جرم خورشید از نظر بر کان فشاند کیمیا

کلک تو بارنده باد ابر ار بارد گوهر بار   کز شکاف و شق کلک تست وجه رزق ما

گر سلیمان هدهدی را بار حشمت این طرفه نیست ۴   کآبدار و پرده دارش بود در راه سبا

محض لطفست اینکه بی‌شایستگی خدمتی ۵   آصف ثانی ز رحمت بار میخواند مرا

لاجرم هر موی بر اندام من شد چون زبان   تا بدان گاهی دعا گویم بر آن گاهی ثنا

بی ثنایت در زبان ما نگنجد کاشکی   دخل عمر ما بخرج شکر میکردی وفا

گر نکردی لطف تو اهل هنر را تربیت   بر بساط اشرف کی دم زدی چون من گدا

---

(۱) خورشید در نیمروز منتهای درخشندگی و نور دارد و پس از آن از دایره وسط السماء فرو میغلطد یعنی مردم نمیدانند که چگونه خورشید از شرم بخشش دست تو در نیمروز از وسط السماء سوی زوال فرو میغلطد

(۲) صبر یعنی شکیب و نیز داروی تلخ و در اینجا شکیب مراد است سقمونیا هم داروی مسهل تلخی است دافع صفرا، یعنی حسود تو یا باید با صفرا بسازد یا آنکه برای دفع صفرا سقمونیا بخورد و تلخی آنرا تحمل کند

(۳) از نظر و تابش خورشید سنگ در کان لعل و زر میگردد

(۴) درست یعنی اگر سلیمان هدهدی را بار حشمت و لشکری خود خواند لطف چندانی نکرده زیرا خدمت آبداری و پرده‌داری باو رجوع کرد لطف بحد خاص آصف ثانی و ممدوح من است که بدون شایستگی خدمت مرا سوی خود خوانده است

(۵) بی‌شایستگی و خدمتی ـ نسخه

این بنا میکنم بهر شرف را با کم ۱ ◦ دو روزی که بماند اندرین حضرت روا
ملك خاطر را چو کوه ماند دست از حسد مدح سر فرو افکند افتاد ـ ـ در پای دعا
نامهای آدمی از روح حیوانی بود روح را از جوهر ذات تو بادا بندنا
دولت و جاه تو بادا فارغ از آسیب خرج مدت عمر تو ایمن از نهیب انتها
سرانجام با ولت دور گردون باعدوت ۲ آنچنان چون رای عالی تو دارد اقتضا

(لغز باسم آب)

آن جرم پاك چیست چو ارواح انبیا چون روح بالطافت و چون عقل باصفا
از باد همچو جوشن و از آفتاب تیغ ۳ از سنگ همچو آینه و ز لطف چون هوا
نازك دلی لطیف که از جنبش نسیم ۴ روی تن پر از شکن شود و چشم پر صدا
خالی ز نقش و رسم چو صوفی کبود پوش ۵ فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا
گاه جوشن و گاه چو شمشیر و گاه سیم ۶ گاهی بلور ساده و گه در بی بها
گه بار نفس باطنه از راه برست ۷ گه جان نفس نامیه در نشو و نما
هم مغز آفرینش و هم مایه حیات ۸ هم دایه شجرها هم مادر گیا

(۱) روا ـ بفتح اول بمعنی رواج و رونق است
(۲) یعنی سرانجام با دوست تو و گردش گردون با دشمن تو آنچنان باد که مقتضای رای عالی تست
(۳) از جنبش باد و وزیدن امواج آب بشکل جوشن میشود و از تابش آفتاب مانند تیغ صیقلی درخشنده میگردد
(۴) یعنی از بس نازك دل و رقیق است از جنبش نسیم روی تنش درهم و پرچین و شکن میشود و در چشمش اشك نیست و از شدت ازندی دور میزند قدی ـ امتحانات حاشاك نازك بی لطف ـ نسخه
(۵) یعنی مانند صوفی کبود پوش هیچ نقش و رسمی در جامه کبود ندارد و مانند پیران پارسا از رنگ و زیور و جامه رنگین عاری و از بوهای عطر عاری بری است
(۶) نشم ـ سنگ کبود معروف گاه جوشن باب و گه جو سیم ـ نسخه
(۷) مصراع اول اشارتست بآیه (**وخلقناکم من ماء دافق**) و مصراع دوم بآیه **ومن الماء کل شیئی حی** (۸) هم دایه شجر شده نسخه

گه خوار و گه عزیز و گهی پست و گه بلند ۱ گه رنج گاه جان و به درد و گه دوا
گردندهٔ مطبخ و خروشندهٔ خموش ۲ مردانگی بی صنعت و سباك صنعی روا
از عذب و از خوشی می و شکر ماند ۳ وز تلخ و شور گوهر و عنبر دهد را
از قدر همچو مهر و رفعت چو آسمان   از روی چون زمرد و از شکل اژدها
گاه از میان کوه گشاید همی کمر ۴ گاهی عنان سوی بیابان کند رها
گاهی زند بهر نفسی چین بروی در ۵ گاهی کند ز دست حبسی سرهن فنا
خوشخوار بر زمین و شیرین بر آرامد   سازنده بر زدوات و روشن برار دکا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین ۶ وز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا
نقاش نیست ارچه نگارد همی صور ۷ حمال نیست بار گران میکشد چرا
همخانه برد او برسد جز بجوش و خلك ۸ بیگانه اندر او نبود جز آشنا
چشمش چو چشم مردم آزاده درفشان ۹ راست دور چرخ ولی چرخ آسیا
که همعنان باد صبا گشته در سفر ۱۰ که در رکاب خاك زمین گشته مبتلا

---

(۱) آب برای مستسقی درد است و برای تشنگان دوا

(۲) آب در گردش مطبخ گرداننده و آبشار و گاهی خموش و گاهی خروشنده است و در حال صنعت و استادگی مرد ابکم و غرق کننده و با همه روا و رواج بازار سك صنعت و رایگانست .

(۳) یعنی آب خوشگوار از عذوبت برای نوشیدن می و شکر است و اگر در دریا تلخ و شور باشد تلخی و شوری وی سبب پیدایش عنبر و گوهر میشود

(٤) آنگاه که آب از چشمه های میان کوه فرو میریزد مانند کمربندیست که از میان کوه گشاده شود .

(٥) از نفس جانوران و ازدم و نفس باد چین برروی آب پیدا میشود و جنبش جیس در آب سطح آب را که بمنزله پیراهن آبست چاك کرده و فنا میکند پیرهن فنا کردن - چاك زدن و دریدن پیراهن است (٦) چشم عاشق اشکبار و رخ دلبر قرین آب حسن و لطافت و چشم سفله و روی مفلس سائل آب حیا ندارد

(۷) نقاش اگرچه نیست نگارد همی صور - نسخه

(۸) یعنی آب رود که همخانه دریاست ماهوس و خشك برد او میرسد ولی جانور از آب بیگانه جز شناوری در او نتواند رفت آشنا — بمعنی شناست

(۹) دائم جو چشم مردم آزاده - نسخه

(۱۰) همعنانی آب با باد صبا آنگاهست که ابر باران انگیز بوسیله باد حرکت میکند و در رکاب خاك آنگاه مبتلاست که در شمرها و حوض‌ها یا دریاها ساکن شود

راز دلش ز صفحهٔ روشن بود پدید ۱ همچون ز روی عاشق دلداده در هوا

گه در شکن ز باد برچین کرده پای گاهی عنان او ز بند ازدست او رها

خوابیده نی و دارد نوشتها در کنار ۲ گاهی سفینه‌گا ورقی چند بی‌نوا

گاهی غریب را نماید طریق سیر ۳ گاهی طالب را نماید دلیل راه

چون حکم از دی سبب صحت و سقم ٤ چون دور آسمان سبب غلا و رخا

پیوسته در حمایت او لشکر بلاد ٥ همواره در رعایت او اهل روستا

مقصود جستجوی سکندر ز شرق و غرب ٦ مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

گاهی دهد نسیم زبان زرو نمی ۷ گاهی زبان بیج دو باشد اجلا

صافی دلست پاك شود چون مصاحبان ۸ همرنگ آنکه باشد با آنش التقا

دودی ازو برآید و آنگه شود عرق ۹ هرگه که آفتاب فلك رفت در حجا

---

(۱) هوا - اینجا بمعنی عشق ومحبت و (در) کنایه از پاکی است یعنی رازدل آنرا سینه صفای باطن ازروی او میتوان دید چنانکه از عشق وهوا ازرخسار عاشق هویداست
(۲) سفینه دو معنی دارد یکی دفتر اشعار ومطالب متفرقه ودیگری کشتی درانجا کشتی مقصود است بطریق ایهام ورق های دفتر را هم رگهای نی شیرازه درآب افتاده ازدرحسابست
(۳) غریب بدنبال نهر ورود راه منزل میبرد و طالب ازراه وره پی بمقصود میبرد
(٤) آب گوارای پاك سبب صحت و ناپاك باعث سقم و هم آب برای تشنگی و سك گزیده سبب هلاك است و بر کمی آب باعث شدت وگرانی و زیادی آن سبب رخا و فراوانی است (٥) لشکر بلاد خندق باطراف بلاد کنده وآب درآن انداخته در حمایت آن واقع میشوند واهل روستا هم بوسیله آب زراعت کرده و در رعایت آب واقع میشوند (٦) مطلوب وآرزوی - تشنه
(۷) یعنی گاهی آب در بیج زبان باشد زرو نمی میشود وگاهی زبانه بیج تاب روشن میشود نمی آبدار - زوان واضح بیشتر آبدارهم مشهوراست
(۸) بشیشان گویند آب بخودی خود رنگ ندارد و ظرف وی بهر رنگ باشد آب همان رنگ را میپذیرد
(۹) حجا - بفتح پنهان وپوشیده شده و باران وبخاری که ازدریا بلند میشود - یعنی دود و بخاری که از دریای آب بلند میشود چون آفتاب در آن پنهان و پوشیده شد عرق شده بشکل باران فرو میریزد

فرعون گشته اردم او باطل الوجود ١ مانده حسر رسرت او دایم البقا
سنگین دلست مادر او رسست بود ٢ سنگین دلی چو مادر خود گشته دربها
گاهی چو حنظل بحاك آمده زار گاهی چو مصطفی ززمین رفته برسما
گارر شده نگاه وجود مکونات ٣ معبر شده نگاه کرامات اولیا
گاهی گداخته بش ار سع آفتاب ٤ گاهی شکافته دلش ارضرب عصا
رو سرفراز گشته همه چیر درجهان ٥ واو سرشت چون عدوی صدرمقتدا
مفتی شرع وخواجه عالم قوام دین آن آفتاب دانش و آن عالم ذکا
بحر علوم و کوه وقار و سپهر مجد کان سخا و گنج کرم معدن حیا
بالفظ او چه بحر کند بحر ارصدف بادست او چه لاف زند ابر درسخا
علمش بحر بوقت مسائل نگه دلم ٦ خودش بحر بلفظ شهادت نگفته لا
برسائلان سخای کفش کرده رروشان ٧ با رایران صریر دوش گفته مرحبا
لطفش بر آن سبق که سحر نگذرد نسیم حلمش بدان صفت که بگل بر وردصبا

(١) فرعون در آب نیل غرق و باطل الوجود شد و حضر از آب زندگانی حیات ابد یافت (٢) در نصم دالست - یعنی چون مادر او کوه سنگین دلست از این سبب او هم مثل کوه سنگ، دل میشود ولی برنك در میماند آب وفی نیح سبب سنگین دل و در بهاست
(٣) یعنی هنگام وجود موجودات بکرین بسان رباع را گارر وار رنگرزی میکند وهنگام معجزه اولیا برای آنان معبر میگردد چنانکه سلطان وقوم موسی را معبر شد
(٤) از تیغ شعاع آفتاب بدن آب گداخته وگرم میشود وازضرب عصای موسی هم رود نیل شکافته شد
(٥) اشجار و نباتات همه از آب نمو کرده و سر افراز میشوند ولی خود آب همیشه سر بسوی پستی دارد و بفرار نمیتواند رفت و از سرشت چون - نسخه
(٦) یعنی علم وی برهمه بحر محیط و هرچه بپرسند لم اعلم نخواهد گفت وکلمه لم را فقط درطی ادای مسائل بکار میبرد و بر خود وی جز در لفظ و کلمه شهادت (لا اله الا الله) هرگز (لا) برزبان نمیراند ، خودش بحر بوقت شهادت - نسخه
(٧) صریر - صدای در ، هنگام گشودن برروی زایران

مسند ازو منور چون ماه از آفتاب   منبر ازو مزین چون شمس از ضیا

احکام او دلایل تأیید ایزدی (۱)   الفاظ او نخب اخبار مصطفی

برداشت آفتاب ز رای وی ارتفاع   کرداست روزگار ز تدبیر وی التجا

فرمان مطلقش شده هم پهلوی قدر (۲)   حکم روان او شده هم زانوی قضا

گر نیستی برای کف درفشان او (۳)   دریا گهر چه دارد و خورشید کیمیا

ای دام جهل را سخن عذب تو عذاب   وی درد فقر را کف دربار تو دوا

باچرخ هم عنانی و با بخت هم رکاب   با عقل همنشینی و با علم آشنا

هم از زبان کلک تو هر مشکلیست حل   هم از بنان راد تو هر حاجتی روا

از شرم گوهر تو ستاره است ناتوان (۴)   از قرص آفتاب از آن شد در احتما

ای صدر صدر زاده وای خواجه جهان   ای معدن مکارم و ای مرکز وفا

گردون که بنده تو بود آب من بریخت (۵)   من هم ز بندگانم از او بار جرم را

خوش شد دلم ز بسکه ز گردون همی کشید   جام نبید زانکه ز گردون برم جفا

در عهد چون توئی چو مسیحا بدیده حق   دانم نداری از کرم خویشتن روا

در حضرت تو لاف نیارم زدن ولیک (۶)   از روی شاعری ننمایم بکس قفا

---

(۱) اخبار مصطفی ـ در اینجا کنایه از قرآنست، یعنی احکام وفتاوی او دلیل برآنست که تأیید ایزدی با او همراهست والفاظ او هم پایه اخبار مصطفی و قرآنست از حیث فصاحت و بلاغت والفاظ از نعت ـ نسخه

(۲) شده همزانوی قدر ـ شده همراه با قضا ـ نسخه

(۳) یعنی گوهر پروری دریا و کیمیاگری خورشید و پرتاب زر در کان برای بخشش دست اوست

(٤) احتما ـ پرهیز کردن و کناره جوئی، یعنی ستاره از شرم گوهر ذات فروزان تو ناتوان و علیل شده از آن سبب از قرص آفتاب پرهیز میکند چنانکه بیمار ازخوردن قرص نان احتما دارد ـ از قرص آفتاب از آن شد در احتما ـ نسخه غلط

(٥) آب ریختن ـ آبرو بردن، گردون که هست بنده تو آب من از بخت ـ نسخه

(٦) قفا نمودن ـ مغلوب شدن و پشت بدشمن کردن است برای فرار
یعنی من درپهنه شاعری ازهیچ پهلوان سخن مغلوب نخواهم شد

هر چند شاعری بگدائی بناده است | من شاعرم بنام ولی نیستم گدا
از نظم من تقاضا هرگز نخواند کس | ور شعر من نشان ندهد هیچکس هجا
چونانکه من نرم بمعانی بکر راه ۱ | هرگز نبرده راه سوی آشیان قطا
انصاف من بده که همی خواهم از تو داد | زیرا که نیستی تو ئی امروز پادشا
اینگفته به نزد تو یا آنکه گفته اند ۲ | «ای جوهر لطیف چه چیزی تو جمعدا»
هردو قصیده است ولیك این مثال آن؟ | هردو ستاره است سهیل آنکه وسها؟
گرچه برنك هردو یکی هست بش چشم ۳ | خاصیت زمرد ماند ز گندنا
معنی ربوده ایم ولکن تفاوت است ٤ | آهن ربا عزیز تر آخر ز کهربا
از من بزرگ گرچه بزرگند خوردها ٥ | آری زخوشتن بود کوه را صدا
هرچند منبع است خراسان وشاعران | بوسته کرده اند بدان قوم اقتدا
اینجا سخن لطیف تر آید از آنکه مشك ٦ | خوشبوتر است اینجا از تبت وختا
هرچند خواجگان خراسان بك مدیح ۷ | دادند بدره شان صلت وورشان عطا
آن از پی صواب عرض است ونام نیك ۸ | بر بهر فضل مادح وبر خودت ثنا

---

(۱) قطا — مرغی است در راه شناسی وآشیان شناسی معروف «هرگز نبرده است سوی آشیان قطا» ـ نسخه

(۲) قصیده درهمین معنی وقافیه یك شاعر خراسانی باین مطلع سروده (ای جوهر لطیف چه چیزی تو جمعدا) جمال الدین سؤال میکند که آیا قصیده من بهر است یا آن قصیده این گفته بر نزد او ـ نسخه *

(۳) خاصیت زمرد کور کردن افعی است وگندنا این خاصیت را ندارد

(٤) یعنی من و شاعر آن قصیده هردو معنی و مضمون بکر ازعالم غیب ربوده ایم ولی طبع من آهن رباست و آهن ربوده و طبع او کاهرباست وکاه سست سبك ربوده «عزیز برآمد زکهربا» ـ نسخه (٥) یعنی هرچند این شاعران دعوی بزرگی دارند ولی ریزه خوار و خرده ربای خوان معانی من میباشند چنانکه کوه بزرك ازندای دیگران صدا دارد (٦) یعنی همچنانکه بوی مشك دور از تبت خوشتر است سخن هم درعراق ازخراسان لطیف تر است

(۷) زر نثار عطا ـ نسخه (۸) آن از پی صواب ـ نسخه

در دیده میکشد همه کس توتیا ولیک ۱ از عز دیده باشد ز وصل تو توتیا
گویند کژ زبانم کج باش گو زبان ۲ چون هست در معانی و در لفظ استوا
طرف کلاه خوبان خود کژ نکوتر است ابروی و زلف دلبر کژ بهتر و دوتا
نه ماه را ز قوت شمس است اعوجاج؟ ۳ نه شاخ را ز حمل ثمار است انحنا؟
تو حاکم جهانی اگر دعوی کنم زد بوان قصیده مرا بس بود گوا
گردان عروس طبع مرا خطبه خاطبی ۴ گر روی کم و گم کنم باشد بدو سزا
مشاطه خرد خو بر او کرد جلوهٔ وز روی خوب معنی برداشتش غطا
خود خود بود عنین هنگام مکرمت وانگه با فرس دادو به کابین گردادا
چو برفت چار فصل در این باب بعد از آن ۵ فسخ نکاح فرمود استاد شعر ما
وانک بنات فکرم مانده هنوز بکر از کس بهینه نیست حدیثی است بر ملا
مقصود از این حدیث همین بود تا شود معلوم هر کسی که چگونه است ماجرا
من جوهر از سر دم بر دیگ جوهری خوردم کنون ز دست ملامت بسی قفا
بدرفتم از خدای که بارم دگر سطم بیتی مدایح کس بجز از مدحت شما

---

(۱) یعنی تحفه غرب چشم تو را میکشد به رای وصل تو را از عزدیده ـ بعین ـ نسخه
(۲) گویا استاد جمال‌الدین لکنتی در زبان و نقصی در لفظ داشته و از این سبب حسودان بر او خرده گیری میکرده اند اینجا در پاسخ حسودان میگوید کج زبانی و لکنت زبان برای چون منی که در معانی و الفاظ استوا و راستی دارم نقص نیست مانند طرف کلاه خوبان و ابرو و زلف دلبران که شکستگی در آنها نقص نیست گویند کژ زبانی کژ باش گو زبان ـ نسخه
(۳) یعنی کجی و هلالی بودن ماه هنگام مقابله با خورشید سبب قوت تابش شمس و افزونی نور ماه است در مقابله ماه با خورشید تابش خورشید افزون تری بر اوست و کجی شاخ درخت هم سبب بار زیاد اوست
(۴) این قصیده معلوم میشود بممدوح دیگری راجع بوده و سبب پرداختن صله بمدح ممدوح دوم تخلص کرده و ابیات چند برای کارهای خود آورده است
(۵) چهار فصل ـ یک سال است یعنی پس از یکسال استاد شعرما که طبع ما باشد این نکاح را فسخ فرمود

تا دست انها نکشد دامن ابد | تا از ازل نشان نتوان دادن ابتدا
پاینده باد همچو ازل جاه وحشمت | عمرت چو مدت ابد ایمن ز انتها
محروس باد جاه تو از نکبت زوال | معصوم باد جانت تو از آفت فنا
حال ولی و حال عدوت بخیر و شر | چونانکه رای عالی تو کرده اقتضا

درمدح ابو الغنائم سعد الملك

رهی محل رفعت برون زاوج سما ۱ رهی مقر جلالت فراز چرخ علا
وزیر عالم عادل قوام دولت و دین | نظام ملت اسلام سعد الوزرا
خدایگان وزیران مشرق و مغرب ۲ ابوالغنائم سعد آن جهان فضل وسخا
فلك محل وملك خوی ومشتری طلعت | زمانه فعل وزمین حلم وآفتاب عطا
قمر رکاب وزحل قوت وعطارد کلك | ستاره حشمت وبهرام کین وزهره لقا
سروری گهر کان دولت و ملت ۳ سزدمی خلف صدق آدم و حوا
فرود قدر بلند تو رفعت گردون | زبر پایه جاه تو عالم بالا
مضاء قوت رای رونده بر زفدر ٤ نفاذ سرعت امرت دونده تر ز قضا
بساط عدل تو گسترده دربسط زمین | شعاع رای تو رخشنده درفضای هوا
رسیده پایه جاهت بتارك کیوان | گذشته رایت رایت زگنبد خضرا
بسوده دست جلال تو دامن عیوق ۵ سپرده پای کمال تو دروه اعلی
عنان چرخ بدست تصرفت مطلق ٦ نهان عیب ز رای روشنت پیدا

(۱) علا — بفتح اول و الف آخر بمعنی بلنداست
(۲) ابوالغنائم سعد الملك – وزیر محمد بن ملکشاه سلجوقی است
(۳) بداوری گهر کان دولت و ملت – نسخه
(٤) مضاء – بفتح اول روان شدن رونده بر زمثل نسخه
(٥) دروه – بضم وکسر اول سر و بالای هرچیز
(٦) یعنی زمام اختیار چرخ بدست تو رها شده ومطلقاً بتو واگذار گردیده

صریر کلك تو چون صور باعث ارواح ۱ ضمیر پاك تو چون غیب مدرك اشیا
خرنده کرم و دوش صنایع را ۲ کف تو بازو وحشو وکذالك ومبها
جهان تند نگشته بجز ترا طائع سپهر پیر ندیده دگر چو تو برنا
بدرگه تو فلك را گذر بدستوری بحضرت تو خرد را خطاب مولانا
مکارمت چو اندوارع آمد از مقطع بزرگیت چو اول حالی آمد از مبدا
کمینه خادم درگاه عزمت صواب ۳ برون زبرکستانهای رای تست خطا
مطیع امر تو بودن سعادت کبری خلاف رای تو جستن نتیجه سودا
بهر تو همت سخاوت سوده دست بزر ۴ بجز بلفظ شهادت نشوده کس زتو لا
کف تو واهب ارزاق بوده همچو سحاب در تو قبله حاجات بوده همچو سما
رسیم هست تو روی دهر گشته دورنك ۵ زحرص خدمت تو پشت چرخ گشته دوتا

(۱) یعنی صریر وآواز قلم تو بر روی کاغذ مانند نفخ صور زنده گرداننده و باعث و زنده کننده ارواح است

(۲) صنایع ـ جمع صنع وصنیعه بمعنی احسان است و بازو حشو وکذالك ومبها ـ از مصطلحات علم سیاق بوده است یعنی خرنده حساب کرم واحسان کسی کف تست

(۳) برکستان کشوری است معدود و معروف و خطا که مغرب ختاست نیز از شهرستانهای اوست ساحت رای وفکرت ممدوح را تشبیه برکستان کرده ووجه شبه خوبی و اندازه است درخطا هم صنعت ایهام بکار رفته ومعنای قریب که شهر معروف باشد متروك ومعنای بعید که کار خطا باشد منظور شده قرینه بودن معنی اول بمناسبت کلمه برکستان است که در این مصراع باسکون کاف وکسر سین تلفظ میشود ـ برون وساحت رای روشن تست خطا ـ نسخه برون زبرکش رای روشن تست خطا ـ نسخه وان هردو بظاهر تصحیح کاتبان باشد

(۴) یعنی دست تو فقط برای بخشش زر سوده میشود و هیچگاه برای ذخیره و مصارف دیگر دست تو بزر نمیساید.

(۵) دو رنگی دهر بمناسبت سیاهی شب و سپیدی روز است

اگرت گویم بحری نماند استعمار ۱ وگرت گویم ابری نماند استثنا
نابر مانی و جود تو قطره باران ۲ بحر مانی واعظ تو لؤلؤ لالا
خلاف تو بچکاند زخاره قطره خون ۳ وفاق تو بدماند ز شوره مهرگیا
هر آنچه دخل نباتست و معدن و حیوان بخرج بخشش باك روز و شب نکرده وفا
شکوه کلك تو اندر بنان ممدوحت همی نماند چون در کف کلیم عصا
زخط امر تو هرگز برون نهادن پای فلك ندارد والله زهره و نه یارا
وقار و حلم تو گر هیچ کوه را بودی ٤ بعمرها نشنیدی کسی زکوه صدا
زعدل تست که بر کف نهاده طاسی زر میان صحرا سرمست نرگس رعنا
روایح کرم شاملت که دایم باد ٥ اگر طلیعه روانه کند سوی صحرا
زبان سوسن یابد زخاك خرباطق ٦ بچشم نرگس آید زباغ خرسا
وگر شعاع سر تیغ تو بچرخ رسد دو نیمه گردد بهرام چرخ چون جوزا
بحطهٔ که دراو حرم تو کشد سدی فلك نیارد گردن تعرضی آنجا
اگرنه بهر هلاك عدوی تو بودی ز آفرینش بیرون بدی محال قضا
همی نماید کان باکفت عیانی خوش که کرد جود تو یکبارگی مراورا سوا
همی چه خواهی از بحر و کان که با جودت سپهر هست بر افلاس کان و بحر گوا

(۱) یعنی اگر ترا ابر گویم وجود تو مستثنی است از سایر ابرها زیرا ارش از همیشه باران وبارش تو زر وسیم و در وگوهر است نماند استثنا ـ نسخه
(۲) یعنی نوسیله باری زوجه شبه جودست که درکنار ف باندازه قطرات بارانست
(۳) مهرگیا ـ گیاهی است که بیا برمشهور هرکس همراه دارد طرف مهر و محبت عموم است یعنی زمین شوره زار سی بر که هیچ ازو نمیروید اگر وفاق ترا دریابد ازو مهرگیای پرقیمت روئیده میشود
(٤) یعنی کوه که در برابر هر ندائی صدائی دارد اگر از حلم و وقار و بهرهٔ داشت هرگز صدا ازو برنمیخاست
(٥) طلیعه ـ دسته نفر ولشکر که بمصرف فارسیان مقدم طلایه شده یعنی اگر طلیعه روایح کرم تو بصحرا رسد چشم نرگس بینا و زبان سوسن گویا خواهد شد
(٦) به چشم نرگس آید زشاخ حربا ـ نسخه

رسم حشم بوالوران وورودشد آتش ۱ اگرچه جای گرفتست دردل خارا
دوچیز هست که آن نیست مر بر اخوان ازان دوگانه یکی عیب ودیگری همتا
عطای ست مهیا که میرسد برخلق نه بار منت نا او نه وعده فردا
عجب بر آنکه سر کلك بونگاه بان همی نماید در ساحری ید بیضا
جدا نگانا صد را بچشم عفو نگر دران قصیده که نامد چنانکه بود سزا
شکوه حضرت جاه ترا چو اندیشم همی سورد همی نمط در حقا
بدید باشد آخر همی توان دانست که تا کجا نتواند رسید خاطر ما
طراز خاطر مدح تو چیست لا احصی ۲ که قاصر است زکنهش تصرف شعرا
فریضه کردم برطبع خود زمدحت تو بدر این سخنان صد قصیده غرا
همیشه تا که بباشد چو آسمان دره همیشه تا که بتابد چو آفتاب سها
وسیع جاه تو اندر بری بادا که اندر او برسد گرشود دوان بدعا
زمین سراسر زیر نگین تو چونان که حد پدید نباشد که از کجا تا کجا
همیشه بر سر اعدای و کلاه هلاك ۳ مدام بر تن احباب و قبای بقا

شکایت ازروزگار

دگر باره چه صنعت کرد با ما ٤ سپهر سرکش درتوت رعنا
سك بازی سوی تخت الثری برد بروی رقعه کاری چوب برنا
چو گشتم کاستقامت باخت کارم زگردون شد چو گردون زیر و بالا
خوابسردی غم ماخواست خوردن ٥ لگد بر کار زد این پیر رسوا

(۱) آتش را در تابستان اردل سنك باضرب آهن بیرون میآورده اند و لرزندگی شعله آتش ورودی روی وی هم محسوس است
(۲) اشارتست به اللهم لا احصی ثناء علیك
( ) درکلاه وهلاك ـ صنعت قلب کل وردوا و ما ـ صنعت باب مص بکار رفته
(٤) رعنا ـ درفارسی بمعنی خود آراست وصفت پرزرق وخوار و نابهردو واقع شود
(٥) لگد در کارزد ـ نسخه

درسا آنچنان آزاد مردی — که گردونش نخواهد دید همتا
چو کشتی امید آمد بساحل — بدو وا خورد ناگه موج دریا
فلك بااهل معنی خود بکین است — نه بر من منرود این ظلم تنها
دل ریشم ازاو مرهم طلب کرد — مر او داعی نهادش بی محابا
مگر کار دل از مرهم گذشتست — ١ بداغش میکند اکنون مداوا
ندانم چرخ را باما چه کینست — ٢ مگر با زهره بگرفته است مارا
غارت برد عمرم نحس کیوان — هم از ادبار این هندوی لا لا
مکن ای چرخ باماهم نظر کن — ٣ که هرکس ازتو درکاریست الا
اگر بر جاهلان وقفست حسرت — ٤ بیم من هم بدین حد سر دانا
مرا دی بر گذشت ازعمر وامروز — ز دی بدتر گذشت ای وای فردا
سرمن چون سرچرخست گردان — دل من چون دل مهرست دروا
نه اندر رسم این اسام انصاف — نه اندر طبع این مردم مواسا
چنان سیرم زجان کزغصه هرروز — کنم صدوه گذر بر مرگ عمدا

(١) اشارتست به (آخرالدواء الکی) بآتش میکند اکنون مداوا - نسخه
(٢) زهره معروف برقاصه فلك است و هندوی لالا کنایه از آسمان کبود زهندو رنك است که هندو وار بنگاهبان آدمی و لالا و دایه اوست دو بیت یعنی گوئی فلك ما را بازهره هنگام موافقت گرفته است و ازین سبب کیوان نحس نیست ادبار و دشمنی هندوی لالای چرخ بغارت عمرمن میبردارد
(٣) یعنی ایچرخ عمر و هستی مارا غارت مکن و بسوی ما هم نظری دراندار چه سبب هرکسی‌را باری بوشغل وکاریست ولی مارا از کار دور انداخته یعنی ایچرخ برماهم نظر کن - نسخه
(٤) اگر از عاقلان وقفست حسرت - نسخه

مرا گوئی چرا صابر نباشی ۱ که بر عمر اعتمادی نیست زیرا
توانم عمر یکروزه ضمان کن که من سالی بوم آنگه شکیبا
قبای عمر چون بر تن بدرد ۲ نشاید کردنش دیگر مطرا
بسم در کام این ایام شکر ۳ چرا بر من کند بیهوده صفرا
چرا از بهر دانش رنج بردم چرا بیهوده می‌پختم سودا
قلم را با قلم زن خاک بر سر چرا نه چنگ زن بودم دریغا
چو موی روبه است و ناف آهو ۴ وبال عمر ما این دانش ما
هنر عیبست و فضل آفت چه تدبیر که با کفرست این هردو مساوا
نه حکمت رست و نه یونان حکمت ۵ نه شد بر طور سینا پور سینا
چه نقص از جهل چون از جهل باشد دل آسوده و عیش مهیا
چه سود از فضل چون از فضل دارم همه اسباب ناکامی مهیا
سگان را حشمت و ما را تحسر خران را دولت و ما را تمنا
وجاهت در دروغست و تقدم ۶ برای العین ببین آشکارا

---

(۱) دوبیت یعنی اگر گوئی که چرا در بلاها صابر نیستی گویم زیراکه بعمر اعتمادی نیست و اگر اعتمادی بود صابر شدم و یکروز عمر مرا ضامن شو تا من یک سال صبر و شکیبائی اختیار کنم
(۲) مطرا - تازه و نو
(۳) شکر - صفرا شکن است و صفرا - خلط معروف که زیادی آن باعث خشم و غضب میشود
(۴) روباه بسبب زیبائی مو و آهو بسبب داشتن نافه مشک کشته میشود -
(۵) یعنی از عیب هنر و آفت فضل، حکمت و یونان حکمت پرور هیچکدام از بند و بر بنای حکیم هم بسبب آفت حکمت بطور سینای ازلی و تعالی راه نیافت درصورتیکه موسی بدون حکمت بدانجا رسید نه حکمت داشت نه یونان حکمت - نسخه غلط
(۶) دوبیت یعنی وجاهت نزد خلق و تقدم بر اقران در دروغگوئی است ولاف چنانکه صبح کاذب از یك دروغ بر صبح صادق مقدم شده

که از بهر دروغی صبح کاذب | ز بیمش صبح صادق گشت پیدا
دوروئی کن که تا جاهی بیابی | ۱ بسی اوج خورشید است جورا
بدی کن تا توانی و بدی کن | که تا از تو بترسد پیر و برنا
همیشه همچو کژدم جان گرا باش | که تا باشد چو مارت جامه دیبا
تماشا کن در این چرخ مشعبد | ۲ که هستش مهره زرین حله مینا
ولی جان خواهد از تو وقت بازی | که اینجا رایگان نبود تماشا
فلک چون دست یابد در جهان بیش | تو خواهی جنگ کن خواهی مدارا
توازمن این دل این ملک پند بشنو | اگر هستی بهنجار خویش بینا
چو گردون سفله پرور گشت و خس طبع | ۳ خس و سفله توانی بود ؟ حاشا
برو ملک قناعت جوی از اینک | در آب عالم سیبی فقر اصلا
تو گرد در کوی حکمت خانه سازی | نباشد تا جهانت هیچ پروا
ترا چون هیچ حقی بر قضا نیست | ۴ نه زشتست از قضا کردن تقاضا؟
و درویشی ده آب کشت حکمت | ز خاموشی جهانت جان گویا
مکن بر چرخ نیك و بد حوالت | که این از هیچ عاقل نیست زیبا
فلك سرگشته و بی اختیار است | چرا با او همی گیری محاکا

---

(۱) یعنی امروز از دو روئی بمقام جاه و رتبه بلند توان رسید چنانکه خورشید در برج جوزای دو رو بمقام اوج رسید ومقام اوج خورشید بحسب جوزای دو روابست در نجوم قدیم برای هر ملك از هفت اختر سیار اوج وحضیضی معین شده واوج خورشید دربرج جوزاست

(۲) دو رب یعنی آسمان شعبده بازرا تماشا کن که چگونه مهره زرین و حله مینا برای شعبده بازی بدست آورده ولی هنگام بازی کردن تا بر جان ترا نمیرباید و نمیگرداند تماشای من رایگان نیست

(۳) خس و سفله نواند کفس نه حاشا - نسخه

(۴) نه زشت است از قضا چندین تقاضا - نسخه

ملك را بر خلاف حکم تقدیر ۱ سعدونحس گشتی سست نا وا
نه فعل حرج و سعی انجم‌است این که هست این کار دانای توانا

قصیده

در مدح اردشیر بن حسن اسپهبد مازندران و تهنیت ولادت دوشاهزاده نوزاد توامان وملقبان بشمس‌الملوك و شرف‌الملوك

بتافت از افق ملك و آسمان بها ۲ دوکوکب ملکی چون دوپیکرجوزا
دوشاخ‌دوحه‌ملك ودوشاه عرصه‌دین ۳ دوماه برج‌سعادت دو در بحر سخا
دوشمع‌جمع‌ملوك‌ودوچشم‌روی‌وجود دوروح قالب عقل و دونجم‌چرخ علا
دو جوهرملکی در دو پیکر ملکی که این نداردجزآن‌وآن جزاین همتا
یکی‌سلیمان ملك و یکی فریدون فر یکی سکندرتاج و یکی قباد آسا
یکی نتیجه دولت یکی سلاله ملك یکی سحاب سخا ویکی هزبر وغا
یکی بخردی چون ابرواهب الارزاق یکی بطفلی‌چون‌عقل مدرك الاشیا
سزد این‌صفت روح لعبت چابك ٤ نه پیش‌آن لعب عقل مرغك دانا

---

(۱) در بیت یعنی ملك بحکم تقدیر بسوی سعادت باتحوست نگراید و جزدش بارای خلاف تقدیر ندارد و سعد و نحس فعل چرخ و سعی انجم نیست بلکه کار خدای تواناست

(۲) کوکب ملکی ـ کوکب شاهی که شاهزاده باشد دوکوکب فلکی ـ نسخه

(۳) در ماه چرخ‌سعادت ـ نسخه

(٤) نفس‌دونزد این یك روح مطلق لعبت چابك و بازیگری بیش نیست ودرپیش‌آن یکی عقل ملعب‌است مرغك دانا پیش آن لعب عقل مردك دانا ـ نسخه

سوار لشکر لالا تکین این رسم ۱ وشاق درگه تا ماهپیکر آب دارا
سال اندك لیکن نیرست سیار ۲ براد خرد ولیکن بپایگه والا
بجرم لعبت چشم و بخردیش مگر ۳ از آنکه دیده ز خردی او بود بینا
اگر ستاره بچشم تو مینماید خرد هم از بلندی جاهست و رتبت اعلا
سواد دیده ودل گرچه کوچکند بجرم ٤ به عقل و روح در این هردو میکنند مأوا؟
اگرچه مرکز از روی ذات نیست عریض ٥ محیط دایره چرخ از او شود پیدا
وگرچه نقطه باشد زروی جرم بسیط ٦ به استقامت خط را از او بود مبدا؟

---

(۱) لالا ـ بمعنی غلام سیاه وبنده است وتکین لقب پادشاهان سلجوقی وبابا جد پدری و از ریش سفید قوم باخانه و ساق غلام ساده روی و بامعنی درلشکر لالا تکین وغلام این ملك که یکی از شاهان سلجوقیست رسم آنکی او سوار است ودر درگاه باباشهی وریش سفید خانه آن ملك دارای کاری یکی از شاهان درگاهست

(۲) یعنی سال این دو شاهزاده اندك ولی رتبت آنان بلند است و از جهت ولادت و زادن گرچه خردند ولی از جهت پایگاه بزرك و والا هستند

(۳) یعنی بخردی لعبت و مردمك چشم مگر و اورا خرد مبین زیرا که بینایی چشم بسبب خردی مردمك است و اگر مردمك بزرك و گشاده شود چشم نابینا میگردد به آنکه دیده بخردی او بود بینا ـ نسخه

(٤) لف و نشر مرتبست یعنی سواد دیده محل عقل است زیرا عقل درمغز جای دارد و مغز درپس سواد دیده دل هم محل روح است و جان ویرا حباب ازجوف است و مرکز جوی قلب است

(٥) یعنی مرکز هر دایره اگرچه نقطه است و نقطه از طول و عرض وعمق تهی است ولی محیط پهناور چرخ هم ازمرکز پیدا میشود وبی مرکز محیطی نخواهد بود .

(٦) یعنی نقطه از لحاظ جرم هرچند بسیط و پهناور نیست مانند سطح ولی خط مستقیم از او ابتدا میشود و اگر او باشد خط نخواهد بود

تو باش باشود اعلام رایت ایسان ۱ ردای گردن این همت گلس دروا
توباش تا که رآوار کوس نصرتشان رهم ندرد این سقف مینا
وشاق این بساند حراج قسطنطنین ۲ علام آب نگشاید حصار حابلقا
برون میدان بارفلک سوارشوند ۳ همی دوند قضا وقدر رسن و قفا
رعجر گوشه فتراك حسته دست قدر ٤ رورنج آبله کرده پیاده پای قضا
گشاده پردگیان فلك تماشا را هرار دیده روشن ر روزن بالا
سپهرعاشیه بردوش میکشد رهلال فلك بقصد رمین بوس پشت کرده دوتا
پیاده پای فلك درپیش برون رر کاب شده وشاق ملك را عنان ردست رها
همی دمد نفس صبح وان یکاد برایں همی نویسد جبرئیل قل اعوذ آنرا
سپهر از پی تعوید گردن ایشان ٥ بکنده باخن و دندان رشیر واژدرها
گه ارهلال کمانی بره کند گردون ٦ گهی رصبح عمودی برآورد عمدا

---

(۱) علم ـ درانیجا منسوجی که برواب و رق بدید یعنی صار و بکما باش باسی که علم رایت این دوشاهراده چگونه ار بادی ردای گردن همت آ یار بده دروا ـ یعنی سرنگون و سرگشته است اعلام دولت ایسان ـ بسحه (۲) وشاق ـ علام حوشروی
(۳) دوست یعنی برار آنکه در رورگار آیده این دو شاهراده ار فلك سوار شده و آسمان مطیع و فرمانبردار باشد قضا وقدر اریس رسن میدوند وقدر آمده رعنان فلك را نگاهداشته که دستش ارعاجری حسته شده و قضا ار بس پیاده دوانده پاش آبله کرده است (٤) رعجر گوسه فتراك ـ بسحه

(٥) سپهدان را عادت بوده که باخن سر ودندان اژدها را بگردن کودکان برای دفع چشم رخم میآویحته‌اند و هنوزهم درسیاری ارجاها نمودار آن پیدا میشود
(٦) چهار بیت یعنی برای سرگرمی و باری این دو شاهراده کوچك و کودك آسمان گاهی ار هلال کمان بره میکشد و گاهی ارسپیده صبح عمود ار میکشد و گاهی از ثریا آماحگاه میسازد و گاهی ارشهاب روبین میکشد و گاهی ارآفتاب تیغ یا سپر میسازد و گاهی ارماه طغرای توقیع با حم ابرو آشکار میکند و این همه بوالعجبی و لعبت باری برای آنست که این دو شاهراده ار آسمان راضی بوده بچشم رضا در او بنگرند .

گه از ثریا آماجگاه بر نهند — گه از شهاب روان کشند در روی هوا

ز آفتاب گهی تیغ و گه سپر سازند — ز ماه گه خم ابرو کشند گهی طغرا

ز چیست اینهمه بازی چرخ و والضحی — که بادر او نگرند آن دو شه بهین رضا

پیش پرتو نور جمال عارضشان ۱ — که قرص خورشید از عکس آن گرده ضیا

مه چهارده در معرض جمال هو نور — نگفته (من) که خرد گفت خامش ای رعنا

تو کیستی که نهی پای بر بساط ملوك — تو از کجا و حدیث خدایگان ز کجا

تو آنگهی بر مردم مشار الیه شوی — که شکل نعل سمند شهان کنی بر ما

بدست رضوان قدرت همی بپیراید ۲ — ز بهر پرچم این هر دو طره حورا

سپهر رفعت شمس الملوك زهره رکاب — جهان جان شرف الملك آفتاب لقا

دو گوشواره عرش خدایگان زمین — که می‌ستایند اوج ستارگان سما

حسام دین ملك شرق سروران جهان — که ملك یافت میراث از آدم و حوا

بزرگ بار خدائی که عدل شامل او — نداشت واسطه گرگ و میش در صحرا

شهنشهی که طریقی نهاد در بخشش — که بر ذخیره دریا و کان نکرد ابقا

بلند همت او آنکه در ممالك خویش ۳ — نه درد سر گذارد نه باوگی ابقا

---

(۱) چهار بیت یعنی در پیش عارض منورشان ماه چهارده خواست خود نمائی کند ولی هنوز (من) نگفته و اظهار هستی نکرده خرد گفت ای رعنای خود نما خاموش باش تو کیستی که در اینجا قدم بگذاری بپای بحر و مشار الیه شدن و در بر مردم آنکه شکل نعل سمند دو خدایگان شده و نعل سمند اورا شرح بدهی

(۲) یعنی قدرت یزدان بدست رضوان خازن بهشت دو طره و گیسوی حورا را برای زلف پرچم این دو شاهزاده همی پیراسته و آراسته میکند ،

(۳) یعنی یکی از بلند همتی های او اینست که در ممالك خود نه درد سر انگور باقی گذارده و نه باوگی برای او ابقا و بیست کردن جانور ـ باوگی بمعنی حیوانات درنده است از قبیل شیر و پلنگ ولی در فرهنگهای فارسی ضبط نشده ـ نظامی در لیلی و مجنون فرماید

ساکن شو ازین جماره راندن — با یارگیان فرس دواندن

به باوگی ما ـ نسخه

سموم قهرش اگر در جبال کوه آید / شود مفاصل کُه منعقد از سرما
نسیم لطفش اگر بر دل جهان گذرد / ز لاله اطلس دوزند بر قد خارا
کنند بر سر او همچو حرز ؟ همه سلام / کنند بر در او همچو بحر ؟ همه گدا
اگر نداری باور عیان ببین الحال / ۱ باستجاع بدرگاهش آمده دریا
بنزد گنج تو کیسه‌ایست کان بدخش / ۲ به پیش بخشش تو دولتی است خان‌ختا
بسا که تخت ملك پیش خویشتن دیدست / ۳ فراسیاب همان بسته در صف امرا
تو ملك او بین چندین هزار سال شده / تبارك الله پیری بود چنین برنا ؟
ولیك ذات ملك ظل عالم قدم است / که دور دهر تصرف نمی‌کند آنجا
زهی نموده طبیعت زلال آب حیات / ۴ زهی مجاور خلقت نسیم باد صبا
رسیده حلم تو آنجا که بالش خورشید / گذشته عدل تو زآنجا که سایه عنقا
مثال توست بندگی چو حرص و طمع / ۵ عطای توست زندگی چو آب و گیا

---

(۱) استجاع - طلب نیکوئی و خواستن رزق و روزی

(۲) بپیش بخشش تو دولتی است - نسخه

(۳) سه بیت در مقام دعاست و خود مسئله‌ٔ ملك را اینگونه محقق الوقوع می داند بلفظ ماضی از آن تعبیر میکند یعنی بسا که تخت ملك خواهند دید که افراسیاب در صف امرای ملك بنده وار کمر بسته و ملك و کشور او را خواهی دید که چندین هزار سال دارد ولی خود ملك همیشه با اینهمه پیری برنا و جوان باقی خواهد ماند ، زیرا ذات وی ظل عالم قدم است و دست حدوث تصرف در او نمیتواند کرد تا او را پیر سازد

(۴) نموده - اینجا بمعنی نمونه و نمودار است - یعنی آب حیات نمونه از طبیعت روح بخش تو و نسیم صبا آشکار کننده و مجاور خلق خوش است ، زهی مجاور خلقت - نسخه

(۵) یعنی فرمان و مثال تو سبب بندگی است مانند حرص و طمع که دارنده را وادار بندگی میکند و عطای تو سبب زندگی است چنانکه آب سبب زندگی گیاست

خدایگانا کانت همی دعا گویند ۱ — که عدل تو همه جائی رسیده است الا

چه جرم کرده ام آخر چرا چنین کردی — بده وشاق سخاوت وثنای من بسما

سپرده گیر تو این ده فراصه از من خب — بداده گیر تو این چند خرده زر عطا

پس آنگهی چه؟ نه چون من رهی شوم مفلس — بگندیه ام بدرون باید آمدن فردا؟

چنان مکن که ز اسراف خود و عادت بذل — تو بی خزینه بمانی و من رهی رسوا

دراز گشت و هنوز اول است بیت مدیح — زحد گذشت و هنوز ابتداست ورد دعا

همیشه تا که بود آفتاب زرد کلاه — همیشه تا که بود آسمان کبود قبا

دوام ملك دو شه باد زیر چتر ملك ۲ — چنانکه زو ابد آمورد امتداد بقا

تو باش خازن روزی بندگان خدای ۳ — که تا نه وعده نقص کند نه استقصا

بفتح نصرت اسلام قامع الالحاد ٤ — بفر رایت منصور قاهر الاعدا

زفر نام تو لفظ رهی قلاده چرخ — زمدح تو لقب بنده سید الشعرا

---

(۱) خلاصه معنی بیت این است که کان و معدن بادعا ترا میگویند که عدل تو شامل همه کس است غیر از من که ده وثاق کمر بسته ده انگشت تو بدون گناه وثاق وخانه مرا یغما برد فرض کن ده فراصه مرا از جیب ربوده و اخذش کردی آنگاه چه خواهد شد جز اینکه من هم مفلس شده و بر در تو بگدائی خواهم آمد اینهمه اسراف در بخشش مکن وگرنه تو بی خزینه و من رسوا خواهم ماند

(۲) یعنی دوام ملك این دو شاهزاده بزاد زیر چتر حمایت ملك چندان باد که ابد امتداد از او بیاموزد

(۳) یعنی تو خازن مخزن روزی بندگان باش تا وعده روزی شکستگی وانها پذیرد نقص ـ شکستگی استقصاء ـ بهای انها جستن و تمام ستدن که تا نه وعده نقص کند نه استقصا ـ بقاء رصاد ـ [illegible]

(٤) عطف بر بیت پیش است یعنی تو همیشه تا آفتاب زرد کلاهست و آسمان کبود قبا بفتح نصرت و یاری اسلام قلع و قمع کننده شرك والحاد باش وبفر رایت منصور خود قاهرالاعداء باش

قصیده

در تهنیت بازگشت رکن الدین صاعد از حج

ای زده لبیک شوق از غایت صدق و صفا — بسته احرام وفا در عالم خوف و رجا
ای ز نص نص فارغ حکم تو گاه نهاد — وی ز رشك فسخ امن عزم تو وقت مضا
ای چو ابراهیم آزر کرده فرزندی فدی (۱) — وی چو ابراهیم ادهم کرده ملکی را رها
ای مسلم منصب مصفوب از آسیب عذر — وی معرا جامه احرامت از گرد ریا
هاتف والله یدعو بر زبان شوق حق (۲) — گفته اندر گوش هوشت هان چه می پائی هلا
عشق بیت الله ترا از خویشتن اندر ربود (۳) — همچو عشق شمع کز خود می برد پروانه را
لطف یزدانت بمحمل رخت از مسند نهاد — همچو گل از شاخ در مهد افکند دست صبا
هر کرا توفیق ربانی گریبان گیر شد — دامنش هرگز نگیرد ملک دار الفنا
نور راه خواجگی برخاستی از بندگی (۴) — لاجرم گشتی ز آز و خشم و شهوت پادشا
دیده گردون کجا دیده است شخصی مثل تو — در جوانی با ورع در پادشاهی پارسا
فرخ آن ساعت که بربستی کمر در راه دین (۵) — سائقت توفیق یزدان قائدت عون خدا

---

(۱) ظاهراً در سفر حج از ممدوح فرزندی وفات یافته از این سبب گوید ابراهیم وار بجای گوسفند فرزند فدا کردی

(۲) یعنی هاتف والله یدعو الی دار السلام در گوش تو گفت که هان در حضر چه می پائی و چرا پای بند شده هلا بسوی حج و دار السلام بشتاب

(۳) یعنی عشق بیت الله ترا بسوی بیت الله کشید و لطف یزدان ترا از مسند بصفا در مهد مسافرت و کجاوه جای داد و چون توفیق حق با تو همراه بود ملک و پادشاهی دنیا که دار الفناست دامن ترا نگرفت و بزیارت خانه خدا شتافتی

(۴) یعنی تو از فرط بندگی و بسبب بندگی خدا از سر راه خواجگی برخاستی و ترك آن گفتی لاجرم بر آز و خشم و شهوت پادشاه شده حکمرانی و جفا را ترك و بسوی حج رهسپار آمدی

(۵) یعنی ساعت فرخ آن ساعت بود که در راه دین کمر حج بربستی و سائق تو توفیق یزدان و قائد تو عون خدا بود

نعل سم مرکب گوش ملک را گوشوار　　خاک نعل موکب چشم ملک را توتیا

هم سپاه از پشت پای همت گوی زمین　　هم کبود از پشت دست رفعت روی سما

غایب بودن این باشد که در شغل و فراغ ۱　　هر گر اندر کار خیر از تو کسی نشنیده لا

چون همه همّ تو مقصور است در دین پروری　　لاجرم دایم بود همراه عزم تو قضا

چون رکاب اشرف تو کرد قصد بادیه ۲　　رب سلّم گوی گشت آدم روان انبیا

شد تماشاگاه از اقبال و صدق نیت　　ره که چون بان صعب و هایل بود دار ابتلا

از تو اندر بادیه دیدند دریای روان　　کاندرو غوطه خورد عقل از کدورای شنا

ابر رحمت گشت باران ریز بر فرق تو زانک ۳　　هر کجا باشد سخای تو کم بود حیا

ایمن آبادی شد اندر عهد تو آن ره چنانک ٤　　سال رکن الدین کنون تاریخ باشد سالها

هر کجا عدل جهان آرای تو سایه فکند　　گاه برگ ایمن بود آنجا ز حدت کهربا

دور بود گر زمرد زاید از آتش ناب　　طرفه بود گر زبیعت روید از آهن گیا

تو مجرد گشته از جمله علایق مردوار ٥　　اندران موقف که هر کس مشد از جامه جدا

صوفیانه گفته ترك دوخته وا ندوخته　　گشته از جامه برهنه همچو تیغ اندر وغا

چند تشریف قبا تو مردم چشمی برا ٦　　خلعت بی جامگی بهتر بود از صد قبا

---

(۱) یعنی سخای بوفق تو ارحاجت خداوند است که هم درحال شغل و هم هنگام فراغ ازکارها هیچکس درطلب کار خیر حرف لا از دهن تو نشنیده است

(۲) یعنی چون رکاب تو قصد طی بادیه کرد برای حج تمام انبیا بدعای سلامت تو (رب سلم) گوی شدند

(۳) حیا ـ بر وزن معظم ـ چهره و حیا ـ شرم و باران وصنعت ایهام واضح

(٤) یعنی راه حج و بادیه که همیشه نا امن و خطرگاه بود در این سال سبب مسافرت تو چنان ایمنی یافت که تمام سال رکن الدین بعد ازاین مبدء تاریخ خواهد شد چنانکه هجرت رسول صم مبدء تاریخ گشت

(٥) دو بیت یعنی در آن وقت که برای بستن احرام تمام مردم ازجامه جدائی کردند تو مرد وار ترك تمام علائق دنیوی گفته وصوفیانه هم از لباس دوخته که در احرام نباید پوشید وهم ازتمام اندوخته خویش جدائی جستی

(٦) یعنی تو درعالم اشرفیت بمنزله مردم چشم هستی و همانطورکه مردم چشم باید بی پرده باشد و بی جامه و گرنه از بینائی می افتد برای تو هم خلعت بی جامه بودن ازصد قبا بهتر است

آسمانی درعلو ارخانه خواهی کردش آسمان را ازه‌حره خوش باشد ردا
گردحسار بوهرودآبروی بو ارانك ۱ گوهر شمسر بر سمسر بمراند بها
حبر بل اروجد لبيك بودوروفص آمده ۱ گفت هردم هكذا با بالمعالی هكذا
ماداگر بردی رموقف سوی کعبه بوی بو کعبه اسعمال کردی مقدمت را باما
شاید او بطحای کعبا بارگرد رر شود ۳ با براو کردست دست ررفشان کمما
حکمت ایرد بعالی در ارل چون حکم کرد ٤ او اداى اين فريضه اين همکرداقتضا
تابوهستی برخلاین درشریعت پیشرو هم بوباشی درمناسك برخلایق پیشوا
ماحرم را بمن فن بو بمراند شرف باعرب را جود دستت بو ساموزد سخا
تاشود ارسعی مشکور بو گاه سعی بو برمروت ار تو مروه پرصفا ارتوصفا
کمر بن سعی طواف گرداین هفت آسمان ۵ کمترین رمی جمارت حرم این هفت آسما
گاه قربان بو این معنی حمل باید گفت کاش این منصب مرا گشتی مسلم باترا
چون قدم درخانه کعبه بهادی آبرمان مشنیدند ار در و دیوار کعبه مرحبا
اروجودت رکن کعبه بحکشت ار ستشرف ٦ ور کف تو چشمه زمزم دو گشت ارین عطا

---

(۱) یعنی گرد راه حج که برصورت پرنشسته آبرو وعظمت برا بدین ساحته همچنانکه جوهر شمشیر بهای شمشیر مابراند

(۲) تلبیه رگفتن (اللهم لبیك) یکی ار اعمال حج است

(۳) بطحا ـ گذرگاه سیل ووادی مکه یعنی اگر بطحای کعبه بارگرد و آسیب روسود شایسته است زیرا دست زرفشان تو برای ارکمما گرسده وارزا حامله زر کرده‌است

(٤) چهارده یعنی مقتضای حکمت ارلی اروجوب حج این بودکه تو همچنانکه برخلایق درشریعت پیشروهستی درمناسك هم پیشوا باشی و بر حرم شرف بمرابی وبعرب سخا باموزی وهنگام عمل سعی ارسعی مشکور تو مروه پرارمروت و صفا پرار صفا گردد

(۵) رمی جمار ـ ار اعمال حج است که سنك ریزۀ چند بسوی میلی می‌اندازند کمترین سعی طواف گرد این هفت آسمان ـ نسخه

(٦) کعبه دارای چهار رکن است وچشمه زمزم یکی است یعنی ارین شرافت که از وجود تست تو رکن پنجم کعبه شدی و ارین عطا که درکف تست چشمه زمزم دو شد

کعبه خود داند که جز تو هیچ حاکم در عمل ۱ گرد او هرگز نگشت الا در ایام بلا
دولت الحق اینچنین فرمان بجا آوردنست ورنه روزی چند خود هر کس بود فرمانروا
چون ز کعبه روی زی روضه نهادی کش خرام ۲ کعبه گویند هر دمت کای خوش نزار از جان تا کجا
بسته کعبه بر دل از دوری تو سنگ سیاه ۳ منتظر تا کی بود بار اتفاق التقا
وان بنایی را که بد دینان همی افراشتند ۴ هم باقبال تو شد احداث هموار آن بنا
کی شود با محدثی انصاف تو همداستان کی دهد بر بدعتی عدل تو در عالم رضا
هر اساسی کش قواعد نیست بر شرع رسول اندر ایام تو آنرا کمترك باشد بقا
اندر آنحالت که در روضه فرستادی سلام ۵ سرخ رخ بودی بحمدالله بنزد مصطفی
هم ز کلک شرع او اندر حریم احترام هم ز عدل ملت او با ردای کبریا
مستقر بردار که رفتی وآمدی آسوده دل ۶ گشته امنیت وفا و بوده حاجات روا
گشته هر یك خطوه تو صد خطا را عذرخواه ورچه معصوم است ذات پاك از جرم وخطا
مصطفی خواهشگرت هر جا که مسند بی‌نیاز جبرئیل آمین‌گرت هر جا که میکردی دعا

---

(۱) دولت یعنی تو در حال حکمرانی و سلطنت اطراف کعبه پرداختی و کعبه خود میداند که هیچ حاکم هنگام عمل گرد او نگشته بلکه هنگام عزل و گرفتاری گرد او گشته والله دولت وسعادت صرف فرمانروائی وحکمرانی نیست وگرنه هر کس چند روزی فرمانروائی دارد ولی فرمان خدا را فراموش نکردن وگردن نهادن دولت و سعادت
(۲) روضه ـ روضه پیغمبر مطهر است درمدینه ـ کش خرام ـ خوش خرام یعنی چون از کعبه سوی روضه روان شدی کعبه همی گفت ای خوش نزار از جان تا کجا خواهی رفت
روی زی روضه نهادی ناخرام ـ نسخه کعبه گویان هردمت ـ نسخه
(۳) سنگ سیاه ـ حجرالاسود است سنگ سیاه بر شکم بستن را در وصال ژثرمی داشته‌اند
(٤) معلوم میشود که از طرف بعضی فرق مسلمانان در کعبه اساسی تازه بنا شده بوده وبحکم رکن‌الدین خراب شده است در سه بیت اشارت بدین کار کرده و میگوید انصاف تو با محدث ومبدع شرع وبدعت همراه نیست وان اساسی را که بد دیدان ـ نسخه
وان بنایی را که بد بینان همه افراشته ـ نسخه
(٥) دولت یعنی آنگاه که در روضه رسول سلام دادی در پیش رسول سرخ رو وسرفراز بودی زیرا از کلک تو شرع رسول در حریم احترام جای گرفته و از عدل تو ملت او ردای کبریا پوشیده است (٦) گشته امنیت وفا و گشته حاجات روا ـ نسخه

ور بی آن ناکی آنجا که در ارد گر ۱ کمادل ارد کراو جو برو سا خا ندارد بوا
ناارل را راه داهر کر کسی بدهد سان راست حوان کراند سوان پادن اسپها
نادچون حکم ازل حکم تو ازروی نهاد مدت عمر تو نادا حون اند بی منتها
بر تو میمون ور تو مقبول نادا ارحدای ای هر دست را که بر فاوں بشدادا

قصیده (۲)

در مدح شمس الدین ابو الفتح بطری

ای مهر تو در میان جانها ۳ وای مهر تو بر سر زبانها
قدر تو گذشته از فلك ها حسب تو فتاده در جهانها
قاصر ز ثنای تو زبانها عاجز ز مدیح تو بیانها
شه تو ندیده آفرینش مثل تو نزاده آسمانها
افلاك ز بهر خدمت تو ٤ بسته کمر تو بر میانها
درمجلس انس چون خوری می شاید که فدا کنند جانها
وآواز سماع مطربانت ناهید همی کند فغانها
بر بار شود ز در و شکر از لفظ خوش تو کاروانها
از غایت حمت و لطافت سوی تو روان شده روانها
بهرام سپهر و شیر گردون از تیغ تو خواسته امانها
گردون ز بی کمین خصمت آورده بره سی کمانها
رای تو برورگار طفلی واقف شده بر بسی نهانها
با عمر جوان و سال اندك عقل از تو نشسته داستانها

---

(۱) یعنی برای آنکه بار دیگر بکعبه بروی کعبه چون روضه رسول دردل دارد وعزم کرده است که جان تو از آواز برك وبرای زندگی ابدی پیدا کند کعبه دل دارد کرو چون روضه جان دارد برا نسخه (۲) ازاین قصیده ابیات بسیار افتاده است

(۳) یعنی مهر ومحبت تو جانهارا فراگرفته وهم زبانهارا بعلا ونجا چنان مهر کرده که جز ثنای تو مهر برداشته نمی شود و سخن جز ثنای تو نمیگویند

(٤) یعنی افلاك بسته کمربند خدمتگذاری ترا بر میانهای خود بسته اند

آب لطف شمایلت حقیقت | از روح همی دهد نشانها
بشکست همای دولت تو | اندر تن خصم استخوانها
آنگه که سرم رز مشانی | وز باد بر آورند کانها
بی خدمت درگه تو ما را | بود است بعمر بر زبانها
خواهیم بدولت تو زین پس | گر زنده بوبم عذر آنها
تا کوکب سعد و نحس دائم | بر چرخ همیکند قرانها
از بخت بیاب کام و دولت | زان بیش که هست در گمانها

حرف باء

درمدیح مظفرالدین

خوش گوش کرد چرخ وممالك باستطاب ۱ کامد نهیك رزم چودریا باضطراب
ای چرخ باخدنگ گشادش سپر نه ۲ ای قبه ازگذار رکابش عنان متاب
ای مملکت طرب ، که رسیدی بآرزو | وی روزگار مژده ، که رسیدی بانقلاب
ای خوددل شکسته برافروزسر بچرخ | وی عدل رخ نهفته برون آی ازحجاب
ای ملك مرده ازنفس شاه جان بدر | وی دهرخسته دامن شه گیر و کام یاب
ای شیرسخت پنجه مزن بر گوزن دست | وی گرگ بوالفضول مکن بازمه عتاب
ای مار پاسبان شو بردامن تذرو | وی صعوه آشیان نه در دیده عقاب
ای باد سازحادثه ، درگوشهٔ بمیر | چون آتش حسام شه آمد درالتهاب

✿✿✿

چرخ سهیل ناوك و مهرسپهر جام | شاخ ارم حدیقه وشاه حرم جناب
قطب ظفرمظفر دین خسروی که هست | برروم و زنگ خنجراو مالك الرقاب

(۱) یعنی هنگامی که نهیك رزم خوی وجود ممدوح چون دریا باضطراب آمد چرخ و ممالك زمین این خطاب را که درطی همین بیت ادا شده خوش درگوش گرفتند ممکن است مصراع دوم (کامد نهیك الخ) هم ضمیمه خطاب باشد
(۲) خدنگ گشادش - یعنی خدنگ گشاده ازکمانش

شاهی که در مراحل سپهر [illegible] ۱ [illegible]
بر موج خون برقص درآرد [illegible] ۲ [illegible]
باید برای [illegible]
اسم [illegible] او [illegible] ۳ [illegible] دور [illegible]
برداشت [illegible] ٤ [illegible]
بخشیده [illegible] ۵ [illegible]
[illegible] نشسته‌اند [illegible]
برسد درج مدحت او جسم و روح را ٦ [illegible]
لطف [illegible] خود [illegible]
[illegible] ۷ [illegible]

---

(۱) [illegible]
خورشید گرمی بخش [illegible] آنکه [illegible]
[illegible]
میکند [illegible]

(۲) [illegible] (۳) [illegible]
(٤) یعنی [illegible]
باطراف پراکنده [illegible]
(۵) دوست یعنی خاك [illegible]
[illegible] خاك [illegible]
[illegible] آن [illegible]
مدخلیت دارد و [illegible] آب و خاك [illegible]
(٦) یعنی پاداش درج مدحت او [illegible] جسم و روح [illegible]
[illegible] شده [illegible]
[illegible] از طرف ممدوح
(۷) یعنی از [illegible] دریا موج [illegible] دریا [illegible] که گوئی [illegible]
[illegible]

باآنکه طبع آب کند دفع تشنگی ١ تشنه است آب تیغ تو لیکن بخون نه آب

جز در دیار عدل تو بی زحمت سنان ٢ خواهر برادری نکند پیش مام و باب

باسایه تو در عجبم زانکه گاه گاه ٣ مه را سیاه پوش کند سایه تراب

پیشانی کمانت چو بر تیغ و تاب رفت — ازملك همچو تیر برون برد تیغ و تاب

ازپوست تو عهد جهان پیش بود لیك ٤ آن پیشه نه که (مطلب لم) راست درحساب

عقل آفریدگار بخواند ترا ولیك — نه زافریدگانت شمارد بهر حساب

خصمت بری زعیش چو دوزخ زسلسبیل — صدرت تهی زغش چو فردوس ازعذاب

ملت جوان شود چو دهد رنگ بر نبت ٥ از خون خصم ناصیه ملك را خضاب

هرکو چو چنك رك نشدش راست بر هوات — مسمار بر جدش زندش تیر خون شهاب

بربود حضرت كلف ازچهره قمر ٦ برداشت نیلگت سبل ازچشم آفتاب

آنی که در بساط زمین اهل علم را — اقبال نیست مأمن و درگاه تو مآب

ازحضرت تو مانع نشده نبود هیچ — جز بخت ناموافق وجز رای ناصواب

---

(١) تیغ را در رنك و جوهر بسیار بآب تشبیه کرده اند یعنی تیغ آبگون تو باآنکه آب رفع تشنگی میکند همواره تشنه بخون دشمن است

(٢) این بیت عطف و هرمصراع آن راجع است ببیت دیگر !

(٣) یعنی باآنکه سایه تو در روشنی چون سایه آفتاب روشن است درعجبم که چگونه خاك تار هم سایه دارد و سایه او باعث سیاه پوشی ماه وگرفتن او میشود

(٤) مطلب لم ـ اصطلاح فلاسفه است بمعنی طلب واسطه درثبوت یااثبات چنانکه درمحل خود مقرراست ودر بیت یعنی جهان سبب نیستی واسطه ثبوت وآفرینش تو نیست بلکه بوسیت آفرینش جهان وبهترین آفریدگان هستی گرچه آفریدگار نیستی

(٥) ناصیه ـ موی پیشانی است (فؤخذ بالنواصی والاقدام) یعنی موی سپید ناصیه ملك آنگاه که ازرنگ زری نمیشود باخون خصم خضاب شده وشکل جوانی یابد ملت و مذهب جوان میگردد

(٦) یعنی دالك تو رگهای سبل را ازچشم آفتاب برداشت وچشم اورا روشن ساخت وحضرت كلف سیاهی را ازچهره قمر زراسید رك سبل باعث تیرگی چشم است

من چون شیر سالم دل و طفل گوهران (١)   همی بسم گرد عنان و جهان رکاب
چون کوره سینه من و دل برك گل درو   ساده دهنی ابره و اساك حون گلاب
همت مرا چو شیر سر افکنده مسرد   در هر طرف گل ه سوم عمه کلاب
درعرف تاکنا سنی سلاه مستر عامات   مر ع ا کا درس رکو مر بصاب
یادا ز بخشش و بنداب اهل نام   جا ز در لب و ملام دانش جواب
از هست نوسه خو برح ا و امر (٢)   بر دیوار و حسم چو حره امده در حلاب

قصیده

شکایت از رنج سفر

اگر شکایت گویم زچرخ سست سوار   بر گرمیات کام نافلک سود تماب
رحور او ست مرا صد شکایت از هر نوع   ز دور او ست مرا صد حکایت از هر باب
همی بوارد هر یك چشم چون سوزن (٣)   و ز او شوند گریبان چو ریسمان در تاب
از و همی گل صد برك حمله اندر خار (٤)   بد ه بنده آنگاه حمه سحاب
بشه شیران درست ز تاب گرسنگی   ساده ز دست الاغنا و باره کلاب
مرا که لفظ چو لولو است آب نوش بده   و ز او زدساف ا امیره خوشاب
مرا بدانه آهو و خون کند جگرم (٥)   ای آهو آنگاه مشك بخشد ناب

---

(١) طفل گوهران - طفل ساز عه پاره گذ او ساز نام ه آ ده دسیحوش
بدست اوردن آسان دو بیت نمی ر ار نام دل و ام بردم از آن
ست طفل طبعت عالی مرا د بیهوش کرده تا ف دگ اد در حالیکه ایام از
عین حدمت او کوره آتش ز دل ا ك گل ه ده دهان ا و از ك گلاب بود
و همی او اشتیاق حدمت گرمان بودم کرده واقعه ابات گلاب کند ...
(٢) ز کوهی در کمر گاه کوه و ول دارد و بهوس بامر کوه ابدآید حدت
از قصیدهٔ که بدین ب ابها پدرود در ك به داوری ال نام اه احساکی دیده شد
(٣) ابی نحلان حول سوزن ا حشم را دارد و گریبان را جون ریسمان
تاب می اندازد   (٤) آنگاه جامه حواب - پسه
(٥) آهو - در مصراع اول بمعنی ع و بمعنی ابد و ضد ایهام واضح سمی
حرج با اینکه در من بمعنی و عاید مراع ندارد حکر را حرد احمه ولی ناف
آهو را مشك ناب می بخشد

عجب مدارا گر رو حسی کسی گردد ١ دوآن نگر که برد اورح رو گان آب
بو آن میں که رح سب سرح گشت رماه   عجب نگر که همی حون بر بردار مهتاب
ارآن بعشوه اوهر کسی در بمه است ٢ کنا همی حوی مصروهمان اوحوسراب
سع فهر ممان سپهر باد دو بیم ٣ که دور کرد مرا اوردیار و اراحباب
چنانکه حمه بلوری مرا شکست ٤ شکسته باد نمح وگسسته بادطناب
بطام حوشه پروین گسسته باد چنانك   گسست سلم من اردوستان حوش آداب
سود عزم که حونم ز دوستان دوری   ولی چه سود دیصابیش دیده گشت حجاب
فراق حستم و عاقل بحست رنج فراق   سفر گزیدم و دانا سفر بدید صواب
نوای بلبل و فر همای دارم بس ٥ چرا گزینم حون بوم جایگاه حراب
کس احتیار کند دشت رست و کوه گران ٦ برآنگه زلال و حدایق اعناب ؟
کسی گزیدمغیلان و حنظل عولان را ٧ عوض زکاس دهاق و کواعب اتراب ؟
بجای بغمه الحان مطربان لطف   کسی گزیند آواز بوم وبانك غراب ؟
همی نگریم ارشوق دوستان چندان ٨ که چرخ گردد بر آب چشم من چو حباب

---

(١) دوآن نگر که برد اورح ـ نسخه
(٢) سراب ـ بیابان شوره زاری که از دور موج آب در او بیدا و فراینده
شنگابیست (کسراب بقیعة یحسبه الظمآن ماء) اران بعشوه اوهر کسی در عمه‌اند ـ نسخه
(٣) سح بر ماه سپهر ـ نسخه
(٤) یعنی حمه بلوری آسمان همچنانکه مرا درهم شکست منحس که ستاره است
شکسته و طناب که اشعه خورشید است گسسته باد
(٥) یعنی من که در وطن اصفهان بلبلی هستم سر گفتار و از همت بلند خود
هما وار سایه سعادت برسرها دارم ، چرا مانند بوم درجایگاه خراب آشیان کنم
(٦) آنگر زلال اصفهان ـ زنده رود و حدایق اعناب ـ باغها و تاکستانهای اطراف
شهر است
(٧) کاس دهاق ـ جام مالا مال ـ کواعب اتراب ـ نار پستانهای همسال یکدیگر
(٨) یعنی چندان گریه کنم که جهان دریا گردد و چرخ گردون مانند حباب بر سر آب
آن دریا بگردش آید

چنانکه بر رخ آبی نشان دانهٔ نار ۱ همی نمایم بر زرد لعل مذاب

هر آنگهی که دمد باد بوستان گردد ۲ دلم پر آتش و دیده پر آب همچو سحاب

گسسته گردد عقد گهر ز دیدهٔ من   چو شام گاه ببندد هوا ز مهتاب نقاب

اگر خیال تو بر دیدهٔ من بره ماند ۳ چو لاله از دل و دیده کنم کباب و شراب

عجب مدار گر از هجر دوستان نالم ۴ که از فراق بنالد تیر در پرتاب

بدین گنه که ز ابنای جنس وا ماندم ۵ مرا مصاحب ناجنس می کند عذاب

چنانکه موم که یک روز از او جدا شد شهد   بپیش آتش جوشیده می کند عقاب

دل معلق بر آتشی است در بر من ٦ بدان صفت که قندیل در بر محراب

اگر زیادت خون خواب آورد ز چه سبب ۷ ز ابر دیده پر از خون و نیست در وی خواب

کشیدم از همه محنت بدانکه مدعی ۸ بجز رحیل و قدوم و بجز مجیء و ذهاب

---

(۱) آبی به چهره خود را از زردی تا آبی و اشک خونین خود را به سرخی دانه انار تشبیه کرده است

(۲) یعنی از وزیدن باد در بوستان و فرح بوستان فرحناک نشده بلکه خون‌ستان دلم پر آتش و دیده‌ام پر آب شود هر آنگاهی که دمد باد بوستان گردد - نسخه هر آنگهی که دمد باد بوستان گردد - نسخه

(۳) دل لاله داغدار و کباب است و دیده از رنگ شراب

(٤) یعنی اگر در فراق تو نالم عجب نیست زیرا تیر آهن دل این روح هم هنگام پرتاب شدن بسبب مفارقت از کمان بنالد

(٥) در بیت یعنی بگناه آنکه سفر کرده و ترک ابناء جنس و آدمیان اصفهان گفتم اینک کیفر یافته و بسبب مصاحبت ناجنس دچار رنج و عذاب میکشم چنانکه موم چون از صحبت شهد دور افتد اورا بر سر آتش بجوشانند و عذاب بکنند برای تصفیه،

(٦) دلی معلق بر آتش است در بر من - نسخه

(۷) در طب قدیم خواب زیاد را نتیجه خون بسیار میدانسته اند

(۸) یعنی جمع سفرهای من جز رحلت نبود از یک شهر و قدوم بشهر دیگر و جز آمدن و رفتن بیگانگان در پیش من و بر عکس چیزی نبود

نه روی ماندن و مقصود هیچ حاصل نه ۱ نه برگ بار شدن همرهن سوی اصحاب

گران چو لنگر بودم کنون سزاوارم ۲ به غوطه خوردن در قعر بحر بی‌پایان

همی‌شناسم من سردی و گرانی خویش از آن همی‌نگریزم ز حلق چون سیماب

از آنکه بودم در دوستی چو تیغ خطیب ۳ نمی‌کنند سوی من نامه هیچ خطان

چنان شدم که اگر کوه را دهم آواز امید نیست مرا کاید از صداش جواب

از آن جهت که نمی‌کس کتاب بفرستاد ٤ شکسته پشتم و در بند مانده همچو کتاب

چگونه خندم دل هست تنگ چون پسته ٥ ز دوستانی دل سخت کرده چون عناب

سیاه رویم و نالنده و سر گردان ٦ از آنکه آب رخم ریخته است چون دولاب

---

(۱) یعنی نه روی ماندن دارم و نه مقصود من حاصل شده و نه برگ و زاد آن دارم که بدون حصول غرض سوی اصحاب خود برگردم. نه برگ بار شدن بی نجاب اصحاب - نسخه

(۲) دو بیت یعنی چون گرانسر و سنگین وزن بودم مانند لنگر کشتی از آن سبب سزاوار است که اکنون در قعر دریای غربت که هیچ پایان و انتها ندارد غوطه بخورم و چون من سردی و گرانی خود را میدانم از آتش از جای گرانم مانند سیماب سرد و گران که از آتش گریزانست از آن همی نگریزم ز طاق چون سیماب - نسخه

(۳) خطیبان پیشینه را رسم بوده که با شمشیر غلاف کرده بر فراز منبر اسناد خطبه میکرده‌اند چون شمشیر خطیب برای دشمنی نیست و هرگز از غلاف در نیامده و زبان نمیرساند خود را در دوستی تیغ خطیب تشبیه کرده و از دوستان گله کرده است که بدو خطابی نکرده و مکاتیبی نفرستاده‌اند. در روشنی چو تیغ خطیب - نسخه

(٤) کتابی که قاصد و پیك از شهری بشهر دیگر برده و اکنون آنکه میگوید شکسته پشت و در بند میکرده و در پیك می‌بسته است ممکن است از کتاب مقصود کتابهای علمی وغیر آن باشد زیرا این کتابها هم وسط و پشت اوراقشان شکسته شده و در بندهای جلد جا گرفته‌اند.

(٥) دل عناب همیشه سخت است

(٦) دولاب - پرآسیاست که همیشه آب از چهره‌اش فرو میریزد و در آب سیاه رنگ میشود یعنی در این سفر آبروی من از بس ریخت مانند دولاب رو سیاه و نالنده سر و گردنده شدم.

شداست پر گره اسکاروار وفان حیزان ۱ حنانکه باشد انگشت گاه عقد حساب
چومرغ زیرك مانده بپردوپا دربند ۲ کنون دودست بسر برهمی زنم چو ذباب
زدست بدهم دامان دوستان ازچه فرو برنده را بی ساخان جوزیاب
زمین نوردنده سبد زمانا طمع ساخا زمین نشسته برود روزگارشان
چرا جواب برجرخ میکنی بدوبال ۳ که کار ساز و مدبر انجم و شهاب
زسعد ونحس کواکب مدان بورا ب درج که عرفه‌اندهما همچو مادران گرداب
بمل خود سود همچنان طلوع وغروب ٤ برنگ خود سود همچنان درنك وشتاب
خدای داندا گر جرخ را سمع و بصر نبت شناسم الا مسبب الاسباب
کجا تواند آزار مورحسن جرخ کا سیجی است ازوعکس اسطرلاب
بعقل و نقل من این ارمغانی آوردم ٥ که لیا وشناسند جز اولوالالباب
دراز گشت سخن چند درد دل گویم خوشست مهمی پس چه فایده اطناب
چه سود دارد این اضطراب سر کم نگردری نگشاید مفتح الابواب

قصیده

با ردیف آتش و آب

شداست خاطر وطبع تو کان آتش و آب نه کان آتش و آبست جان آتش و آب
زرشك خاطر وقاد و رشح طبع ترت ٦ ترآب و آتش شد خانمان آتش و آب

---

(۱) یعنی کار من پرگره و افتان خیزان شده است مانند انگشتان درعقد حساب در طی حساب اصبع انگشتان افتان خیزان و پرگره میباشد

(۲) مانده بپردوپا در دام - نسخه

(۳) جرا جواب برجرخ میکنم - نسخه

(٤) رنك - اینجا بمعنی زرانائی و قدرتست که اکنون ازبین رفته معنای رنك مانند نفس خود بوده‌بحسان درنك وشتاب - نسخه

(٥) اهل عقل من این ارمغان - نسخه

(٦) یعنی از رشك خاطر وقاد آتش اگر تو خانمان آب پرآتش شد و آب بخار گردید و از رشك طبع تر تو خانمان آتش پرآب گردیده و خاموش شد

بجز ز خاطر و طبع چو آب و آتش تو (۱) که هیچ کس نتواند کمان آتش و آب
کجاست زجودت سخای بحر و سحاب [illegible] وان آتش و آب
ز صدر و قدر تو جزوی سپهر رفعت و جاه ز [illegible] دولت تو [illegible] جهان آتش و آب
کف تو گوهربارست و خشم صاعقه‌بار که از [illegible] دائم مکان آتش و آب
عجب ندارم اگر عدل شامل تو [illegible] الهام [illegible] میان آتش و آب
ز سرفرازی و گردن‌کشی رجوع کند (۲) اگر نگیرد حلمت عنان آتش و آب
نسیم صرصر حشمت که دور باد و مباد (۳) فتاد در [illegible] استخوان آتش و آب
در آب و آتش حسنم چو کلیم و خلیل (۴) کنون که پاس تو شد پاسبان آتش و آب
همی بلرزد بر جان آب و آتش باد (۵) ز عدل تست چنین مهربان آتش و آب
چنان بظلم ممسوخ گشت در عهدت که آب و آتش [illegible] میان آتش و آب
رهی چو آتش و آب آمده مهیب و لطیف که خشم و حلم تو شد ترجمان آتش و آب
توئی غزاله فضل و توئی سلاله شرع (۶) که کرد گوهر پاکت نشان آتش و آب

---

(۱) کمان کسی را کشیدن کنایه است از همسنگی با او یعنی تنها خاطر وقاد تو میتواند کمان آتش را کشیده و با او همسنگ و برابر شود و تنها طبع چون آب تو میتواند کمان آب را کشیده و با او همسنگ گردد نظامی فرماید

کسی کو ده کمان حالی کشیدی کمانش را بحمالی کشیدی

(۲) یعنی اگر حلم تو عنان آتش و آب را نگیرد آتش از سرفرازی و آب سیل از گردنکشی برمیگردند (۳) نگارزنی(?) است که با گرزیدن همراه باشد نظامی فرماید

[illegible] شکست پیکرش را بحاله [illegible] پیکرش را

(۴) یعنی پاس و هیبت تو خطر آب و آتش را از میان برداشته و از این سبب میتوانم چون خلیل در آتش نشستم و چون کلیم در آب مهد موسی را در کودکی در آب انداختند تا بفرعون رسید از آن سبب میگویند در آب جست

(۵) یعنی عدل تو بادرا با آب و آتش مهربان کرده و از این سبب در اندوه آنان میلرزد لرزش باد وزیدن اوست و بر جان آب آنگاه میلرزد که آب از بالای [illegible] میخواهد [illegible] و بادهای سخت وزیدن دارد و بر جان آتش آنگاه میلرزد که چراغ یا شمع یا آتش دیگر را میخواهد خاموش کند

(۶) غزاله ــ خورشید است یعنی تو در کشور فضل چون خورشید و غزاله [illegible] و آتش سان و نیز دارای بیان آبدار هستی

کراست تو کوثر و خشم تو گوش و چشم عدو — پراست و بر تن دشمن زبان آتش و آب
پرورگار تو اندر روا بود که بود — درون جام تو آبی میان آتش و آب
ز حرق و غرق جهان ایمنست گر عدلت ۱ — به پنبه و شکر است امتحان آتش و آب
مگر که نام تو کردند نقش بر یاقوت — که شد ز عز تو همداستان آتش و آب
اگر ببارد خشم تو سیل و صاعقه هیچ — جهان نبیند دیگر زمان آتش و آب
در آب و آتش رقص آورد شرار و حباب ۲ — چو باد خلق تو ورزد بر کران آتش و آب
ز تو سخاوت و سطوت دیده آب و آتش هم ۳ — حدیث زر و گهر ها روی دهان آتش و آب
شدست مدح تو حرز سمندر و ماهی — که هر دو هستند اندر ضمان آتش و آب
ز عدل تو چه عجب زین سپس که شمع و شکر — چو طالع و موم شود در امان آتش و آب
ز سرد و گرم جهان ناصحت برون آمد ۴ — چنانکه زر و گهر از میان آتش و آب
دگر نبیند تر دامنی و گرسنگی ۵ — اگر کف تو شود میزبان آتش و آب
روا بود پس این قصیده گر زین پس ۶ — بر او نوشته شود داستان آتش و آب

---

(۱) یعنی جهان در دوران تو از سوختن و غرق شدن ایمن شده و بسبب عدل تو آتش را با پنبه و آب را با شکر امتحان میکنند زیرا آتش در پنبه و آب در شکر اثر نخواهد کرد

(۲) یعنی خلق خوش تو در آب و آتش هم اثر کرده و از آن سبب حباب بالای آب و شرار از فراز آتش برقص آمده‌اند تا جهان خلق خوش ترا بدست خود در اینسان دهند

(۳) یعنی سخا از تو آبرومند شده و سطوت از تو آتش گردنده است و از اینک حدیث زبان آتش تو و زر و گهر بخشش شده تو آبروی سخا و دلیل گمدار باشد

(۴) یعنی از پیش آمد گرم و سرد روزگار تو بی غرب گرانی ناصح و اندرزگوی و از این پیش‌آمدهای گرم و سرد بیرون آمد چنانکه زر ناب از میان آتش گرم و گوهر گرانسنگ از دریای آب سرد بیرون آید

(۵) آب بردامنی رنگ آشکار است بسبب غرق مردم و حراس عمارات و آتش گرسنه است و همه چیز را می‌بلعد یعنی اگر دست تو میزبان آب و آتش شود آب از تر دامنی و ننگ و آتش از گرسنگی دور خواهد شد

(۶) یعنی پس از ساختن این قصیده و پس از این روزگار سزاوار چنانست که بجای عنوان این قصیده عنوان ردیف آتش و آب نوشته شود زیرا ابیات آن در صفا چون آب و در گرمی و بلندی چون آتش است

همیشه تا که شوند از ابر و بحر محیط (۱) قرار و شیب هوا را نشان آتش و آب
چو آب و آتش بادی تو سرفراز و عزیز عدوت زرد و عزیز و آن بسان آتش و آب
نژند چون شمع فروزان و خصمت از دل و جان چو شمع کرده روان کاروان آتش و آب

قصیده

ای بش زربت و مناصب بر بر ز مدارج و مراتب
کان بخش قوام دولت و دین (۲) یک بنده سزد هزار صاحب
فهرست معالی و معانی مجموع فضائل و مناقب
معمار جهان بعدل شامل معمار خرد برأی صائب
چون روح مسلم از کدورت چون عقل منزه از معائب
لفظ تو منصه حقایق (۳) کلک تو خزانه عجائب
درگاه تو قبه معانی (٤) دهلیز تو ذروه مناصب
بر خشم تو حلم گشته راجح بر طبع تو جود گشته غالب
بر درگه تو فلك مجاور در خدمت تو ملك مواظب
بگرفته صدای صیت عدلت اقطار مشارق و مغارب
تدبیر تو در ممالك شرع (۵) آن کرده که زرع را سحائب
دست تو سپهر نوربخش است کلك تو در او شهاب ثاقب

---

(۱) بعقیده قدما باران از ابر و دریای محیط برخاسته است و مرکز آتش هم کره اثیر است دوست یعنی مادام که قرار و شیب خاك را کمان هوا از بر آب و آتشی که از اثیر و محیط گرفته نشان و آماج قرار میدهد تو چون آب عزیز و چون آتش سرفراز باش
(۲) صاحب ـ مقصود صاحب بن عباد است که در بخشش و علم معروف است
(۳) منصه ـ تخت ـ حجله آراسته
(٤) قبه ـ بنای گرد و مدور است مانند گنبد و ذروه ـ بالای هرچیز درگاه تو خیمه معالی ـ نسخه
(۵) آن کرده که زرق را سحائب ـ نسخه

در دور تو از شمول عدلت — گسسته است نظام از غرایب

انفاس تو عدل را است باعث — اقلام تو رزق را است کاتب

در دولت هرچه جز تو صانع — ترسند هر که جز تو غاصب

جود تو سؤال را است عاشق — عفو تو گناه را است طالب

چون بار دهد شعاع رایت — ۱ — ز بندش ز عین شمس حاجب

انصاف تو همچو نور شمس است — ۲ — یکسان بر او همه جوانب

در دور تو طائی است طامع — ۳ — در عهد تو کهرباست جاذب

قدر تو چو در علو سفر کرد — ۴ — بر قله چرخ زد مواکب

رعد است ز شیهه و صهیلش — برق است ز آتش حباحب

رایت ز مطالع غوامض — ۵ — دانسته مقاطع عواقب

چون تو گهری نکرده تحویل — ۶ — واصلاب نجیبه ترائب

فرمان تو با قضا موافق — ۷ — قدر تو به آسمان مناسب

---

(۱) عین شمس - چشمه خورشید یعنی رای تو ازین روشن است چشمه روشن خورشید اورا دربانی این است

(۲) انصاف تو همچو نور شمع است - نسخه

(۳) طائی - حاتم طائی است یعنی در دور تو از فرط سخای تو هر طامعی و گیرنده ل حاتم طائی بخشنده زده ده است و در عهد تو قطعه گهر را حادث است و هیچکس دیگر محتاج نیست که درصدد جذب مال و ورق از کسی دیگر برآید

(۴) دوبیت یعنی قدر تو هنگام مسافرت در عالم بالا مرکبهای خودرا بر قله چرخ جای داد و اینك رعد آسمانی شیهه و صهیل اسبان مرکب تو و برق از آتش حباحب آن مرکبهاست حباحب - جمع حبحبه - آتش افروخته

(۵) یعنی رای صائب تو در مطالع و ابتدای غوامض و مشکلات از مقاطع و منتهای عواقب پی میبرد و عاقبت کار را میداند

(۶) اصلاب نجیبه ترائب - نسخه

(۷) فرمان تو و قضا موافق قدر تو و آسمان (تو بر آسمان) غالب است - نسخه

بی‌بی چه مناسب است با تو | آنرا که بود دو قرص رایب ١
به سعد کمال تو دایم | به صبح عیاب تو کاذب
خورشید که کدخدای چرخست | او مطمحی نراست نایب
از هست نواست درب لرز | ارواح اقارب و اجانب
چونانکه ز بیم صبح صادق | لرزه است فتاده در کواکب
الفاظ تو حجاست درشرع | چونانکه نصوص در مذاهب ٢
در دمت جود تو طمع را | دینی است بدون شرع واجب ٣
تا بی گسست عمرو مضروب | تا بی سست زید ضارب
یکلحظه مباد و جود باشد | اقبال ز درگهه تو غایب
آسوده مباد جان خصمت | یکدم ز تصادم مصائب
محروس پناهت از حوادث | معصوم حیاتت از نوائب
ایام ز نعمت تو شاکر | و احرار بخدمت تو راغب

قصیده (٤)

ای جوادی که تو بحر و سحاب | بوسیده بحر سده حطاب
آن کریمی تو که از غایت جود | از ستاننده ترا بیش شتاب
هر سؤالی که ز تو شاید کرد | داد آنرا کف راد تو جواب
زیر دست تو قدر همچو عنان | زیر پای تو فلك همچو رکاب

---

(١) یعنی آسمانکه بس ازدوقرص نان خورشید و ماه برسفره خود رایب وناحضر ندارد چه حد ناسب ونشانه بانو دارد و بعلاوه سعد کمالت حرج دایم و صبح وی کاذبست ولی درسعد ذات تو دیم وکذب وجود ندارد
(٢) الفاظ تو حجت است درشرع چونانکه نصوص درمذاهب ـ نسخه
(٣) یعنی در دمه جود تو دین لازمست اوطمع طماعان که شرع واجب نکرده ولی حکم طبع جواد تو واجب گردانیده است
(٤) این قصیده مفصل بوده ولی بیش ازین درنسخ یافت نشد

شکر شریف بحواهم گفت ١ عقل داند کا همی است صواب
شکر حورشید که گفته‌است زنور منت قطره کا دارد زسحاب
بعد از این هرچه برومند شود بر درخت سخنم از هر باب
باشد از دولت تو زانکه نهال تو نشاندستی و دادستی آب
جاودان در شرف و جاه بزی ور فلك کام دل خویش بیاب
حشمت و جاه تو بربر ز قیاس مدت عمر تو افزون ز حساب

حرف تاء

درحلوس طغرلشاه سلجوقی

شاه حوانست وبخت ملك حوانست ٢ کار جهان لاجرم بکام جهانست
تخت بیارد همی و درخور است ٣ تاج ببالد همی و لایق آنست
ملك شهنشاه بین که ساحت عدلست ٤ عقل خداوند بین که بسحت جانست
روضه فردوس باید که ببینی ؟ مملکت شاه بین که راست‌چنانست
درهمه اطرافهاش عصمت وعدلست ٥ در همه اقطارهاش امن وامانست
شیردراو بدرقه‌است ومار فسونگر ٦ غول دلیل رهست وگرگ شبانست
دولت جوئی ؟ بطبع حلقه بگوشست نصرت‌خواهی ؟ بطوع بسته‌میانست

---

(١) دو بیت یعنی من انعام و شریف را که لازم طبع بیت شکر بگزارم و عقل بداند که این شکرگفتن‌کار صواب‌است زیرا هیچکس خورشید را برای نور بخشیدن و ابررا برای بارش باران که لازم طبع هریك است شکر نمیگوید

(٢) شاه جوانست و بخت شاه جوانست ـ نسخه

(٣) تاج ابجدد همی ـ نسخه

(٤) ملك شهنشاه بین که رحمت عدلست ـ نسخه

(٥) درهمه اطراف ملك عصمت وعدلست درهمه اقطار ملك امن و امانست ـ نسخه

(٦) یعنی ازشدت عدل وامان شیردرملك تو بدرقه مسافران ومار افسانه‌گوینده‌گان و غول رهبر وگرگ شبانست

شاه ملك رحش جان ستان جهانبخش		شیر اجل را امج ستاره سناسب
سایه یزدان و آفتاب سلاطین	١	طغرل گردون نشین همه شناست
هرچه بی آدمند ، بنده سلطان	٢	هرچه زمین ، ملکشاه چرخ نواست
آن مگر تو که شاه اندك سالست	٣	پر خرد بس مرید ساه خواست
سال گر اندك گذشت زان چه خلل یافت		عمر اگر بیش ماند زان چه ربا است
سایه حقست زین سبب همه بخشست	٤	مایه فضلست زین سبب همه داناست
قوت حلمش فزون ز وزن زمیست		سرعت عزمش ورای سیر سماست
بخشش و فرمانوری وعدل وسیاست	٥	قاعده خاندان سلجوقیاست
دیری ای چشم سلطنت سوروش		گر تو ازهای خوب جمله عماست
کثرت حشمت فزون زحد شمارست		عرصه ملکت برون زحد گماست
عزم سبك خیز تو چه تیز رکاست		حلم گرانسنگ تو چه سخت کماست
تخت تو پایه فراز عرش نهادست	٦	چتر تودامن باوج چرخ کشاست
امر تو ونهی تو چو چشمه خورشید		درهمه اقصای شرق وغرب رواست

---

(١) یعنی طغرل با آنکه ازعظمت و بلندی گردون نشین میباشد درزمین آیین وفا را ساینده است

(٢) خرج نوان - یعنی خرج قوت و قدرت هر چه زمین خاك شاه خرج نواست - نسخه

(٣) دوبیت یعنی بخورد سالی شاه بین وبدان بگر که برخرد مرید اوست سال اواگر کم است خللی براو وارد نه شود واگر او عمر او فراوان باقی مانده زیانی نیست بلکه برای کشورسودمند آن مگر تو که شاه اندك زاد است ، تومگر انکه - نسخه

(٤) یعنی شاه سایه حق است و از آنست مانند حق فیض و بخشش از بهمه کس میرسد و مایه فضل و علم است ازآنست همه چیزرا میداند

(٥) بخشش و دین پروری و عدل و کیاست (سیاست) نسخه

(٦) چتر تو دامن براوج عرش نهادست - نسخه

نامه فتح نصیح خاقان قیصر ۱ بر مصاف انجیل خانه خاست
پیش ضمیر تو صفت پرده در نهاده است هرچه پس پردهای غیب نهانست
شیر فلك از نهیب تیغ تو چونانك شیر علم روز باد در خفقانست
پاس تو دو طبع آفتاب اثر کرد زردی روش علامت یرقانست
چرخ زخوان زمره سفرهای تو دارد ۲ چند قرانها که زیر دامن کانست
پست شکروره خرج جود شهنشاه هرچه نبات و معادن و حیوانست
عقل نگر پس خرده کاری لطفت ۳ تا چه سبك مایه هیکل وجه گرانست
صبح بین پیش شعله های ضمیرت تا که چه دم سرد و خون در ته دهانست
تیغ تو بین پاسبان ملك و رزاك ۴ هندوی بیدار خسب چیره زبانست
فی المثل ازخصم ملك تو همه سرانست ۵ پای سر همچو شیر شادروانست
جود تو باشد کدام خاتم طائی ۶ عدل تو باشد چه نام نوشروانست
رخش ترا زین مه و رکاب ثریا ۷ طوقش از اکلیل و ازمجره عنانست

---

(۱) قیصر ـ شاه روم و خاقان ـ شاه چین است یعنی نامه فتح و نصح خانه ومملکت قیصر انجیل است و بر خاقان تو در خطابه ... حل مشکل است
(۲) ستارگان چرخ را به رامنه های زرداب کانکه زیر های خوان سفرهای تو ... تشبیه کرده
(۳) یعنی در پیش خرده کاری و دقت لطف تو ... عقل سبك مایه و ... درانگی در نظرها گران و ثقیل ... سبك ایه وجه پایه گرانست ـ نسخه
(۴) بیدار خسب ـ پاسبان بیدار ... تیغ هرچند در غلاف خفته ولی برای کارزار بیدار است هندوی بیدار خسب چهره زبانست ـ نسخه
(۵) شادروان بمعنی فرش و شیر شادروان همیشه پای زیر و لگدکوبست
(۶) نوش روان ـ لفظ اصلی نوشیروانست یعنی جائی که جود تو باشد حاتم کیست و جائی که عدل تو باشد نوشیروان چه نام وشهرتی دارد عدل تو باید چه جای نوشروانست ـ نسخه
(۷) یعنی رخش ترا زین از ماه و رکاب از ثریا و طوق گردن از اکلیل و عنان از مجره است زین مه و سام ثریا ست ـ نسخه

کوه درنگست ؟ ستبرق شناسست ۱ ابر برنست ؟ سست باد براست

سره رچرب آخور سپهرچرندست ۲ ماه تو از نعل اوکمینه شناسست

گر بعلف زار اوست ارچه فلك را حرمش ماهست و راه کاهکشانست

ختم سخن را دعای ملك تو گویم کانچه دعای تو است آن هدیانست

دولت و نصرت سرای تخت تو بادا ۳ تا که فلك را سعد و نحس روانست

ملك تو پاینده باد و عمر تو جاوید تا مدد دهر از بهار و خزانست

مبیح طناب وجود، چتر تو بادا بنده ازاین خوبتر دعا نتوانست

شکایت از روزگار

دلم از بار غم خراب شد است رخم ازخون دل خضاب شد است

دیده بالوبه سرشك آمد ۴ طبع پیمانه عذاب شد است

وه که جام شکار غم گشست وه که چشم اسیرخواب شد است

تو بظاهر نگه مکن که مرا لفظ چون لؤلؤخوشاب شد است

اشك من بین که ازجفای فلك لعل چون سنگ مذاب شد است

قدح سرخ لاله مستی ۵ جگرش بین که چون کباب شد است

چرخ با من عتاب می نکند ۶ همسرم موجب عتاب شد است

در ترقی معانی نظمم ۷ چون دعاهای مستجاب شد است

---

(۱) ابر و ابران بمعنی ورنده است (۲) سره رسر آخور - بهتر - نسخه

(۳) دولت ونصرت نثار تخت تو بادا - نسخه

(٤) بالوبه - بمعنی ظرف پالاینده است که پالادان هم گویند دیده پالوده سرشك آمد - نسخه

(٥) یعنی قدح سرخ باده را درکف لاله مستی و جگرش را ببین که چگونه داغدار وکباست خد لاله که سرخ میباشد - نسخه

(٦) چرخ باس همی عتاب کند - نسخه

(۷) در ترقی معانی ولفظم - نسخه

بدر من گر چو خاك پست افتاد | سخن من بلطف آب شداست
۱ تو بدر چو خاك من منگر | هر من که بحساب شداست
سخن من زر است لیك سخا | کیمیا وار پاك پاك شداست
۲ دره گر چه بدان مختصر است | گوهر سبع آسمان شداست
آه ازاین خواجگان دون همت | کان ازاد بارشان سراب شداست
باشدسند کدخدای جهان | خانه مکرمت خراب شداست
۳ بخل ازایشان جهان چنان آموخت | که صدا خامش ازجواب شداست
طبع ایشان گرفت هم خورشید | لاجرم زابر در حجاب شداست
سر سفرشان نگر کثر باد | راست چون حمله حباب شداست
لعل از بار مست خورشید | دردل سنگ خون اب شد است
۴ گوهر از لاف رعد وطعنه ابر | در دهان صدف لعاب شداست
۵ دست اندر عنان فضل مزن | کاکرم پای دررکاب شداست
فضل بگذار کانکه زر دارد | در جهان مالك الرقاب شداست

مدح ملك اعظم اسپهبد مازندران

رهی مشرق و مغرب رسیده انعامت | شکوه خطبه و سکه زحشمت نامت
دست نصرت اسلام از ان فلك خوانداست | حسام دولت و دین و علاء اسلامت
بزرگ سایه یزدان و آفتاب ملوك | که صبح و نصرت وفجر آورند از ایامت

---

(۱) یعنی تو اندر و مدار من که چون خاك پست است منگر و بهرهای بزرك من بنگر تو بدر حذر من منگر ـ نسخه (۲) گوهر سبع آفتاب شداست ـ نسخه
(۳) یعنی بسبب بخلی که جهان ازخواجگان آموخته صدا هم ازجواب ابدا خاموش شده وبدادارا صدا درکار نیست (۴) گوهر ازلاف رعد وطعنه ابر ـ نسخه
(۵) یعنی عنان فضل و علم را بدست نگاه مدار و رهاکن و براکرم پای دررکاب کرده و ازجهان فراری شد.

شعاع رات صبح است صبح راناب ١ رهاب چشمه صبح است حوی صمصامت
نجوم مله شناسند طاق ابواب ملوك سجده گدارند پیش پیامت
زمان مسابع فرمان آفتاب وشت زهی مسخر شمشیر آسمان قامت
حلای چشم ستاره عبارموکب ست طراز دوش رسا فروغ اعلامت
چو مرك ، قاطع آجال عکس شمشیر ٢ چو ابر ، واهب ارزاق رشح اقلامت
زباد رمسه ازل را بداب ملکت نشاب بداده اند انبهای مرحامت
سود دانه انجم دراس دوارده برح که برهمرد سمرغ ملك دردامت
رسن بزرگی اندر بیابد ادراکت ٣ رسن معای قابل نگشت اوهامت
بدست نجششت این هفت قصر یك قبضه ٤ بپای رفعت این نه سپهر یك گامت
حجل زجود تو نابوده کس مگر گنجت ٥ تهی ز پیش تو کس برنگشته جز جامت
کهینه چاوش درگاه قیصر رومت کمینه هندوك بام زنگی شامت
بساکه رائض تقدیر زیر ران میداشت ٦ سپهر توسن تا گردش اینچنین رامت

(١) رهاب ـ سرچشمه يعنی راناب جهان سنان وکه بس ارشب دیجور بمنزله صبح است مانند شعاع رات صبح روشن کرده آوای و شمشیر تو که شکل جوی آبست از سبب آبداری رهاب وسرچشمه صبح است

(٢) اجل بمعنی مهلت رجوع مرك قطع کرده مهلت است اجل زمرك هم اطلاق میشود .
(٣) یعنی ادراك ازرسیدن بکنه ذات بزرك تو عاجز ماند واوهام درك معاني صفات ترا قابل نشدند

(٤) یعنی هفت قصر آسمان در دست بخشش تو یك مشت ویك قبضه و نه سپهر در پیش پای رفعت بپای تو یك گامند

(٥) یعنی جز گنج تو که باهمه عطف ازجود توکم است هیچکس ازجود تو خجل نیست وتهی دست ازنزد توکسی برنگشته است مگر جام باده تو

(٦) یعنی رائض تقدیر آسمان توسن را زیران خود برياضت دورور گاران بسیار رام تو ساخت سپهر توسن تا گشت اینچنین رامت ـ نسخه

زهرچه درتنو عیب روی پوشیدست | حصیر پاك بو راحملا کرده اعلامت
چه ماندمشکل زرای توچوروح القدس ۱ | گشاید واسطه نور عقل الهامت
بدون لفظ بوجان خرد ماقت شکر ۲ | وگر ندارى باور بدان دوبادامت
طمع موی شود ازحود گمج زدارت | گره گشاده شود ازعمو دورح آشامت
زشرق وغرب گذشتست صیت انعامت | بخاص وعام رسیدست فیض انعامت
برتو آمده دربا که تا بیاموزد ۳ | سخاو دست گهر بخش معدن انجامت
مرا رسد که بهم زنی براتاق امام ٤ | که خوانده ناخاصم زبخشش عامت
منم زمحض سحاب چوکه درد نیا ٥ | بدیده دل سوال وبداده ابرامت
طمع زدرگه تو غافل و بصد منزل ٦ | عطا بدیده فرستاده لطف واکرامت
گران شود طمع را که ازتی بخشش ۷ | نباید خواندن گونه خود خودکامت

---

(۱) چه ماند مشکل برای تو چو روح قدس دهد بواسطه نور عقل الهامت ـ نسخه

(۲) یعنی منم بدو بادام چشمت که جان خرد نظم ودری ابلد وشکر بامت

(۳) دست معدن انجام ـ یعنی دستی که معدن گوهررا بخشش کرده وکار معدن‌را انجام وانتها میرساند

(٤) یعنی امروز مرا دست اندازی میرسد که آلی امام‌را زیر نهاده و زمام خودکم بست آنکه از بخشش عام و بنده خاص و خوانده بنده‌ام وبنده و بر روزگار بساط دارد

(٥) دو بیت یعنی من ازسخای بحص تو بدون واسطه سؤال و ابرام دردنیا کده وار بی‌بار ومحروم شده ام و آنگاه که طمع من ازدرگاه و غافل بود لطف و اکرام تو از صد منزل راه بارندران با اصفهان بدیده برای من عطا فرستاد

(٦) عطا پدیده فرستاد ـ نسخه

(۷) یعنی طمع را گران وسخت بود که برای خود تو بهانه جوئی وابرام کند ولی خود تو بدون ابرام و بهانه مرا مستغنی کرد

از آن ملوک مسلم کنند تقدمت ۱ که بر سخاوت از اینگونه است اقدامت
چو آر روی زمین بوس حضرت کردم   زبان همت تو گفت پست هنگامت
تو نور خورشید داری و مطلب که کرم   صفات همکنند اتمام شه تاتمامت
همیشه تا که گشایند صورت ارکان   همیشه تا که نماند چشمش احرامت
مباد خرهمه در زیر چتر چشمش تو ۲ مباد خرهمه بر تخت ملک آرامت
به پیش تخت تو بادند حلقه اندر گوش ۳ ملوک مشرق و مغرب برسم خدامت
کمان گشای و کمر زماه و خورشیدت   دوست دار و سلاحی چو تیر و بهرامت

(قصیده)

در مدیح صدرالدین خجندی

المنة لله که باشد ظفر یافت ٤ صدری که از وجود دولت و دین رونق و فر یافت
المنة لله که چو فردوس شد امروز   آن شهر که از غیبت او شکل سقر یافت
المنة لله که از این مقدم میمون   دلهای جهان آمده آرام و ظفر یافت
چشمی که زغم تاب روا نیست اکنون ٥ از مردمک دیده اسلام نظر یافت
ای آنکه جوانی چو تو اندر همه معنی ٦ به چشم فلک دید و نه در هیچ سمر یافت

(۱) یعنی پادشاهان مسلم جهان از آن سبب تقدیم و پیشکش برای تو میفرستند تا آنکه ملوک از آن سبب تقدیم و پیشکش را درخور مسلم دانسته اند که اینگونه اقدام به سخاوت داری
(۲) چتر در قدیم مانند تاج خاص پادشاهان بوده است از آن میگوید که همیشه چشمش تو در زیر چتر باد
(۳) درست یعنی ملوک مشرق و مغرب که خدام تواند چون ماه و خورشید کمان گشا و کمرکش و چون تیر و بهرام دوات دار و سلاحدار تو میباشند ممکن است بیت دوم مستقل باشد یعنی ماه و خورشید را کمان کش و کمرگشا اد و تیر و بهرام برای تو دوست دار و سلاحدار باد (٤) المنة لله که باشد ظفر یافت - نسخه
(٥) اشارت است بآیه **وابیضت عیناه من الحزن وهو کظیم** - چشم که زغم داشت - نسخه (٦) یعنی چشم فلک جوانی چون تو ندید و در افسانه های مشهورهم نیافت به چشم خرد دید و - نسخه

زالفاظ تو منبر مدد علم علی برد ۱ زانصاف تو مسند عمل عدل عمر یافت
از جوش همت خاک زند خرقه خود دل چون غنچه که ناگه نفس باد سحر یافت
برمت چو سایی کرد ز خورشید سوی برد حرمت چو نظر کرد ز مه برحذر یافت
از قطره جود تو ولی گنج گهر برد ور شعله قهر تو عدو رنج شرر یافت
خورشید از انجمله جهان را بگرفت ۲ کز عزم تو و حزم تو آن تیغ و سپر یافت
از سایه تو نور برد گوشه مسکون ۳ چون ذره که از چشمه خورشید نظر یافت
قدرت چو سر آورد سر از مطلع رفعت ۴ بر اوج فلک فرق زحل پای سپر یافت
آیینه گردون که بسی جست نظیرت ۵ مانند تو هم عکس تو بوداست اگر یافت
بعقل نهان دیده برای تو کسی دید ۶ تا چرخ جهان گشته بخود بود گر یافت
عزمت سوارانی قدرت ز قضا برد حزمت گرانسنگی قوت ز قدر یافت
صبح از پس پرده بدعای تو نفس زد ماه از بر گردون زر و از تو گذر یافت
با نطق تو گردون چو صدف شد همه تن گوش ۷ بالاجرم از الفاظ تو در دل گهر یافت

---

(۱) مسند اثر بال عمر یافت ـ نسخه (۲) یعنی خورشید تمام جهان را از آن گرفته که از عزم تو تیغ و از حزم تو سپر یافته است

(۳) گوشه مسکون ـ ربع مسکون خاک است

(۴) یعنی قدر و جاه تو آنگاه که سر از مطلع رفعت برآورد بر بالای چرخ هفتم فرق زحل را پامال و پای سپر خود یافت

(۵) یعنی سپهر آیینه وش که سایر نظیر را در جستجو بود مانند ترا اگر یافته باشد همان عکس است که در آیینه چرخ منعکس شده

(۶) عقل نهان دیده یعنی عقل نهان بین و چرخ جهانگشته ـ آسمان که برگرد جهان میگردد ـ به عقل جهاندیده ـ نسخه

(۷) یعنی ستارگان که در دل آسمان جای دارند گوهرهای الفاظ نطق تواند که آسمان در دل خود اندوخته است

در خدمت جام تو اگر کوه کمر بست ١ بس زر که ز اقبال تو برطرف کمر یافت
ور بهر مدیح تو اگر کلک میان بست   از بهر مدیح تو دهان پر شکر یافت
گردون چو سواد نکت حسب رقم پاش ٢ از کلک عطارد زده بر روی قمر یافت
هر کس که چو سوسن سپر کرد زبان سر   چون لاله دل سوخته از خون جگر یافت
در منصب صدر تو خرد یک نگه کرد ٣ این حلقه در واشد از ان سوی در یافت
از شرم چه گشته است نهان چشمه حیوان   گر نه ز تو وطلع لطف تو خبر یافت
بر چرخ علو کوکب عالی سعادت ٤ خورشید برابر وقدر تو زبر یافت
هر کس که زبان کرد بر از مدح تو چون شمع   چون شمع ز خود بدهن آکنده زر یافت
در باغ امید آنکه نشاند از تو نهالی ٥ در حال ز اثر کمی دربار تو بر یافت
شاید که بجای صدر سعید او بنشاند   انصاف که چون تو خلف الصدق پسر یافت
جز تو دگری باز نیابد در همه گیتی ٦ صدری که بحق مرتبت و جاه پدر یافت
چون تو نکبی بدهمه مکت برسد خود ٧ آری همه کس بر خدمت کشته ثمر یافت
بودت ز سفر مرتبت خلعت سلطان ٨ مه خلعت خورشید ز نانیر سفر یافت
در ربح نوان یافت بلندی و بزرگی   نرگس شرف تاج زر از تربح سهر یافت
از خصم ستدش و حذر کن که خردمند   چندانکه حذر کرد خطر هم ز حذر یافت

(١) در خدمت حرم تو اگر کوه کمر بست ـ نسخه
(٢) یعنی کلف رخسار قمر سواد نکته های سخن عالی تست که عطارد بر صفحه رخسار ماه رقم کرده
(٣) یعنی خرد و عقل منصب صدری را چون یک نگاه کرد فرود مقام دید و دریافت که این منصب را چون حلقه درواز واژگون باید بیرون درتو قرار دهد   در منصب جاه تو ـ نسخه (٤) یعنی در آسمان بلندی وعظمت کوکب سعادت تو خورشید را برابر وقدر ومقام برا زبر یافت
(٥) در حال زاثر کمی دربار تو بر یافت ـ نسخه
(٦) یعنی جز خودت صدر دیگری را نیابد که بحق و سزاوار مرتبت و جاه پدر خود را یافته باشد
(٧) همه نکت بود خود ـ نسخه   (٨) زان خوب سفر یافته خلعت سلطان ـ نسخه

خصم ارچه در شست سر منش وار بست ، ، اهم ازین روی بر الماس ظفر یافت
تا آنکه نگویند بی درما آرد ۱ گردست صبا سلسله در پای شمر یافت
ازبخت بیاب آنچه بر اکام و بمناسبت ران منش که هر گز کس از حد سن بشر یافت
بوشاد همی زی که بدانندش بوخود را ۲ آن روز که بداشت به آن روز بسر یافت

(قصیده)

در مدیح خواجه رکن الدین

انکه انعام تو سرمایه هر محرومست ۳ وانکه انصاف تو یاری ده هر مظلومست
رکن دین خواجه آفاق که صد بار فلک گفت در این تو باختر مرا مخدومست
رشح اقلام تو بر روی شریعت خالست ٤ بوی اخلاق تو در دست خرد مشمومست
در لگدکوب معالی تو گردون بست در سر آن گشت معانی تو آهن موم است
سطح نه دائره چرخ بقدر تو هست کم از آن نقطه کاندر دهن خردمند موهوم
رایت دولت تو بر سر خورشید هما مت ٥ سایه دشمن تو خانه خود را بومست
مذهب جود تو آنست که مع ار که بست ٦ بست بخشش آنکه بسعی شومست
هر دعائی که بدرحق تو نامه موعست هر ثنائی که نه درحق تو نامعلومست

---

(۱) در ... یعنی تاآنکه همی گرید ... ا د ... ا درماه آذر ازا راواح آب سلسله برپای شمر ... است وآب شمر ازیخ ... بی ... ت یافت تو ازبخت ... شار آنکه هرگز کسی ازجنس بشر در دنیا برخوردار شده باشد کامیاب شو آذر ... ماه رومی است که ده روز ه ل از اردی آغاز میشود تاآنکه گوید ... بی در ه ... نسخه ... کس درمه آذر ... نسخه
(۲) یعنی توهمیشه شاد باش و ... که بد ... اندیش ... روزی را که خوب ... نداشت ... در ین روز خود یافت آن روزگه ... ارا ... روز بسر یافت ... نسخه (۳) انکه انصاف تو یاری گر ... نسخه (٤) ... در عربی خاص مشک است
(٥) یعنی رایت تو بر سر خورشید همای ... است ... ولی سایه دشمن تو در خانه خودش هم چون بوم شوم است

مدحت سنجه هر وك زبانست چنانك ۱ نعمت عدت هر بازه حلقومست

هر کجا راست امیرست قدر مامورست هر کجا حکمست امامست قضامأمومست

بر قضا هیچ بهانه منه ابخواجه کنون هر چه حکمست بفرمان که قضا محکومست

تو ئی و حرتو بر اطلاق کسی دیگر نیست گر در این عصر امامست که او معصومست

از قضا بای کرم حکم تو این فتوی داد ۲ کانکه او بی گنه آید بر من مأثومست

هست الحق همه چیز مبارك الا ۳ دشمنی تو که آنخصم ترا مشؤمست

گر سر خصم تو شمشیر بفهم مسلولست ؟ ٤ ور شود دشمن تو شیر بفهم مجذومست ؟

گرچه اقسام بمقدار ازل مضبوطست ور چه ارزاق بناگه قسم مقسومست

گفت تو واهب معقول من و منقولست ۵ کلك تو ضامن مشروب من و مطعومست

قصه غصه خود بیش نخواهم گفتن زانکه ناگفته ترا قصه من مفهومست

---

(۱) یعنی مدیح تو بر اوك و سر همه زبانها است چنانکه نعمت و کارگشا و جاحت بخش هر بازه حلقوم است عدت بفتح ساز نده حاجت .

(۲) یعنی از بس که قضا بای کرم و بخشش در وجود و موجود است حکم و حدس اوی داده که هر کس بیش می آید بایدگناهکار باشد تا اورا بخشم و اگر کسی اگناه برد می آید و مورد بخشش می باشدگناهکار است .

(۳) یعنی همه چیز تو مبارکست جز دشمنی تو که برای خصم تو مشؤم است بطال قواعد عربی مشؤم صحیح است ولی درفارسی کلمه مشوم متداول و صحیح است و فارسیان بانصراف این کلمه را گرفته‌اند مانند طلاله که اصل عربی آن طالعه میباشد آنخصم ترا مشؤم است ـ نسخه

(٤) تیغ مسلول تیغ برهنه راگویند و در اینجا معنی اینکه برص سل کشنده باشد بطریق ایهام مقصود است جذام شرطاهراً بمناسبت عفونت و گند دهان اوست

(۵) یعنی علوم معقول و منقول را از گفتار تو آموخته‌ام ـ گفت تو واهب معقول ـ نسخه

کارم از شعبده چرخ نمی‌گیرد نظام ۱ در جهان از همه چیز من سخن منظوم است
هر پیاله که مرا دهر دهد ممزوج است هر نواله که مرا چرخ دهد مسموم است
شمع اقبال تو تابان و رهی محجوب است گل انعام تو خندان و رهی مزکوم است
بکر فکرم را جز محرم نادیده کسی ۲ زور در دور تو مدح دگران ملزوم است
باز پرس از کرمت گر ز منت باور نیست اهل انصاف تو گویند که فلان محروم است
نه بکاری که بود لایق او منسوب است نه بشغلی که بود درخور او موسوم است
مدتی رفت که توقع ترا منتظر است ۳ خستن این قاعده ای چرخ نه فتح روم است
نظر بنده همه بر شرف خدمت نیست ٤ که به تحقیق عرض قاعده مرسوم است
تو بجز فضل و هنر را که بنزد دگران فضل مردود بکار و هنر مذموم است
هم تو کن زانکه چو از درگه تو آسو شد جود منسوخ بتحقیق و کرم معدوم است
تا که اسرار قدر در پس پرده غیب واطلاع بشر و علم ملک مکتوم است
باد جان تو ز بد حدثان ایمن و هست ۵ که تراکند و حفظ ملک قیوم است

(قصیده)

در توصیف بهار و مدح رکن الدین صاعد

تا صبا در بنفشه‌ی جامه درع زر دست شد هزاران لعبت از جسم زمین سر بر زدست

(۱) یعنی کار من از بازی چرخ نظام نمی‌گیرد و تنها از همه چیز من سخن منظوم است
ایهام در کلمه منظوم واضح است
(۲) یعنی از آن فکر بکر مدح مرا جز تو دیگر کسی ندیده که در زمان تو مدح
دیگران باطل و دروغ و سرزنش آور است زور – بهتان – باطل ولازم – سرزنش
زانکه در دور تو در مدح دیگران مذموم است – مدح دیگران از لوم است – نسخه
(۳) یعنی ای چرخ چرا اینهمه مرا در انتظار توقع و فراق ممدوح گذاشته این کار
فتح روم نیست که سخت و مشکل باشد
(٤) یعنی مقصود من همه خدمت نیست و از تحقیق و با عرض مقصودم فایده
مرسوم نیست گر بتحقیق عرض – نسخه گر به تحقیق عرض – نسخه
(٥) مراکند – جامه است زره مانند از حریر که تیر بر آن کارگر نمیشود . که تراکند
بر – نسخه – که نگهدار تو – نسخه

ماه مجوف گل اینك کرد از گلشن طلوع ۱ شاه چتر لاله اینك وینی بردربردست

خاك چون طرطر خوش خامه سرا بر سر نهاد شاخ هم طاار بوقلمونی را بدر بردست

چشم نرگس نیم خوابست ودهانش پر زرز ۲ دوش بیداری بام گل همانشب زر بردست

از شکوفه شاخ گوئی دست عطار صبا ۳ کله کافور بر اطراف عود بردست

تاشانگاهی اطراف کواکب کاکشش ٤ صد هزاران گرکه بر سقف نیلوفر بردست

شد دم باد سحرگاهی زخوشبوئی چنانك ٥ کس نمیداند که این دم مشك یا عنبر بردست

دست بگشاده است پیش سرو آزاده چنار ٦ پنجه در خواهد فگندن تا که بااو بر بردست

طره شاخ بنفشه بس پشولیده نمود ۷ دوش بالاله مگر در بوستان ساغر بردست

بلبل از شوق رخ گل خامه بر خود چاك کرد ۸ گل غنچه در بن برسنه وین بر بردست

بد بیداری بقصد دشمنان صدر شرق دست ضرب بهرون بر قبضه خنجر بردست

صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق وغرب آنکه او عدل عمر در داس حیدر بردست

آنکه او با پشت بهرد بن سالش بار داد دشمن او پهلوی بیمار بر بستر بردست

عدل او آواز در اقطار شرق وغرب داد فضل او آوازه در اقصای بحر و بر بردست

---

(۱) یوین ـ سراپرده شاهانست که بیرون خانه برای بدرایان برافرازند و هرکس بدرات در آن بار ندانه است ماه مجوف شکل ماهی است که بر سر یوق از آئینه یا آهن درخشنده فرار میدادهاند یعنی ماه مجوف گل از گلشن طلوع کرد و شاهی که زیر چتر لاله های داشت یوین و سراپرده بیرون دربرد ـ چتر شاه لاله ـ نسخه

(۲) یعنی چشم نیم خواب ودهان پرزر نرگس دال برآنست که شب باروز بام پادشاه گل سکه بر زر نمرده است (۳) کله ـ بکسر و تشدید لام ـ خیمه کوچك

(٤) کرکه ـ چوبی است سرکج که برسر آن گوی از فولاد آویخته و نشان پادشاهان دردست میگرفته اند

(٥) یعنی دم باد صبا از بس خوشبوست بادم مشك وعنبر بهم اشتباه میشوند

(٦) یعنی چنار بیش سرو آزاده دست گشوده است برای پنجه افکندن آیا کیست که بااو پنجه برزند

(۷) شولیده ـ آشفته و پریشان بس بر باده نمود ـ نسخه

(۸) ین ـ خیمه

خلق و خلقش مایهٔ بخشش ماه و خورشید آمد (۱) کلک او شد بر کاروان عسکر و شوشه زر دست
صدر او پایه ورای عالم بالا نهاد قدر او جمله فراز گنبد اخضر زد دست
روز درسش دین شرف را گوهر ... گرفت (۲) روز وعظش جان عالم بر در و منبر زد دست
شرع پیغمبر نجاه او ممکن میشود (۳) بر کراف این که او بر جای پیغمبر زد دست
نارسیده با همه مردان بمیدان آمد است (٤) ورسیده با همه شیران بعالم بر زد دست
لفظ پاکش را نخط شب رنگ بیداری درست (٥) بدر روشن بر محک بر وشب اراحه بر زد دست
مسرع عزمش سوی ارحمش گروی برد ... ازه حزمش مثل ارسداسکندر زد دست
آب انصاف او خورشید بر جهت بست (٦) رایت امال او خور مثل بر شهپر زد دست
لطف او راین که خورد در چشم خاک اندازد آب (۷) چشم او را بین که خورد در میان آب آذر زد دست
دست رادش صد هزاران رحمه بر طوبی فکند لفظ عذبش صد هزاران طعنه بر کوثر زد دست

---

(۱) یعنی کلک ازکاروانهای شکر عسکری زد ای سرها زر را زده و برده شکر عسکری معروفست خاقانی گوید طمع کاوی که عسکر برنست چون بعسکری همه شکر است انگور عسکری هم در شیرینی به بی عسکری نشد و بدین نام خوانده شده
(۲) یعنی روز درس مسند وی شرف بخشش دین و هنگام وعظ و خطابه جسم وی زرو از سر جان بخش جمع دیگری جان ازدروه منبر علم افراشته است
(۳) ممکن ـ قائم و بپا برخا
(٤) یعنی نارسیده و نابالغ با مردان بمیدان جنگ آمده و در نوزندگی و طفولیت با همه شیران برابری کرده و برهمه شیران بر زده است
(۵) یعنی الفاظ وی از معنای خط شب رنگ بر دمیده وی جان میماند که گوئی شب تیره بعد بسیم روشن اختران را بر سنگ محک سیاهی میبرند
(۶) یعنی خورشید آب انصاف او را برجهت نوشت از آن سبب با انصاف و عدل بر تمام بسیط و بلند میماند
(۷) یعنی لطف او بر چشم خاک آب انداخت و دریاها را پدید آورد و چشم او از ماهیه برجان آب که در ابر قرار دارد آتش زد

کلك تیرو سع مریح ارچه دارد چرح ا اىك   دشمنش را سع ىر گردن ملم ىرسوردست
پش لفظ درفشان وکلك گوهرباراو   ٣ ان ار ا ٣ ددصدف کرلاف ار گوهرردست
نکمهٔ کان ارزبان کلك او ىىرون حهد   عمل رحمعط را ىر گوشه دهرردست
شعلهٔ دان ارشعاع رای دهرآرای او ١ ىر ىو ىورى کا چسم چشمه اوررددست
شادباش ای حاکمی کرعدل بودرع ىهد ىو   روبه ا گے آ سه اىىر روى شىرزردست
دکرعدلت چارحد عالم سفلی گرفت   سست دصلت رح ىو ىس درهمه کشورردست
افساح آن دعای صاعد مسعود دان ٢ بامداد اىدر ىمر کا رصىح روشنگرردست
نصرت دىن حمىی کن که ارکل حهان   دست دره راك اقبال بودىں برورردست
دشمنان را احل ىردىاك شدافعال دور ٣ روبه روح القدس اىں فال ىرچاکرردست
حاسدت ارىىدگی ىو کسی شدگرشدست ٤ شاح وسح اىدر حرىم دولت ردگرردست
گو مشو مغرورا گرچرحش رىهرحاده ىو ٥ گوشمالى در ىر ىاسىلی کمترردست
اربرای سحت اىں مدح گوئی آسمان   اىں ورقهارا حط اسىوامسطرردست
هر یکی ىب ارمدیح ىوکه درنطم آمدست   زهره زهراهراران ىار ىرمرمرردست
باشانگاهان را احرام کواکب کلك شب   صدىه را ران کوکب ىر سقف ىىلوفرردست

---

(١) ىعنی آن شعلهٔ که حشم چشمه انور خورشید را زده و ىره کرده است یکی ار اشعه رای دهرآرای اوست که حرم حشمه انور زدست - نسحه
(٢) ىعنی صبح روشنگرجهان درىامداد ىدعای ىو مهررا اىں اح ىکند ىعدارای ىں ظاهر چند ى ب افتاده است بامدادش هرىمىن - نسحه
(٣) روبه - ىصم ىوشندند آب ودانهٔ که مرغان ار گاو ىرآورده دردهن حوجه حود میگذارند روبه روح القدس دان فال روبه روح القدس را ىں که ىرحاکر - نسحه
(٤) حاسد ورفت رکن الدىن معلوم ىشود ارملازمان پیشین او بوده که میگوید ارار ىىدگی ىو کس شده اگرشده باشد ودرحریم دولت وشاح درمورا وراشه دررده ىرده اگر زده باشد
(٥) ىعنی ارشکوه حاه ىو ورفت حرىم امن ىست اگر آ ىمان اورا درىر گوشمالداده باکمتر سىلی زده ىس ىبايد بحودش مغرور شود ٠

مسند شرع ازسکوه طلعت خالی مباد کاسمان شد از برای خدمت خنجر بدست

مدت عمر تو صد چندانکه گوئی دور چرخ (۱) باب و سیار را در ضعف یکدیگر زدست

سگ باد ار وری خصمت بدانسانکه مگر زروی او را اهل از دست قضا بر در زدست

قصیده

در مدح صدر منصور خواجه قوام الدین

باد عنبر بیز کز روضه حور آمدست (۲) این گوهر باش بین کز چشمه نور آمدست

از نسیم آن هوا از مشک و عنبر شد است وز سرشک این جهان پر در منثور آمدست

از شکوفه شاخ چون موسی ید بیضا نمود لاله رخشان زکه چون آتش طور آمدست

باغ چون فردوس گشت از حله های گونگون (۳) شاخ چون رضوان میان جامه حور آمدست

گر عبادت میکنی در باغ سوار بهر آنک نرگس بیمار الحق سخت رنجور آمدست

بلبل اندر باغ چون من زار مینالد از آنک گل بحسن خویشتن همچو تو مغرور آمدست

یکنفس بی جام نبود لاله اندر بوستان (٤) زان سیه دل شد که مرد آب انگور آمدست

آب تیره گر میان برف میآید برون راست گوئی صندل سوده زکافور آمدست

لاله دانی بهر که منحمد بطرف بوستان؟ زانکه زو بس گل چو غنچه مستور آمدست

نغمه بلبل سحرگاهان فراز شاخ گل (٥) طعنه بر آواز چنگ و لحن طنبور آمدست

عهد گل بر دیک شد ایک فرود آید مهد عنبر واسعال او کی کزره دور آمدست

گل شکر باد نشاند دهان در بامداد سعی باد از بهر گل شکر چه مشکور آمدست

---

(۱) یعنی اگر ثوابت و سیارات را نحست ضعف و آنگاه ضعفهارا در یکدیگر ضرب کنند مدت عمر تو صد برابر حاصل ضرب باد (۲) باد عنبر بار بیز ـ نسخه

(۳) یعنی شاخ درخت گوئی رضوان و خازن بهشت است که جامه زیبای حور در بر کرده رضوان میان جامه حور آمد است ـ نسخه

(٤) یعنی سیاهدلی لاله از کثرت باده نوشی و مستی از آب انگور است

(٥) طعنه حجاب و شرمساری حور بر آواز چنگ ـ نسخه

عمر گل خود مدتی یک هفته باشد بیش نه   غنچهٔ گل زین وجه دلتنگست معذور آمدست
سوسن خوشدم چگونه لال شد باده زبان ۱   نرگس از بی می خراب مست و مخمور آمدست
گل ز شرم آتش رخسار تو خوی میکند   یا مگر او نیز همچو شمع محرور آمدست
بر بیاض از منشور ریاحین نقش شد   در حریم قوس قزح طغرای منشور آمدست
عندلیب از گل همی دستان گویا گون زند   همچو من مدحت سرای صدر منصور آمدست
خواجه عالم قوام الدین سپهر اقتدار ۲   آنکه عدلش پیشکار و شرع دستور آمدست
آنکه اندر رفعت و در بخشش و روشندلی   همچو خور شد فلک معروف و مشهور آمدست
لطف او با دوستان و قهر او با دشمنان ۳   همچو نوش نحل و همچون نیش زنبور آمدست
خیمه جاهش ورای سقف مرفوع اوفتاد ۴   تا با قدرش قرار بیت معمور آمدست
دهر در طاعت او هست منقاد و مطیع   چرخ پیش حکم او محکوم و مأمور آمدست
ذهن او در بحر علم و فضل غواصی شدست ۵   طبع او در گنج عقل و شرع گنجور آمدست
پیش خشم او اجل ترسان و لرزان گشته زرد   پیش عفو او گنه معفو و مغفور آمدست
از عطایش آرمیده قناعت مفلسیست ۶   ور سخای او مناعت نیز آزور آمدست
ناصح او در جهان در بخت اقبال و ظفر ۷   کاشح او از فلک مخذول و مقهور آمدست
کمترینش پایهٔ گردون اعلا میبرد   کمترینش چاکری خاقان و فغفور آمدست
آستان درگه او کعبه آمال شد   حج این کعبه مرا مقبول و مبرور آمدست
تا که گوید آسمان از شکل آمد مستدیر   تا که گوید آفتاب از طبع محرور آمدست
از فلك او را همه خیر و سلامت باد از آنك   روزگار او همه بر خیر مقصور آمدست

---

(۱) سوسن خوشدم چه معنی لال شد - نسخه
(۲) - آنکه عدلش پیشکار شرع و دستور آمدست - نسخه
(۳) لطف او با ناصحان و قهر او با حاسدان - آن چو نوش نحل و این چون نیش زنبور آمد است - نسخه (۴) ورای نصر مرفوع افتاد - نسخه
(۵) ذهن او در بحر علم و فضل غواص آمدست - نسخه
(٦) آزور - از وزن ناظور بمعنی آزور بر وزن دادگر است
(۷) کاشح - دشمن پنهان . حاسد او از فلك - نسخه

قصیـــده

در مدح عز الاسلام معین الدین

عشقبازی دیگرم در تحت فرمان بایدست ۱ جان شکای دیگرم در دست جانان بایدست
هر کجا عشق آمد آنجا چاره هم بیچاره گشت زانکه دردعشق هم از درد درمان بایدست
گر سری در باخت سر از عشق باجی برنهاد ۲ ور دلی گم کرد دل از وصل صد جان بایدست
بیدلی سرمایهٔ عشق است و جانبازیش سود ۳ بایدش دارد کسی کان عشق آسان بایدست
وصل او دور از او وعده صبر گر ابد داشتست عشق او در کوی عشوه مرگ جاویدان بایدست
ای بسا یعقوب کان مشکین رسن دربند کرد وی بسا یوسف که در چاه زنخدان بایدست
کژدم مشکین او پی در بنفشه بایدست هندوی رعنای او ره در گلستان بایدست
عنبر آمیزی که آن چشم معنبر ساختست دولت آمد دولت که آن زلف پریشان بایدست
فرخ آن آهو که سنبل زار زنخدان میچرد خرم آن طوطی که شکرزار نمکدان بایدست
دل سر دار ما و لب در چاک مثالد گون ۴ باید این خدمان حریفی آب دندان بایدست
عشق او در تنگنای این دل ما خیمه زد بردگاهی خرم و جائی بسامان بایدست
گر دل من جان بداد و بوسهٔ بستد رواست ۵ مایه شادی بطرف غم بازاران بایدست؟
ای نگاری کز نکوئی ماه پیش روی تو با کمال چارده شب داغ نقصان بایدست
هردو چشم تو کحل رنگ و دژم بنمیکر ۶ یوسف جان صاغ دل در بار ایشان بایدست
گر توهم در فراق تو قناعت کرد دل ۷ بیشتر از ساده دلی خود گنج چندان بایدست

---

(۱) یعنی عشقبازی ازمن فرمانروا وجانان جانم را شکال و شیوه دیگر ربوده و یافته است عشق بازی دیگرم - نسخه جان مشکل دیگرم - نسخه
(۲) یعنی اگر سری درراه عشق باختم درعوض باج عشق برسر نهادم واگر دلی از دست دادم ازوصل دوست صد جان یافتم صدر تکلم درکلمه باخت بمرتبه یت اول محذوفست (۳) آسان یافتست یعنی آسان یافت شده است بایدش داری کسی کان - نسخه
(٤) لب بچاک مالیدن کنایه ازمحرومی وآب دندان کنایه ازعجز وزبونیست
(٥) یعنی اگر دل من جان بداد و بوسه بستد آنرا شادی را درطرف وسرحد غم بدین نرخ ارزان بخریده است ؟ (٦) چشم برهم دژم رنگ وکحل نام مکن نسخه
(۷) یعنی اگر دلرا در فراق تو برهم قناعت بفراق پیش آمد از ساده دلی بیشتر دارا گنج وصال بسیار یافته

عاقبت گرد سر کویت بمی بارد گذشت   زانکه در هر گوشهٔ صد دسته ریحان یافتست
پیش از این جانا حوالت بر در صبرم مکن (۱)   دور از روی غم تو صد ره فرمان یافتست
من باستظهار صبر افتادم اندر دام عشق   کشتگان صبر را عشقت فراوان یافتست
ملح چون گوید همی لعل شکربارت مرا   گر چو لفظ خواجه دانم آب حیوان یافتست
آنکه او با علم نعمان حلم احنف جمع کرد (۲)   وانکه او با جود حاتم نطق سحبان یافتست
آنکه از الفاظ عذبش شرع حجت ساختست   وانکه از اخلاق پاکش عقل برهان یافتست
آفتاب دولتش چون سایه چه تا بست (۳)   کو باستحقاق علوی جای نعمان یافتست
رای او در کارهای خیر و راه مکرمت   وانکه و ساقی هم از توفیق یزدان یافتست
کمترین چاکران بر آستان او همی   ژاژ طیان برده و شرب حسان یافتست
آنچه من در حضرت او یافتم از تربیت   مر خاقانی کجا از شاه شروان یافتست
ای جوانبختی که اندر عالم کون و فساد (۴)   نامد از دوران چو تو تا چرخ دوران یافتست
هست در تحویل شب رای روز افروز تو   نور آن یاری که شب موسی عمران یافتست
هر که با جود تو او یک لحظه گشتست آشنا   گنج قارون برده و ملک سلیمان یافتست
هر کجا ظلمیست از عدل تو سدی ساختست   هر کجا خرمیست از عفو تو عمران یافتست
مسند تو چون شب قدرست و هر کو جاهی   اندر آن شب خواست آن را به از آن یافتست
هر که او دیدست کلکت بر بنان گشته سوار   معنی گنج روان در شکل ثعبان یافتست
آدم از آمد ز صلبش دشمن تو لاجرم (۵)   بر رخ عصمتشان خال عصیان یافتست
آتش حشمت زبانه چون سوی بالا کشید   نسر طائر بر فلک چون مرغ بریان یافتست

---

(۱) یعنی حاجت مرا حوالت بدر خانه صبر مکن زیرا صبر دور از روی غم تو که جاودانی است مرگ یافت و نابود شد ـ فرمان ـ کنایه از مرگست

(۲) نعمان ـ ابوحنیفه است . (۳) سایه درچاه همیشه باقی است و آفتاب جای او را نگیرد

(۴) یعنی تا چرخ بدوران و گردش آمده از دوران و زمانه مانند تو پسر زاده و پیدا نشده

(۵) اشارتست بآیه لعصی آدم ربه .

عالم از روی نهاد حکم وصحل وعقد امروز مرا انکام جرخ گردان نافست
همه قدرت یکجد دروجودار بهر آنك ۱ هیچ واطناس خردرا سوی امکان نافست
کس جر کان کان زجودت بافت داغ نیستی ۲ کس جز دو کرامت بو مشحرمان نافست
شادباش ای مکرمی کرحضرت بو آرزو ۳ هرچه آن نا نافست ارجودبو آن ناه ست
شاخ امال ارمعالی بو سرسبز آمداست کشت امید اوسرانکشت بو باران نافست
غوطه بحری خورد ناعته کانی کشید ؟ آنکه از دست و دلت هم بحر و هم کان ناه ست
در تماشاگاه باغ دولت بو آسمان باب وستاورا مدهوش وحیران نافست
چرخ پیش حکم بودر خاك مسلطه مدام همچو گوئی نامه کاست چوگان ناه ست
هر نفس کر عمر تو بربود دور آسمان ۴ هم ز دور آسمان صد عمر تاوان نافست
ناصحت حام امل از دست دوات وش کرد حاسدت پیش اجل درجان شربان نافست
ازچه سد نشدرحل بالای خورشید از ره دوری منصب مراتب تو ناجای دربان نافست ؟
تانگوید اروه حکمت که اجرای جهان این همه ترکیب از تألیف دوران ناه ست
سال عمرت بادچندان کرمحاسب در شمار نه طریق ضبط نه مقدار پایان نافست
چشم روشن باد دولت را که ایام ترا راست چون ان کش نما بود چونان نافست

نکوهش زر و سیم

انسه لاف مزن گرچه تراسیم و زر است ۵ که زر و سیم براهل خرد محتصر است

(۱) اطناب ـ هیچ جمع طب ... است راسوی ارکان نافست ـ نسخه

(۲) ... ارکان از تو داغ ... داده و تو هرگز کسی را اوید نکرده ... هیچکس از دست و محروم ... که ... از دستوس تو محروم است

(۳) نایاب ... الوجود ... المعدوم الوجود ... آرزوی هرچیز معدوم ... الوجود را از جود تو دریافت کرده است .

(۴) یعنی آسمان برای هر نفس که از عمر تو میرباید صد عمر تاوان ... زندگانی ...

(۵) براهل هنر محتصر است ـ نسخه

دل مسدار حردی داری بر سیم و زرت — کز زر و سیم جهان همچو جهان درگذرست

رو بدنیات حسابست و بعقبات عقاب — راستی در دو جهان رنج دل و درد سرست

گوئی از زر همه شادی و نشاط افزاید — ۱ اینهمه هست ولی نقرس هم زاثرست

چه کنی فخر بچیزی که بخواب اندر نی — ۲ همه تعبیرش بیماری و رنج و ضررست

دل همی ماند روشن بقناعت ورنه — بی زرت خود نرسد هرچه قضا و قدرست

خود بس تا چه شرف دارد بر آینه گاز — ۳ گرچه خود کل همه وقتی دهنش پر زرست

نرگس از بار زر و برهنه شده باشد گرباش — لاجرم از پی حفظش همه شب در سپرست

تاج زر بر سر شمع است چرا میگرید — خود همه گریش از آنست که آن تاج زرست

آسمان از پی آن خورده زر در دل کان — در تکاپوی شد دایم و بیخواب و بخورست

آتش از بهر چه مرد بخوابی زر خیز — ۴ از پلک گشتن آن چند قراضه شررست

از برادر وی و دو کفش تو بیاسی میکن — کانکه زر دارد در آنکه بد اندر پرست

فاخته پیرهن کهنه بپوشد از آن — ۵ فارغ از بند زر و دام و قفس حلقه گرست

بار طاوس گرو از بدست با اهل — ۶ زیر آنست که زر بر زبر بال و پرست

---

(۱) نقرس - مرضی است خاصه اکابر و بزرگان و در زمان پیشین گمان میکرده‌اند که دارائی سیم و زر سبب این مرض است

(۲) قدماء خواب دیدن زر را بیماری تعبیر میکرده‌اند

(۳) گاز - آلتی است آهنی که بدان آهن پاره یا زر پاره را گرفته بر سر سندان هدف پتک قرار میدهند و آهن پاره از زردی رنگ و سرخی شعله زر مانست زانه آینه زرین و پاک ترگار کذب و آلوده بجان و سرف دارد .

(٤) دلیل دیگر است از اینکه زر سبب رنگ مسعود نمی آتش را وقتی قراضه‌های سرخ پلک گردد و شعله ها تمام شد درحال خوابی رود مستمرد

(٥) در سبب بی فاخته نیست پیراهن کهنه پوشیدن از دام و قفس آزاد ولی طاوس بسبب بال و پر زرین گرفتار بالاهل است بار طاوس یعنی بر طاوس

(٦) که زرش همه بر بال و پراست - نسخه

سرو آزاد از آن شد که تهی دست آمد — غنچه دامنك بداست که در بند زر است

گر بتحقیق همه جنس بر جنس روند — گرد آن گرد در کور همه کس بر جست

اینهمه گفتم انصاف نماند دادن — ۱ هرچه زین نوع بود جمله هماو هدر است

این کسی گوید کش زر سود در کیسه — ورنه مردم همه جائی بدرم معتبر است

قصیده

درمدح صدر اجل شهاب الدین خالص

توئی که چرخ بصدر تو التجا کردست — شعاع عقل برای تو اقتدا کردست

امیر عالم عادل شهاب دین خالص — که خاك درگه تو چرخ توتیا کردست

بحرص خدمت تو آسمان کمر بسته — زمهر جود و خورشید کیمیا کردست

نفاد امر تو سوگند نامدر خوردست — معمای حکم تو پیوند نافضا کردست

به تیغ نصرت تو لحظة برآسوده — به تیر فکرت و دورة خطا کردست

زشرم رای تو خورشید درعرق غرقست — زرشك خلق تو گل پیرهن قبا کردست

هرآنچه قاعده گشته زجود حاتم طی — سرور گار تو آنرا قضا قضا کردست

تیغ صبح میان فلك دو نیمه گذار — ۲ اگر خلاف تو گفتست چرخ تا کردست

سپهر اگرچه تو مشکی و مشك غمازاست — ۳ ترا خزانه اسرار پادشا کردست

زوال راه نیابد بساحت تو که چرخ — حریم جاه ترا باره از بقا کردست

---

(۱) در بیت یعنی اینهمه دم زدن از این نوع سخن ها ، هدر است زیرا کسی این سخن‌هارا میگوید که زر در کیسه دارد

(۲) یعنی اگر چرخ برخلاف تو رفتار کرد بگذار میان وی تیغ صبح دو نیمه و خاك نماید وچاك ویرا رفو مکن میان فلك دو نیمه کند تیغه

(۳) یعنی هرچند تو از خوی خوش زشك مشك هستی ومشك اسرار خوشبوئی را فاش کننده و غماز است اما تو غماز نیستی و از آن سبب سپهر ترا خزانه اسرار شاه کرده

علام آں دل‌دربا وشم که در نکدم | هرار حاحب باحواسه روا کردست
سرای دولب کردست وصف ىر نو فلك | ۱ بر آں چهار و سه و پنج و شش گوا کردست
سارك‌الله اران حلو حوش که سداری | که سحتی اسب کراحلاق او ما کردست
بحس رای سرسر کشان بپای آورد | ۲ برحم بی رح دسمناں قفا کردست
رهی محالف سوری که رحم حنحر تو | دل عـدوی ترا لقمه بلا کردست
عدوی حاه تو سداشت دسـبردیدان | ۳ که مهره دردد باحانهٔ دعا کردست
گمان برد که هرشعبده که کردهمی | همه رنادی حشمت ترا کردست
حدای عروحل را ىلطف تعبیه‌هاست | که کس ىداىد این چون و آن چرا کردست
سا سراب که در کسوت شراب نمود | سا عناىت که برصورت عنا کردست
تو باش تا برند آفتاب صبح توسع | ٤ که صبح دولت اسباب ابتدا کردست
زمانه داد ترا صدهزار وعده حوب | هـوراران همه وعده نکی وفا کردست
دریغ باشد مثل تو عشر حوار کسان | ٥ زفرع آنکه کسی وقف‌ده گدا کردست

---

(۱) یعنی ساهد وصف دولت ىرىو چهار عنصر و سه مولود و پنج حس و شش جهت مىباشد

(۲) یعنی رح دشمن را ىابع امد اما و سرش ری سکاوه است

(۳) درىن بیت عدوی دشمن ىر درکشمکش و ىازی سطرنج باىو ارىکه ىك مهره دزدید و اىك حانه‌را ىدعا رىماىت گرفت گمان کرد دست ار ىو برده و ىازی ىنفع اوست ولی در ىىیجه معلوم شد که دزدی و دعای او ىفع ودسترد و زىادی حشمت تو انحام یافته است

(٤) یعنی ابتدای ابتدای صبح و صبح تحسین دولت تست منتظر باش تا آفتاب صبح تو تیغ برکشد و دسمنان را ستاره وار نابود کند

(٥) در بیت ىىن اىری ل و دریغ است که از موقوفهٔ که دیگران وقف کرده‌اند عشر سرار باشد امید من آنست که ىوجود ذات معظمی ساحته وموقوفه بزرگی ىان ممرر داری تا پس ازىو همه انکونه بزرگـان محل را ىو ىنا کرده و بزرگـان موقوفه یادگار تست معلوم ىشود حواجگان ىر ىر موقوفهٔ کشمکش داشته‌اند

مرا امید نداشت تا ز پس گویند | که انت معظم جانی که او بنا کردست
بلند بخت درنا دلا فلك قدرا | که از دین شرف دین مصطفی م کردست
سپاس و منت حق را که کارهای ترا | همه موافق کام و هوای ما کردست
عیان مصلحت خود بحکم ایزد ده | که هرچه آن نه بسعد تر اوست تا کردست
رهی بحضرت تو از کسر آورد رحمت | مگو که خدمت درگاه مارها کردست
که از حساب رفیع تو تا جدا ماندست | وظیفه های مدیح تو تا دعا کردست
همیشه تا که نگوید کسی بنظم ونثر ۱ | که سوی دلبر خود عاشقی هوا کردست
تو شادمان زی در دولت ابد که فلك | عدوی جاه ترا طعمه فنا کردست
همیشه گردش افلاك و جنبش اجرام | چنانکه رای رفیع تو اقتضا کردست

مرثیت قوام‌الدین و تهنیت صدرالدین

مرا باری در این حالت زبان نیست | دل اندیشه و طبع بیان نیست
چگونه مرثیت گویم شهی را | که مثلش زیر چرخ آسمان نیست
ز رنج دل چنان بسته زبانم | که گویی از زبان در این دهان نیست
چه گویم مرثیت گویم ؟ تا وقت نیست ۲ | چه گویم تهنیت ؟ هم جای آن نیست
منغص شد قدوم خواجه بر ما ۳ | که تا او نوك صدر جهان نیست
دریغا خواجه و تحسین خواجه | که در روی زمین شخصی چنان نیست
دریغا لطف آن شکل و شمایل | که سروی چون قدش در بوستان نیست
دریغا آن همه لطف و مهابت ٤ | که بی او باروی دین را توان نیست

---

(۱) دو بیت یعنی همیشه تا درنظم مبارزه ومعاشقه و در ... افسانه عشق وهوا نگار
مرو تو شادمان وخرم در دولت ابدی راست کن

(۲) یعنی نمیدانم چه بگویم اگر مرثیت گویم با وجود نفیس صدرالدین ترمیمه جای مرثیت نیست و اگر تهنیت هم بگویم با رحلت خواجه قوام الدین جای ندارد

(۳) منغص ـ اصعبه فاعل است یعنی از کدهٔ روزگار ، منغص شد قدوم ـ نسخه

(٤) دریغا آنهمه حکم و مهابت ـ نسخه

دریغا شخص او گر وی اثر نه | دریغا نام او گر وی نشان نیست
کجا شد آنهمه مردی که گفتی ۱ سپهر پیر مرد آن جوان نیست
کجا رفت آن چو طاوس خرامان | که گرد این چمن اندر چمان نیست
چنان شکل همه چیزی بگشتست ۲ که گوئی این سرا آنخانمان نیست
چه میگویم؟ چه جای خانمانست | که گوئی اصفهان آن اصفهان نیست
دریغا آنچنان چابک سواری | که یکران حیاتش زیر ران نیست
ازان پشت شریعت شد شکسته | که اندر صف دین آن پهلوان نیست
اگر تیره است روز ما عجب نیست ۳ که ماه صدر و شمع خاندان نیست
وگر تلخست عیش ما روا دار | که ذوق لفظ آن شیرین زبان نیست
تنی دانی که او رنج آزمانست؟ ۴ دلی دانی که او دردآشنان نیست؟
رعیت خسته است آری سبب هست | رمه پرکنده اند آری شبان نیست
همه سرگشته و روی فرج نه | همه دلخسته و برگ فغان نیست
چرا دشمن همی شادی فزاید | که دشمن را ازین بهتر سامان نیست
بدشمن گو مشو غره بگردون | که گردون بر یاری مهربان نیست
فلک گر آوردت روزی نواله ۵ نگهدارش که آن بی استخوان نیست
ز درد مرگ گو ایمن مخسپید | که نام زندگی را پاسبان نیست

---

(۱) یعنی کجا شد آنکس که همه اخلاق و کارهای او مردانه و سپهر پیر از عهده معارضه باری بر نمی‌آمد

(۲) یعنی همه کارهای شهر اصفهان چنان بی وجود او مشکل شده که گویا این شهر اصفهان آن شهر دیروزی نیست

(۳) که ماه شرع و شمع خاندان نیست ـ نسخه

(۴) یعنی آیا یک تن نارنجور و یک دل نادردمند امروز میدانی وسراغ داری

(۵) یعنی نواله فلک آورده را نگاهدار و مخور زیرا نواله چرخ بی استخوان نیست. نگوش دار کان بی استخوان نیست ـ نسخه

ملك را هیچ روزی نیست باشد ۱ گرایش گونه بری در گمان نیست
بکام کس نخواهد گشت گردون که گردون را بدست کس عنان نیست
چه چاره جز رضا دادن بتقدیر ۲ چو تدبیر قضای آسمان نیست
از آسیب انبهه درد دل ما ۳ که مارا اینچنینها در گمان نیست
جمعیت این همی بایست دانست که جای زیست در ملك جهان نیست

***

ایا صدری که اندر شرق و در غرب کسی مثل تو درعلم وبیان نیست
توئی آن حاکمی کز عدل و انصاف نظیرت درهمه کون ومکان نیست
هزاران منت ایزد را که کردست ترا حاکم که مثلت در زمان نیست
هزاران سجده واجب گشت مارا که بردی سود در جاست زیان نیست
بحمد الله همه کارت بکام است قوام الدین بها در میان نیست
تو شادان بادیا از بخت ودولت که دریای غم مارا کران نیست
تو جاویدان بری در چشمت وجاه اگر چه جاه دنیا جاودان نیست
جهان بی‌روی تو هرگز مبادا ۴ که بیرونق این جانداان نیست

حرف دال

شکایت از روزگار

درین مقرنس زنگار خورد دود اندود ۵ مرا بکام بد اندیش چند باید بود

---

(۱) گرایش گونه ـ یعنی که ارائیگونه اش

(۲) یعنی هیچکس را از قضای آسمان تدبیر نیست وهمیتواند دفع تقدیر کرد

(۳) یعنی با آنکه بتقدیر مدایم بتقدیر باید راضی بود درد دل و جزع ما از آسیب که مارا چنین پس آمدی در گمان نبود

(٤) جهان بی‌روی تو هرگز مباد ـ نسخه

(٥) ازین مقرنس زنگار خورد ـ نسخه

تا ازین قفس آبگون برآرم گرد ۱ باشک ازین کره آتشین برآرم دود

بتحقیق بلاپشت عیش من بشکست ۲ بداسغاله غم کشت عمر من بدرود

نماند تیری در ترکش قضا که فلک سوی دلم بسرانگشت امتحان نگشود

چو خارپشتی گشتم ز بس ز آزارش ۳ که موی بر تن من زبر او بشخود

همی بپیچم چون مار کز زخم درشت ٤ ز نیش کژدم کور از درون طاس کبود

رسید عمر بپایان و طرفه العینی نه بخت شد بیدار و نه چشم بسته غنود

نه پای همت من عرصه امید سپرد نه دست نهمت من دامن مراد بسود

برغم حاسد و بدخواه پیش دشمن و دوست ٥ چو صبح چند زنم خنده‌های خون آلود

چو نام و ننگ براند عنا نه نام و نه ننگ ٦ چو رادبود نماید جفا نه راد و نه بود

---

(۱) یعنی تا آتش قفس آبگون فلک را سوخته و گردش را باد بدهم و بسیل اشک کره اثیر را خاموش کرده و دود و بخار از آن بر انگیزم. تاب ازین قفس آبگون ـ نسخه. تا باد ازین کره آتشین ـ نسخه

(۲) داسغاله ـ داسی است که با آن گندم و جو درو میکنند و داسخاله هم گویند. بداسخاله غم کشت عمر من ـ نسخه

(۳) چو خار پشتی گشتم ز بار آزارش ـ نسخه

(٤) مار بعقیده قدما کر است و قوه سامعه ندارد کژدم هم کور است و دشمن مار یعنی من مانند مار کر که از کژدم کور نیش درشت خورده باشد از کژدم فلکی نیش خورده زخمی برخود میپیچم.

(٥) یعنی برغم حاسد و بدخواه در پیش دشمن و دوست باید خود را خندان نشان دهم در صورتیکه خنده من خون خنده صبح از شفق خون آلود است. چو صبح خنده زنم خنده‌های خون آلود ـ نسخه

(٦) یعنی چون نام ننگ اسباب عنا و مشقت است نه نام باد و نه ننگ و چون رادبود اصفهان ازین جفا میکند نه رادان باد و نه بودن رادبود مسقط الرأس است مانند رادبوم.

چو نیست هیچ مغیر فصور و علل چه نقص   چو نیست هیچ تجدد از و فزود و فصل چه بود
بس برا کم احداث در سرای وجود   ۱ بجز نکایم عدم در نشوان آسود
ز نور عقل مرا چشم بخت شد تیره   ۲ که حرم شمع هم از ور دل فرو پالود
بیرد من بجز شعر خوش راست اران   ۳ که چون آهو و نرگس گاو باید بود
بآفتاب سر من اگر فرود آید   بدین سرم که از گردش در زبانم رود
مرا ز هر چه بود مردرا زبان و دلیست   کزین دو لاف بزرگی همی توان بنمود
به وقت خرمیان آن هیچ راد راند گفت   به گاه بخشش این هیچ سفله را بستود
نجس بدیر از به کلف وام برد   نشوانم از تیغ بخت زنگ زدود
ز تیغ گوهر دار از نیام فر سایند   ٤ مرا ز تیغ زبان این نیام تن فرسود
سلامت صدف را میان غوطه بحر   ٥ ز بی زبانی و گوش از بلای گفت و شنود
مرا خدای تعالی عزیز عرضی داد   که جز بهر ضایع نمیشود خوشنود

---

(۱) بجز نکایم عدم ـ نسخه   در بعض نسخ پاره قطعات سه بیت از یکی از شعرای
باستان که گویا ادیب صابر باشد باواوه ذال مدارس بیت الحاق شده

برفت هفت ستاره درین دوازده برج   بده دوازده سال اندرین دو اوز بخود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم   که یک کریم نیامد از عدم بوجود
اگر ندست فلک بین عمود حرخ اثر   نکردمی سر اهل زمانه را بعمود

(۲) چو حرم شمع که از نور دل فرو پالود ـ نسخه

(۳) دولت بعنی بمعنده من در ایران اند شیر اجر زکنده دهان بودن با مردم
فرارکند بهتر از خوشخوی و مشکین اخلاق مانند چون آهو (مشك) و نرگس
گاو دوانی (عصر) نرد است و هرگاه سر من آفتاب فرود آید و مطیع کند او را
از گردن خود بزبانم آفتاب اگر این سرم فرود آید ـ نسخه

(٤) یعنی تیغ جوهردار نیام فرسا درعالم است و اگر باشد تنها تیغ زبان من است
که نیام تن را فرسوده و هر زمین وبال من گردیده   به تیغ گوهردار ازنیام ـ نسخه   زتیغ
گوهردار از نیام آسوده است ـ نسخه

(٥) زبی زبانی و گوش ـ یعنی زبی زبانی و بی گوشی

همی گر برم از سموم چون بری راهی ۱ که مگر بر بدارمی خود بوارمل اعود
محمدای سره مرد آنحواه ودست شوی ۲ که روی فصل سه کشت و کار خود سود
چه بود نامی اهل زمانه را که مرا ۳ به هیچکس بخشند و به هیچکس بخشود
گهی ز دولت آن بی سبب شوم محروم گهی بصفه این بی گه شوم مأخوذ
چو کرم پیله زمن اطلسی طمع دارند اگر دهند بحرم سم برگی بود
برنك و بوی چو برماد گان سارم اران ۴ که من بهنك دمانم بلنك حشم آلود
بآمان و عطارد چه التفات کنم گهی که سع وقلم کار بابدم فرمود
حسود گو شد بافصل من بپوشدلیك کجا تواند خورشید را نگل اندود
بداحدای که بر حوان بادشاهی او سم پشه رسد کاسه سر نمرود
که برد همت من بس تفاوتی نکند ۵ ازانچه چرخ بمن داد بازمی برود
به خاك بیستم زاتش غرور نکاست ۶ به آب هستی در باد بحو بم اورود

(۱) چرن فافه دران قصده دال اسب طاق فاعده و لفظ قدیم ازین سب اعرد و مأخوذ فافه شده‌اند
(۲) ازمحمد مقصود خود استاد حمال‌الدین است و در این بیت بنفس خود خطاب دارد یعنی ای مرد سره شاعرین محمد نام آب حواه ودست از اینه بشوی که در این دوران روی فضل سیاه شده و کار خود و سخاوت باتمام و هلاکت رسیده ـ بود یعنی نیست و نابود است وساید دراصل بی برد بوده یعنی ازخود در فرهنگهام نیامده
(۳) یعنی اهل زمانه را نامی چه دیدی بردگه هیچکس این بخسس وسخا نکرد و هیچکس ازحسان من نخشود ورحم نیاورد حه برد این زاهل زمانه که مرا ـ نسخه
(۴) بر ساده ـ محبت یعنی من برنك و بوی عارسی مانند بحثان بدسازم وبرا بهنك دمان وبلنك حشم آلود هستم
(۵) ازآنکه چرخ بمن داد ـ نسخه
(۶) یعنی به خاك ستی مال دنیا ازآتش غرورمن نکاهد وبه آب هستی زثروت ودولت برباد بحویم نیفزاید به خاك بستم ازآتش غرور نکاست ـ نسخه به آب هستی در باد بحریم افزود ـ نسخه

مرا بواضع طبعی عزیز آمد لیک — مدام بواضع مرد سفله نبود

نه از تواضع باشد زبون دون بودن — نه حلم باشد و دون قفا دست جهود

اگر حکایت مسعود سعد و قلعه نای — شنیده که در آن بود سالها مأخود

بچشم عقل نظر کن اما شنیده ۱ زمانه قامه است و نادر آن مسعود

قصیده

در تهنیت فیروزی

این مژده شنیدی که شاه کاه بر آمد — زین سنگ شکر خای که از راه بر آمد

آن همچو دم صبح که از گل خبر آورد — وین همچو نسیمی که سحرگاه بر آمد

مژده این مژده که در گوش دل افتاد — فی چاکر این لفظ کز افواه بر آمد

کان اختر سعد از فلك ماه بتابید — وان کوکب اقبال دگر راه بر آمد

آن یوسف دولت زدم حوت بدر رفت — وان یوسف ملت ز دل چاه بر آمد

آن رایت پیروزی در ملك دگرباز — با نقش تو کلت علی الله بر آمد

آواره (فار بد بصرا) سوی دولت — اسکندری (واقف عشاه) بر آمد

از حقه گردون گهر مهر درخشید — ور داه چو آیینه ماه بر آمد

آهخته شد از ابر سام آن گهری تیغ ۲ — کز عکس وی از روی عدو کاه بر آمد

امروز که امروز مباد دگر کس — حقا که دم صبح زاکراه بر آمد

تاریك نبود آنسه مهر در امروز — از سکه زر داغها بملك آه بر آمد

آتش شرر این کره خاك در افتاد — دود از دل اين برشده خرگاه بر آمد

(۱) مسعود باآنکه دال است، در قافیه دال آمده زیرا در قدیم بالی اکثر در قافیه دال معمول است

(۲) آهخته شد از جرس تمام نسخه

در گوش صبا گفت قدر است سحر امروز ‌ ‌ ‌ باورش نیامد و یک ماه برآمد
ای خسرو منصور که چندانکه گرفتم ۱ ‌ ‌ ‌ آوازهٔ اقبال ملکشاه برآمد
گر کم ز توئی ور تو کم آید همه عالم ۲ ‌ ‌ ‌ جای تو طلب کرده سوی گاه برآمد
بر عرصهٔ شطرنج بسی بود که بیدق ‌ ‌ ‌ شه خواست که از خانه بدر شاه برآمد
انگشتری از گم شد از انگشت سلیمان ‌ ‌ ‌ با دیو در آینه اشباه برآمد
گو جای بپرداز که اینک حَم دولت ‌ ‌ ‌ با خاتم اقبال سوی گاه برآمد
چرخ از مه نو غاشیه بر دوش گرفته ‌ ‌ ‌ در موکب قدر تو بدرگاه برآمد
حصن تو سرافراشت سر از قدر تو چندانک ‌ ‌ ‌ همسر فلکش تا کمرگاه برآمد
هم غایت لطف و کرمت بود گر از تو ‌ ‌ ‌ روزی دو سه کام دل بدخواه برآمد
ایخصم برو سوی عدم تار که خورشید ‌ ‌ ‌ اول بزدت تیغ پس آنگاه برآمد
اندیشه چه کردی تو که با حمله شیران ‌ ‌ ‌ هرگز بجهان حملت روباه برآمد
با آنکه ز بی عافیتی بود که این شعر ‌ ‌ ‌ چون عمر بداندیش تو کوتاه برآمد
لیکن چو زدم بر محك عقل ثنایت ۳ ‌ ‌ ‌ هر بیت از این گفته بپنجاه برآمد
بارایت تو نصرت ضم باد که این فتح ‌ ‌ ‌ چون کسر عدوی تو زناگاه برآمد

---

(۱) هر مصراعی ازین بیت ظاهر راجع بیت دیگری است و از نسخ موجوده تصحیح نشد

(۲) یعنی اگر کمتر از تو بنی جای ترا طلب کرد (وهمه عالم از تو کمترند و هیچکس با تو برابر نیست) واز نحیت تو برآمد چندان مهم نیست زیرا در عرصه شطرنج بسیار اتفاق افتاده است که پیاده و بیدق شاه خواست ولی شاه از خانه بدر آمده بخانه دیگر رفت وعاقبت اورا پامال کرد، گر کم ز توئی گر و کم آمد ـ نسخه
(۳) یعنی چون هر بیت این قصیده با پنجاه بیت برابر است عذر کوتاهی شعر را خواهد خواست، شاید هم غرض اینست که قصیده پنجاه بیت شد ولی اکنون ابیات بسیاری افتاده است

قصیده

پیغام بخاقانی شروانی (۱)

کیست که پیغام من بشهر شروان برد — یک سخن از من بدان مرد سخندان برد

گوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست ۲ — نه هر که دو بیت گفت لقب خاقان برد

دعوی کردی که نیست مثل من اندر جهان ۳ — که لفظ من گوی نطق در قیس و سحبان برد

عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند ٤ — باید کز ابتدا سخن بپایان برد

کسی بدش مایه علم دعوی دانش کند ؟ — کسی بدش قدر شعر نام بزرگان برد ؟

تحفه فرستی ز شعر سوی عراق این جهل — هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد ؟

مرد نماند از عراق فضل نماند از جهان ۵ — که دعوی چون تویی سر سوی کیوان برد

---

(۱) خاقانی یک نسخه از کتاب تحفة العراقین خود را باصفهان فرستاد در نزد استاد جمال الدین و در آن کتاب تمام هنرهای شاعرانه خود را بکار برده و همه را نسبت بر ارخود دانسته بود چنانکه گوید

دو دست من هر آنکه هست بند — در دام سخن بریده دست اند

گر را سخن باد ارزند بس — چو گنبد مصطفی ام هست

جمال الدین برآشفته و این قصیده را در جواب وی بشروان فرستاد

(۲) نه هر که گوید در یک نسخه

(۳) که لفظ مر گوی نطق از من سحبان برد . نسخه

(٤) دولت بیتی عاقل دعوی فضل نمکند و اگر کند باید در اول کار سخن و شعر را بپایان فصاحت و بلاغت برساند و چون سخن تو سبک و بی قدر است بدان قدر بهر باید خودت را با بزرگان همسنگ کرده و نام بزرگان را بری خاقانی در ابیات تحفة العراقین خود را بر قیس و سحبان هم که دو شاعر عرب مقدم داشته

(۵) یعنی مگر مرد از عراق و فضل از جهان رخت بربسته که دعوی فضل و مردی از چون تویی سر بکیوان برد

شعر فرستادت نما چنانست راست ۱ که مور پای ملخ نزد سلیمان برد
نظم گوهر گیر تو گفته خود سربسر کس گهر از بهر سود باز بعمان برد
یا نه چنان دان که هست سحر حلال این سخن سحر کسی خود بر موسی عمران برد
رشت بود روز عید اسکه رپی چابکی ۲ پهن نی خر سوار گوی ز میدان برد
کس نسخن بهر لاف سوی عراق آورد ۳ والله اگر عاقل این نکته فروشان برد
مسجد اندر سگان هیچ خردمند بست ؟ تکمه اندر نان هیچ مسلمان برد ؟
مگر شهر تو شعر هیچ نخواندست کس که هر کس از نظم تو دفترو دیوان برد
نحطهٔ کاندرو وهم در آید بسر بدیسخن زنره کس است نحولان برد
عراق آنجای نیست که هر کس از سکی ٤ زبهر دعوی دراو مجال طبان برد
همور گوسپندگان هستند اندر عراق که قوه ناطقه مدد از شان برد
یکی از شان منم که چون کنم رای نظم سجده بر طبع من روان حسان برد
منم که ناجای من خاك سپاهان بود خرد پی توتیا خاك سپاهان برد
چو گیرم اندر بنان کلك پی شاعری عطارد از شرم من سر نگریبان برد

---

(۱) یعنی شعر فرستادن و در عراق بسوی ما رای چنانست که مور پای ملخ نزد سلیمان برد — شعر فرستادت دانی اند چه — مور که ران و پای ملخ نزد سلیمان برد — نسخه

(۲) در روزهای عید چوگان بازی در ایران مرسوم بوده و جوانان و پهلوانان در آن شرکت میکردهاند یعنی روز عید که جوانان است سوار میشوند و چوگان بازی میپردازند اگر مردی خرسوار سپب چابکی بی وحشتی گوی از میدان ربود البته ناپسند است — رشت بود روز عید چونکه من چابکی (خون رنی چابکی) — نسخه

(۳) یعنی این سخن خود هیچ ارزش ندارد مرد عاقل اسرار کاه فرستادن هم نخواهد برد ولی برای لاف بعراق فرستادهٔ والله اگر کار از تکنا فرستاده ایم — نسخه

(٤) که هرکس از ابلهی — نسخه

زعکس طبع بهارحلوه بستان دهد ۱ زشرم لفظم گهر رخت سوی کان برد
زبس وشعرم فلك سره و شعری کند ولفظ با کم صدف لولوومرجان برد
مراست آنخاطری کانچه اشارت کنم بطبع بیش آورد بطوع فرمان برد
اگرشود عنصری زنده در ایام من ودست من بالله ازشاعری جان برد
من زبواحمی برم تو زمن ابله بری ۲ کسی بماند که مان هردوبربدان برد
شاعرزرگر منم ساحر درگر توئی ۳ کیست که باد بروت زمادو کشخان برد
من وتو باری کنیم زشاعران جهان که خود کسی نام مارجمع ایشان برد
وه که چه خنده زسد برمن وتو کودکان اگر کسی شعرمان سوی خراسان برد
مانه ما خولیاست علت سودای ما ٤ صفح دمی وبس بود که درمان برد
اسهمه خود طبست بالله اگر مثل تو چرخ سه صدهزاران گشت بدوران برد
سانح فکرتو زیب گلشن دهد ٥ معانی بکر تو زیور بستان برد
فلك ز الفاظ تو زیور عالم دهد ٦ خرد زاشعار توحجت وبرهان برد

---

(۱) یعنی در آینه بهار طبع من منعکس شده و از عکس طبع من بهار بستانرا از گلهای رنگارنك حلوه میدهد و ازشرم الفاظ من گوهر کان بار [illegible] کان گردد حلوه بستان دهد ـ نسخه

(۲) من از بواحمق برم وازمن ابله بری ـ نسخه

(۳) درگر ـ بفتح دال نجار و سازنده در وددرهگهار نعاط ضم دال ضبط شده است نجاررا درودگر ضم راء هم میگویند و این واو ازقبل واو ... است

(٤) صفح دامن یکی ازمعجونهای مدامست که در الحولیا بکار میرود

(٥) یعنی سانح فکر تو چون گلهای رنگارنك زینت گلشن میدهد و معانی بکر تو خرن میوه های گوناگون زیور بوستان میشود ـ معانی بکر زوروی بستان برد ـ نسخه

(٦) یعنی فلك از الفاظ تو که ستاره وار درخشنده اند عالم را زیور میدهد

اردم نطمت فلك نطام پروس دهد — ورنم کلک جهان چشمه حیوان برد

سدگی تو حرد اردل و ارحان کند — عاشقه تو ملك ار بن دندان برد

چرخ ار سروی کرد پشت دو تا تامگر — دوب حردرا بن دهد دوت ملك‌راں برد

بهاده درقحط سال شعر توحوانی رفصل — که‌عقل ونفس وحواس همی بمهمان برد

اگر بعربی رسد شعر توبس شرمها — که روح مسعود سعداں سلمان برد

مایه برد هر کسی ارتو وبس سوی تو — شعر فرسد چنانك گل بگلستان برد

سب ابراست ابن که گیرد ارنحر آب — ۱ بس سوی بحر بار قطره باران برد

هر که رساند بس شعرتو چونان بود — که بوی پیراهنی پیر کنعان برد

تا که کسی ناگهان بعدارهجری‌درار — ۲ بعاشق سوخته مژده جانان برد

شکرحدارا که تو ستی ارآنکه‌او — ۳ شعر بدونان چوما برای دونان برد

فضل تو باسده باد ضیب تو پوسده باد — که اروجود تو فضل رونق وسامان برد

(قصیـــده)

درمدح نظام الملك وزیر

مراهرساعتی سودای آن نامهربان حبرد — که شکـر همیگوئی دوسنبل رارغوان حبرد

رخ رخشان آندلبر فرار قدرعنانش — بماه چارده ماند که ارسروروان حبرد

دهان تنك ورویِ او گمانی در بمن مصمر — ٤ درودرسته مرجان یقینی کر گمان حبرد

درانکوچکدهان صدتنك شکر بست اورا — ندیستکی بمیدانم سحن چون رانده‌هان حبرد

---

(۱) پس آنگهی سوی بحر ـ نسخه

(۲) تا که کسی ناگهان عاشق مشتاق را — بعدارهجری درار مژده جانان برد ـ نسخه

(۳) شعر بدونان چو ما ـ بهر دونان نان برد ـ نسخه

(٤) یعنی در دندان او در حالی که بسته درمرجان لب و دهان تنك اوست مانند یقینی است که ارگمان برخاسته است درو دو رشته مرجان (درار دورسته مرجان) ـ نسخه غلط

اگر عکس رخش افتد بدین آینه گون خیمه ١ هزاران آه سربسته ز مهر آسمان خیزد
نگه کردن نیارم تیر اندر روی آن دلبر برابر یار کی رسم که از دیدنش جان خیزد
زعشق دایره سازد که دارد مرکز اندر دل ٢ ز سنبل خط کشد بر مه که از نقطه‌اش روان خیزد
اگر در خاصیت خیزد همی از زعفران خنده ٣ مرا در گریه‌ام از اندکم از رخ زعفران خیزد
زمن جانم خواهد دوستم گر ز روی بوسه خواهم ٤ خصومت آن زمان باشد ملامت از زبان خیزد
زعشق او گشتم بی‌نوا گر از زر و گوهر ولیکن اشک از رخسار و آن از دیدگان خیزد
بحر در ابر و کان آمیز رو گوهر گریز چشمم اگر خیزد ز دست و طبع دستور جهان خیزد
وزیر عالم و عادل نظام مشرق و مغرب ٥ که سوی خاک درگاهش نشاط انس و جان خیزد
جمال الدین نظام الملک کاید ز دولت و ملت نه چون او مقتدا باشد نه چون او قهرمان خیزد
زمین خواهد که با حلمش درنگ همرکاب آید ٦ زمان خواهد که با حکمش زمانی همعنان خیزد
بنازش ساغر لاله از ایشان لعل گون روید ز مکرش بوی بن خوش دم بن رطب اللسان خیزد
بهار از رشک طبع او همیشه اشکبار آید صبا از شرم خلق او همه شه ناتوان خیزد

---

(۱) یعنی مهر آسمان از رشک عکس رخ او هزار آه سربسته و پنهان میکشد
آه سربسته مهر ، مانند اصبح زمهرصبح ، که استعارت از صبح کاذب و بامداد نخست و
زاران در اشعار قدما دیده میشود ولی در فرهنگها نیامده
(۲) این اوعنبر خط دایره گرد رخسار کشیده که مرکز آن دایره دلهای عشاقست و از
سنبل زلف خطی برماه چهره کشیده که از نقطه آن که خال وی باشد روان بر میخیزد
(۳) کم از رخ ـ نسخه که ام از رخ میباشد
(۴) قامت آن زبان خیزد ـ نسخه
(۵) نشاط انس و جان خیزد ـ نسخه
(۶) یعنی زمین میخواهد باندازه یك درنگ ویك لمحه با او همرکاب شود زمان
خواهد که با حلمش زمانی همرکاب آید ـ نسخه

همای همتش را عرش سقف آشیان زیبد ۱ ضمیر روشنش را صبح مهر بر جان خیزد

سموم قهرش از خنجر در خارا خون برون جوشد نسیم لطفش از جهد در آتش ضیمران خیزد

خجالت آن زر و گوهر که دست جود او بخشد ۲ نه از ابر بهار آید نه از باد خزان خیزد

بدانم چون همی بخشد بدره بدره آنچه زری ۳ کز از جور شه در دره دره در اجزای کان خیزد

رهی در بادلی گر حرص جود و طمع بذل تو ز اطراف جهان هر روز چندین کاروان خیزد

فلک بهر زمین بوسیت چو اختر سرنگون افتد ٤ ملک از بهر انگشت چو گردون از مدار خیزد

جهان از فر عدل تو چنان گشته است کاندر وی نه اسم دادخواه آید نه بانگ پاسبان خیزد

اگر نه عفو خاصیتش تو آنرا برنتابی ٥ نعوذ بالله از خشمت عذاب جاودان خیزد

مگر با رای تو پهلو همی زد صبح کو به عمر ٦ از آن تکبیرها در روی او از هر مکان خیزد

مروت را بجائی در رسانیدی که در عالم نه یاد برمک آرند و نه ذکر طوسیان خیزد

چو حرمت بزم آرا بد برقص اندر شود زهره چو عزمت رزم آغاز در مریخ الامان خیزد

چنان پرکنده شد خصمت که تا حشر گرد جمع ۷ چنین پنجی زرای بیدوار نخجوان خیزد

---

(۱) همای همتش را عرش فرش آستان زیبد - نسخه

(۲) یعنی ابر بهار از قطرات باران و باد خزان از برگهای زرد درختان نتوانند باندازه دست جود وی گوهر و زر ببخشد که دست او همی بخشد - نسخه

نه از دست خزان خیزد - نسخه

(۳) بدانم چون همی بخشد البدره بدرها زری - نسخه

(٤) مصراع دوم یعنی ملک بهر بوسیدن سرانگشت و نعل النعل و چون گردون از روی افتاده ازجا برمیخیزد بااینکه ملک باشارت سرانگشت تو برای اطاعت چون گردون سراگر هم از برای تعظیم ازجای برمیخیزد

(٥) اگر نه عفو خاصیتش تو آنرا برنتابد آنرا نسخه

(٦) یعنی آنگاه اینکه صبح با رای روشن تو پهلو زد و همسری کرد عمرش کوتاه شد و مرد و بر جنازه وی در همه جا آواز تکبیر برخاست از آن تکبیرها از روی او در هر مکان خیزد - نسخه

(۷) پرکنده - نسخه پراکنده

کمینه شعله از رای تو جرم آفتاب آمد — ز پرتو بخشش از جود تو گنج شایگان خیزد

خداوندا اگرچه هست جود آنچه طلب ما را — که فال نیک از آن کمتر تو نام نیک از آن خیزد

ولیکن هم روا بود که نام جام جم مستاب — چنان گردد که با جود تو بحر مجلس دانا خیزد

بدریا کان همیگویند که میگفتند هر روزی ۱ که تا گاه عطا بینی که در آخر زیان خیزد

همیگفتم بخواجه دفع شاید کردن آن فتنه — ندانستم جود کان فتنه ما را از آن بنان خیزد

حکایت میکند خورشید خرج از رزم و بزم و ۲ از آن در حالتی هم تیغ زن هم دُرفشان خیزد

چو دست از کی باشد که باز و عطا بگذارد ۳ ز بخشش صد شرر را ندر رعد صد باران خیزد

فلک در پیش حکم تو چو دو پیکر کمر بندد — ملک از بهر مدح تو چو سوسن ده زبان خیزد

چو کلک اندر بنان گیری تماشا آنگهی باشد — چو چشم در از روا داری قیامت از آن خیزد

مثلث ساز چون قران کامل و کم باشد ۴ سعادت در شمار آید ز سعد آن قران خیزد

اگر دست گهر بخشش تو هر گه در بی نام بود — نباشد بس عجب آری ز دریا خیزران خیزد

امل را چون عدوی و اجل گیرد که مه آید ۵ از آن همی که با خود و دام و امان خیزد

---

(۱) دو ... یعنی کان و دریا میگفتند که هر روزی در زمین از این کمینه روزی برای کان و دریا فتنه بدید خواهد آمد و من که کان ... میگفتم که آن فتنه را بلطف خواجه دفع باید کرد و ندانستم که فتنه کان و دریا خود از دست و بنان خواجه است

(۲) حکایت میکند خورشید خرج از رزم و بزم تو ...

(۳) یعنی از جود دست تو هرگز ... است زیرا با قطره بارد ذره‌ها از برق و باران ها از رعد ابر بر میخیزد اما ... و ... شراره خشم و فریاد و باران بخشش

(۴) یعنی با تثلیث نه انگشت قلم گیر و چون قران کامل و کم حاصل شود سعادت دنیا را فرو میگیرد ... کامل و کم و قران و سعد ... ستاره است ... ایهام پوشیده نیست

(۵) یعنی آرزو چون با خود تو بوام خواسته ... بر آمده و باز میشود و گوئی که با خصم تو که آنهم اراده باز ود میگردد همراه است

ز خوان جود تو خور دست این سیارخواره حرص ۱ از آن همچون قناعت ممتلی زان چرب‌خوان خورد

خداوندا در ایام تو چون من بندهٔ صانع توقع از که دارد بس که از روی نام و نان خورد

به جز مدح تو لفظش زاد گر کس دیگر آید ۲ به جز دست و طمعش زاد گر کس بر نان خورد

تو هم خورشید و هم ابری سزور آن بالز را که آرد بچه‌ها بیرون که از روی تو بستان خورد

چه نقص آید درین دولت اگر از فر ممنونت ازین درگاه دهر آرای خود بر مدح خوان خورد

نسیم آزاده پروردن بر نام نکو جستن ۳ نه بازرگانیی باشد که از او هرگز زیان خورد

تو آنکس بدعوی در سخا و در سخن هرگز نه چون تو در جهان باشد نه خود بر نامه‌بار خورد

برا گردد مشور ارمان خورد گه بخشش مرا در مدحت تو در منظوم از بیان خورد

برون آمد چو گوهر زاب و چو یاقوت از آتش ۴ اگر صدر جهان راه بیچ رای امتحان خورد

نه از نثر طامع گویم چو دیگر کس مدیح تو همانند سالك چه سحر آرد چو نهر اسحوان خورد

همی تا چهره اطفال باغ از نسیم کم عمری بروی عاشقان ماند چو باد مهرگان خورد

براسر سبزی بادا که هر جب آرزو آید که خوبی پایدار گردون نسبه آن حال خورد

عدوت خاکسار و زرد چون آبی ز باد سرد چنان کش از دل و از دیده باز و باران خورد

قصیده

یمدح الصدر السعید امین الدین صالح المستوفی

انکه خورشید ز رای تو منور گردد ۵ عالم از نفحه خلق تو معطر گردد

خواجه شرق امین الدین صالح که فلك پیش فرمان تو خم گیرد و چنبر گردد

---

(۱) یعنی حرص بسیارخوار چون از سفره جود تو غذا خورد، از آن پس مانند قناعت دچار امتلا شده و از خوردن اکراه دارد

(۲) دگرکس دیگر آید نسخه

(۳) نه بازرگانی باشد که هرگز زان زیان خورد - نسخه

(۴) گوهر در آب ضایع نمیشود و یاقوت در آتش نمیسوزد و بآتش امتحان میشود یعنی من از آب و آتش امتحان چون گوهر و یاقوت بسلامت بیرون خواهم آمد

(۵) نسخه - وی حرس

حرم خورشید اگر از دل تو نور برد	همه ذرات در اقطار هوا زر گردد
عقل هرگه که در آینه طبعت نگرد	نقش او سر دل غیب مصور گردد
همت دریا و سپهر کف تو خشک شود	وقت بخشش چو زبان قلمت تر گردد
سپه پای ز خط تو چو نقطه بیرون	١ هر که چون دایره خواهد که همه سر گردد
گرد شود دامن منصب رفعت که تراست	٢ چرخ هیهات که پیرامن آن در گردد
شیر انجر اگر اخلاق ترا شرح دهد	٣ دمش از خوش نفسی چون دم مجمر گردد
دم آهو ز دم خلق تو و فضله گاو	٤ نافه مشک شود نصفه عنبر گردد
بردباری که در او صرصر خشم تو جهد	٥ کوه برخیزد از جای و زمین درگردد
گرگ را آرزوی دایگی میش کند	٦ گرش انصاف تو در طبع مقرر گردد
دور این چرخ ز موج حرکت باز ایستد	٧ گرش از حلم گرانسنگ تو لنگر گردد
سر انگشت اشارت کن اگر فرماست	تاب همه اختر و نه چرخ مسخر گردد
ای کریمی که سخای تو بحدی برسد	کانکه در خواب ترا دید توانگر گردد

---

(١) یعنی هرکس بخواهد همیشه سروری و سری قوم را داشته باشد باید مطیع تو و نقطه وار در خط فرمان تو باشد

(٢) یعنی بحدی منصب رفعت تو بالاست که آسمان نمیتواند بر در تو طواف کند پیرامن - بضم - م - مخفف پیرامون

(٣) انجر - گنده دهان و شیر گنده دهان و انجری معروفست

(٤) یعنی خون آهو و فضله گاو از نفس خلق خوش تو نافه مشک و عنبر شده اند

(٥) یعنی کوه از جای خاسته و بهوا پرتاب میشود و زمین واژگون میشود درگشتن - ازسر - واژگون شدن .

(٦) یعنی اگر انصاف تو در طبع گرگ جای گیرد در عوض گرگ آرزوی دایگی میش ایجاد میکند

(٧) دور این چرخ ز موج حرکت ایستد باز - نسخه .

رای حوب مدد لسکر بصرت بحشد — نوك كلكت سمـعطلب حـعـر گردد
برد حود بو طمع فارع و گسناخ آید — پیش حام بو گمه شوح ودلاور گردد
چرخ اگر خاك درت سست سحق ی حرا — هر شبی سرمه حشم ما و احـر گردد
هر که در پای بو افتاد شود صدر نشین — وانکه او دست بو بوسد سر وسرور گردد
مـکشد چرخ ردوو اسهمه سر گردانی — بو که باحسمه قدر بو برابر گردد
صدف چرخ ساعـصه و عوطه که حورد ١ — تا چو بو قطره دراودانه گوهر گردد
عرصه ملك بهشـسـت رعدلت که دراو — کاك بوطوبی و الفاظ بوکوثر گردد
بش چشمـت مرا آنکه وشاق در تو — آمر و ماهی اس گمـد احـمر گردد
روی مطلوم دوس عهد بسد گردون — اگر اطراف ممالك مثلا بر گردد
گر سر كلك بو یکلحطه دهد آسایش — ملك دیگر شود و قاعده دیگر گردد
همت ملك رمین راسهد وزن همی — همه گرد طرف عـالم اکبر گردد
بهروزی که کند حطمه بام بو فلك — شاخ سد ره سرد ار بامه مـسر گردد
آتش حشم بو گرشعله بالا یکشد — وای طاوس فلك گر نه سمندر گردد
آسمان ار بو صمان کرد که آمال برا ٢ — هر چه ار حت بمـاسب منسر گردد
چونکه من بهرمدیح بو قلم بر گیرم — حواهد اس یه ورق چرخ کهدو بر گردد
آسمان راسود رهره اس حطبه اگر — برعروس سحنم مدح تو ربور گردد
گر همه عمر معانی برا حصر کنم ٣ — معنیش کم نشود لفظ مکرر گردد
تاهمی طبع هوا گرم شود سردشود — تاهمی بور مه افزاید و کمتر گردد
باد انعام تو چندانکه بهرشهر رسد — باد بدحواه تو چونانکه بهردر گردد

(١) تا چو قطره در دانه گوهر گردد ـ نسخه
(٢) آسمان ار بو ضمان کرد که امال برا ـ نسخه
(٣) یعنی اگر در تمام عمر بخواهم معانی و مناقب تورا در حصر بیان بیاورم معنی تمام نمیشود ولی الفاظ تمام شده و مکرر میگردد گر همه عمر معانی را حصر کنم ـ نسخه

میان عمر تو چندانکه محاسب گه عدد ۱ ارشمار عددش عاجز و مضطر گردد

قصیده

درمدح ملك اعظم حسام الدین اسپهبد مازندران

گر کسی مص جان همی بخشد | شاه گیتی ستان همی بخشد
شاه غازی سپهبد اعظم | کاشکار و نهان همی بخشد
چرخ رادی حسام دولت و دین | که روان را روان همی بخشد
آن قدر قدرت قضا نوب ۲ | که قضا را توان همی بخشد
کف او ابر وش همی بارد ۳ | دل او بحر سان همی بخشد
حکم او را قدر ز روی نهاد | سرعت کن فکان همی بخشد
قلم اوست لوح محفوظ آنك ۴ | روزی انس و جان همی بخشد
نیست یکروزه خرج بخشش شاه | هر چه همت آسمان همی بخشد
زهره بحر و کان همی بشکند | زان عطا کان بسان همی بخشد
فضله خوان اوست اینکه ملك | بر ملوك جهان همی بخشد
سایه ایزد است در بخشش | لا جرم همچنان همی بخشد
کف او زرق را شود ضامن | پس طبیعت دهان همی بخشد
آنچه بخشد بعمر ها گردون | در کم از یکزمان همی بخشد
سخت ارزان بود بملك جهان | آنچه او رایگان همی بخشد
ملك بخش است برعمید و خدم | ملك خاقان و خان همی بخشد
تیغ و کلکش همی دو کار کند | این همی گیرد آن همی بخشد
هیچ سلطان نیافت صدیك آنك | شاه سلطان نشان همی بخشد
باج طمغاج خان همی خواهد ۵ | ملك هندوستان همی بخشد

---

(۱) عقد ـ اشاره بحساب عقود انامل است

(۲) آن قدر قدرت قضا سطوت ـ نسخه (۳) کف او ابرشکل میبارد ـ نسخه

(٤) یعنی قلم او آن لوح محفوظ است که روزی های خلق درآن ثبت آمده

(۵) طمغاج خان ـ پادشاه ترکستان

قطرهٔ از لعاب لطف وسنت — آنچه نحل از دهان همی بخشد
حدوهٔ از شرار خشم وسنت — ۱ — قمه کاحر زمان همی بخشد
تیغ سلوفرس دشمن را — کسوت ارغوان همی بخشد
سگ از اندام خصم سگ صفتش — استخوان استخوان همی بخشد
همه بخشست می نشاند گفت — ۲ — که فلان با فلان همی بخشد
هم برون از قیاس می باشد — هم برون از گمان همی بخشد
آنچه زانگشت او فرود افتد — آسمان صد قران همی بخشد
آدمی را دعای او فرصست — زان خدایش زبان همی بخشد
تیغ او آنچه عدو زنده است — تا بدانی که جان همی بخشد
رود سیم از نوال فتح — که ملک سیستان همی بخشد
سیم وزر هر کسی ببخشد و خود — شاه تخت جوان همی بخشد
آفتابش زکان می بوشد — واسمانش عنان همی بخشد
ابر جودش مبان بادیه بر — چشمه های روان همی بخشد
سیم بر اهل فضل اگر چه برد — ۳ — عالمی در میان همی بخشد
دست جودش نگر که از ساری — ۴ — تا سوی اصفهان همی بخشد
بچو من بنده بی سوابق مدح — نعمت بی کران همی بخشد
اطلس آتشی همی زرد — قصب و پرنیان همی بخشد
گله ها اسب و تختها جامه — ۵ — سگان و دو گان همی بخشد

(۱) حدوه ـ پاره آتش و ه ، آخر الزمان افسانه است در تمام ملل و مذاهب مشهور
(۲) یعنی همه چیز را ببخشد و منحصر بفلان و فلان با زر و سیم است ـ
(۳) یعنی براهل فضل از نزدیک و دور گرچه عالمی و جهانی در میان فاصله باشد بخشش همی کند
(۴) یعنی دست جود وی از ساری که پایتخت اوست تا بسوی اصفهان که زاد بوم ممدوح بخشش میکند .
(۵) یعنی اسبها را یک گله و دو گله و جامه ها را یکی و دوتا همی بخشد

باد پایان آسمان هیکل ١ همچو کوه روان همی بخشد
من که باشم که شاه بهرشرف کعبه را طیلسان همی بخشد
سب از سیم سوه بخشش او گنج نوشروان همی بخشد
تا خرد گفتم از ملوک جهان کسب کو دخل کان همی بخشد
در چو ابر بهار می بارد ٢ زر چو باد خزان همی بخشد
گفت این بردل تو بوشیدست؟ شاه ما زر بدر اب همی بخشد
آنچه کان دره بخشد ، شاه کاروان کاروان همی بخشد
گفتمش باکی این توان بخشند گفت تا میتوان همی بخشد
جاودان باد زندگانی شاه تا چنین جاودان همی بخشد

(قصیده)

درمدح امیر عزالدین

برکم امروزمگر رای تماشا دارد که برون آمده آهنگ صحرا دارد
طره چون غالیه گردسمن حلقه زده ٣ خه بنام ایزد یارب که چه سودا دارد
لعل شکرشکنش برده مرجان بارد ٤ مشك عنبر فکنش پرور دنیا دارد
چهره تابان درزلف شبه رنگ دراز چون مه چارده اندرشب یلدا دارد
گرنه خورشید برسست سرزلف دوتاش ٥ بس چرا گرد مه ازمشك چلیپا دارد
آه کاین خفه آینه مثال اعنی چرخ مهره بازی همه زان نرگس رعنا دارد
عشق راملك دل اقطاع بدان دادست ٦ کرخم ابروی او چتر و طغرا دارد

---

(١) بر پایان آسمان هیکل - نسخه (٢) در خزان ریع مبارد - نسخه
(٣) طره چون غالیه برگرد سمن حلقه زده - نسخه (٤) مشك را دردنیا وحریر باه همه می پیچیده اند از آنست گویند پرور دنیادارد مشك عنبر فکنش - نسخه برور - سجاف وبر مطلق بوند و وصلت و دراینجا کنایه ازینا گوش است
(٥) خورشید برستان - قومی بوده اند دارای دین شمسی که سهند پرس برده و چلیپا هم حمایل میکرده اند نظامی گوید
وزر شمسه ز دیر شماسی خیمه زد در سواد عباسی
(٦) کز خط زابروی او نامه رطغرا دارد - نسخه

تیر غمزه چو درآرد بکمان ابرو — دل بعارت ببرد کاصل رسما دارد

بدلی ست مرا هیچ تحملی بادوست ۱ غم جانست به قصد دل تنها دارد

بی خطا گفتم و بی لطف ز عقل است ۲ هرچه زین شیوه بود روی بسودا دارد

خود غم عشق دلی را نکند سست که جان ۳ از پی خدمت آن حضرت والا دارد

عرد بن میر جهان داور غازی صماد ٤ آنکه در دولت و دین قدر معلا دارد

آنکه هنگام شجاعت دل شیران دارد — وانکه در وقت سخاوت کف دریا دارد

دست قدرت کمر غایت مقصود کند — پای همت زبر گنبد دروا دارد

آسمان پشت دوتا دارد در خدمت او — زانکه در خدمت سلطان دل یکتا دارد

زرد گشت آتش از هیبت خشمش چو اباك ٥ آهن حصن خود اندر دل خارا دارد

مشتری خواست سبی تا بخرد خدمت را — آن مرصع کمر بسته که جوزا دارد

اگر از مدحت او حروف برکان خوانی — برفشاند زر وسیمی که دراجرا دارد

هرچه انواع امانیست میسر بادش ٦ کانچه اسباب معالیست مهیا دارد

(۱) یعنی برای غارت و ربودن یك دل من تحمل نمیکنم ولی او غاعت بدل نکرده قصد بردن جان هم دارد

(۲) دوبیت یعنی غم جان داشتن را خطا گفتم زان گفته مخالف عقل و ازروی سودا وحدیث وسخن عاقلانه است که غم عشق دلی را که جان از برای خدمت این حضرت والا دارد سست نخواهد کرد زهرگز قصد جان او نخواهد بود

(۳) خود غم عشق دلی را نکند پست که جان ـ نسخه (٤) صماد ـ بکسر اول وزون عماد زننده وجلاد وشمشیر زن و ظاهر اسم ممدوح باشد

(٥) یعنی یعنی آتش از هیبت و ترس وی زرد وفراری و در دل سنك خارا پنهان شده است (٦) کانچه اسباب معاشست ـ نسخه

ره ره ابهر قدر قدرت گردون دوت ۱ که کمان دست حرخ توانا دارد
چیست آمرع احل پرکه حدنگش حواند ۲ کا عاو رکس اوا زدل واحشادارد
گر کمند تو نه چون عقو توشد خصم توار دست دایم رحه درگردن اعدادارد
دو زبانست عدوی تو ولی اززمحت ۳ که زبان دردهن خصم توعمدادارد
خنجر سر زبان تو نخواند نك نك ٤ راز خصمت که نهانش رسویدا دارد
عارت دارد از آن شعله الماس صفت ٥ گوهرین رنگی کان گنبد خضرا دارد
مجلس بزم تورا چرخ کا داند که درو ٦ کمه رن رامشگی زهره زهرا دارد
صبح رادم نخلاف توزدن زهره نبود؟ چرخ میتوسندی ازحکم تویارا دارد ؟
وحه تکروزه خودت سود گردون را ۷ هرچه درده رمی دلك ومسپادارد
خصمت ازهیبت تیغ توچنان ارزان ست ۸ کزخیال آرزوی مرگ مفاجادارد
وهم سر تو در آینه دل می‌نهد ۹ سر عیش که بس پرده مهیادارد
آورین باد بر آن کوه روان مرکب تو که دل و برك و اندیشه دانا دارد
زهره شیرو پیل و تك آهوی دست دیده کرکس و بداری عنقا دارد
چرخ شکلست و مراو را زه مجره است عنان ماه سیراست و رکابش ز ثریا دارد

(۱) حه حه ابهر قدر قدرت - نسخه (۲) حدنگ آمرع پرنده - نسخه
(۳) یعنی دو زبان بودن دشمن تو از آنست که نزد تو زبان در دهن از ترس داده
زبانش دو زبان شده است
(٤) یعنی اسرار دشمن را که ازسویدای دل خودهم پوشیده و پنهان داشته است تا
آنکه پرسیده سویدا از طرد گران پنهان داشته خنجر زبان تو در سویدا سر فرو
برده و میخواند
(٥) یعنی رنگ سبز آسمان عاریت از خنجر شعله‌گون الماس صفت تست گوهرین
رنگ کان - نسخه
(٦) یعنی بزم تورا که زهره کمه زن رقاص است کسی دیگر درآن چرخ زدن و
رقص نداند کرد مجلس بزم ترا چرخ که داند دورش (داند دوری) - نسخه
(۷) من دالك ز منها - از مصطلحات یاقوتم است (۸) خصمت از هیبت گرز
تو نسخه (۹) یعنی اسرار غیبی پس پرده دشمن را وهم تو در آینه دل تو هویدا دارد

هر کجا عزم کسی پیشتر از عزم رسد — هر کجا قصد کسی سیل بر آنجا دارد
گر بیابی تو عیانش بجهد از آن دی ۱ — تا بدانجای که دی صورت فردا دارد
سایه از همرهیش بازپس افتد بشتاب ۲ — گاه جستن اگر او را به محابا دارد
چون قضا بارد اگر سوی نشیب آغازد ۳ — چون دعا بارد اگر روی ببالا دارد
وقت جستن بمثل قوت صرصر دارد ۴ — گاه جولان صفت گردش نکبا دارد
ابر از گرد همی سازد و باران از خوی ۵ — برق اندر جهش و رعد در آوا دارد
ای خداوند من از چاکر تا این گردون بام — بکه نالم که سر عربده با ما دارد
جور او بر خرد ما عیش منغص کرده است ۶ — دور او بادا برا عیش مهنا دارد
هر کجا بی هنری هست بوی میبخشد — بشمر را که از ایام تمنا دارد
ماهی گنگ از او بستر مرجان سازد ۷ — صدف گوهر از او لؤلؤ لالا دارد
چون میی را ز پی لقمه و حلقایی حد — هر زمان بردر هر دون بتقاضا دارد
هنر و فضل مرا فایده آخر چه بود — چون مرا بردر هر سپهری وا دارد
مشک را از نفس خویش چه راحت باشد ۸ — کش همی ناف جگرسوخته همتا دارد
ما هما را چه شرف باشد بر سگ چو همی — ز استخوان خوردنشان هر دو مساوا دارد

---

(۱) آنجا که دی صورت فردا دارد پرزور است یعنی عیان است تورا اگر از آینده سوی گذشته بتازی تا یک یک روز گذشته را در یابد
(۲) یعنی اگر با سایه خود درستی و محابا نداشت بشک سایه هنگام بدرروی از او بازپس میماند گاه بدی اگر اورا - نسخه
(۳) چون قضا بارد اگر قصد نشیب آغازد - نسخه
(۴) نکبا - بادی که از چهارطرف وزد و کشتی ها را غرق کند
(۵) یعنی از گرد این اسب ابر و از خوی و عرق او باران و از جهیدن او برق و از آواز او رعد تولید میشود ابر از گرد همی بارد و - نسخه
(۶) منغص - بغصه مشغول تیره و کدر
(۷) ماهی چون صدا نمیکند بگنگی معروفست و در دریا مابین بستر مرجان که در دریا روئیده جای دارد (۸) از جگر سوخته در نافه مشک تصور ای ساخته اند و در اشعار اساتید فراوان این لقب یافت میشود

خاوران زیر نو که ایمن بود از نکبت چرخ ۱ هر که چون در گه تو مفرع و ملجا دارد
ناهمی باد صبا از پی مشاطه گری طره شاخ سورور مطرا دارد
بیخ عمرت را از چشمه حیوان باد آب ۲ تا چو شاخش زبس بری برنا دارد
می خور و بسم ده و بیخ زن و دوست نواز که فلک خصم ترا بکسره رسوا دارد

قصیده

درمدح فخرالملوك برادر پادشاه

تا جهانست شاه صفدر باد بخت او با فلك برابر باد
آسمانش که کعبه کرمست از لب سرکشان مخدر باد
شاه فخرالملوك دولت بخش ۳ که عدو بند و دوست پرور باد
ابن یامین ملك یا خاوند عدت یوسف برادر باد
ذات پاکش که عالم معنیست روی اقبال و پشت لشکر باد
گرد سم سمند موکب شاه سرمه چشم هفت اختر باد
آسمانش کمینه خرگاهست آفتابش کمینه افسر باد
خاوران زیر ظل چتر ملك ۴ سایه پرورد و سایه گستر باد
هرزمان کار دولت و ملت از سر تیغ او قوی تر باد
چرخ اگر خیره حکم او گردد بسته راه و شکسته چنبر باد

---

(۱) هر که چون درگه تو ملجا و ماوا دارد - نسخه
(۲) یعنی ریشه عمر ترا از چشمه حیوان آب باد تا مانند شاخ های عمر تو که زندان برآید بس از پیری برنا و جوان باشی ویپی پری برنا دارد - نسخه
(۳) درست یعنی شاه فخر الملوك عدو بند باشد ابن یامین و برادر مملکت و پشاه و یار برادر خود یوسف باد - یوسف در اینجا کنایه از پادشاهست .
(۴) یعنی فخرالملوك خاوران در سایه چتر شاهی ملك و برادر خود سایه پرور وهم سایه گستر بر سر دیگران باد .

دولت آباد پنج نوبت ملك ١ چار دیوار هفت کشور باد
باغ شاهنشهی بدو تازه‌است شاخ بخشندگی ازو بر باد
با دلش باد در کف کانست ٢ با کفش خاك برسر زر باد
شاه در مردمی و درمردی درجهان یادگار حیدر باد
پشت امید ها بدو گرمست روی دولت ز رایش انور باد
آسمان پیش او بحکم ملك ٣ بنده فرمان و سفته‌چاکر باد
رای اورا جهان متابع شد حکم اورا قضا مسخر باد
دایم ازخون دشمنان ملك صفحه تیغ او معصفر باد
کمترین پایه ازمراتب شاه سقف این طارم مدور باد
شاه را ازملك کمین اقطاع ٤ مرزخوارزم وملك‌سنجر باد
ملك الشرق را هزاران‌فتح از سر تیغ او میسر باد
هرکجا نام ملك شاه آید سکه بر دولت سکندر باد
هرکه‌سربرخطش‌ننهادبطوع راست چون‌دایره‌همه‌سر باد
از دم خلق روح پروراو شهر گردون‌خوش‌معطر باد
هندوی چرخ را زطالع‌شاه ٥ لقب خاص سعد اکبر باد
یکدلی دروفای خسروشرق کار این پردل دلاور باد

(١) یعنی همت اقلیم‌خاك تمام دولت آباد وجایگاه پنج نوبت ملك وپادشاهی او باد
(٢) یعنی بادل راد اوکه هرچه‌کان داشته بخشیده است در کف کان جز باد چیزی باقی نمانده
(٣) سفته چاکر - چاکرسفته‌گوش وحلقه بگوش - سفته چاکر - نسخه غلط کمینه چاکر - نسخه
(٤) اقطاع - مصدر باب افعال‌است بمعنی ده یامزرعهٔ ازطرف شاه دربرابر خدمت بکسی واگذار کردن ، کهین اقطاع - نسخه
(٥) هندوی چرخ زحل است و در نحوست مشهور یعنی نحس اکبر ازفیض طالع شاه سعد اکبر ملقب باد

گوش گردون زلفظ در بارش — صدف درو درج گوهر باد
اشك بدخواه او زهيبت او — مدد آب بحر احمر باد
روز رزمش ظفر دعا كرده — كه شهنشاه دين مظفر باد
گفته نصرت كه آفرين خداى — بردل شاه ودست وخنجر باد
بهرش خوشى نوبت گرتر — بر تن خصم شاه چادر باد
بحر قلزم كه ناحل كف اوست — از زهاب دلش توانگر باد
ناصحش را بدست زر بجز — گر نبود هيچ زلف دلبر باد
حاسدش را برفى و رفعت — از بلندى دار ساور اد
تا كه پرخاش باد وخاك بود ۱ — تا كه خصمى آب وآذر باد
بروحشك عدوى شاه جهان — ازلب خشك و ديده تر باد
آب درچشم وآتش اندردل — اد دردست وخاك درسر باد

قصيده

درمدح امير يمين الدين

كسكه قصد سر زلف آن نگار كند — چوزلف او دل خود زار وبيقرار كند
كسكه دارد اميد كنار وبوس ازو — بسا كه خون دل از ديده بر كنار كند
دلم ربود بدانزلف همچوچنگل باز — بوهيچ باز شنيدى كه دل شكار كند ؟
هزار جور كند بر دلم بيك ساعت — وگر بنالم ازو هريكى هزار كند
بتى كه مركز مه لعل آبدار نهد — مهى كه پرور گل مشك تابدار كند
كه از بنفشه خطى برمه دوهفته كشد ۲ — گهى وسمل پرچين لاله زار كند
نقاب برفكند خار گل نهد اززنگ ۳ — چوزلف برشكند بوى مشك خوار كند

(۱) باد - درآخر مصراع دوم اين بيت اهمى بود وزياد است
(۲) پرچين - بفتح اول حصارى كه گرد باغ وزراعت ازخار وچوب سازند
(۳) يعنى چون نقاب برافكند ورنك چهره ازاروشك خار دردل گل مينهد وچون زلف مشكين برشكند بوى مشك را خوار ميكند

سلیم قلم خواند که عشق خای دلم ١ مناسب حلقه آن زلف مشکبار کند
سلیم دل بود آری درین چه باشد شك کسیکه جای دل اندر دهان مار کند
اگر ز لعل لبش زلف می همی نوشد ٢ چرا دو چشم خوشش هوشی خمار کند
یکی نگارا رحمت نمای بردل من ٣ که همچو زیر وغم نالهای زار کند
چنان مکن که زبیطاقتی دل رنجور شکایتی زتو با صدر روزگار کند
کریم مطلق وحر زمانه رکن الدین ٤ که روزگار بمثل وی افتخار کند
نیاز پیش سخاش دهن فرو بندد ٥ امید وصف عطاش دودیده چار کند
زجود دستش سائل همی برد بدره بآنکه وعده پدیرد نه انتظار کند
زسهم خشم وی آتش همیشه لرزانست اگرچه خودرا زاهن همی حصار کند
سموم خشمش اگر بگذرد بدریابار بحار شعله شود قطره ها شرار کند
نسیم خلقش اگر بروزد بصحرا بر ٦ درخت عود شود شاخ مشك بار کند
اگر بگوئی بمشت درم بر افشاند ٧ وگر بگوئی بمشت گهر نثار کند
در آن زمان که نشیند بصدر ایوان بر بدانگهی که دوام برسان سوار کند
سپهر خواهد تا بهر دفع چشم بدان زماه نو شده درساعدش سوار کند

---

(١) سلیم دل - ابله و بی تدبیر و هم مار گزیده را سلیم گویند و مناسب در در بیت واضح است
(٢) یعنی اگر زلف وی بر ازلعل لبش باده وبی مینوشد چرا دوچشم وی خمارست
(٣) یعنی دل من مانند ناله زیر ناله های زار کند و زیر وزار کنایه از آواز حزین است
نکی نگارا رحمت نمای بردل آنك - نسخه
(٤) کریم مطلق و حر جوان بهاء الدین - نسخه
(٥) امید وصف عطاش در چشم چار کند - نسخه
(٦) یعنی هر درخت بدل بعود شود و شاخ آن درخت مشك بار آورد
(٧) یعنی خواه بعاصا کنی باسکسی فراوان درم وگهر نثر میبخشد

سم نام نکو مجرد ز اهل هر — ورین عارف ہر کسی چکار کند
رشرم همت او بحر درعرق عرقست — رسم جودش خورشید رسهار کند
همیشه باولش نحت سارگار بود — همیشه باعدوش حرج کار زار کند
کسیکه دیدل ودست او نگاه نحشش — آفتاب و بدرها چه اعمار کند
سش لفظ گهربار او حجل گردد — صدف که قطره همی در شاهوار کند
همی پدرد مسحوم کند بخششش — ته آن سخی است که بردادن اخ صار کند
۱ رهی بزرگ عطائی که خود و بخششش تو — بچشم هر کس زرراخود ناك خوار کند
توئی که سش رمدحت مراصلت دادی — چنان کرم چو توصدری بزرگوار کند
چو بزرگی را مادحی چومن باید — که مدح تو سحنهای آبدار کند
۲ زبهر مرکب خاص تو را بس بمدیر — همیشه اطلس انام راهوار کند
سپهر خدمت درگاه تو بطوع و طمع — بروزی اندر بیش او هزاربار کند
۳ حلیل باید در جاه تو که قاعده را — چو حب باشد معمار استوار کند
سوی حلق تو هرگز کجا نواند بود — ... چو برزگ گل گذار کند
نهاده گردون سوی وصدهزاران چشم — که رای عالی تو خود چهار بار کند
٤ گمان مبر که رهی اندرین قصیده همی — اساری بقاصای رسم بار کند
همیشه تا که فلك گردخاك میگردد — همیشه تا که قمر بر فلك مدار کند
سرتوسبز و دلت شاد باد و مدت عمر — فزون از آنکه بر بدمی براوشمار کند

قصیده

در مدح اقضی القضاه رکن الدین صاعد

روی یارم زافتاب اکنون نکوتر میشود ۵ تا نگرد ماه او از مثال چنبر میشود

(۱) هرکس زر ... ـ نسخه (۲) زبهر مرکب خاص براص بمدیر ـ نسخه
(۳) یعنی درعصر جاه تو حلیل در خواهد آمد زیرا قاعده آن اورا معمار اول
سازگاری بخت و آنگاه که طالع موافق بوده استوار و محکم کرده است (٤) بقاصا
رسم بارکند ـ نسخه (٥) یعنی اکنون که ... دیدن خط ماه رخ یار چنبر
شکل میباید از آفتاب نکوتر میشود

مرکز شمشاد او از لعل و یاقوت آمدست (۱) پروردیبای او ازمشک و عنبر میشود
چاه دل ازرخ خوش‌شود روشن همی   عالم جان از سر زلفش معطر میشود
سرو بین کز رشک قدش کشته بر خشک ماند   گل نگر کز شرم رویش درعرق تر میشود
هر که او با حلقهٔ زلف وی اندر حلقه شد (۲) ازمیان جان و دل چون حلقه بر در میشود
در دو عالم سایه برخورشید هرگز نفکند   هر که راسودای او یک ذره در سر میشود
جان بطوع دل فدای خاک پاش کرده‌ام (۳) نیست درخوردش ولی دستم بدین در میشود
گرچه لعلش همچو چشم تلخ میراند سخن   چونکه بر شکر گذر یابد چو شکر میشود
گفت لعل او که من از وصل کارت همچو زر (۴) اسپید ساده سیم کم‌عشوه باور میشود
هر مساعی کان مرا باشد زجنس جان و دل   در بهای یک نظر در کار دلبر میشود
عیدی از من شعر میخواهد که بهر تهنیت   سوی صدر خواجه هر هفت کشور میشود
صدر عالم رکن دین اقصی القضاة شرق و غرب   آنکه چرخش بنده و ایام چاکر میشود
صدق بوبکریش جفت عدل فاروقی شدست   شرم عثمانش یار علم حیدر میشود
آسمان از قدر جاه او بلندی میبرد   وافتاب از نور رای او منور میشود
دست او گاه سخاوت شرم طوبی میدهد   لفظ او وقت عذوبت رشک کوثر میشود
سروری را سروری از وی بحاصل آمدست (۵) آرزو را آرزو از وی میسر میشود
توشه جان از حدیثش سخت فربه شد ولی   کیسهٔ کان از سخایش سخت لاغر میشود
عقل در سودای جاه او زخود بیگانه شد (۶) وهم در دریای علمش آشناور میشود

---

(۱) ذرور - در اینجا بمعنی سجاف و عطف دامن و قبا است خط اورا در سبزی شمشاد و مرکز خط را که لب اوست یاقوت و لعل وچهره را دیبا و زلف را پرور مشکین تشبیه کرده ،

(۲) یعنی هرکه با حلقهٔ زلف او درحلقهٔ زنجیر عشق افتاد بطوع جان و دل حلقه‌وار بردر او مقیم میشود (۳) یعنی فدا کردن جان هرچند سزاوار وی نیست ولی منتهای دسترس من همان است (٤) کم عشوه - مخفف که مرا عشوه است

(۵) یعنی سروری بوجود وی مصداق یافته و آرزو و امید از او یافته و آرزو مند رسید

(٦) آشناور - شناور

صدر شرع ازفرجاه او مزین شد چنانك ۱ نوك كلك ازرشح خلق او معطر میشود
حکم وحلمش همرکاب باد وخاك کند ازصفت لطف و عفوش همعنان آب وآذر میشود
مشتری تا گشت صاحب طالع مسعود او نزد داناکیست او سعد اکبر میشود
در رکاب خدمتش گردون پیاپی میدود تا فضای آسمان حکمش برابر میشود
بحر چون جوام مراورا چون نگاه مکرمت هر سرانگشتی ازو صد بحر اخضر میشود
عدل او آسایش مظلوم و ظالم میدهد مدح او آرایش دیوان ودفتر میشود
از بنانش هرکسی در بحر شادی میکند ور سخایش هرکه خرکان توانگر میشود
مشکل شرع از بیان او همه حل کرده شد ۲ روزی خلق ازسر کلکش مقدر میشود
آفتاب ازشرم رای او شبانگاهان بس ۳ باحه سرگردان وحیران سوی خاور میشود
باد خلق او مگر بگذشت برخاك تبت خون ازان درناف آهو مشك اذفر میشود
پیش لفظ او صدف چون من همه تن گوش شد لاجرم درسینه او قطره گوهر میشود
ابر را گویند کز تأثیر حدت آفتاب ۴ چون بخار از روی دریا برفلك بر میشود
بردمی تحفه‌اش آن باشد که هنگام سخا آفتاب ازشرم راش زیر چادر میشود
قول صدق او چو قرآنست کز آن گه گهی ۵ ظاهر اندر بسم و حلقه زر میشود
روز درس او فلك گردد چو سوسن ده زبان گاه وعظ او فلك به بانه منبر میشود

---

(۱) صدرشرع ازفرجاه او مزین آمده است نسخه نوك كلك ازرشح خلق او ـ نسخه
(۲) ازسر کلکش مقرر میشود ـ نسخه
(۳) خاور در اینجا بمعنی مغربست یعنی آفتاب ازشرم رای روشن وی شبانگاهان بسوی مغرب سرگردان وحیران میرود آفتاب ازشرم روی سحرگاهان بس ـ نسخه
(٤) در بیت معنی آنکه میگویند ابر بخاری است از دریا برخاسته درست نیست وبعقیده من ابر چادر آفتابست وازان پدید شده که آفتاب ازشرم رای روشن او زیر این چادر پنهان گردد . چون بخار از روی دریا بافلك بر میشود ـ نسخه
(٥) یعنی چنانکه گاهی قرآنرا بدسم و حلقه زر بسته و حمائل میکنند تاآنکه اسم وزرحلقه وبند وحواشی برآن می‌نهند قول او هم همین گونه اسم و زر همراهست .

مدت عمرش نخواهد ماند تادوررمان ۱ با قضا از عیب این معنی برابر میشود

اعتدال عدل او برداشت علتها چنانک ۲ خانه سمار سرار از مرور میشود

هرچه اندرحقه سینه کسی پنهان کند حمله دوآینه طبعش مصور میشود

نصرت ایزد بهر حالی قرین جاه اوست لاجرم برکافه خصمان مظفر میشود

ای برا گشته مسلم منصبی کرروی شرع هر که گردد منکر حکم تو کافر میشود

تیغ کوه و تیغ خورشید انتشار یکدیگر تا میان هردو انصاف تو داور میشود

دست کوبه کرد مغناطیس راهن تاندند گرچگونه عدل توخصم ستمگر میشود

اندر ایام تو ظالم می‌ترسد آنچنانک ۳ بار در زیر زره برد کبوتر میشود

بانگ برظالم چنان زدهست انصاف تو کز نهیبش کهربا کهرا مسخر میشود

نخل وظلم ازشرم خودو بیم عدل در جهان آن خوشه مرغ این دگر کمر باحمر میشود

چرخ برسست درعهدت درظلم وستم ۴ از کواکب زان قبل گردون مسمر میشود

آسمان بر بنش حکمت حلقه‌دو گوش آمدست واهبات از بهر خودت کیمیا گر میشود

دره بنش لطف تو گردد گران سایه چو کوه کوه باحلم تو چون دره سبک سر میشود

هر که چون سوسن مدح توزبان تر میکند دررمان اوراز بان پرزر چو عبهر میشود

از تو خشم فصل روشن گشت وجان عالم شاد کشت کاندرعهد تو به علم برورمیشود

خصم تو گر از تو برگردون گریزدهی المثل از نهیب تودو نیمه چون دو پیکر میشود

تیغ ازسنگ عدوی تو برآسود دست از آنک خود نفس درحنجر خصم توخنجر میشود

---

(۱) یعنی مدت عمر وی تادور زمان هست باقی است و این معنی که بقای عمرباشد باقضا وحکومت وی نیز ازعالم غیب برابرشده است پس زندگی ابدی وی باقضای شرعی و عرفی حکم غیب است

(۲) مرور - نوعی از آش است که برای بیماران تهیه میکنند

(۳) از بیر در زره در برد کبوتر میشود - نسخه

(٤) مسمر - یعنی مسمارکوب یعنی درآسمان ظلم اینکار درعهد عدل تو ازمیخ کواکب میخ کوب شده تادیگرظلم بیرون نیاید ازکواکب زان درگردون مسمر میشود - نسخه

معنی مدحت ندارد هیچ بابانی بدید   این زعجز ماست گر لفظی مکرر میشود
ذخ چون وفاصلی آسمان تو اگه من از آن ۱ - بودریان کان درمدحت سحور مشود
باجو بو درهر بهاری ابر گوهر میدهد ۲ باجو من درهرخرابی بادرر گرمشود
این نهاد حکم باروز معنا بادنه باد   کر بوروزبدعت و شهب مکدرمشود
بر تو بدفطر باداخرم وممون که جود   مرگ اعدای تو همچون عید دیگره شود
موسی بادن قوام الدین همیشا بشرو ۳ با چوهارون دوب سب برادر مشود

وصیـــده
در مدح ارسلان بن طغرل

روی او شور ماه آسمانی میدهد ٤ قد او بعلم سرو بوستانی میدهد
هندوی زلفش گ رقص آورد سر ط ... ٥ با رخام لعل آن لب دوسکانی میدهد
آتش روی خراداری دریغ از آن کسی   کو شررواز ارعمب جان درجوانی میدهد
چشم بدسارت مرا درسوانی هرزمان ٦ کوشمالی آنچنان سوران که دانی میدهد
هرنفس چون نامم ازوعده دمحوش میدهی ۷ اسب حوش دم کو امید زندگانی میدهد
من همدام کآن وعده سرا با مطامست   لیک خالی طمع مارا شادمانی میدهد

---

(۱) مدح جون او سروری - نسخه (۲) اجو تو در هر زمین - نسخه

(۳) یعنی از موسای روزگاری پس قوام الدین برادر بهارون وار همیشه بشرو روی پشت تو باد ای خداب را قوام الدین همیشه بشرو - نسخه

(٤) شور - خجلت و انفعال

(٥) دوسکانی - شرابی که درسان باده یکدیگر بوشد

(٦) چشم بدسار - یعنی چشم تو که سار بهت را بد میدارد

(۷) در بیت یعنی مرا از هر نفسی جون بای دم حوش و وعده وصل میدهی و است دم حوش تو که مرا امید زندگانی میدهد والا آنکه من میدانم که وعده تو از راستی مطلق بریست اما بار خود این درحال شدن ودم دادن شادم

ارس امرور وفردا آن رح آسه گون ۱ آه می‌ترسم که وعده آنجهانی میدهد
چرخ شوخ آخر حجل گشت ارلب ودندان او ۲ لعل ودر کان وصدف را زان بهانی میدهد
یارب آن گلبرگ بو باد ارسفشه تا بسال ۳ چون برا دستوری این دلگرانی میدهد
هم عفی الله است چشم من که بهر بام وسنگ روی را گه گاه رنگ ارغوانی میدهد
مردم چشم من اندر درفشانی روز وشب ارکف سلطان داد و دین نشانی میدهد
بادشاه دین ودولت ارسلان آنکه رعلو ٤ حرم خاك تیره را لطف وروانی میدهد
لفظ عدلش خجلت ابر بهاری آمدست ٥ طبع رادش طیره باد خزانی میدهد
شد سکندر دولت و بی‌منت آبحیات ٦ ابردش چون خضر عمر جاودانی میدهد
حزم رایش قوت سنگ زمینی میبهد ۷ عزم سرش سرعت طبع زمانی میدهد
رشك طبع او هوا را علت دق آورد ۸ شرم حلق او صبا را ناتوانی میدهد
طبع گوهر بار او بحر است آری زین سبب ۹ ابر را خاصیت گوهر فشانی میدهد

---

(۱) یعنی آه میترسم که بس از وعده های امروز و فردا آن رخ آینه گون وعده وصل را تا نجهان آخرت بسپارد

(۲) یعنی آسمان از یاقوت ودر لب ودندان او خجل شد وازین سبب لعل را بکان و در را بصدف پنهانی میدهد که پیش لب ودندان او آشکار نشود لعل در کان وصدف را در نهانی - نسخه

(۳) یعنی گلبرگ رخسار او از بنفشه خط پایمال باد که ازهمه بدل او دستوری بجس وگرانی میدهد چونکه دستوری این دل درگرانی میدهد - نسخه

(٤) حرم خاك تیره را اطلس روانی میدهد - نسخه

(٥) لفظ عدلش حجب ابر بهاری - نسخه

(٦) بی‌منت آب بقا - نسخه

(۷) یعنی حزم او زمین را سنگین وساکن کننده و عزم تیز و ندس طبع زمان سرعت بخشنده است حزم رایش اوت سنگ زمینی میدهد - نسخه

(۸) یعنی رشك طبع لطف او هوای لطف را بمرض دق دچار کرده وشرم خلق خوش او باد صبا را ناتوان میکند رشك و حسد سبب دق است .

(۹) طبع گوهر رای او بحراست - نسخه

خرمدح او زبان بگشود سوسن همچو تیغ — لاجرم چرخش چنین رطب اللسانی میدهد

بینش را آسمان اعلی المعالی می نهد — دولتش را روزگار اقصی الامانی میدهد

ای خداوندی که خاک حلم و باد عدل تو — آب را با آتش از دل مهربانی میدهد

باز زردست تذرو بر گرد بیابان خفته است — عدل تو اورا فراغ از پاسبانی میدهد

شیر در بیشه بدندان بر کند ناخن ز دست ۱ — تا ز تاریخ سگان کاروانی میدهد

تا چنین عدلی بدانم خودت از بهر چرا — غارت کانها و گنج شایگانی میدهد

صبح چون از عالم غیب آید اول دم زدن — مژده فتحت برسم ارمغانی میدهد

چرخ دولابی چو خصم خاکسارت تشنه شد — آب او از چشمه تیغ یمانی میدهد

ظلم را عدلت شکال چارمیخی می نهد ۲ — آز را خودت قماع بیگانی میدهد

عکس تیغ آفتاب آمد که چون بر خصم تافت ۳ — از مسامش لعل و از رخ زرکانی میدهد

گردنی کز سرکشی بیرون شد از چنبرت — ریسمان او را شکوه طیلسانی میدهد

از برای آنکه مدحت عین صدق و راستیست ٤ — صبح صادق بر تن در مدح خوانی میدهد

ای خوش نطقی که از روی بزمی آسمان — با دعای مستجابش همزبانی میدهد

در سفر سوی معانی وهم دور اندیش من ٥ — همچو قدر تو نشان از بی نشانی میدهد

تا گشادم چون دوات از بهر مدح تو دهن — چون قلم در توأم چهره زبانی میدهد

---

(۱) یعنی در عهد عدالت تو شیر در بیشه بدندان ناخن ظلم را از دست خود برکنده و برای تاریخ سگان پاسبان کاروان میدهد

(۲) یعنی عدل تو ظلم را بارس و شکال چارمیخ میکشد و آز و حرص را خود تو قماع بیگانه داده و بست میدارد ظلم را عدلت شکال چارمیخی - نسخه قماع بیگانه - نسخه شکال - ریسمانی که بر دست و پای اسب و شتر بندند

(۳) یعنی همانگونه که آفتاب لعل و زر بکان گوهر میدهد تیغ تو هم از مسام دشمن لعل خون و از زردی چهره زرکانی بروی میدهد

(٤) صبح صادق بن که بن - نسخه

(٥) یعنی فکرت من هنگام سفر بعالم معانی چون قدر تو بلند و از عالم دور و جهان بی نشان که عالم قدس و آسمانی فلک است نشانی مضمون بکر میدهد

چون منی هر گز چنان نظمی تواند گفت نه — مدح تو خود قوت لفظ و معانی میدهد

تا همی باراح فرش باغ و رنگهای راغ ۱ — لشکر دم سرد باد مهرگانی میدهد

صرصر حشمت عدو را مهرگانی باد و هست ۲ — کش رخ آبی و اشک ناردانی میدهد

قصیده

در مدح پادشاه ارسلان بن طغرل

نگار من ز برمن همی چنان نجهد ۳ — که تیر وقت گشاد از بر کمان نجهد

چنان نگریزم در فرقتش که مردم چشم ۴ — مثال قطره خونم ز دیدگان نجهد

گمان برم که مگر بوی زلف جانانست — سحرگهی که نسیمی ز بوستان نجهد

بدین صفت که دل من بدست عشق دراست ۵ — عظیم کاری باشد اگر بجان نجهد

خطا فتاده دلم را اگر گمان بردست — که جز بمرگ ز دست غم فلان نجهد

دلی که از همه عالم گزیدهٔ اعیان ۶ — بر او ز حد مبر جور هان و مان نجهد

چه سود وارروش دام مشک و دانه خال ۷ — که مرغ جان من از بند آشیان نجهد

تنم بعشق تواندر دلی زیان کردست ۸ — چه سود بهتر از ین گر بدین زیان نجهد

---

(۱) فرش باغ و زیورهای شاخ - نسخه

(۲) یعنی صرصر حشمت مهرگان وار روی عدو را چون آبی زرد و اشکش را چون ناردانه سرخ میسازد

(۳) وقت گشاد از زه کمان نجهد - نسخه

(۴) مثال قطره خونم ز دیدگان نجهد - نسخه

(۵) یعنی اگر دل از دست عشق جان برد کاری عظیم انجام داده

(۶) یعنی بر دل من که برگزیده ست جور بیش ازین روا مدار وگرنه جان و مان دلم از تن بیرون جهد (۷) یعنی آرزوی دام مشک و دانه خال ، مرغ جان دیگر چه سود دارد آنگاه که از بند آشیان بدن بیرون جهد

(۸) یعنی تن من در راه عشق اولک دلی ازدست داده و اگر باین زیان کم از جان نجهد و جان را نبازد باز هم سود بزرگی است

دو دیده من اگر خون شود ز غم شاید ۱ مگر ز دست دل این جان ناتوان نجهد
چو دل بواسطه دیده خون همی گردد دریغ باشد اگر دیده رایگان نجهد
همی نبینم دل را خلاصی از غم عشق مگر بدولت و فر خدایگان نجهد
سر ملوک جهان ارسلان بن طغرل که زر بجز بر کف وی همی ز کان نجهد
جهان برون جهد از حادثات رأی قویش که تیر سعد ز کمان زمان نجهد
نسیم رحمتش ار بیخ زار پنج حصن ۲ بجای قطره خون مغز از استخوان نجهد
ز عدلش عالم چنان شدست که شیر ۳ بصید عقیله ز دست سگ شبان نجهد
سموم هیبتش ار بگذرد بصحرا بر ز شاخ قطره خون همچو ارغوان نجهد
ز شیر رایتش آن لرزه اوفتد بر چرخ که گاو گردون از راه کهکشان نجهد
پر آب گردد از لفظ او دهان صدف چنانکه گوهر او از ره دهان نجهد
بچرخ گفت عدوت که تا کی این خواری ۴ بخشم گفت که تا چشم فلسان نجهد
خدایگانا معذور دار بنده خویش که شاعران را زین حبس از دهان نجهد
اگر تو گوئی مه را که هین پیاده برو ۵ بحکم فرمان از اتاق زمان نجهد
ز سهم خشم تو هر خون که در دل خصمست ۶ ز هر بن موئی چو ناودان نجهد
جهان ز عدل تو آفاق سرخ روی شدست که زردی از رخ بیمار زعفران نجهد
شکر آنکه بهد روی پیش تو بر خاک ز بامداد آن خورشید زرفشان نجهد
سپهر پیر چنین سرنگون نماند اگر بر او ستمی از این دولت جوان نجهد

---

(۱) مگر ز دست وی این جان ناتوان ـ نسخه
(۲) نسیم رحمتش مریخ را ـ نسخه
(۳) عقیله در اصطلاح مهتری و سیادتست یعنی از عدل تو شیر با صد گونه مهتری و سیادت که از درندگان دارد از دست سگ شبان فرار میکند بصید عقیله زدن ـ نسخه
(٤) یعنی عدوی تو بفلک گفت که مرا تا کی خوار داری فلک بخشم گفت تا آنگاه که چشم تو فلسان از کاسه سر بیرون نجهد
(٥) یعنی اگر ماه را بگوئی پیاده برو از اتاق دو رنگ زاد که آسمان روز و شب پرور باشد بزیر میجهد و پیاده میشود
(٦) یعنی از بیم خشم تو قطره های خون عدو از بن هر موی مانند ناودان بیرون میجهد

از آن بخت تو آید عدوی و که مگر　　بسعی تیغ تو از سنگ خاوران بجهد
چو شاه شطرنج ارچه فرو بسته شد بتو　۱　بیک پیاده بر آن تا رخانمان بجهد
تبارك الله از آن باد سیر کوه قرار　　که همچو صاعقه در حمله ناگهان بجهد
تکاوری که بیک طفره در تکی طرفه　۲　چو وهم زیرک از عرصه جهان بجهد
بوقت حمله چو آن شه گران رکاب شود　۳　ز دوست گرش بگیری سبک عنان بجهد
ز باختر بدمی سوی خاور آید زود　　ز قیروان بتکی تا بقیروان بجهد
سوی نشیب چو آب روان کند آهنگ　　سوی فراز چنان کاتش از دخان بجهد
چنان دود که قضا در پیش گسسته شود　　چنان جهد که قدر از زیر ران بجهد
چو ابر از کمر کوه تند برگذرد　۴　چو باد از سر دریای بیکران بجهد
در آن زمان که بگرد غبار معرکه گاه　۵　چو عکس خنجر شاه ملک نشان بجهد
غریو کوس چو آواز رعد بخروشد　　رسول مرگ چو تیر از خم کمان بجهد
امل ز قبضه آن تیغ صف شکن برمد　　اجل ز هیبت آن گرز سرگران بجهد
ز بیم زهره شیران جنگ خون گردد　　ز سر هوش ز گردان رزم دان بجهد
دلاوران و یلان گشته زرد و لرزنده　　چو برگ بید که بر وی دم خزان بجهد
قدر بحیلت از آن تیغ سر گرا برهد　　قضا بجهد از آن رمح سرگران بجهد

---

(۱) چو بیک پیاده فرسی رخانمان - نسخه

(۲) یعنی اسب تو بانک طفره و جستن در یک طرفة العین و چشم بهم زدن از عرصه جهان بیرون میجهد طرفه - بفتح طاء - چشم بر هم زدن تکاوری که بیک طفره و بیک لحظه - نسخه

(۳) یعنی هنگام حمله و گران رکابی شاه اگر عنان او را نگیری از دست خود هم بیرون میجهد،

(٤) چو آب از کمر کوه - نسخه

(٥) خدنگ یعنی در زمانی که این است چون عکس و شعاع خنجر شاه ملک نشان در میدان بجهد و غبار معرکه گاه را فرو گیرد و جنبش و جهان سود تیر فتح و ظفر که زوال ادراك ساهرا گرفته و جانی از دل بدر رود گمان مرکه متمکن زنده از میان آن معرکه نجهد جز این نداء در ربع بهم است در آن زمان که بگرد غبار - نسخه

باده باشد چندان ز کشتگان برهم — که باد آنجا خبران و اوقات بجهد

اجل زعرصه آن رزمگاه سر نجات — اگر تواند جستن مثل زبان بجهد

بحر طرف که نگیرد دوال سراکب — گمان مبر که کسی زنده زامتحان بجهد

در آن مصاف اگر کوه آهن آید پیش — (۱) جهان زبی که چو خون از سرسنان بجهد

و گاوساری گرزت چنان ملرزد چرخ — که گاو گردون از راه کهکشان بجهد

ز بیم زهره شیران خاک خون گردد — ز ترس هوش ز گردان رزمدان بجهد

ز عاب کرم و عفو شامات آنجا — (۲) اگر عدوی تو گوید شها امان، بجهد

خدایگانا گفتم بهر مدحت و — (۳) چو آب و آتش شعری ز دقت آن بجهد

زامتحانش اگر ممتحن شدم چه عجب — (٤) که بامدزچنین گونه زامتحان بجهد

همیشه تا که چو برقان زده شود برگ — شاب ستان چون باد مهرگان بجهد

نصیب خصم تو زانام زنگ زردی باد — بن همیشه ورا باد جان ستان بجهد

عدوی جاه ترا روز صبح چو ان باد — که زرخ ادر مرگ از برت نهان بجهد

در مدیح رکن الدین صاعد

و توصیف قلم

ای سعد فلك ترا مساعد — (٥) اعدای ترا فلك معاند

---

(۱) یعنی اگر در آن جنگ کوه آهن را پیش آید جانش در رگ ماند خونی که از دلها و شریانها از سر سنان تو میجهد کوه هم از سرسنان تو خواهد جهید جان زبی بر گ کوه (خون) از سرسنان جهد — نسخه

(۲) یعنی سبب آنکه مهابت عفو و کرم را داری اگر در آن جنگ دشمن تو گوید شاها الامان بوری از چنگال مرگ میجهد

(۳) دو بیت یعنی در مدح تو قصیده گفتم چون آتش در گرمی و بلندی و چون آب را لطافت و روانی که ردیف آن کلمه بجهد باشد و اگر در امتحان این قافیه در طی قصیده ارسلت فکر ممتحن و دچار شدم عجبی نیست زیرا دشواری برای جستن از این امتحان عذر خواستم (٤) که قافیت زنجیر شعر امتحان بجهد — نسخه

(٥) سعد فلك — ستاره مشتری است

ای آنکه طراز دوش گردون (۱) — رکن‌الدین بوالعلاء صاعد

فهرست معالی و معانی — مجموع فضائل و محامد

واضح بتو عقل را قوائم — محکم بتو شرع را قواعد

ذات تو منزه از معایب — طبع تو مسلم از مکاید

اخلاق تو نزهت خلایق — عادات تو نخبت عوائد

افراشته بهر منصب تو (۲) — بر ذروه به فلك وسائد

راه و رده عقل پیش رأیت — واندوخته زو بسی فواید

پیدا شده لشکر طمع را (۳) — در صحن حسن تو مصائد

در عهد تو باشمول عدلت (٤) — آواز تظلم از اوابد

بر دعوی عصمت جنابت — صدگونه دلایل و شواهد

در حق تو از طریق انصاف — گویند مخالف و مساعد

عیسی است ز عهد مهد حاکم — یحیی است ز بدو کار زاهد

از نعمت تست و منت تو — در گردن آسمان قلائد

تو ناسب مصطفائی و هست — بر حب تو مشتمل عقائد

تا خواسته خود تو بخشید (٥) — زان نیست بر او سؤال وارد

کلک تو چه لعبتیست نادر (٦) — پران چو بسر دونده قاصد

---

(۱) یعنی طراز و نقش دوش گردون نام رکن‌الدین بوالعلای صاعد است

(۲) وسائد ـ جمع وساده بمعنی بالشها

(۳) مصائد ـ جمع مصیده ـ اسباب شکار (٤) اوابد ـ جمع آبده ـ کارهای سخت وبزرگ

(٥) یعنی خود تو ناخواسته و ناطلبیده بمردم بخشش میکنند ازآن سبب هیچ سؤالی بر او وارد نیست ومحال سؤالی نیست درمصراع دوم ایهام بکاراست زیرا معنی قریب سؤال وارد نبودن بدیهی بودن قضیه است و اینجا معنی بعید مراد است که سؤال سائل بکف نباشد

(٦) درحدیث کلک را بلعبتی تشبیه کرده که گاهی قاصدی میشود سر دونده وگاهی وساق چالك رومی میشود که فاید اسکر زنگ است وگاهی چیزهای دیگر کلمه نادر در اینجا مفید تعجب است .

از روم وشاقکی‌است چابك — کولنگر رنگ‌راست قائد
ماسده راهیست رح ررد — در سس انامل تو ساحد
رىار برسده و گرىده — تربیت مابر و مساحد
برىحته عاج و صفحه سیم — رقاص کسرکی است شاهد
در رقص رگردت معانی — سکسته فلاند فراسد
آسس صد هرار حانوت — انکار کواعب نواهد ۱
او شیر ررنگیان مکندست — چون راندارو چمن‌حراند؟ ۲
روباروی‌دس فو بست ناهست — رانگشت بواش سوارساعد
ای رحمت محض درمصانی — وی عدت حلق در شدائد
ار حصر حصائل شریفت — عاحر گردد سانِ عاقد ۳
عدل تو برد تحسس ندىر — ار طبع سیم حال فاسد
ار ست رواح فصل ورنی — نارار علوم نود کاسد
هر رور فوی‌برست حاهت — تاکور شود دوچشم حاسد
هرچ ارهنرست حمله‌داری — اکنون تو وحاه و عمرحالد ٤
مفرای برین‌هنرکه‌نقص‌است — انگشت‌ششم چوگشت زاند
گفسم سدولت تو مدحی — کان رسد زینت قصاند
مدحی که‌کرام کانتش — ار فجر نهند در حرائد
ناآصف طبع من درین‌مدح — عفریت سحن نگشت مارد ٥

(۱) کواعب حمع کاعب بمعنی کیزر نار پستان نواهد ـ حمع ناهده بمعنی دختر پستان برخاسته

(۲) ار رنگان مراد دوبت‌است و او شیر رنگیان مداد حراند حمع حرند وحرنده بمعنی رن ودوشیره (۳) عاقد ـ کسی‌است‌که بقاعده عقود انامل حرهارا شماره مکند
(٤) یعنی تمام هنرها در وحود تو حمع است و اکنون فقط ارای تو حاه وعمر حالد واندی لازم است ولازم نیست که برهنرها افرائی زیرا افزودن هر برای برکه درهرهنرنحدکمال هست مانند انگشت ششم‌است‌که دروحود همه‌کس نقص است
(٥) مارد ـ بمعنی سرکش‌است

مسأس گشت گاه مدحت ۱ ما طبع معانی شوارد
بر پاکی این سخن همانا انکار نکرد هیچ ناقد
سحرست سخن بدین لطافت نا قافیه گران نارد
عیبی دارد که خانه زادست ۲ باد بده مهامه و فدافد
تا واحد از عدد نگیرند ۳ تا اصل عدد نهد واحد
نعل سم مرکب تو بادا در اوج مدارج و مصاعد
بی باب تو مباد در شرع افراشته کوشه مساجد
باره تو دکر معین وجام زنده تو نام جد و والد

قصیده

در مدح خواجه صدرالدین

بودم نشسته دوش که ناگه خبر رسید کاینك رکاب خواجه آفاق در رسید
بختم بمژده گفت که هان زود قطعهٔ ٤ برگو که صدر عالم و بحر شرر رسید
چشمم بدست اشك برافشاند صد گهر ٥ در پای پیك چون بدلم این خبر رسید
گفتی بگوش دل صفی از بهشت رفت تا سوی جان خجسته نسیم سحر رسید
یا خضر ناگهانی آب حیات یافت یا بوی پیرهن بدر از پسر رسید
آمد بهار وحده زبان مژدهٔ بداد کاینك مرا بهار کرم بر اثر رسید
نوروز بست کله وآذین همی زند ٦ دنیای فرش او بهمه رهگذر رسید

(۱) شوارد ـ جمع شارد بمعنی گریزنده است
(۲) فهامه ـ جمع مهمه بروزن طبه بمعنی بیابانست فدافد ـ جمع فدفد ـ بیابان هموار
(۳) بر طبق علم حساب قدیم واحد از اعداد محسوب نیست ولی اصل و پایه اعدادست
(٤) صدر عالم و فخر هنر رسید ـ نسخه
(٥) اشك را برای چشم بمنزله دست قرار داده یعنی چشم من بدست اشك صد گهر در پای پیك بر رسم ژندگانی نثار کرد چشمم بدست ابر برافشاند ـ نسخه
(٦) کله بستن و آذین زدن ـ در عهد نوروز مرسوم بوده ، کله ـ بکسر خیمه و سایبان کوچك آذین ـ آئین بمعنی زینت و آرایش

از آن نثار کرد که هر شاخ خشک را ۱ چندین هزار نافه وعقد گهر رسد
نرگس بدین بشارت چون زود برشکفت ۲ او را کلاه نقره و تاجی ززر رسد
چشم شکوفه گشت سفید از بس انتظار ۳ واکنون از این بس که ز دیده بدر رسد
گل از پی نثار دهان کرد پر ززر وز شرم سرخ شد چو بدست اسفندر رسد
گر آفتاب چو بکاسب الشرف رسد از فر او بهار را این زیب و فر رسد
شگفتا اگر جهان همگی یافت زیب و فر ۴ چون آفتاب شرع بسوی مقر رسد
ای مقبلی که روی سپهر جا که کردهٔ پیش و پست سپاه ز فتح وظفر رسد
رایات همت تو ز افلاک برگذشت و اعلام دولت تو بفوق قمر رسد
نوروز و نوبهار و قدوم مبارکت ۵ با فر بخت پادشه همه بایکدگر رسد
هر صبحدم سپهر کند پیرهن قبا ۶ تا این قبا کت از شه نیکوسیر رسد
هر شامگه فرو نهد از سر فلک کلاه ۷ تا این کلاهت از ملک باختر رسد
زین مقدم مبارک و این جاه و منصب در کام دوستان نو شهد و شکر رسد
وانان که دشمنند که بادند خسته دل زهر [illegible] جانگزای کشان بر جگر رسد
بر صفحهٔ صحیفهٔ ایام دولتت ۸ تأثیرهای یارب هر جانور رسد

---

(۱) یعنی ابر جان نثاری از چمن و دمن کرد که هر شاخ خشکی از ژاله و باران دارای هزاران نافه و عقد گهر شد.

(۲) بدین بشارت چون زود برشکفت ـ نسخه

(۳) مقصود از دل شکوفه که از دیده بدر آمده میوه و ثمره اوست

(۴) چون آفتاب شرع بسوی سفر رسد ـ نسخه

(۵) یعنی نوروز و نوبهار و قدوم مبارک تو و شرف و خلعت پادشاه برای تو همه با یکدیگر رسید همه در یکدیگر رسد ـ نسخه

(۶) پیرهن قبا کردن مهر در صبحدم کنایه از طلوع صبح کاذب است

(۷) کلاه فلک که در هر شامگاه از سر فرو می‌نهد خورشید است. تا این کلاهت از شه تاج و فر رسد ـ نسخه

(۸) یعنی تأثیر دعاها و ثناهای جانوران بر صفحه صحیفه ایام دولت تو رسیده و از آنست همه سعادت در سعادت است صحیفه دفتر شامل بر صفحات

هرچت رسد ازشرف و جاه ومرتبت ١ درخورد فضل و همت گردون سپر رسد
هم زیر قدر تست اگر فی‌المثل ترا — زاکلیل و ازمجره کلاه و کمر رسد
تو شاه شرقی و زسفر جاه تو فرود — مه را بلی زعادت نور از سفر رسد
لیکن چه مایه مائده بحر شد فزون ٢ گر سوی بحر قلزم آب شمر رسد
والله که مسند تو بزرگ و مشرفست — آری کلاه را شرف از قدر سر رسد
باانهمه شرف که رسیدت ز پادشاه ٣ حقا گرت هزار یکی از هنر رسد
وانچت رسد خواهد و هست آن بقدر — این خود بدان اضافت بس مختصر رسد
مفکن سر زدشمن و میرن دوور به تیغ — گر آفتاب تیغ و زماهت سپر رسد
از کین توسخ دشمن و مندیش از خطر ٤ زیرا که مرد را خطر اندر خطر رسد
مطلوب همی نگویم هر کس که خصم تست — روزش بآخر آمد و عمرش بسر رسد
مشناس ازفضیلتش از دشمن ترا — از قدر خویش بانگهی بیشتر رسد
چندین هزار جانور اندر میان بحر — بگر گهر بدانصدف کور و کر رسد
نه هر که یافت مسری و بالشی سیاه — پس منصب تو یافت بجاه تو در رسد
تو سروری بفضل و هنر کسب کرده — یکبارگی نگویمت این از پدر رسد
چونان رسد از تو بزرگی بدیگران ٥ کز آفتاب نور بجرم قمر رسد
برخور کنون زجاه و جوانی و عمر و بخت — کاچت بد آرزو زقضا و قدر رسد
بادت خجسته طوق و کلاه و قبای خاص — کز صدر شرق و پادشه بحر و بر رسد
مقلوب آن کلاه چو تصحیف این قبا ٦ در جان دشمنان بد بدگهر رسد

(١) ازشرف وجاه ومرتبت - نسخه (٢) تو ماه شرقی وزفلك جاه تو فرود - نسخه
(٣) دوست بمی باانهمه قدر و مرتبت که ازشاه بتو رسیده هنوز هزار یك اندازه هنر تو نرسیده است و آنچه تاکنون رسیده بتو و اضافت بآنچه بتو خواهد رسید و اکنون بتو پنهانست بس مختصر است باانهمه قدرکه رسیدت - نسخه
(٤) خطر اول درمصراع دوم بمعنی بزرگی و خطر دوم بمعنی سختی و هلاکتست
(٥) چونان رسد از تو بزرگی دیگران - نسخه
(٦) مقلوب کلاه هلاك و تصحیف قبا فناست

خصم را بهر بعسی باد مححی، ۱ وانگه رسیده باد که گوید در رسید

قصیده

درمدح صدراجل شرف الدین علی

حانم از جام می شکر بارد | کز لب لعل آن پسر بارد
چرخ باروی همچوخورشیدش | حلقه مه بروت در بارد
در رحش بیر اگر نگاه کنی | ۲ روش از بارکی ابر بارد
دیده گرقصد آن کند که مگر | رامنان و دهان حر بارد
از دهانش اثر سخن نبید | ور میانش نشان کمر یابد
باد از رشك حلقه زلفش | بند و زنجیر بر شمر یابد
یارب ارچیست تلخ پاسخ او | چون همی بر شکر گذر بارد
ای مهی کز ستاره دندان | ۳ مه شب تیره راهبر یابد
چشم تو مست گشت وزلف همی | ۴ می از آن لعل چون شکر یابد
مهر باتوکم از مهی که فلك | ۵ دم طاوس جلوه گر یابد
عاشق زان امید تاچو رباب | ۶ بر کنار تو سرمگر یابد

---

(۱) یعنی آن زمان برای خصم تو اکنون رسیده باد که ردم بگوید اجل او در رسید

(۲) ررگر اصفهانی اربن بیت مضمون گرفته وگوید
روی اپوش اربن و آن ـ گر نظرمشاهدان جای نظاره جون شود ـ نسکه لطافت طری

(۳) یعنی ای ماهی که ماه آسمان ارستاره دندان تو درشب تیره راهبر می‌یابد دندان ـ سکون بای آخراست

(٤) یعنی زلف سر برلبت نهاده ومی میبوسد ولی چشم تو مست شده است

(٥) یعنی مهر آسمان باتوکمتر ازآن ماهی است که فلك دم طاوس درجرد جلوه گر ماند فلك ، اضافه بدم طاوس شده و اضافه بیانی است یا آنکه کم ازماهی که فلك ردم طاوس جلوگر میماند

(٦) درست یعنی عاشق تو بامید آنکه چون رباب سر درکنار تو نگهدارد هرچند بیشتر گوشمالش دهی رگهاش محکم تر وثابت تر میشود گوشمال رباب محکم کردن تارست

بانور گے راست بر بود هرچند | گوشمال ار بو بیشتر باید
آه برسم که غصه می خوردم | راحت ار بو کسی دگر باید
دود جان مست اسکه فلك | ۱ چون کلف بر رخ قمر باید
دل بگوید شکایت بو اگر | رخصت ار صدر بامور باید
شرف الدین جهان فضل وهنر | که جهان روشکوه وفر باید
فلك ار عفو وخشم او داند | هرچه راساب نفع وضر باید
مالك ارلطف وعنف او سند | هرچه رانواع خیر وشر باید
همتش ار علو چو درنگرد | چرخ خون دره مختصر باید
عزم او فوت ار قضا گیرد | حزم او قدرت ار قدر باید
کوه درخدمتش کمر زان بست | ۲ تا زخور سند طرف زر باید
حرح بکروره اش وفا نکند | ۳ هر چه ایام ما حصر باید
زانش خشم خانگدارش خصم | ۴ مدت عمر چون شرر باید
چرخ ار شرم زر فشاندن او | ۵ چشمه آفتاب بر باید
مثل خود زیر چرخ آینه فام | هم در آینه باید ار باید
سعد گردد چو مشتری کیوان | اگر ار طالعش نظر باید
نیش درخصم او جلد عقرب | ۶ گر ز اکلیل تاج زر باید
گر صبا لطف طبع او گیرد | چشم نرگس ازو بصر باید
نی میان بست پیش اوده جای | زین سبب دردهان شکر باید
سانش دهان گشاد صدف | لاجرم دل بر ارگهر باید

(۱) دود آه مست اسکه فلك - نسخه دود جان بست اسکه دور فلك - نسخه
(۲) طرف - درفارسی کمر بند زر باشم
(۳) یعنی تمام ماحصر روزگار بحرح بخشش یکروزه او وفا نمیکند
(۴) یعنی مدت عمر وی چون عمر شرر بسیار کوتاهست
(۵) چهره آفتاب تر باید - نسخه (۶) نیش درخصم او زند عقرب - نسخه

جان بخندد ز خلق او چون گل ۱ که نسیم دم سحر باشد
حکم او با قضا زند پهلو ۲ رای او از قدر حذر باشد
بودیعت ز جود او دارند بر و خشك آنچه بحر و بر باشد
عالم السر بخوانمش لیکن همه رمز نهفته در باشد
دیدهٔ خیمه حباب بر آب؟ دشمنش عمر آمده‌در باشد
گرد دولت ضمان که تا جاوید بر همه آرزو ظفر باشد
کی رسد سوی مرد تیغ اجل اگر از حزم او سپر باشد
سخن از مدح او بها گیرد زانکه تیغ از گهر خطر باشد
ای بزرگی که در مسافت تو ۳ گوش گردون بسی عمر باشد
کی گمان برد طبع کز عدلت آتش و آب در شجر باشد
زور ز رمت فلك فضای هوا پر ز ارواح جانور باشد
جگر خصم تو چو تشنه شود زاتش تیغ آبخور باشد
تیغ ار نیست عقل و جان بصفا از چه در معرودل‌مهر باشد
پیك دیوان تست ماه فلك زان همه رونق از سفر باشد
تا بزرگی و اصل همچو گهر ۴ شرف از ذات پر هنر باشد

---

(۱) یعنی جان مثل گل که از نسیم سحر خندانست از خلق خوش او خندان میشود ،
(۲) یعنی رای او بقدری در حذر کردن را از قدر در می‌یابد چون راز قضا را آگاهست
(۳) درست نیست یعنی ای بزرگی که در طی مسافت و کارهای غریبانه گوش فلك برسد
از اینکه طبع هرگز گمان نمیکرد آب و آتش باهم جمع شوند ولی عدل تو آب
و آتش را باهم در درخت جای داد آتش گل و شکوفه است و آب هم در درخت جای دارد
(٤) سه بیت یعنی تا بزرگی و اصل و نسب مانند گوهر کانی شرف از ذات پر هنر
حوس؟ ماند و گوهر را اصل آشکار نماند ، شرف از اصل تو شرمگین و هنر از
ذات تو گوهریاب باد و تیر همیشه سوفار تیر تو بر زه نشسته و پیکانش در جگر خصم
جایگیر باد

شرف ازاصل تو شرف گیرد　　هنر از ذات تو گهر یابد
سینه سوفار بر تو بر زه　　خصم پیکانش در جگر یابد
تا فلک بر جهان گذر دارد　　تا قمر بر فلک ممر یابد
باد حشمت چنانکه هرروزی　　منصب از روز دی بتر یابد

قصیده

گویا مدح مجیرالدین بیلقانی باشد بعد از ذم(١)

اینکه موج سینه بوغوطه دربادهد ٢ پرتو طبعت فروغ عالم بالا دهد

---

(١) استاد جمال‌الدین مجیرالدین را که ازطرف اتابکان آذربایجان حکمران اصفهان بوده باداش این قطعه که درذم صفاهانست وبك رباعی دیگرکه در مقدمه خواهد ذکر شد با وقطعه پایان هجو گفت مجیر گوید

صفاهان خرم و خوش بنا شد　　بسان پر سهر آرای طاوس
ولی زین زاغ طبعان کاهل شهرند　　نحس شد بال خوش سیمای طاوس
مبین مبدان که مجموع صفاهان　　چو طاوس است و ایشان پای طاوس

جمال‌الدین گوید قطعه اول

هجو میکنی ای مخرك هان　　تا ترا زین هجا بجان چه رسد
در صفاهان زبان بهادی باش　　تا سرت را ازین زبان چه رسد
در گنجه و تفلیس　　تا بشروان و بیلقان چه رسد
بر زمین خواجه خاقانی　　تا بتو خام قلتبان چه رسد

قطعه دوم

ازلکه نفس ناطقه را از سماع فضل　　ازرد بفضل خویش و برحمت بیاورند
بنیان خوش در دهن شاعران نهاد　　تا هرکسی بقدر بضاعت ازان بکند
رو بهر آنکه دربر آمد مجیردین　　شعری نمانده بود بیاندردهانش

چون این هجا بگوش خاقانی که استاد مجیر بوده رسید قصیدهٔ در مدح صفاهان پرداخت و از استاد جمال‌الدین گله کرد چنانکه درشرح حال ومقدمه بیان میشود مجیرالدین بار دیگر حکمران اصفهان شد و هنگام ورود وی چون از در دوستی باجمال‌الدین درآمده بود بظاهراین قصیده را استاد عذرخواه قرار داده‌است ا

(٢) یعنی سینه بر دریارا درخود غوطه ور وغرق میکند

گر ضمیر غیب‌گوی تو براندازد سخن ۱ بسکه شوهر عروس کا بحجرادهد
ور زمشور نبات نغمه خواند فلك ۲ بس که خطاب وا قد را حم‌طمرادهد
خاطر آتش مثال تیز و طبع آب وش کاب و آتش را همی سلر رواست ساز دهد
سر وقت فکر چون کند معراج عقل ۳ آسمان آواز سبحان الذی اسری دهد
حس رای تو دوار کند گردون نرد ٤ صنعت نقش و صنایع صحره صفادهد
نکته از شرح فضلت تابه داشتند قطرهٔ از رشح کلکت مایه دریا دهد
طبع تو وقت صرف فات گردا ندر مان ٥ کر برآید شد که دی را صورت فردا دهد
چو سو غواصی کند در بحر معنی آن زمان ناخامه زهره ندارد سنش تو کاوا دهد
مدح و دمت زهر و شکر درد م افعی نهد اطلف و عنف آب و آتش در دل خارا دهد
بش لطف گر صبا از خوش دلی لاف زند ٦ نکبت گردوش سر گردانی نکبا دهد
در ساحت چست مرغی کز ره منقار خوش ۷ گوهر اندر بیضه‌های غنبر سارا دهد
که روطوطی سخن طاوس خاره راخ زری کو نطاطی در نشان خانه عنقا دهد
از ره صورت جمادی شاه سبت آری و لك گاه معنی خلعت هر زنده گویا دهد
راست چو بر صفحه کافور ید ده شکار ۸ از رخ رضوان طرار طره حور ادهد

---

(۱) ای - خمه کوچك وساسان
(۲) ورزه شور ثبات - ورزه شور نبات - نسخه نکهه خواند فلك - نسخه
(۳) سر - کنایه از نهان و باطن است یعنی باطن ودل تو هنگامی که عقل را تا آسمان عروج داد آسمان سبحان الذی اسری در میدهد سر برآوری فکر چون کند معراج عقل - نسخه سر تو وقت فکر - نسخه
(٤) حس رای تو دوار گر ند حصرا نرد - نسخه
(٥) یعنی طبع تو درعالم امکان متصرفست ومیتواند که دی را فردا کند
(٦) نکبا - بادی که از همه طرف وزد ،
(۷) یعنی مرغ قلم تو از راه منقار بیضه عنبرین الفاظ در آشیانه دفتر نهاده وآن بیضه‌ها پر از گوهر شاهوار معنی است
(۸) از رخ رضوان نشان طره - نسخه

گر زبانکارد چو بمبران دو سر گردش رواست ۱ کاسمانش زان کمر مانده خورا دهد
لوح محفوظ است در دست قلم زو بیست حرف اردل غیب اسپمه اسرار بر صحرا دهد
خون من از اعجاز کلك تو سحن رانم همی جان فصل افراز آمد او صدقنا دهد
گوشم از روی نصیحت گوشمالی داد عقل ۲ عقل دائم گوشمال مردم دانا دهد
گفت کای دره بر خورشید خو را نازخوی تا ز نقص نور خورشت رتبی والا دهد
راست سلطان نظم و شرایك در رسید تا سماهار را شکوه جت المأوا دهد
تو چه من دامن کشیده سر فرو برده که چه ۳ فصل گو کت رخصت این بار بار تا دهد
گر نئی خفاش از خورشید سواری مباش ۴ تا مگر زین کج منصب راست استعداد دهد
او به خورشید چو موسی دیده بردارست گو ۵ مرغ عیسی را همه خاصیت حربا دهد
تو که بر دل دلیل از دیده طبعت که او چون دم عیسی جلای چشم نابینا دهد
خیر و بسی چند نویس و خدمت بر نخوان تا زحس الاسماعت قرب او ادنی دهد
خلعت تحسین فرون از قدر تو باشد ولیك دور نبود از کرم کت منصب اعلا دهد
هست او گر کند چاوشی نصرت مگر ۶ لطف او خود جای تو در حضرت اعلا دهد

---

(۱) یعنی اگر زبان کارد و قلم تراش جامه را چون تراز و دو سر روشن ساخت رواست و برا سبب همین مانند خورای دو سر آسمان از سه انگشت تو تو کمر خورای میدهد (۲) عقل دائم گوشمال - نسخه

(۳) یعنی تعلم و فصل بگوکه ترا از بار باری دامن کشیدگی و خمول و سر فرو بردگی رخصت دوری و مرخصی دهد

(٤) تامگر زین کج وحشت رانت - نسخه

(٥) یعنی ممدوح مانند موسی از تو بینا چشم حیره ساز است بلکه آنقا سبب که مرغ عیسی راکه شبپره باشد و همه سه از خورشید بهاست حرباوار عاشق خورشید و انخورشید حشم روشن میکند

(٦) یعنی هستش اگر چاوش وار ترا راند نصرت مگر زیرا لطفش ترا خواهد خواند

پیش موسی ساحری با سحر اا ت — بر دعوی لاف داد این عاشق سودا دهد
گرد شمع فضل چو پروانه گر ملولی کنم — در زمان سوزد مرا او رخ بتا پنها دهد
آنکه شاخ سدره کمتر نهال باغ اوست ١ — احمقی باشد که اورا نملة الحمقا دهد
پیش خورشید از مس زرده هیچ خاصه تا ادی — معنی دیگر ندارد خوب بر ما دهد
پیش طبع مهره باز شعبده نتوان نهاد ٢ — گوش او شش پنج آن به جمله ما دهد
لاف روبارو شدن با او نیابد از آنک ٣ — نیم بخش مایه صد شاعر چون ما دهد
آنکه مایه زو ربودی او سخندانی شود ٤ — ور به با او ریشخند خویشتن عمدا دهد
ماه کاستمداد نور از چشمه خورشید کرد — چون ازو دور اوفتد نور همه دنیا دهد
ورنه از چشم همه عالم نهان چون سها ٥ — نیمی خود را بر خورشید روشن وا دهد
گوهر معنی بسی دزدیده ام از نظم او ٦ — زان گهرهائیکه شرم لؤلؤ لالا دهد
احتراز خدمتش زانست کز گر دزد یافت — تا برد دست او با گوهرش وا جا دهد

---

(١) در این بیت یعنی کسیکه شاخ سدره حکمت نهال باغ اوست اگر بنملة الحمقای شعر خودرا پیش او بفرستم از احمقی است چنانکه مس زردی هیچ در پیش خورشید خاصه ماه دی نزد خوب زردی نمیرساند ؛

(٢) یعنی پیش طبع مهره باز و نراد و شطرنجی از شعبده و دغل نتوان بکار برد زیراکه از به جمله ما را درباری شطرنج سه میدهد و در نرد شش و پنج میآورد سه ۔ فتح اول ۔ در اینجا یعنی راندن شاه شطرنج است وشش و پنج در نرد طاس نرد وسیس را گویند

(٣) رو با روی ۔ مقابل و همسنگی یعنی لاف روباروی با او نباید زد زیرا که نیم از مایه بخش صد شاعر مثل ماست

(٤) یعنی کسی که مایه شعر و شاعری از وگرفته بی او و در جای دیگر سخنداناست واگر با او لاف سخندانی زند خودرا ریشخند کرده است

(٥) گرشی خود را بخورشید عرضی وا دهد ۔ سخه

(٦) دو بیت یعنی احتراز من از خدمت وی برای آنست که بسی گوهر معنی ازو دزدیده ام و میترسم دزد را دست برد تا گوهرها را بجای خود برگرداند بعد از هجو مختصر معلوم میشود جمال الدین از وی احتراز میکرده است

گفتم ای نور الهی آنکه فیض سایه‌ات — بر ملک تفضیل نسل آدم و حوا دهد
آنکه گر مه خوشه‌ای زخرمن فضلت شود — کمترین خوشه پروین بود کو را دهد
آمدم اینک بخدمت جزو مدحت در بغل — زانکه عقل کل ز مدحت روی اجرا دهد
گرچه الفاظش ز کلک و نای بر صدف — اینک آرا تربیت هم لطف مولا یاد دهد
از سلیمان یاد کن و ز مور و ز پای ملخ — این از آن دستست در دستور همی زیرا دهد
تا بدست شعشعه این خوش وشاق سیم زین ۱ — سکه لولوی شب را هر سحر یغما دهد
ساحت تو اهل معنی را پناهی باد و هست — کز خداوند شان پناه این عروة الوثقی دهد

قصیده

در مدح قوام‌الدین

باز خورشید قصد بالا کرد ۲ — باز آثار خوب مبدا کرد
ماه مخروق گل پدید آورد ۳ — علم نو بهار پیدا کرد
ساحت باغ کرد چون فردوس — ساعد شاخ بر ثریا کرد
یاسمن خار طاق خویش ببرد ٤ — غنچه از مهد رای صحرا کرد
مشک و کافور روز و شب را چرخ — هر دو با یکدگر مساوا کرد
بلبل از دل همه زبان شد و بس — مدح گل را بزبان گویا کرد
گل همه گوش گشت و آنگاهی — روی زی بلبل خوش آوا کرد
همه شادی بروی بلبل و گل ٥ — که خوش آورد و خوش مکافا کرد
نفس باد صبحدم گر نه — دعوی معجز مسیحا کرد

---

(۱) خوش وشاق سیم زین - کنایه از خورشید است و سکه لولوی شب - خرج ستاره
(۲) باز آثار خوب پیدا کرد - نسخه
(۳) یعنی از آثار خوب خورشید یکی آنست که گل را که بشکل ماه مخروطست در بستان پدید آورد و علم نوبهار را که دارای این ماه مخروطست پیدا کرد
(٤) خارطاق - نوعی از سراپرده است مانند مثل طاق
(٥) یعنی بروی گل و بلبل همه شادی و تحسین باد که بلبل مدح را خوب آورد و گل مکافات مدح را بخوبی داد

برص شاح حوں سرد ندم ۱ حسم برگس چگونه سا کرد
باد مر لعتاں سساب را کرد مساطگی و رسا کرد
حقه چرح همچو محمر عطر ۲ باد پوبا و سد بوبا کرد
می بدام کر آب تیره چمں حامه شاح حوں مطرا کرد
صبعب ابر بس‌که چوں رلعاب ۳ راده برگ تود دیبا کرد
مشگسد ار برای نارابی ٤ روی سحاب سوی بالا کرد
راع با طیلساں چو محتسبی ٥ کامر معروف آشکارا کرد
او شد ارباع و برگس حماش قصد دوشیزگاں رعنا کرد
صحن بستاں دم سحرگاهی ٦ ارشکوفه حوبرح حوراکرد
دهن گل بر ار رراسب مگر همچومن مدح صدردیباکرد
صدر عالم موام دس‌که بحود عش اهل هنر مهیا کرد
حکم او با رمانه پهلو رد ۷ قدر او با فلك محاکا کرد
بالگندکوب قدر اوشد چرح واحر الامر هم محابا کرد

---

(۱) شاح بارور سده گوئی برص دارد و حوں سرسد برص وی علاح شده است
(۲) یعی حقه آسمان را بادبوا و اند بوبا که بید مشك اسد حوں محمر عطر ساحب
(۳) برك تود راکرم دله میحورد و لعاب وی ابرشم و ابرشم وی دیبا میشود
(٤) یعی مشگسد حامه سحاب حود را برای اىکه حامه ارایی بود واروبه کرد ، حامه نارایی قدیم شمس بروں حامه بوده
(٥) دو ب یعی راع باطلساں ستایکه در بردارد گوئی محتسب باغ بود وحوں فصل بهار اورا برای آمدن ابدل ارباع بیروں کرد برگس حماس شوخ حشم قصددوشیرگاں عنچه کرد محتسب درآنرماں سیاه میپوشیده است
(٦) برح حورا اربرحهای دیگر ستاره بیشتر دارد
(۷) دولت یعنی قدر او بافلك محاکا ومساحره کرد و چرخ الگندکوب قدر او شده آخر با او ار در دوستی درآمد و مطیع فرمان او شد

قصب السبق از و که برد بقدر (۱) چرخ اطلس کی این تمنا کرد

آنچه کرد دست دربارش — از سخاوت به کان به دریا کرد

آتش از بیم شعله خشمش — حصن خود در درون خارا کرد

قدر او چون برد سراپرده — خیمه از همت چرخ خضرا کرد

شعله رای او چو پرتو زد — مهر را بر سپهر رسوا کرد

رای او از ضمیر غیب بخواند (۲) خود او از طمع تقاضا کرد

حکم و فرمان مطلقش زنهاد (۳) از بر گذشته فردا کرد

هرچه آن معنی است دست قضا — همه در ذات او مهیا کرد

خشم او آن کند بدشمن او — که تجلی بطور سینا کرد

زانش خاطرش دوات چو دود (٤) هست معذور اگرش سودا کرد

پیش الفاظ همچو شکر او — کلك اورا چگونه صفرا کرد

خود او بیست سگ چشم چو ترك — دخل کان را چگونه یغما کرد

چون دم گل که مرحمل را کشت — او هم از لطف قهر اعدا کرد

نو بهار است دولتش که درو — چشم گردون سی تماشا کرد

تا که گویند زنور ستان — حسن این سپهر دروا کرد

باد چندانش زندگی که فلك — نتواندش حد و احصا کرد

---

(۱) یعنی در قدر هیچکس برابر بشی نگردید و قصب السبق از و نربوده و آسمان بلند هم هرگز تمنا نداشته که از او قصب السبق در رفعت و جاه ببرد

(۲) یعنی رای او از ضمیر مردم غیب خوان وجود او از طمع تقاضا کننده قول لحشش است — رای او از ضمیر غیب بخواند — هرچه آنرا قضا معما کرد - نسخه

(۳) یعنی فرمان وی نحوی در موجودات جاری است که زمان گذشته را میتواند با آینده تبدیل کند

(٤) دوات یعنی از آتش خاطر او دوات اگر چون دود سوداکرد و سیاه شدچای دارد ولی عجب است که باالفاظ چون شکر او خامه اش چگونه صفرا کرده وزرد شده است با آنکه شکر دائم صفر است

قصیده

در مدیح رکن الدین

بهار امسال خوشتر می‌نماید   که از صد گونه زیور می‌نماید
نسیم از عنبر نافه میگشاید   صبا از جیب عنبر می‌نماید
تماشا را سوی بستان خرامید   که از فردوس خوشتر مینماید
همه شاخی چو طوبی می‌ببالد   همه حوضی چو کوثر مینماید
هر آن رستنی که بستان داد بیرون   همه زیبا و در خور مینماید
گهی صورت چو مانی میگذارد   ۱ گهی لعبت چو آزر مینماید
صبا گویی که عطاری گرفتست   ۲ که از دم مشك اذفر مینماید
چمن گوئی بزازی نشستست   ۳ که صد زرمه ز ششتر مینماید
گل از رخسار آتش میفروزد   بنفشه زلف چنبر می نماید
بچشم نرگس خوشباش بنگر   که گوئی از دهان زر مینماید
هوا از بس خنجرها کشیدست   زمین از لاله مغفر مینماید
بدامن ابر لؤلؤ می فشاند   بخرمن باغ گوهر مینماید
ز غنچه تیر و پیکان می‌نگارد   ز لاله عود و مجمر مینماید
ازان نرگس همی سرمست خسبد   که لاله شکل ساغر مینماید
اگر ملك ریاحین سربسر باغ   کنون بر گل مقرر مینماید
چه معنی نرگس شوخ از زر و سیم   سپر بر تاج و افسر مینماید
ورقهای گل از بر کرد بلبل   کنون تکرار بی‌مر مینماید
مگر از صدر رکن الدین بیاموخت   که حجتها و دفتر مینماید
نکو باشد بهار امسال واروی   صفات خواجه بهتر مینماید
زمین حلمی زمان حکمی ملك طبع   که صبح از رای انور مینماید
بچشم همت او جرم خورشید   قدر از ذره کمتر می‌نماید

---

(۱) آزر پدر ابراهیم و بتگر بوده (۲) که بوی مشك اذفر ـ که ازو مشك اذفر ـ نسخه

(۳) زرمه ـ پشواره و لفچه جامه

بدادن خود خاتم می بکاهد ... بداش علم حیدر می نماید
فباره در خم چوگان حکمش ... زمین چون گوی عنبر مینماید
ازآن طوطی جان خوید حدیثش ... که شعرش همچو شکر مینماید
زجودش قطرهٔ دان بحر اخضر ... که از لؤلؤ توانگر مینماید
زرایش شعلهٔ دان چشمهٔ نور ... کز این چرخ مدور مینماید
بلطف ازسنگ گل بیرون دماند ... عجب از آب آذر مینماید
هرآن بدره که شمس آردسوی کان ... بچشم او محقر می نماید
هران نطقی که آن درمدح اوست ... باورد کان مسر می نماید
زبوی خلق او همچون دم صبح ... همه عالم معطر می نماید
ز قدرش چرخ اعظم میفرازد ۱ ... ز روش سعد اکبر مینماید
ستش رفعت او چرخ اعلی ... خو حلقه راسوی در مینماید
بوقت حجت و حل مسائل ... زبانش سر خنجر می نماید
ز بهر مجلس او روز وعظش ... فلك به بابه مسر مینماید
سخن را مدح او قیمت فزاید ۲ ... که فعل بیع گوهر می نماید
همه اسرار غیب از بیش رایش ... چو آینه مصور می نماید
طمع را هر سنائی که بودست ... ز جود او میسر می نماید
کمر بسته ز بهر خدمت او ... فلك همچون دو پیکر مینماید
خداوندا مکن اسراف درجود ... که کان را کیسه لاغر مینماید
بیش آرزوی دشمنانت ... فالك سد سکندر می نماید
زصافی طبع تو طرفه است کانم ... سرد او مکدر می نماید
ملی این سرگرای تو نامی ... همه چرخ سنکسر می نماید
خداوندا بفضل خویش بنگر ... مراین عذری که چاکر مینماید
که هر بیت از قصیده چون گواهست ... که بر پاکیش محضر مینماید

---

(۱) زقدرش چرخ اخضر - نسخه روایش سعداکبر - نسخه

(۲) سخن ازمدح او رایت (قیمت) ندارد - نسخه

کرم فرمای و برخاش نبخشای ۱ که الحق بنك مصطفی می‌ماند
بر خلمت گناهش هیچ نبود ۲ وگرچه نیک منکر مینماند
برای عفو تو جرمی باید ۳ که مه در شب نکوتر مینماند
منم خالی ز دوکاه تو ورچه مرا هرکس زهر در میماند
وگردون نسبت خالی‌جرم‌چون‌شد وگر صد جای دیگر میماند
ز بهر مدح تو پرورده ام لفظ ۴ سخن زیرا مخمر می نماید
همی تادهر ابلق رای باشد همی تا چرخ اختر می‌ماند
مطیع و رام بادت ابلق دهر ۵ که چرخت خود مسخر مینماند

قصیده

همه میامن این روزگار میمون‌باد ۶ همه سعادت این‌حضرت همایون باد
بر آسمان معالی و اوج برج شرف قران مشتری و آفتاب میمون باد
نثار گردون بر فرق رفعت رسد ۷ نثار گردون هم درخور خود دون‌باد

---

(۱) کرم فرمای و بر خادم ببخشای - نسخه برخانم ببخشای - نسخه
(۲) یعنی درپیش حلم تو تك گناه من هیچ نمود ندارد اگرچه آن گناه درنظر ها سخت منکر نماید برحلمت گناهم هیچ نبود - نسخه گناهی هیچ نبود - نسخه
(۳) یعنی برای نمایش عفو توجرم و گناه لازم است چنانکه برای ظهورماه شب لازم است ، که درشب مه نکوتر - نسخه
(٤) یعنی چون الفاظ من برای مدح تو پرورده شده ازآنست سخن من مخمر و مست کننده است
(٥) یعنی ابلق دورنك دهرکه چرخ خود برای تو مسخر ورام ساخته همیشه و ابدی برا رام باد
(٦) یعنی این روزگارهمه میامن باد و این حضرت وآسمان همایون همه سر تاپا سعادت باد
(۷) یعنی چون فرق رفعت تو بسی بالاتر ازگردونست نثار ستاره از طرف گردون بفرق رفعت تو نمیرسد پس این نثار شایسته فرق فلك دون باد

طواف چرخ بگرد برای میمنت　　چو گرد خیمهٔ لیلی طواف مجنون باد
صدای صیت تو مساح قطر گردون گشت　　نهاد امر تو مساح ربع مسکون باد
اوامر تو بسر تازیانه قدرست　　نواهی تو دوال رکاب گردون باد
معانی تو برون از توهم چندست　　معالی تو برون از تصرف چون باد
نسیم خلق تو مشموم مشک اذفر شد　　۱ لعاب کلک تو خلبان درمکنون باد
جهان ز کلک تو و خاتمت چو بدرقه یافت　　۲ ز درد حادثه تا نفخ صور مأمون باد
اگر برای تو سود مسیر هفت انجم　　نه آشکوب فلک نیست همچو هامون باد
عدو اگر زر نابست و گوهر ناسفت　　۳ چو زر و گوهر مضروب باد و مطعون باد
بروزگار و اندر که موسم عدلست　　وشاق تیغ تجسس نام مسجون باد
زبس دوات مدار و حسن تدبیرت　　٤ دماغ فتنه پر از شاخهای افیون باد
که ترشح جود تو هر سرانگشتی　　٥ زهاب دجله و نیل و فرات و جیحون باد
وظیفه‌های ملک بردعات مقصورست　　سفینه‌های فلک از ثیاب مشحون باد
هر آن نفس که ز تو روزگار بر باید　　٦ بطول عمری بردور چرخ مضمون باد
سوار ابلق چرخ ار نه در رکاب تست　　۷ ز لشگر حدثان بر سرش شبیخون باد

---

(۱) یعنی از نسیم خلق تو شموم و مشک اذفر بوجود آمده و لعاب کلک و خاتم و پیراهن برای درمکنونی گردند که از قلم دربار تو میبارد مشموم ـ درعربی مشک است و در این بیت مشک اذفر در واقع بقدر مشموم نمیارزد خلبان ـ خادم و پیراهن
(۲) چو بدرقه ساخت ـ نسخه
(۳) زر ناسفت سکه مضروب و گوهر نسفته سفتن مطعون است
(٤) پر از شاخ افیون بودن ـ کنایه از غفلت و بیهوشی است
(٥) یعنی ترشح جود تو چندان باد که هرسرانگشت تو زهاب دجله و نیل و فرات و جیحون باشد و همه دریاها ترشحات انگشتان تو باشند
(٦) یعنی هر نفسی که از عمر تو روزگار میگیرد برای یک عمر طولانی در نزد آسمان مضمون و آسمان ضامن دادن آن عمر باد
(۷) سوار ابلق چرخ ـ چرخ ابلق سوار که بر ابلق دو رنگ شب و روز سوار است

عدو را چو دوست منصب ساحل در ۱ چو لعبه‌ات در و دیوارهاش اکسون باد

زخوان زندگی و از نواله روزی ۲ نصیب دشمن جاه تو طشت و صابون باد

که مباحثه راسرار علم خاطر تو دلایل حجج معقول و علم مظنون باد

حسود تو ازین مثل هست حمله گنج روان زبهر عصمت دزدزیر خاک مدفون باد

زفرقه های شرائین خصم دولت تو ۳ همیشه صفحه شمشیر مرگ پرخون باد

رشته های تهی فلك بدهی غرور ٤ سر عدو که برنده بهست مدهون باد

چو ریش احمق او دستمال موسی شد ٥ سر مطوق او پامال قارون باد

که مدیح تو درحلوه معانی بکر ٦ ضمیر من تنی صدهزار خاتون باد

کمینه لفظ چو مریم هزار عیسی زای ۷ کمینه حرف چو نون طرف چند دوالدون باد

---

(۱) یعنی دشمن را چون دوست تو همواره بی دروپناهی وخون ابله دولت تو همیشه دروديوار وی سیاه پوش وماتمدار باد بی درپناهی فروکردن - یکی از ساسانهای و نیماست اکسون - جامه سیاه

(۲) یعنی نصیب وی طشت وصابون باد بادست ازخوان زندگی و نواله روزی بشوید

(۳) فرقه شریان - جنس مرتب آنست یعنی ازفرقه وجوش شریان خصم تو همیشه صفحه شمشیر مرگ پرخون باد وقطعه های شرائین - نسخه وقطره های شرائین - نسخه

(٤) یعنی اگر سر دشمن تو زوغن وخربی بالد ازشیشه فرست وتهی وزوغن فلك ببالد خربی سر - دولت وارك و نواست بطای فرمايد سرم بی زوغن ناکی کابی خرب

(٥) احتمال میرود که ریش دشمن ممدوح را ازواه ساسهی براشیده باشد مطوق بودن سرکنایه ازبودن سردرطوق وزنجیراست موسی - اینجا معنی تیغ سرتراشی است وایهام واضح ریش احمق - ریش دراز پامال قارون شدن - دراعماق خاك فرو رفتن است

(٦) تنی - جمعه بزرك

(۷) یعنی کمترین لفظ من درمدیح تو مساند مریم بکری باد که هزارعیسی براید و کمینه حرف ازالفاظ من درمدیح تومانند ماهی دوالنون طرف چندین دوالنون ومعانی بزرگ نوین وار درشکم باد

چوطبع توهمه‌ورش‌لطیف بادوسلس — چوشکل تو همه‌الفاظهاش‌موزون باد
فرون ازین نبود حاه می‌ندانم گفت — که‌منصب‌وشرف‌راانچه‌هست‌افزون باد
همیشه تا که فدرواربهر حیل وجود — گه توالد پیوند کاف با نون باد
بقا و مدت عمر تو در علو مکان — زضبط عقل ورحد شمار بیرون باد
همت بدست سحا اندرون بد صبا — همت‌سرسری روی‌بحت‌گلگون باد
مرا زمرت امانی بحبر محصولست ۱ — ترا زچرخ مقاصد سحج مقرون باد
بدین دعا که نگفتم عیب هر سی ۲ — رسدره روح امین‌گفته‌یارب‌ابدون‌باد

قصیده

درمدح بدرالدین عمر

رخ خوب تو ناموس قمر برد ۳ — لب لعل تو بازار شکر برد
بنفشه گر چه بازاری همیداشت ٤ — خو زلف دید سردرنکدیگر برد
گل‌سرخ از تو می‌توست طرفی ٥ — که روت آب گل ازنکبطر برد
چوخورشید ازرخ توتوربرداشت — قمرزو بردو پس گل ازقمر برد
بلعلت کردم از زلف تظلم — که ازصبر و دل وجانم اثربرد
برتر لب همی‌خندید و میگفت — بروسهلست اگرجود اسعدربرد

(۱) یعنی مرا ازفر وشکوه توآرزو ها بحوای برآمده است و ترا هم ازچرخ تمام مقاصد بکامیابی قرین باد

(۲) یارب گفتن روح الامین ـ اشاره بآمین گوئی و ازب آمین اوست

(۳) لب لعل تو آبروی شکر برد ـ نسخه

(٤) بنفشه گرچه بازاری هم کرد ـ نسخه

(٥) دو بیت یعنی چون گل سرخ از توطرف وکمری نرسته وکسب لطافت کرده بود از آسبب روی تو از یك نظر آب و رونق اورا برد و دلیل طرف بستن او از تو اینست که خورشید از تو نورکسب کرده و قمر ازخورشید وگل ازقمر پس معلوم گردید که گل از تو طرف نرسته است گل سرخ از توکی نربست طرفی ـ چه معنی دست باتو دو کمر برد ـ نسخه

پرسی زمن دل مسکینم آخر — که باخوی تو عمری چون بسر برد
هرآنکو بر زبان نام تو آورد — چو لاله دردهان خون جگر برد
چه خوبی ازمن مسکین توباری — که هجران بوازمن خشك وتر برد
بصد جان من رنجه مکن دست — که خاد خود درحت خوبش اسك بدر د
برا ابن بنده دانی بد بسودست — ۱ وگر بد بود رفت و دردسر برد
بدم زدبك بوچون حلقه در گوش — ۲ غمت چون حلقه ام زانسوی در برد
زباغ حسن تو کمتر خورد بر — کسی کو رنج بر بو بیشتر برد
دلم چون عاجز ازکار تو درماند — ۳ ز بو شکوه بصدرالدین عمر برد
هر مبدی که گردون ناهمه قدر — ٤ وطبع گوهر پاکش هنر برد
جوان بختی که خورشید سعادت — ز فر طالع سعدش نظر برد
صبا از بوی خلق اومدد یافت — ۵ صدف از نطم لفظ او گهر برد
بمجلس جلوه همچون زهره آورد — بمیدان حمله همچون شیر نر برد
بمیدان هنر اسب کرم تاخت — بچوگان وفاگوی ظفر برد
بنات النعش را خود منصبی ساخت — ٦ که در پیشش کمر شمشیر زر برد
چو سوی لب برد جام می لعل — ۷ تو گوئی ماه را نزدیك خور برد
بخسرو زان بزرگی این تواضع — ۸ که صد سجده برهر مختصر برد
نهال نو رسیده از بزرگی — که خلقش روی باد سحر برد
چورای صدش آمد شیر گردون — بخلت جای ازدستش بدر برد

(۱) وگر بد بود رفت و درد سر برد - نسخه
(۲) یعنی چون حلقه گوش که بگوش نزدیك است بو نزدیك بودم و غمت مرا چون حلقه در بیرون در و دور از و جای داد (۳) زبو قصه بدر الدین - نسخه
(٤) یعنی فلك ناهمه قدر و هنر از او هنر کسب کرده و برده است
(۵) صدف ازلفظ او نطم گهر برد- نسخه - صدف ازالفاظ نطم او - نسخه
(٦) بمجلس لهو همچون زهره - نسخه
(۷) پادشاهان منصب و شمشیر را بوام برای بزرگان دولت بفرستاده اند
(۸) خوسوی لب برد جام می آنك - جام می آنکه - نسخه (۹) بخسرو زان بزرگی - نسخه

روز عرض او بهر تفاخر ۱ | مه و خورشید درپیشش سپر برد
اجل چون کرد قصد جان خصمش | سر پیکان او را راهبر برد
ثبات حزم او سنگ از قضا یافت | نفاذ امر او تک از قدر برد
چه دستیست اینکه از بس بخشش و جود | بچشم هر کسی زر را خطر برد
همیشه تا بگویند اینکه خورشید | زخاور رخت سوی باختر برد
تو مطرب خوان و مهمان دار و می خور ۲ | که خصمت نوحه خوان و مویه گر برد

قصیده

در مدح امام اجل عز الاسلام معین الدین حسین

باز خورشید چرخ رخشان شد | باز کار جهان بسامان شد
چشم اسلام باز روشن گشت | لب امید باز خندان شد
روز تاریك گشته روشن گشت ۳ | کار دشوار بوده آسان شد
باز عیسی ز مهد روی نمود | باز دجال فتنه پنهان شد
آخرین یارب مسلمانان ٤ | مدد لطف و فضل یزدان شد
چون گذاریم شکر این نعمت ٥ | که حقیقت ز حد امکان شد
تا بدانند کفر پریشانست | کار اسلام چون پریشان شد
تب از او بیخ بی خو گشت ضعیف | تب بر او بود و چرخ لرزان شد

---

(۱) عرض او - عرض لشکر او یعنی روز عرض لشکر او ماه و خورشیدهم برای تفاخر سپر دوش بدوش درجلو او میآیند

(۲) یعنی خصم دوچار مرگ و ماتم گردید و نوحه خوان و مویه گر بخانه برد تو مهمان دار و مطرب خوان و می خور - نسخه

(۳) روز تاریك گشته روشن شد - نسخه

(٤) یعنی آخرین دعا و یارب مسلمانان اجابت گردید ومدد برای رسیدن لطف و فضل یزدان شد

(٥) یعنی شکر این نعمت درحقیقت از حد امکان خارج را که صحت تو ازمرض صحت یابد با چگونه بتوانم گذارد

به لب برق خنده زد زبن غم ۱ سه ستاره سپید دندان شد
مسند شرع بی مهابت تو ارلباس شکوه عریان شد
منبر وعظ و چو حنانه ۲ هم دوتا گشت و هم نالان شد
خرج بهر دعای صوفی وار دلق پوشید و سبحه گردان شد
عرش میخواند آیه الکرسی آسمان لن نصیبنا خوان شد
گاه طاوس سدره چون طوطی قل هو الله خوان بالحان شد
گاه عیسی برقبه می آمد ۳ نرمش چون طبیب حیران شد
عاف نارب و اشفی مرضانا ورد تسبیح هر مسلمان شد
مهر میگفت صبح را که محمد نشنیدی که خواجه نالان شد
صبح میگفت مهر راکه مترس ٤ ذات پاکش نه جوهر جان شد؟
ذکر وحشت نمیکنم آن وقت رنج بگذشت و غم بپایان شد
خرج بیخردگی اگر کردست ٥ عذرها گفت ازان پشیمان شد
بهر آنچه اشارتست اکنون طاعت آورد و بنده فرمان شد
رنج اگر چند صعب بود گذشت ٦ کوری احمقی که نادان شد
چه شماتت کند عدو که ترا عارضه چند روز مهمان شد
خرم ماه ار بحیف شد زمحاق عزا و بس هزار چندان شد

(۱) سه ستاره سپید دندان شدن ـ کنایه از خندیدن است
(۲) حنانه ـ ستون حنانه است که از فرقت رسول نالید و خمید
(۳) رقبه جمع رقیب ـ نگهبان ـ دم رنفس واپسین یعنی چون طبیب زمینی از کار عاجز ماند عیسی ازآسمان آمده و دم شفا بو میدمید
(٤) یعنی صبح مهررا میگفت که رای او برس نداشت این زیرا ذات پاکش جوهر حیاتست وجوهر جان حلال پذیر نیست
(٥) خرده ـ یعنی عمل و رنج کی و بیخردگی ـ نادانی
(٦) یعنی کوری چشم دشمن احمق برگه بیماران و عوض رخود بو نابود شد معارم مسرود هنگام شفای ممدوح دشمن وی مرده است کوری احمقی که نادان شد ـ نسخه

حصم گورش کن که حواحه ما ١ بر سر درس وحتم قرآن شد
می چه پیداشب حاسدت آحر ٢ که مگرماهشان کتان شد ؟
تاحران را نموده اند نحواب ٣ که رفعساه نقش پالان شد
گاو ریشی همی سا ند کرد ٤ که بهاراست وپشم اوران شد
رور کوری اوست گر حفاش دشمن آفتاب رحشان شد
دستان را ففا همی حارد ٥ ست روی مردمی آب شد
تیع شوچون حسود گردن گشت پیك شوچون عدون سندان شد
مارشد مور ارآنکه مهلت یافت سر بکوبش وگر نه ثعبان شد
کافر نعمت ترا این بس که اسیر وبال کفران سد
شوحی راهدان حال نمای ٦ آف کشت و منع باران شد
همه ناموس کرد وکبر آحر ٧ هم تلبیس حون بوتوان شد
ما ندیدیم در جهان باری هیچ دیوی که او سلیمان شد

---

(١) تاسر درس رحتم قرآن سد - نسحه
(٢) یعنی حسود تو بحطا گمان میکرد که ماه وحود تو بکتان بدل شده وتار و پودش ارهم حواهد گسست
(٣) یعنی دشمنان حرصفت تورا مگر درحواب نمودندکه اربودن تو مقام رفیع بدا میکند و بر پالان آنان رفعباه مکانانا علنا نقش میشود
(٤) کاوریشی - احمقی
(٥) سه ست یعنی ففای دسمن محارد و بناحن تیع ارففا هنگام کرر محتاج است و عرض ودت روی مردمی است حاست که چون حسودگردن فرار شده تو شمشیر سری و حون در دشمنی سندان سده تو پیك شوی و او را بکوبی ونگهداری مور مار و مار اژدها شود ست روی مردمی آن شد - نسحه
(٦) حال نمای - ریاکار منع باران سد - نسحه
(٧) یعنی هرکرو ناموس را حسود بدروع برای بزرگی حود بکار برد ولی تلبیس ماند بوله نتواند شد همه تاوین گر وکبر آحر - نسحه

باکه گوید زاهل علم کسی ۱ در فقیهی عدال نعمان شد

از تو خالی مباد مسند شرع کز تو بنیاد ظلم ویران شد

باد قربانت خصم منش از چه ۲ بهر اسحق کیش قربان شد

قصیده

درمدح معین الدین حسین هنگام ادای حج

شیرمردان چو عزم کار کنند کار از ین گونه استوار کنند

آبخور زاتش سموم آرند خوابگه در دهان مار کنند

پیش تیر بلا سپر گردند برد شیر اجل گذار کنند

پای بر گردن مراد نهند پشت بر روی روزگار کنند

کم ناموس وسروری گیرند ۳ ترک آشوب وکاروبار کنند

فرقت ازاهل و ازوطن خواهند هجرت ازیار و از دیار کنند

پس پشت افکنند منصب و جاه روی درروی اضطرار کنند

کله خواجگی فرو گیرند ٤ بندگی محض اختیار کنند

سنگ بردل نهند و بار کشند مهر برلب نهند وکار کنند

جان شیرین نهند برکف دست ٥ بس حدیث دیار و یار کنند

---

(۱) نعمان - ابوحنیفه است عدال - درچیز همسلك یعنی برای آنکه نگویند درفقه یکی ازاهل زمان عدال نعمان شد مسند شرع ازتو خالی مباد درفقهی مثال نعمان شد - نسخه

(۲) یعنی خصم منش صفت زن طعنت قربان تو باد اگرچه برای اسحق کش و فرج قربان شد

(۳) ناموس - اینجا بمعنی عزت و غرور وکم گرفتن - ترك گفتن است

(٤) یعنی در ادای حج بندگی محض را اختیار کنند و ترك خواجگی کنند کلاه خواجگی از سر فرو گیرند .

(٥) یعنی ازحدیث یار و دیار بس کرده و بجانبازی پردازند .

کاخ و کاشانه را کند وداع ‌ در دل بادیه قرار کند
سهم آن راههای مردم خوار ۱ پیش چشم امید خوار کند
خار و خاره و سر و ورز اندازند ‌ خرج آن راه از بن چهار کند
هر کجا عشق لایزال آمد ‌ سر و زر را چه اعتبار کند
دیده از هر چه هست بردوزند ‌ تا چنین دولتی شکار کند
تکیه‌گه بر حضیض کوه زنند ‌ جای‌گه در شکاف غار کند
بالش از زیر سنگ خاره نهند ‌ بستر گل ز نوک خار کند
گله از عندلیب و از طوطی ۲ باشتر مرغ و سوسمار کند
بر امید وصال خانه دوست ۳ شربت زهر خوشگوار کند
از بزرگان عجب نباشد اگر ‌ کار های بزرگوار کند
عقلا را چو وحی باشد رای ۴ همه اندیشه استوار کند
پس برهنه شوند چون شمشیر ‌ تا که با نفس کارزار کند
جان روحانیان قدسی را ‌ وقت لبیک شرمسار کند
چیست رمی الجمار نزد خرد ‌ نفس اماره سنگسار کند
چون بطوف رسند از پس شوط ۵ سنگ آن راه اشکبار کند
دستهای نیاز وقت دعا ‌ راست چون پنجه چنار کند

---

(۱) یعنی سهم و بیم راههای مردم خوار خار را در نظر همت خوار و کوچک میدارند

(۲) علاوه بر مدح ممدوح حج‌گذار دم دیار عرب و حجاز هم در این بیت هست

(۳) یعنی مانند وصال خانه دوست و کعبه زهر را بخوشی وگوارائی مینوشد

(۴) دوست یعنی مردم عقل برای آنکه از عالم قدس و وحی و الهام آیات برسد نخست اندیشه و عزم را محکم کرده آنگاه با نفس از در جنگ وارد میشوند

(۵) شوط ـ گردش و طواف

چون عروس حرم کند جلوه — جان شیرین بر او نثار کنند

سقف مرفوع و خانه معمور (۱) همه سنگی در آن جوار کنند

ور پی بوس خال رخسارش (۲) سر فشانند و جانسپار کنند

خواجه لالای حجرهٔ بینی (۳) که بدیدارش افتخار کنند

شب و مشک و سواد دیده و دل (٤) کسوت او همی شعار کنند

خلفا جامه و سلاطین چتر (٥) همه زان رنگ مستعار کنند

حبشی صورتی که سلطانان — دست بوسش هزار بار کنند

آن سیه جامه میر حاجب بار (٦) کش امیر سرای بار کنند

سیر بادیه هیچ چهره وصل — مرکب هجر راهوار کنند

لاجرم از برای محملشان — ناقة الله بر قطار کنند

ملاء عرش از سرادق حفظ — گردشان خندق و حصار کنند

مرسشان ز چرخ بگذارند (۷) خواجگیشان یکی هزار کنند

هر غباری که در فضای هوا — گر پیاده و گر سوار کنند

---

(۱) یعنی چون حرم کعبه سقف مرفوع و خانه معمور دارد همه در جوار آن مسکن میکنند همه سنگی ـ سنجه (۲) خال رخسار کعبه ـ حجر الاسود است

(۳) خواجه لالای حجره ـ یعنی بنده خواجه حجره را شحاکمانه از براهین کعبه است

(٤) یعنی شب و مشک و مردمک چشم از دل و بدلخواه خود کسوت سیاه خانه کعبه را شعار کرده و سیاه پوشیده اند جامه کعبه سیاه است

(٥) شعار خلفا جامه سیاه و چتر پادشاهان هم سیاه بوده است از این سبب میگوید که رنگ از جامه کعبه عاریت کرده اند

(٦) اشارتست بهمان خواجه لالا و بعد از این بیت یک یا دو بیت افتاده است

(۷) یعنی ملاء عرش را گذاشته و خندق گذار خواجگان حج گذار شده خواجگی آنها را یکی بر هزار میکند

روشنان فلک برای شرف ١ کحل اغبر ازان غبار کند
حور خلخال ناقه حجاج بهر تشریف گوشوار کند
وانسبس سالکان راه خدای چون سوی قبله ناقرار کند
اولا نام صاعد مسعود حرز بازوی روزگار کند
شرح اخلاق او حدی سازند ٢ حاج چون برشتر مهار کند
ساکنان صوامع ملکوت بر دعای وی اقتصار کند
ذکر باقیش برصحیفه روز ٣ سیاهی شب نگار کند
ای سا کز برای این تشریف ٤ کعبه و روضه انتظار کند
ماهی کعبه را بهر دو جهان مأمن هر گناهکار کند
حرم خواجه باد کعبه خلق تا کش از کعبه یادگار کند
سال عمرش چنانکه هندسه زان قاصر آید اگر شمار کند

قصیده

انکه خورشید زشرم دل تو آب شود ٥ همت دریا زسرانگشت تو عرقاب شود
حاکم مشرق و مغرب که همی بهر شرف ٦ باغ اقبال ترا چرخ چو دولاب شود
کلک دین پرور تو واهب ارزاق شدست رای روشنگر تو ملهم الباب شود

---

(١) روشنان فلک ـ ستارگان کحل اغبر ـ سرمه زرد کحل دیده ازان غبار کند ـ نسخه
(٢) حدی ـ آوازی است که برای شتر میخوانند ،
(٣) یعنی ساکنان ملکوت ذکر باقی بودن اورا برصحیفه روز سیاهی شب مینگارند
(٤) اینجا پیش از بیت هم بظاهر چند بیت افتاده است
(٥) یعنی خورشید ازشرم دل روشن تو آب وهمت دریا از سرم انگشت بخشش تو بسان عرق خجلت بعرقاب افتد
(٦) دولاب یك نوع چرخ چوبین است که در زمان پیشین از آن آب میکشیده وزراعت و باغ را آب میداده و هنوز نمودار آن در اصفهان هست

خرم خورشید اگر عکس پذیرد ز دلت ۱ در هوا ذره چو گاورسه زریاب شود
کان و دریا ز دل و دست او اندیشه کنند دل دریا بچکد زهره کان آب شود
عقل هرگه که کند رای تو تعلیم گری ۲ لوح زر نعل آورده بکتاب شود
باد لطف تو اگر بر دل افعی گذرد قطره زهر در او شربت جلاب شود
حرمت از حصن شود دافع تقدیر بود عزمت از تیغ شود قاطع اسباب شود
کوه اگر از گره ابروی تو یاد کند آهن اندر دل او قطره سیماب شود
گر گه از انصاف تو همخوابه میشان گردد قصب از عدل تو بیرانه مهتاب شود
خرم خوشخند چو بلطف تو عفو اندیشد ۳ مرگ خون گرید خون مهر تو در تاب شود
هرکجا پرتو رای تو کند جلوه گری صبح روشنگر او در پس جلباب شود
چرخ بکروزه جواب بهمانا که بود گر زمین زر شود و نامه صواب شود
عقل اگر شرح دهد خوی از اخلاق ترا صفحه نه ورق چرخ در بی‌تاب شود
چونکه بی دست ترا در یا خواهم ز شرف ٤ قطره در حلق صدف لؤلؤ خوشاب شود
جم ابن دوش قزح چیست بزیر روی سحاب ٥ گریه از دست تو هر وقت بسحراب شود
چرخ اعدای ترا بهر چه فربه دارد بهر روزی که در او خشم تو قصاب شود
هرکه او قصد بجاه تو کند روزبه دیر ٦ کسوة حجره او جامه حجاب شود
خصم از قلعه پیروزه حصار ارسازد ۷ قهر تارو فکنت معول و بقاب شود

(۱) گاورسه ـ دانه ارزن وچون ارزن زرد رنگست ذره زرشده را اندر شبیه کرده اگر رنك ندرد زدات ـ نسخه درهوا ذره ارو همچو زر ناب شود ـ نسخه
(۲) یعنی آنگاه که رای تو معلمی پیشه کند عقل کودك وار لوح شق زر عقل گرفته بسوی کتاب و معلمان روان شود عقل را چونکه کند (عقل را گرگه کند) رای تو ـ نسخه (۳) خون مهر تو در اب مرود ـ نسخه
(٤) یعنی دریا از شرف اینکه بدست تو ماند شده است قطره درحلق صدفش لؤلؤ خوشاب میشود
(٥) یعنی اگر ما از بس دست بخشنده تو هرلحظه ببار وسجده میبرد وبمحراب شود، پس خرا پشتش از قوس قزح خمیده شده
(٦) یعنی چنان هستی از مورد قبل وعبارت واقع نگردد که کسوه و گلیم حجره اورا حاجبان خودش بغارت برده وبرای خود جامه کنند (۷) یعنی قهر تو معول وبقاب شده و ناقب وارد نقلعه نشود معول ـ کلنك نقاب ـ نقب زن

دم خلق تو اگر روی بصحرا آرد — خار شب از اثر لطفش سحاب شود

باد قهر تو اگر برجگر دهر وزد — لعل اندر دل کان قطره خوناب شود

هر که در خدمت تو پشت نکرد دست کمان — سرش از دوش چنان تیر بپرتاب شود

پیش خط چو شود خارد اسرار تو کلک — ۱ مقله خواهد که ترا نایب نواب شود

ای بزرگی که مباهات کند تیر فلک — گر ترا روزی از زمره نواب شود

همه صاحب هنران بنده این درگاهند — چه شود بنده گر از جمله اصحاب شود

سخن من به ازین گردد در مدحت تو — ۲ غوره گوینده بتدریج که دوشاب شود

گوهر از لفظ تو دردیم و فروشیم بتو — ۳ کان دریا بهمه حال بدریاب شود

تا بسان رسحاب کرم و شبنم جود — کشت امید کسی تازه و سیراب شود

خیمه دولت و جاه تو چنان ثابت باد — ٤ کش ازل صبح عمود و اوتاد اطناب شود

قصیده

کتب الیه رشیدالدین الوطواط

چون روی تو ماه سما باشد — چون زلف تو مشک ختا باشد

فاجابه رحمه الله

چون دلبر من بوفا باشد — ٥ کش هیچ غم کار ما باشد

اندر دل او جز ستم نیابد — وندر سر او جز جفا نباشد

در سایه آن آفتاب رخشان — یک ذره دلم بی هوا نباشد

آنرا که ز دست افعی دو زلفش — بهتر ز لبش مومیا نباشد

---

(۱) مقله - سیاهی چشم و ابن مقله کاتبی است معروف

(۲) دوشاب - یک نوع شرابی است که از انگور گرفته میشود

(۳) دریاب - دریا و دریا مخفف آنست بهمه حال دریاب شود - در اغلب نسخ - تصحیح کاتب است و غلط (٤) اطناب - جمع طناب ریسمان - بمعنی ریسمانهای خیمه

(٥) چون دلبر من بوفا نخوانند - در بعض نسخ غلط و تصحیح کاتب است !!

یک بوسه بجانی قرار دادیم — آه از لب او اگر رضا باشد
گفتم که چرا دل همی بری گفت — در مذهب عاشقی چرا باشد (۱)
ای دل تو همه برگ عیش سازی — زان کار تو جز سوا باشد
جان میدهی آنرا که من ندانم — کو باشد یار تو تا باشد
عاشق شدهٔ بمن مرا بلا ده — کاین عشق بسان بی بلا باشد
اندوست روا داری اینکه هرگز — یک خادم از تو روا باشد
صد وعده که دادی یکی وفا کن — تا با رخ نکو وفا باشد
بر زلف تو رشک آیدم از آن روی — کز روی تو یکدم جدا باشد
خواهی که نباشد بشهر فتنه — آن روی نهان دار تا باشد
خنده مزن ایجان زگریه من — کاین لابه آخوش لقا باشد
از خنده شنیدی که دل ببرد — راستست که گل را بها باشد (۲)
بیگانه مشو چون دلست و جانست — بیگانه چنین آشنا باشد (۳)
یک بوسه بده خونبهام آخر — هر چند مرا خونبها باشد
هر جور مکن گر کنی که انصاف — در سنت خوبان روا باشد
گفتی که مخور غم که من ترا ام — این دولت دائم مرا باشد
روی تو تماشای مقبلانست — شاهنشه چون من گدا باشد
وصل تو چو شعر رشید نیست — کو محرم هر نارسا باشد
رادی که بحر نهر خدمت او — گردون خمیده دوتا باشد
بحری که نکو زگفته او — الا سخن اسنا باشد

---

(۱) یعنی عاشق در پیش معشوق آئین ومذهب چون و چرا ندارد
(۲) یعنی ازین خنده تو زیرا خنده بحکم شهرت سبب دل بردگیست و گل خندان از همین روی بها ندارد
(۳) یعنی با من بیگانه مشو زیرا اگر دل و جان تو باهمه کس چنین بیگانه است هیچ آشنائی برای تو پیدا نخواهد شد

حون حط شر بعش بگار سود | چون‌طبع لطیفش هوا باشد
چون رای‌وی ارروش ی ورفعت | حورشید بوسط السما باشد
راز داد سحن میدهد که درشعر | قادر بر ارو پادشا باشد
وقتی که کند عقل حل اشکال | ۱ حر رای وش مقتدا باشد
ای آنکه ببالای مدحت تو | ۲ ار کسوه داش قبا باشد
چون لفظ توآب حیات سود | چون حلق‌تو باد صبا باشد
چون تو بدبیضا بمائی ارکلك | ۳ ناموس کلم و عصا باشد
ار روی‌شرف حر رحاکپات | در چشم حرد توتیا باشد
بی سایه کلك تو بیست علمی | چون گنج که بی اژدها باشد
گر گویم بحری محال سود | ور گویم ابری حطا باشد
کاش‌چون تو بوقت سحن‌بارد | ٤ وان چون تو بگاه سحا باشد
حرشعر تو حواندن حلال سود | حر مدح تو گفتن‌روا باشد
برد بك من‌آن یك قصیده تو | ملکی‌است که آنرا فناباشد
حاوند بماناد ست قصلت | دردست من الا دعا باشد
آری بدعا اقتصار باید | چون قوت مدح و ثنا باشد

---

(۱) کند عقل حل مشکل ـ نسخه

(۲) یعنی ای داش باهمه بلندی بر اندام مدحت توکوتا هست و حق مدح را نمیتواند ادا کند

(۳) یعنی ید بیضای کلك تو ناموس کلم و عصارا نابود ساخت

(٤) کان حون تو بگاه سخن بارد ـ نسخه

قصیده

اثیرالدین ابهری در مدح جمال‌الدین گوید

از طبع تو بحر گهر چه خیزد — با لطف تو بحر شکر چه خیزد

استاد جمال‌الدین در جواب فرماید

با کلک تو از گهر چه خیزد — با لطف تو از شکر چه خیزد

با پرتو خاطر شریفت — از عکس شعاع خور چه خیزد

بی نام تو از سخن چه آید — بی نامیه از شجر چه خیزد

در عالم جان و خطه عقل — از طبع تو پاک تر چه خیزد

در معرض لفظ روشن تو — (۱) از اختر باختر چه خیزد

چون بحر علوم تو زند موج — از حقه صدف درر چه خیزد

وقتی که ز شعر دم زنی تو — از سرد دم سحر چه خیزد

چون کوزه ز شعر تو گشایند — (۲) از بیهده کاسه گر چه خیزد

لفظ خوش تست قوت دلها — از شربت گلشکر چه خیزد

هر سخنی سحر علامت — (۳) بر زین ز جهان حشر چه خیزد

کان هنری اگر چه گویند — زر باید از هنر چه خیزد

بی زر ز هنر هنر چه آید — (۴) بی نم ز شجر ثمر چه خیزد

---

(۱) باختر - اینجا بمعنی مشرق است واختر باختر - خورشید

(۲) یعنی چون کوزه شراب شعر ترا سر بگشایند همه کاسه گر ورباب زن هیچست کاسه گر - رباب زن وساز و نواز و بام مطربی مخصوص که مصرع اول بوده کمال‌الدین گوید پس رباب را چرخ کاسه گر دیدم کوزه گشودن هم مربوط بشراب است که کوزه می دررا درخم میام کنند تا ازحلل وقرح پر ارمی صافی شود وآنگاه درمجالس بزم آن کوزه را باسباب مخصوص شکسته وسرش گشاده‌اند شعر را بشراب وانشاد را بکوزه گشودن تعبیر کرده

(۳) حشر اینجا بمعنی گروه وسپاه است ز جهان حشر چه خیزد - نسخه

(۴) زهر هنر باید - نسخه

از مردم بی درم چه آید ١ ور دیلم بی بنه چه خیزد
آن را که نداد چرخ دولت — از دانش هنر و بر چه خیزد
نادانی و دولت ای برادر — زین دانش بی‌خطر چه خیزد
زر باید خاك بر سر شعر — زو گرد نخیزد از چه خیزد
چون شعر در اصل معتبر نیست ٢ زین گفته بر عمر چه خیزد
چون نیست سخن شناس در دهر — پس زین درر و غرر چه خیزد
در جلوه بنات فکر ما را — زین مشتی کور و کر چه خیزد
آنکس که شناسد او خود از ماست ٣ وز همچو خودی دگر چه خیزد
وانکس که نداند ار چه خواهد — از جاهل مدح خر چه خیزد
سعدی و این شناس تحسین ٤ زاحسنت و زماقصر چه خیزد
گیرم که سری شوم ز عالم ٥ از عالم سر بسر چه خیزد
از دایره کو همه سر آمد — جز گشتن گرد سر چه خیزد

---

(١) دیلم ـ غلام دیلمی است که در ساق معروف بوده و همیشه سپر بر دست در پیشاپیش شاهان میرفته‌است چنانکه هندو هم پاسبانی گماشته میشده خاقانی گوید
است همان درگه ـ کو را ز شهان باشد   دیلم ملك بابل ـ هندو شه ترکستان
(٢) یعنی چون شعر در اصل اعتبار ندارد و اکذب او احسن اوست از این مدح بر عمر بن در حق شعر و شاعر چه فایدت خیزد   برا عمر چه خیزد ـ نسخه
(٣) دوبیت یعنی آنکه شعر مرا شناسد از ماست و خود شاعر است واز او فایده مادی بر نخیزد وآنکه نشناسد اگرچه از ما شعر بخرد و صلت بدهد از جاهل مدح خر چه ثمری بر میخیزد
(٤) ماقصر ـ مخفف ماقصرت میباشد که در مقام تحسین گفته میشود یعنی آنکه در بلندی شعر و مضمون هیچ کوتاهی نکرده یعنی تحسین و مرحبا شاعرگفتن سعدی است رایج که همه میگویند و تنها از این گفتن فایدهٔ بر نمیخیزد
(٥) دوبیت یعنی گیرم من در عالم سر آمد سخنوران شدم از تمام عالم چه فایده بر میخیزد و از دایره که سراپای سر است جز گشتن گرد سر نقطه پرگاری خود چه حاصلی در کار است

چون کشتی ما نشست برخشك | زین بحر لطیف برچه خبرد
چون بی سپر همه جهانیم ١ | زین شمر فلك سپر چه خیزد
بر دوخته چشم باز او را | از قوت بال و پر چه خیزد
باقر چو هماست و استخوانست ٢ | خوردش چو سگان زفر چه خیزد
سرو آمده سایه دار لیکن | از وی چو نداشت بر چه خیزد
صد دست چنار دارد اما ٣ | از دست تهی نظر چه خیزد
این چه سخنست هم سخن به ٤ | در روی زمین زهر چه خیزد
معشوقه دلگشا سخن دان | از دلبر سیم بر چه خیزد
دانش طلب از درم چه آید | معنی نگر از صور چه خیزد
بهتر خلف از جهان سخن خاست | از دختر و از پسر چه خیزد
مرد از هنر آدمیست ور نه | از نسبت بو البشر چه خیزد
فضل و هنر است زینت مرد ٥ | از حلقه و از کمر چه خیزد
تن را چو برهنه ماند از علم | از کسوت شوشتر چه خیزد
دل زنده بعلم باید از تن | از حسش جانور چه خیزد
جان را بعلوم پرورش ده | امرد زخواب و خور چه خیزد
حاصل زطعام چرب و شیرین | جز صرفت نیشتر چه خیزد
یا پاره سخن زر کهن چیست ٦ | این زوجیت از حجر چه خیزد
وقتی که همی نفس زند صبح | زر اختر سپهر بر چه خیزد
جائی که سخن سراست طوطی | از هدهد تاجور چه خیزد

(١) یعنی چون ما برای تحصیل معاش دبی سپر اطراف جهانیم شمر فلك سپر برای ما چه فایده دارد (٢) یعنی همای با بر خوردن استخوان مانند سگ استخوان شد بر برای او چه ثمر دارد

(٣) یعنی چهارصد دست دارد ولی چون همه تهی است هیچ نظر و نگری از آن بر نمیخیزد

(٤) این چه سخنست - نسخه | بی این سخنست - نسخه (٥) هنرست مایه مرد - نسخه

(٦) یعنی سخن از عالم روح است و زر از دل سنگ و جائی که روح باشد از سنگ چه بر میخیزد

ىر گس که بیافت شش درم سىم   راىش نحر ارسپهر چه‌خرد
ارگل که رو ىست در میاىش   ىر حسىده دلشکر چه‌خىرد
حر سورش وحرگداز وکوىه   ارشمع و ر ىاح رر چه‌خیرد
اىىدل دل ار سمعام ىگسل   ىرحىر کراىىىى مقر چه‌حىرد
رىن منزل پر حطر چه آىد   رىن گىىد ىر گدر چه‌حىرد
در دهر دو ر ىگىدل چه‌ىىدى   راىن صموىىوزىن کدر چه‌حىرد
چرب آحور ىست عالم حان   رىن شورىىان شر حه‌حىرد
ارگردش چرح و ىىر احىر   حىروشر ونفع و ضر چه‌حىرد
راىن دىده دىده دور ىىىش ١ رىن پرده پرده در چه‌حیرد
ار ىد چهار و هفت ىر حىر ٢ رىن مادر و راىن ىدر چه‌حیرد
رىن حاىه چار حد چه آىد   رىن حجره هفت‌در چه‌حىرد
ار چاه ىرآر ىوسف حاىىى   رىن شاه ىچاه در چه‌حىرد
ىر ىىام فلك حرام ىكره   رىن گشتن در ىدر چه‌حىرد
دعوى ىكىم که این ىدىهه‌اىىىى ٣ در شعر رما حصر حه‌حىرد
حود مىلغ علم و غاىت جهد   اىن ىود ورىن قدر چه‌حىرد
گفتم مگرم سحن دهد دست   داستم ىكر مگر حه‌حىرد
ىهر ىىكى ىىدىىى ىىىىى ٤ ىا آىكه ز ىد ىىر حه‌حىرد

---

(١) دىده دىده دور ـ كىاىه ار احىراست ىعى اراىىر حشم ىىد وىىعىده ىار ىىدىىن و ارىرده ىرده درآسمان حىدركىن

(٢) چهار و هفت ـ چار اركان و هفت فلك

(٣) دوىىت ىىعى ىىىگوىم كه اىن شعر را ىالىدىهه گفته ام ىراكه ارىدىهه و ما حصر در شعركارى ىرىىىحىرد ولى ىىر حد علم ىىن و ىىىىهاى ىىکر وكوشش من همىن ىود و ارىن ىىدر چه فاىده ىرمىحىرد .

(٤) ىعى ىهران ىىعر حوب درىىن شعر و طبع او ىىد اىىىت ىىن ىاآن ىىعر من كه ار ىىدهم ىىراىىىت حه ىر مىحىرد

در عهد تو از تعرض شعر ۱ جز سوز جگر دگر چه خیزد
جائی که همی نفس زند مشک از سوخته جگر چه خیزد
خورشید چو گشت سایه گستر از ذره مختصر چه خیزد
چون ابر کشند خنجر برق ۲ از ناوک ملک شرر چه خیزد
جائی که زره گر است داود از سلسله شعر چه خیزد
چون مهر کند فلک سواری ۳ از چالش لاشه خر چه خیزد
چون اختر حمله دیده آمد ٤ از نرگس بی بصر چه خیزد
گر چه ز توأم چنانکه گفتی ۵ کز طبع تو جز گهر چه خیزد
مه یافت نظر ز جرم خورشید بنگر کش از آن نظر چه خیزد
لیکن چو رسد بجرم خورشید از دایره قمر چه خیزد
گفتم باشارت تو این شعر ٦ ور گفتی این قدر چه خیزد
هم رخصت تست تا نگوئی ۷ زین شاعر بی خبر چه خیزد

---

(۱) یعنی در عهد سخن تو هر کس متعرض شاعری شود جز سوز جگر فایده حاصلی ندارد و در پیش نفس مشکبار سخن تو سخن من که جگر سوخته و مشک صوری نیست سست و رسوا خواهد بود از جگر سوخته در قدیم مشک صوری و بدل میساخته‌اند
(۲) یعنی در پیش خنجر برق از ناوک ملک شراره آتش چه بر میخیزد
(۳) چالش - حمله بردن برای جنگ
(٤) یعنی چون اختر که سراپا چشم است بمیدان آمد از نرگس کور چه بر خیزد
(۵) درست یعنی هر چند من از فیض تو چنان شده‌ام که تو در قصیده خود گفته‌ای (از طبع تو جز گهر چه خیزد) ولی ماه چون از خورشید نظر یافته و کسب نور کرده از آن سبب در پیش خورشید چیزی نیست و روشنی با جرم خورشید مقابل شد دایره او از نور بماند و محاق حاصل میشود
(٦) ور گفتن این قدر چه خیزد - نسخه ، (۷) هم رخصت تست تا نگوئی - نسخه
با رخصت تست - نسخه از رخصت تست - نسخه

قصیده

یکی از بزرگان که اورا بسوی خود خوانده نگاشته‌است

ای سخا را از کف تو پشت‌درد   وی خرد را بینش رایت چشم درد

خلق تو اهل هنر را دستگیر   جود تو مرد خرد را پایمرد

تیر با حزم تو کوه کند سر ۱   کند با عزم تو چرخ سر گرد

عرصه میدان تو گوی زمین ۲   شمسه ایوان چرخ لاجورد

چرخ حکمت کیش سعد و نحس   نیست گردان از بر این تخت نرد

آفتاب اندر عرق گشته است غرق   سکه او از رای تو تشویر خورد

باشد آنگه کت بود رای عطا ۳   گردد آنگه کت بود عزم نبرد

چهره خورشید از شرم تو سرخ   گونه مریخ از بیم تو زرد

سده را لطمت طلب کردست لیك ٤   هست میگویندش کز راه برد

ای سلیمان فر ز بلبل یاد کن ٥   زانکه از هدهد نخرد هیچ گرد

از هنر بر روی گمانی برده   او به آست این بساط اندر نورد

چون معیدی میشنو او را مبین ٦   کاس گمان عکسست و عکسش نیست طرد

صبح پیش آفتاب از دم زند   سرد باشد عاقلان دانند سرد

سوزش پروانه باشد وصل شمع   مرگ باشد مرحعل را بوی ورد

---

(۱) تیر با حلم تو - نسخه   تیر با حکم تو - نسخه (۲) شمسه ایوان - پیشانی و بالای ایوانست

(۳) دو بیت یعنی هنگام عطای تو چهره خورشید از شرم سرخ و هنگام عزم نبرد تو گونه مریخ از بیم زرد میشود

(٤) برد - امر اول یعنی از راه دور شو کلمه بردابرد هم بمعنی دور شو دور شو است که علامان در پیشاپیش پادشاهان باستان میگفته اند

(٥) گرد - بفتح گاف فارسی در اینجا نفع و سود است یعنی ای سلیمان فر من از هدهد هیچ سود ندارم تو باید بلبل را یاد کنی

(٦) یعنی گمان هر یک درباره تو عکس است و او بهتر است و عکس گمان هر که بهتر باشد او طرد و دور بشد کش گمان عکس است و عکس هست طرد - نسخه

من چو حفاشم که عیب خود شناخت — پرده شب ستر عیب خود شمرد
ی چو نیلوفر که از بر دامنی — در بر خورشید برخود جلوه کرد
رو سخن باید طلب کردن نه او — ۱ میوه جوی ازشاخ او نه بیخ برد
کورو کر باشد صدف چون بنگری — در طلب کن گرد کور و کر مگرد
نافه سر با نای آهو آمدست — مشك جو آهو مجو ای شیرمرد
تاچو آید خور سوی برج حمل — ۲ معتدل گردد هوا را حر و برد
سایه ات پاینده باد و بخت جفت — ای بحشن رای چون خورشید فرد

قصیده

در مدح صدر اجل اوحدالدین

باد بهاررخت بصحرا همی کشد — درصحن باغ مفرش دیبا همیکشد
نورورمیکشد ز ستبرق بباغ فرش — یارب کهچون لطیف وچه زیبا همیکشد
نرگس نگر که کمی ازرر ویلون وشکل — ماه چهارده ثریا همی کشد
گوئی صبای غنچه و دست صبا بهم — چون جیب بوسف ورلیخا همیکشد
نرگس باغ درهمه تن چشم شد ازان — کش میل دل بسوی تماشا همیکشد
دلسوخته است لاله نگوئی زبهرچه — ازبسکه ناز نرگس رعنا همیکشد
وان مشك بید خوشدم سر زیر پوستین — ۳ گوئی هم ازنهیب سرما همیکشد
ازبس شکوفه شاخ تو گوئی که هموار — از آسمان برون ید بیضا همیکشد
درصحن باغ کلك صبا از گل وسمن — صد نقش بر صحیفه مینا همیکشد
بر کاغذ سحاب که منشور حرمست — قوس قزح علامت طغرا همیکشد

---

(۱) یعنی از من که سوی خود دعوت کردهٔ سخن وشعر بخواه نه مرا چنانکه از شاخ درخت میوه میخواهند نه بیخ ویا نه خواب و بخش او را برد ـ اینجا بمعنی حمله و حرامت واظهار چند بیت اینجا افتاده وهرمصراع ازهمین بیت هم گویا راجع به بیت دیگری باشد ور جمله شعر قطعی نیست
(۲) تاکه شمس آید سوی برج حمل ـ نسخه ـ تاخورآید خوش سوی ـ نسخه
(۳) یعنی مشك بید خوش نفس نسیم آنها سرمای زمستان گوئی سر زیر پوستین میکشد گل مشك بید داری جرهاشت شبیه بچشم پوستین ۰

برق از سام ابر ستد تیغ آبدار | بر دشمنان خواجه دنیا همیکشد
کان مکارم او حیدبن صدر روزگار | کش بخت سوی ذروه اعلا همیکشد
کلک از پی مصالح دارد بمهر آنك | ١ چون دیگران فذلك ومبها همیکشد
خورشید میل زر بمدان گرم میکند | تا حیره در دودیده حربا همیکشد
وایش مدار گنبدگردون همیدهد | حکمش زمام مرکز غبرا همیکشد
وانعام او شناس که فصل بهاده ست | امروز سر بگنبد دروا همیکشد
تأثیر آفتاب بود این به فعل ابر | کز حرم آب قطره بالا همیکشد
رای مبین او بزبان فصیح کلك | ٢ اسرار غیب جمله بصحرا همیکشد
انجواحهٔ که هرچه در آفاق فاضلست | ٣ داعیب بطوع برهمه اعضا همیکشد
گردون صدای مدح تو کان عقد گوهرست | در گوش هوش صحره صما همیکشد
هر ذرهٔ که شمس ودیعت دهد بکان | ٤ خودن ازو بعارت ویغما همیکشد
حاشا اگر کشند زمعشوق عاشقی | آن بارها که جود بوا رما همیکشد
جائی رسیدهٔ ز بزرگی و احتشام | کاندیشه در تو سر سوی سودا همیکشد
هم عاقبت شقاوت وخذلان اوشناس | امروز دشمنت که بفردا همیکشد
خصم تو زنده بهکمف حادثات در | تا انتظار مرگ مفاجا همیکشد
شاعر که درمدیح تو کوشد بود چنانك | ٥ منقار مرغ آب ز دریا همیکشد

---

(١) دوات بی کلك وزارت او برای مصالح ملك و مردم کار میکند نه برای فذالك و مبها و اندوختن زر وسیم ، بدانگونه که خورشید میل زر و شعاع زرین را برای آن گرم نکرده است که در دیده حربا میل کشیده اورا کور کند فذالك ومبها اصطلاحات علم سیاق قدیمست

(٢) رای مبین او - نسخه

(٣) انجواجه که هرچه در آفاق فاضلی - نسخه

(٤) شمس ودیعت نهد بکان - نسخه ودیعت برد بکان - نسخه

٥) شاعر که در مدیح تو کوشد بود چنان منقار مرغ کاب ز دریا همی کشد - نسخه

وانکو سخن سرد تو آرد چنان بود　　　کانکس بصره سله خرما همکشد

با باد نوبهار ز تأثیر اعتدال　　　کافور بر زعود مطرا همکشد

پیوسته باد عمر تو نامد روزگار (۱)　　　آنجا که خط مده نامضا همکشد

قصیده

در شکایت از روزگار و مرثیت

هیچ رنگ عافیت درحشر عالم نماند　　　هیچ بوی خوشدلی با گوهر آدم نماند

از بر این خاک توده یکتن آسوده نیست　　　زیر این سقف مقرنس یک دل خرم نماند

خرم خوست نیست قسمها ز دوران فلک　　　کو کسی سعدا نحس گوئی در بن طارم نماند

دیو شبه بر جهان عافیت شد پادشا　　　با سلیمان سلامت حشمت خاتم نماند

آسمان عمر عالم برسر دیوار شد (۲)　　　تا نه بس گویند انالله این عالم نماند

دی اندر نزع افتادست ای اسرافیل خیز　　　در دم آن صور از همی دانیکه حریکدم نماند

گر جهان بی مرد شد شب چون بیم آبستنست (۳)　　　تحرا حمشیدی و رخش راز بیم نماند

بی بربن بار حمت احسن چو یکس نیست اهل (٤)　　　دم مزن ازعصه ایام چون همدم نماند

گر همه صحرای عالم غم بگیرد نیست غم (٥)　　　چون مرا در بیکسای سینه کنج غم نماند

شد نعم معزول ازشغل مروت آنچنانک　　　حکم حرم امروز حر با حرف لا ولم نماند

---

(۱) یعنی عمر تو نامد و کشش روزگار تا آنجا که مد و کشش نهایت رسد پیوسته باد عمر تو نامد روزگار ـ نسخه

(۲) یعنی این زمانی ایمگذرد وعنقریب خواهد گفت عالم مرده است و برسرمرده وی (انا لله وانا الیه راجعون) میخوانند .

(۳) این جهان بی مرد شد شب حول ـ نسخه

(٤) بر زدن ـ تحمل کردن وسازگار شدن

(٥) یعنی درین ه من گوشه وکنجی نمانده است تاغم دراو جای بگیرد و همه مسخر غم شده است پس دیگر ازپیداش وافزونی غم غمی ندارم

جملگی کین مرگ را چو بدرد دارد درمان گذشت   چارهٔ کن صبر را چون ریش را مرهم نماند
غیبت خواجه چنان بر ما منغص کرد عیش ۱   کز همه لذات دنیامان جز این مقدم نماند
مقدم صدر جهان گفتم بشور دولتست   شور هست آری ولی آن شربتی ماتم نماند
شد یقین ما را که در عالم نخواهد ماند کس   کانکه جان جان او بود سگر هم نماند
تا دو یار و ندیم جهان چون خواجه کو برفت ۲   دانکه در عالم جز این یکیار وی محکم ماند
خوب درآمد و بیرون رفت کو خوب خواجه کو بس مرد ۳   طیبین للطیبات است اینجا مبهم نماند
چونکه از فرزند و خال و عم بنیاد او حاصلی   لاجرم دو بند فرزندان و خال و عم ماند
بر فضای آسمانی چون رضا بود از نخست   زان دو ابروی رضاش هیچ بیچ و خم نماند
شد نهان در آسمان غیب آن دست جواد ٤   ای دریغا کاسمان آن کرنه را معلم نماند
او برفت و ماند از وی زاده او یادگار   ماند برجا عیسی مریم اگر مریم نماند

قصیده

در مدح طغرل شاه سلجوقی

عشقت سوی هر که راه برگیرد   اول غم تو گواه برگیرد
گر عکس رخت بر آسمان افتد   مه وای فضیحتاه بر گیرد
سمای خود آن چه زنخدان را ۵   تا یوسف واه چاه بر گیرد
بگشای چو گل قبای رنگاری ٦   تا لاله ز سر کلاه بر گیرد

---

(۱) منغص ـ تیره و کدر

(۲) یعنی جهان دو بازوی قوی داشت یکی رفت و دیگری که صدر الدین باشد بر جای ماند (۳) طیبین ـ مردم صالح و طیبات ـ حوران بهشت و اشارتست بآیه شریفه الطیبات للطیبین (٤) کرنه ـ بروزن دسته ـ نوعی از جامه آسمن معلم ـ آسمانی که نقوش وخطوط بر آن درجه برسم کرده‌اند (۵) سمای بر آن چه زنخدان را ـ نسخه (٦) کلاه از سر برگرفتن ـ کنایه از تعظیم و تکریم است و برای تعظیم بزرگان در قدیم هم کلاه از سر برگرفتن معمول بوده نظامی فرماید ،

(کله چون آسمان پیشش نهادم   تا معمار چون سرو ایستادم)

خاقانی فرماید

سرها نهی کلاه بر پای   در مشهد مرتضی زمین سای

یعنی بر مانند گل قبای رنگاری را بگشای تا در مقام تعظیم تو لاله از سر کلاه برگیرد

مشاطه تست چرح اراں هررور ۱ آسه حود پکاه سر گیرد
رسد که ار آه عاشقاں تو آیسه چرح آه سر گیرد
گر رىحه شود شبی حیال تو سوی رهی تو واه سر گیرد
رىحی ر س صعمے برداود دردی ر دل ساه سر گیرد
لیکن سواند ار سرشك من الا که ره شباه سر گیرد
دل چوں رعمت سىلی حوىد اىدىشه مدح شاه سر گیرد
سلطاں رمں شه رماں طعرل کش گردوں بارگاه بر گیرد
در موکب او ملك ىماحر را چتری ز شب سیاه بر گیرد
فرماں وی ار ىحواهد ار گردوں ۲ اس حسش عمر کاه بر گیرد
عدلش پی آں رود که درعالم ۳ رسم سد داد حواه بر گیرد
ای آنکه سحاب ار ىماع کاں هر رور هرار راه بر گیرد
گردوں کبود کی دلش آید ٤ کش مثل تو بادشاه بر گیرد
اس دلق کبود چسمه ىگىدارش با حادم حانقاه بر گیرد
مىداء سلام تو کىد حورشید پهلو چو ر حوانگاه بر گیرد
گر رأی تو برفلك ريد شعله مه زحمت حود رراه بر گیرد
ورحود علط افىد آفتاب اروی ۵ حود پرده اشتباه بر گیرد

---

(۱) آىيىه حرح ـ حورشید و پکاه ـ بامداداست دوبیت معنی چرح مشاطه ورسث گر وآيىه دار سىت و هر رور صبح آیىه حورشید را برمیدارد تا ببیىد که مبادا ار آه عاشقاں برآیىه رىك برداسىه ناسد

(۲) یعنی فرماں وی میتواند ملك را ارحىش وریباری که سبب کاهش عمراسب نگاهدارد

(۳) داد حواه ـ مطلوم رسم بد ـ مالیات های سنگین وعوارض دولتی

(٤) یعنی دلش نمی آید که مثل تو پادشاه برحودش را ارمیاں برگیرد کش مثل تو پادشاه دراصل (که مثل تو پادشاهش) بوده وضمیر مقدم افتاده .

(۵) یعنی اگرآفتاب بارای روشن تو بهم مشتبه شود حودآفتاب پرده اشتباه را برمی گیرد ریرا حورشید پس رای روشن تو بی نور است .

سیاره ز بهر توتیای چشم ۱ خاک درت از جباه بر گیرد
جود تو همه سؤال بر تابد عفو تو همه گناه بر گیرد
خشم تو کمر زکوه بگشاید رأی تو کلف ز ماه بر گیرد
حلم تو بقوت ثبات خویش ۲ گردون و وماسواه بر گیرد
و الله که اگر حساب جود تست ۳ لا از سر لا اله بر گیرد
گر عدل تو بر ستم زند بانگی ٤ سجاده چگونه کاه بر گیرد
طرفه نبود اگر بعدل تو ٥ آتش رمش از گیاه بر گیرد
هر کس که بجاه تو بد اندیشد دل زود زمال وجاه بر گیرد
با حمله تو عدو کم از کاهست ور کوه ز جایگاه بر گیرد
در رزم اگرش بجان امان دادی ٦ زان باشد کاشباه بر گیرد
شطرنجی اگرچه چیره دست آمد عادت نبود که شاه بر گیرد
تا چرخ مشعبد اندرین حقه گه مهره گاه بر گیرد
بادات جهان بکام تا حطی زین دولت وتاج وگاه بر گیرد

---

(۱) یعنی غبار جبهه کسانی را که بر در تو چهره سوده وخاک آلوده شده‌اند ، ستاره آسمان برای توتیای چشم خود برمیگیرد

(۲) یعنی حلم تو بقوه ثبات خویش میتواند چرخ گردون وماسوای چرخ را از جای برگیرد واو اول در مصراع دوم علامت ضمه و واو دوم حرف عطف در جمله عربی (وماسواه) میباشد

(۳) یعنی حساب جود تو اگر در کار آید از شدت اثبات کلمات نفی ونیستی را چنان برمیاندارد که لا بر سر لا اله هم باقی نمیماند

(٤) سجاده ـ کهربا

(٥) یعنی بسبب عدل تو آتش از گیاه میرمد ـ آتش رمش از گیاه ـ نسخه آتش دم از گیاه ـ نسخه

(٦) دو بیت یعنی اگر دشمن خود را در جنگ پس از مغلوبیت امان دادی و نکشتی باید آگاه ومتنبه شود وبداند که سبب امان دادن اینست که دشمن تو هم پادشاه بوده ودر بازی طرف غالب شاه را برنمیگیرد وهمان از جای خودش مات میکند

حرف راء

قصیده

در نکوهش دنیا

الحذار ای عاقلان زین وحشت آباد الحذار ۱ الفرار ای عاقلان زین دیو مردم الفرار

ای عجب دلتان بنگرفت و نشد جانتان ملول ۲ زین هواهای عفن وین آبهای ناگوار

عرصهٔ نا دلگشا و بقعهٔ نا دلپذیر ۳ قرصه ناسودمند و شربتی ناسازگار

مرگ در وی حاکم و آفات در وی پادشا ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی پیشکار

امن در وی مستحیل و عدل در وی ناپدید ٤ کام در وی ناروا صحت در و ناپایدار

سر در او طرف صداع و دل در او عین بلا ٥ گل در و اصل زکام و مل در و تخم خمار

مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم جهل را در دست تیغ و عقل را در پای خار

ماه را نقص محاق و مهر را ننگ کسوف ٦ خاک را عیب زلازل چرخ را رنج دوار

نرگسش بیمار یابی لاله اش دل سوخته غنچه اش دلتنگ بینی و بنفشه اش سوگوار

صبح او پرده در آمد شام او وحشت فزای ابر او سیلاب گذار و برق او خرمن گذار

اندرو بی تهمتی سیمرغ متواری شده ۷ وانگهی خیل کلنگان در قطار اندر قطار

---

(۱) الحذار - برهرکن زین دیوساران الفرار - نسخه

(۲) زین آبهای ناگوار - نسخه

(۳) قرصه ناسودمند و نوبتی ناسازگار - نسخه عرصه نادلگشا و بقعة نا دلپذیر — قرصهٔ ناسودمند و شربتی ناسازگار - نسخه

(٤) عدل در وی ناامید - نسخه کام در وی نادر و صحت - نسخه

(٥) عین بلا - چشمه بلا تن در او طبع علل - تن در او نطع بلا - نسخه

(٦) مهر را ننگ خسوف و ماه را نقص محاق - نسخه ماه را ننگ محاق و مهر را نقص کسوف - نسخه خاک را عیب زلال و چرخ را رنج دوار - نسخه

(۷) وانگهی خیل کلنگان بین قطار اندر قطار - نسخه

ناف آهو دیدهٔ مسعود چندین بخور (۱) شودهان شربتی با آن بخار ارس بحار
روی دریای پر از آرنگ ارس خار وخس (۲) وانگهی حسب صدف بس درج درشاهوار
ماردروی با هنر ها دیده‌ها بردوخته (۳) کرکس حس طمع دروی از سم دیده‌خوار
اندرو طاوس با آن حسن پاپای سیاه   پس کشف آمدست و بارشترا کرده‌نگار
شهروار از مور صید رحم اد ... انصاف جهان   پیل وار از پشه صید ربح اد ... عدل روزگار
شمع اهر روز مرگ و لاله را هر شب ذبول (۴) باغ را هر سال عزل و ماه را هر مه سرار
از پی قصد من و بوموش همدست پلنگ (۵) ور پی قتل من و تو چوب و آهن گشته یار
بوگزیده است چون جائی برابوان بقا   راست گوید آن کجا عنوان عقلست احدار
ای تو محسود ملک هم آزرا کشتی اسیر   وی تو محسود ملک هم دیو را کشتی شکار
مولد اصلی تو دارالقرار آمد برو   نا سپنجی جای خویش آنجا مکن استقرار
هیچ میدانی که اینجا چرخ نقی مهره درد (۶) جان همی بازی وحصلی بر لب جال قمار
خیر کاندر عالم جان مسند افراشتست (۷) برفشان بس دامن از این خاکدان خاکسار
زیر تو گردست و بالا دود نگر بر از میان   بش از آن گرد و دو گردت دید گاه گردو گار
سرو تو حفت کمان شدهم نگردی مختصر؟   مشک تو کافور گشت آخر نگیری اعتبار؟

---

(۱) دردهان شیر بس با آنهمه نحوت بخار - نسخه   باآن بحر ارس بخار - نسخه
(۲) صدف بس درر در شاهوار - نسخه
(۳) کرکس از زدار چشم برآورده و مخورد وگویند کرکس از این قصیده بهشی ر دورچی بودن مرده را حدس میزند   از سم دیده‌خوار - نسخه غلط   کرکس حس طمع دارد , از نعم - نسخه
(٤) ذبول - پژمردگی - چون لاله یك دوروز بیش عمر ندارد وهرشب پژمردگی حاصل دارد   عزل باغ - محروم داشتن باغست درختان را از آسیب ر میوه آوردن حسانکه عزل مرد سبب باآسیبی زیست   سرار - پوشیده وپنهان شدن
(٥) گویند موش دوست دارد که ازرخم پلنگ گزیده بمیرد و میر اوکشته است
(٦) حصل - نقد - داو و شرط و پول گرو که بر سر داو قمار گذارند   جال قمار - قمار بازی جال معروفست   جان همی بازی وحصلی - نسخه
(٧) مسند آراسته‌است - نسخه   برافشان دامن پس از آن - نسخه
(٨) سرو تو حلقه کمان شد - نسخه

روی روز آب کار برد و بو درکار آب ۱ رنگی شب رخت عمر برد و بود در پیچ و چار

چند بر بوی فروبی از پی ده بارده گاه قند و گاه هار و گاه راه قندهار

از پی روزی چه باید باختنها تاختن ور پی شی چرا باید دویدن تا تتار

حق چو قسمت کرد ضامن شد بتأکید قسم ۲ هم بمقداری بورازن راست و گند است وار؟

حرص دانی چیست روبه بازی طمع حس بس خشم دانی چیست سگ روئی بس نابکار

آهوی بست این پلنگی و سگی و روبهی ۳ بگذر از مردی از ایشان هم بهشان واگذار

پای در کعبه نهاده بت چه داری در بغل ۴ روی زی محراب کرده سنگ چه گیری در کنار

سایه پرورد بهشتی نازنین حور عین دره الهی وجودی نایب پروردگار

برکمت داده قدم از جام کرمنا شراب ۵ بر سرت کرده ازل از نقد فضلنا نثار

چیست آن آشوب قومی عمر لطف لایزال ۶ چیست آن ناموس مشتی خاک وصل کردگار

---

(۱) دولت یعنی روز روی رنگ آبروی کار را برد و بو درکار آب رونق روبت یعنی ورنگی شب رخت عمر را برد و بوزر گرفتار حساب سود خار و رنج این و برای آوردن ثروت آورده .آورده تا ازبرای سود بارده در ازار سرمایه ده گاهی درطلب تجارت بند وگاهی در طلب هارکه ریشه مروارید باشد هندی وگاهی هم راه قندهار را میپوئی

(۲) برحالی را سوگند استوار - نسخه ، بر رازی را بتأکید استوار - نسخه بر رازی سوگند استوار - نسخه

(۳) دولت یعنی خلف روباهی و نفاق سگی ودرندگی پلنگی آهو وعیب بست جهات دزدان را هم بدزدان واگذار وچون پای درکعبه نهادهٔ روبه مکر را ازبغل بفکن و چون روی بمحراب داری سنگ بتدرا درکنار مگیر

(٤) پای درکعبه نهاده حسب روبه دربغل - روی زی محراب داده بت چه داری درکنار - نسخه

(٥) کرمنا وفضلنا اشارتست بدو آیه قرآن راجع بشرافت انسان برکمت دیده قدم - نسخه

(٦) سه بیت یعنی از قومی که ازعمر وآنکار بندر لطف لایزال بدید آمده اند اینهمه آشوب چیست و ازکسانی که ازخاک بفضل کردگار خلق شده اند اینهمه دعوی بزرگی و ناموس چیست مگر نمیدانند که اگر لطف او دریغ شود جبرئیل رانده درگاه و غبار دور برشهر مشود مانند یهودان دمی و اگر فضلش دریغ گردد آسمان سنگسار میگردد

حسرئیل ارکاروان لطفش ازباراوفند ۱ دست قهرکرنابرشهرش دورد عبار
واسمان ارهمرهی فضلش اربارایستد گردداندرساعت ازسنگ حوادث سنگسار
توچس بی برگ درعرصهٔ خواری تن رده وربرای مقدمت روحانیان در انتظار
درگشاده باز داده حوان نهاده بهرتو ۲ توچس اعراض کرده ازهمه بیگانه وار
چندخواهی بود درمطموره کون وفساد بنگرهی بربه قدم بربام این نیلی حصار
تاجهانی بینی آنجا ایمن از درد عنا ۳ تا هوائی یابی آنجافارغ ارحشوعبار
تاچوروح صرف گردی برحقایق کامران تاچوعقل محض گردی بردقایق کامکار
تابینی صورت هرچیزراچونانکه هست ٤ تاکه بشناسی سرازدست اروگوش ازگوشوار
تاخیارآنجا همه سرسبز بینی چون حبار ٥ ناشرازآنجاهمه کم عمر بانی چون شرار
حوشدلی خواهی سینی برسرچنگال شیر ٦ عافیت حوئی یابی درس دندان مار
تاکی ازاشکال مرور راه باید رفت راه ۷ تاکی این قال محرف کار باید کرد کار
ره بقرآنست کم خوان هرزه یونانیان ۸ اصل اخبارست مشنو قصه اسفندیار
صدهزاران غول درراهند وتو حیرت زده ۹ شاهراه ازچشم مگذار اللّه اللّه زینهار
دوزح توچیست میدانی زبان ودست تو ۱۰ این سخن ناریچه سود بردمردهوشیار

(۱) عبار ـ وصله ورد رنگی است که باید بهودنان برجامه بدوزند (۲) درگشاده حوان نهاده باز داده ـ نسخه (۳) حالی ارحشوعبار ـ نسخه (٤) تابوشناسی سر ـ نسخه
(٥) خیار اول درمصراع اول جمع خیر و خیار دوم میوه معروفست شرار اول بمعنی شرارها ودوم بمعنی شعله درشرر آتش است سرسبز بینی چون خیار ـ نسخه غلط کم عمر بینی چون شرار ـ نسخه
(٦) عافیت خواهی یابی درس دندان مار ـ نسخه
(۷) خال مرور کنایه ازتصوف دروغین وقال محرف ـ اشاره باقوال محرف حکیم و اصولی است تاکی این قال مزخرف ـ نسخه
(۸) حکم قرآن راست کم خوان حکمت یونانیان ـ نسخه
(۹) شاهراه ازدست مگذار ـ نسخه
(۱۰) دوست یعنی ـ دوزخ تو دست وزبان تست بدین دلیل که اگر درآن سرا مردم ازدست و زبان بترسند در آن سرا ازدوزخ آزاد خواهی بود

رانكه اسحاارربارودست‌تو گرو سته‌اند حواهی آنگه بودن‌اردورح‌بداسرسگار

فوت‌شه بداری‌حنگ بایلان محوی ۱ همدل موری‌شی پشنایی‌شبران محار

چندسحنی نابرادر ای‌برادر نرم شو ۲ تاکی‌آزار مسلمان امسلمان‌شرم‌دار

بودهٔ‌یکقطره‌آب‌وبس‌شوی‌نکمست‌حاك درمیانه‌حیست‌این آشوب‌وچندس کارزار

بوبچشم‌حویشتن‌بس‌حوب‌روئی‌لیك‌باش تاشوددر پیش‌رو بـدست‌مرگ آیینه‌دار

اردرون‌رهی‌رسرون‌سرح‌رواکن حسود ۳ بوته دورح‌همی‌سکو برون‌آرد عیار

دسـدست‌تست‌اناالحق‌میرن‌احراحه‌ولك حون بپای‌دارت‌آردمرگ آنگه پای‌دار

لطمهٔ‌ارشیرمرك وریں پلنگان‌یکجهان ٤ قطرهٔ ارنحرقهرورس‌نهنگان‌صدهزار

اربو مـگوسدهرروزی‌درىعا طلم‌دی وربو مـگو سدهرسالی‌عفی‌الله طلم‌بار

روبها گشته است‌بوالعماس‌ودلها بولهب ٥ رانکه‌سرهادوالحمارست‌وربانهادوالفقار

طلم‌صورت‌می‌سدد در قیامت وربه من گفتمی اینك‌قیامت بندودورح آشکار

آحراندر عهد بواین‌قاعدت‌شدمستمر ٦ درمساحدرحم‌چوب‌ودرمدارس گرودار

دین‌چوراسوضعیف‌وطلم‌چون‌دسـت‌قوی ۷ امن‌چون‌باب‌عریروعدل‌چوسرس‌بوحوار

---

(۱) حنك با پلان مکن - نسخه همدل موران به - نسخه

(۲) مسلمان - اسم فاعل جعلی است ار کلمه سلمان و مخترع فارسیان است و در لغت عرب سابقه ندارد ولی تاکنون بدین یکه کسی پی نبرده و در هیچ فرهنگی ضبط نیست (۳) رهی - ناسره وناروا اردرون راهی وارون - نسخه

(٤) رس پلنگان صدگروه - نسخه

(٥) بوالعباس کنایه ار برشرویی است ولی محمد اقبال هندی در راحة الصدور چاپ هلند ۱۹۲۱ درذیل صفحه ۳۵ باشتباه ابن عباس ترجمه کرده !!

(٦) درمساحد برسراختلاف مذهب اهل شافعی وحنفی دست بچوب میکرده‌اند و در مجالس درس هم بر سر این موضوعات گیرودار و جنك بوده است در مدارس رحم چوب و در مدارس گیرو دار - نسخه .

(۷) علم حون عرض برخوار - نسخه

وه که سیاف قدر خون میکشد بهر تو تیغ ١ وه که جلاد اجل چون میزند بهر تو دار
چند آن کین باد رس ده روزه ملك از بهر نام ٢ صد هزاران لعنت از تو بازماند یادگار
گه ز مال طفل مسکین لوتهای معتبر ٣ گه رسم بیوه میخر جامه های نامدار
تا که از نو حشوهای نرم سازد دلق خاك ٤ تا که از نو لقمه‌های چرب خواهد حلق مار
هم شود راه کسی جل سپاهت زیب و فر ٥ هم کند دود دلی اسب و سلاحت تار و مار
ده رسك مسكين و شب مردار تا از خود خوری ٦ همچو آتش کز هم از خود خورد وقت اضطرار
دین بدنام مفروشی بسی بس سودی در این باش تا تو بار گیری در قیامت این شمار
تو همی سوزی صنمها را که هین خامه بکش ٧ تو همی سوزی تیما را که هان اقچه بیار
شیخ ابو یحیی چگونه داندت زد همچو زر ٨ خواجه مالك چو شد ابد سوخت چون دینار
وجه مخموری تو بر بوریای مسجدست ٩ ورمسلمانی خویش آنگه نگردی شرمسار
اطلس معلم خری از ریسمان بیوه زن وانگهی باید ترا از خواجگی خویش عار
گر بدساهای رنگین آدمی گردد کسی ١٠ پس در اطلس چیست کرك و در عبائی سوسمار

---

(١) چون میکشد پیش تو تیغ - نسخه
(٢) چند آن کین باد رس ده روزه عمر از بهر نام - نسخه صد هزاران لعنت از بهر تو ماند یادگار - نسخه
(٣) لوت - طعامهای لذیذ وزر امرد باهمراز جنس
(٤) دوب - بس مال یتیم و بیوه را زر تا آنرمان که دلق خاك ازدن تو حشو آستر نرم سازد ، حلق مار از تو لقمه چرب در زیر خاك بیابد تا کی از نو حشوها - نسخه تا کی از نو لقمه ها - نسخه
(٥) زیب وفر - آلت وتاراج و زیر وزبر درد دلی اسباب خانه تار و مار - نسخه (٦) همچو آتش کو خورد خود را بوقت اضطرار - نسخه
(٧) اقچه - پول ازل کسه سر بمهر زر نام و اصل این لغت ترکی است تیما را که هین اقچه بیار - نسخه
(٨) شیخ ابو یحیی - لقب عزرائیل است
(٩) یعنی وجه باده خواری خود را از موقوفات بوریای مسجد بر میداری و از مسلمانی شرم نداری
(١) عبای - نوعی از پارچه پشمین در مقابل اطلس یعنی کرك ازپشم لطیف خود اطلس پوشنده رهمان کرگست وسوسمار هم عبائی پوشنده وهمان سوسمار است

باش باچون بار دارد صد مت یك بیح صور هم زمین را از فرار و هم فلك را از مدار
روشان چرخ راسی فرو کشته چراغ ۱ بحتمان کوه را سی فرو کرده مهار
نفسها اماره و لوامه اندر گفتگوی روحها انسانی و حیوانی اندر کار زار
خوی شان در صورت سگ بار بابی آن زمان ۲ کز سر تو بر کشند مرگ این لباس مستعار
شد دراز این برهان اینجا چه کوته بار کن ۳ کز سخن آن به که باشد در لباس اختصار
ای خدا پیوسته دار امداد لطف و کرم تازه دار ارواح ما را همچو گل در نوبهار
خویش حفظ و سقف عقل ما بر مکش ٤ برده عفو بر روی کرده ما بر مدار
رانچه دارم در سر و رانچه خوردم رامخوری رانچه کردم در گذر ور آنچه گفتم در گذار

قصیده

من کلامه عفی له

رهی قدرت از عالم فکر برتر وجود تو بر فرق ایام افسر
جلال تو از فکرت عقل بیرون کمال تو از مدح وهم برتر
بانصاف تو زنده جان شریعت باقبال تو تازه دین پیمبر
زجاه تو یك پایه این سقف ازرق زحلم تو یك ذره این گوی اغبر
زهر نفس چون عقل محض مجرد زهر عیب چون روح پاکی مطهر
یکی شعله از نور رای تو خورشید یکی قطره از رشح کلك تو کوثر
تو آمور دست دل بحر قلزم لگدکوب قدرت سر چرخ اخضر
بخلق تو شد کسوت جان معطر بخط تو شد عارض دین معنبر
وجود تو در شرع چون نور در چشم ٥ شکوه تو در دست چون عقل در سر

---

(۱) روشان چرخ ـ ستارگان چرخ ،
(۲) در خبر است که روز قیامت هر کسی بصورت خوی و عمل خویش مبعوث میشود، مثلا اگر خوی سگ داشته باشد بصورت سگ در می آید
(۳) کوته بار کن ـ یعنی سخن را کوتاه بار کن و باز گو ،
(٤) خویش حفظ و سقف عقل ما ـ نسخه
(٥) دست ـ دست وزارت است که مسند باشد شکوه تو در ملك ـ نسخه

حساب تو مظلوم را حصن محکم ١ و جود و درویش را حط اوبر
اگر مهر چون رای تو بخشدی نور ٢ قراضات زر گرددی در هوا در
نسیم رضای تو هرجا که بگذشت گـل بو شکفته بر آید از آذر
وگر شعلـه حشمت آتش فرورد ٣ بآب اندر انگشت گردد سمندر
وگر بر خلاف مراد تو گردد فرو مانـد از دور چرخ مـدور
بگوهر چو مانـنده کردم ترا من ٤ خرد گفت این نسبت نشنیده درخور
که گر زاصل پرسند دریا و ابرست ور از ذات گوئی سرا پای گوهر
چه معنی خوبست کاورد تعالی بکردست در ذات تو مضمر
سخای تو بودست درهیچ معطی؟ ٥ صفای تو بودست درهیچ اختر ؟
اگر شعر اختر دهد شرح خلقت ٦ کسش باز نشناسد از شعر معجر
کسی کاو زبهر بوید گفت ناخواست حلل نا زدن باشدش نا ز مادر
بوقتی که مشغول باشد هرکس بلهو و صبوح و سمـاع و بدلبر
صبوح توجسم است و لهوت حکومت سماع تو قرآن و معشوق دفتر
چه کوتاه دستی و چه پاك دامن ٧ ازآنی تو چون سرو آزاد وسرور

(١) زجود تو درویش را حط اوفر ـ نسخه
(٢) در ـ ذره است یعنی اگر نور خورشید مانند نور تو بود دراین حالت درهوا قراضه زر منعقد شد
(٣) یعنی شعله حشم تو آب را بدل بآتش میکند و سمندر آنوقت درآب مثال انگشت و آتش خواهد گشت
(٤) جواب یعنی چون من ترا بگوهر شبیه کردم خرد گفت این تشبیه ناسزاوارست زیرا از اصل و نسب اگر سوال کنند ابر است ونسب وی بدریا میرسد و اگر از ذات وی و شخص وی پرسش کنند گوهی است سراپا گوهر
(٥) صفای تو بودست درهیچ دختر ـ نسخه
(٦) یعنی شعر اختر کننده دهان اگر شرح خلق و خوی ترا بدهد مانند سر معجر مشکین نفس وارم ابرور منشود
(٧) چوکوتاه دستی وچو پاك دامن ـ بنظر بهتر آید ولی خبر نسخهٔ دردست نداریم

تو آنی که در عهد تو کلك بیمار ١ نجنبید بشنید نوی مرور
بعهد تو سوگند خوردست بید اگر دید و بید دگرچون توداور
همه عمر چونین نوانگفت مدحت ٢ که هرگز معانی نگردد مکرر
نه مدحست این خود که گر بازرسی همین گویدت خصم ورنی نیز بهتر
در اخلاق تو هیچ عیبی نگنجد ترا عیب حلم است الله اکبر
بلی حلم نیکوست لیکن نه چندان که دشمن سکسار گردد دلاور
بدی هم ز بهر بدان می بباید که با آهن آهن بسی بهتر ازرر
ملکت فاسجح اگرچند نیکوست ٣ ضربت فاوجع از آن نیست کمتر
نه با هر مزاجی سازد نکوئی ٤ بهروه نگفت آنکه گفت وفی الشر
نه در چشم خفاش ظلمت نه از نور؟ نه در کام بیمار تلخ است شکر؟
نه کوری افعیست سبزی زمرد؟ نه مرگ جعل میشود ورد احمر؟
تو بگذار این لفظ با دشمنانت ٥ که خودخون شود دررگ خصم بشتر
تو چین ابرو فکن تا ببینی که در روم لرز آورد قیصر مصر
اگر باد حشمت بدنیا بجنبد بلارك شود بید را حمله خنجر
در ایام عدلت چه پنداشت دشمن که بشکست یأجوج سد سکندر
نه مهدی شود هر که مهدی بنامد نه عیسی شود هر که بنشست برخر

(١) یعنی قلم و خامه با همه زردرنگی و بیماری درزمان تو از دوای بزرگی و نفاق هرگز نوبی هم ننالد وهمواره با خدمت آشنا بود زرد آشی است که برای علاج بیمار بهم میکنند وصنعت ایهام واضح درعهد و کلك بیمار بحقوق اشاره است
(٢) دوبیت یعنی چنین قصیده و مدح را مکرر درتمام عمر نتوان گفت زیرا با اوصاف حمیده فراوان تو معانی آن مکرر نمیشود ودشمن تو هم اگر صفات ترا شرح دهد همین اوصاف وازین بهتر را خواهد گفت
(٣) ملکت فاسجح - یعنی چون مالك وشاه شدی گناهکاران را عفو کن ضربت فاوجع یعنی هرگاه دشمن را زدی دردناك بزن که از پای درآید این دو جمله مثل سائر است
(٤) اشارتست بشعر معروف عرب - وفی الشر نجاة حین لاینجیك احسان
(٥) یعنی کلمه ضربت فاوجع وجمله وفی الشر نجاة را تو بادشمنان بکار گذار و بسر کوبی آنان کمر بربند که روزگار با تو همراهست بدرجهٔ که خون خصم در رگ از بیم هلاك او خواهد گشت

حساب بو مطلوم را حصن محکم ١ و حود بو درویش را حط اوبر
اگر مهر چون‌رای توبحشدی‌بور ٢ قراصات رر گرددی در هوا در
سیم رصای بو هرحاکه بگدشت گـل بو شکفته بر آید او آدر
وگر شعلـه حشمت آتش فرورد ٣ بآب اندر انگشت گردد سمـدر
وگر بر حلاف مراد بو گردد فرو مانـد ار دور چرح مـدور
بگوهر چو مانـنده کردم ترا من ٤ حرد گفت این سبب تشبه درحور
که گر راصل برسد دربا و ابرسب ور ار دات گوئی سرا پای گوهر
چه معنی حوست کاترد بتالی بکردست در طست تو محمر
سحای تو بودست درهیچ معطی؟ ٥ صفای تو بودست درهیچ احتر ؟
اگر شیر احر دهـد شرح حلقت ٦ کسش بار نشناسد ار شیر محمر
کسی کاو ربهر توبدگفت ناحواست حلل نا ردن باشدش نا ر مادر
بوقتی که مشعول باشد هرکس بلهو و صبوح و سمـاع و بدلبر
صبوح بوحتم است و لهوت‌حکومت سماع تو فرآن و معشوق دفتر
چه کوتاه دستی و چه پاك دامن ٧ ارآنی تو چون سرو آراد وسرور

---

(١) زحود بر درویش را حط اورار ـ نسحه

(٢) در ـ دره است یعنی اگر بورحورشید مانند وربو بود دراب حاك درهوا وراصه رر میشدند

(٣) یعنی شعله حشم بو آب‌را بدل بآتش میکند و سمندر آبوف درآب میان انگشت و آتش حواهد گشت

(٤) درات یعنی چون من برا نگوهر شبه کردم حردگفت این تشبه ناسراوارات ربرا ار اصل و نسب اگر سوال کند ار اسب ونسب وی بدریا برسد و اگر اردات وی و شحص وی پرسس کند کوهی است سراپا گوهر

(٥) سحای بو بودست درهیچ احتر ـ نسحه

(٦) یعنی شیر احر گنـنده دهان اگر شرح حلق و حوی برا بدهد مانند شیر محمر مشکین نفس وارم افرور میشود

(٧) چه کوناه دستی و حه پاك دامن ـ بنطر بهره آمد ولی چون نسحه دردست بداولم

تو آنی که در عهد تو کلک سمار ۱ بتحقیق نشنید بوی مرور
بعهد تو سوگند خوردست مسند اگر دید و بیند دگرچون تو داور
همه عمر چون تو نوانگفت مدحت ۲ که هرگز معانی نگردد مکرر
بمدحت از این خود که گر بازپرسی همین گویدت خصم ورنی سر بهتر
در اخلاق تو هیچ عیبی نگنجد ترا عیب حلم است الله اکبر
بلی حلم نیکوست لیکن نه چندان که دشمن ستمکار گردد دلاور
بدی هم زبهر بدان می بباید که با آهن آهن سبی مهر اررر
ملکت فاصح اگرچه نکوست ۳ صورت فاوجع از آن نیست کمتر
نه با هر مزاجی سازد نکوئی ۴ بهره نگفت آنکه گفت وفی الشر
نه درچشم خفاش ظلمت نه ازنور؟ نه درکام بیمار تلخ است شکر؟
نه کوری افعیست سبزی زمرد ؟ نه مرگ جعل میشود ورد احمر؟
تو نگهدار این لفظ با دشمنان ۵ که خودخون شود دررگ خصم نشتر
تو چین اندر ابرو فکن تا سی که در روم لرز آورد مصر وقیصر
اگر باد حشمت بدینسا بجنبد بلارك شود سد را حمله خنجر
در ایام عدلت چه پنداشت دشمن که شکست یأجوج سد سکندر
به مهدی شود هرکه مهدی ساند به عیسی شود هرکه بنشست برخر

(۱) یعنی قلم وخامه باهمه زردرنگی و بیماری دردمان تو اردوای مروری وبهای هرگز نبوی هم ساعت وهمواره باخامه آشنا بود ، زور آشی است که برای علاج بیمار تهیه میکنند وصنعت ایهام واضح درعهد و کلک بیمار بتحقیق اشتمال شده است

(۲) دوبیت یعنی خوبی قصده و بدخوی را مکرر درتمام عمرمداوان گفت ورا باوصاف حمیده فراوان تو معانی آن مکرر نمیشود ودشمن تو هم اگر صفات ترا شرح دهد همین اوصاف وارزی مهر را خواهد گفت

(۳) ملکت فاصح - یعنی خون ممالك وشاه شدی گناهکاران را عفوکن صورت فاوجع یعنی هرگاه دشمن را زدی دردناك بزن که ازپای درآید این دوجمله مثل سائراست

(۴) اشارتست بشعر معروف عرب - **وفی الشر نجاة حین لاینجیك احسان**

(۵) یعنی کلمه صرب فاوجع وجمله وفی الشر نجاة را تو بادشمنان نگاهدار و بسر کوبی آنان کمر بند که روزگار با تو همراهست بادرجه که خون خصم در رگ او نشتر هلاك او خواهد گشت

به هر کس که اوده دوم سم دارد ۱ تاجی کند بر سپد همچو عبهر
چگونه سعی که بر داشت لولی ۲ پس آنگاه با چرخ باشد برابر
چو بارست مردم که برتن همی بوست ۳ بدرد چو گردد ز دانه توانگر
دلیل روالست مر مهر را اوج شان هلاکست مر مور را پر
سمی چرا کرد باید مفاخر که دخلش تنع است وخرجش ساعر
عدوی تو گر صبح گردد چو صبحش نفس همچو خنجر بر آید زحنجر
کرامات گوئیم با محض اقبال ٤ چنین بهصی در رمانی مقدر
مدر بو العجب بازیی کرد پیدا که در وی سی لطفها بود مضمر
بسا شکل مشکل که گردون نماید که در ضمنش اعراض گردد میسر
همی تا بو در نصرت دین کنی سعی ترا عون ایزد تمامست یاور
همی نصرت و فتح در حسب ومدرج ٥ در انصاف مظلوم و قهر ستمگر
حسود تو گر چند کور و کبودست ٦ معالی مدرب شد او را مصور
شب تیره در عیبت مهر روشن اگرچه ز انجم همی ساخت لشکر
چو آهیخت خورشید در آبگون تیغ چو سیماب در لرزه افتد اختر

---

(۱) یعنی هر کس که ده درم سم دارد نمیتواند آنرا بر کس وار باج کرده و برسر گذاشته پادشاه شود

(۲) یعنی اگر لولی و رقاص هنگام رقص بخ بر کمر بست کسی نمیگوید این دلیر با آسمان برابراست لولیان ورقاصان قدیم در تک و رقص شمشیر بر کمر می بستند .

(۳) یعنی این مردم مثل انار هستند که چون از دانه توانگر شد پوست بدنش شکافته وشکمش پاره میشود

(٤) یعنی آیا نهضت وغلبه ترا بردشمن درازیرا ان که مقدر شده بود کرامت و معجز باید گفت یا اقبال محض

(٥) یعنی همیشه در انصاف وعدل تو برای مظلوم ودرقهر وخشم تو بر ستمگر نصرت خدا درج و فتح و فیروزی مدرج و همراهست

(٦) یعنی حسود تو گرچه کور و روسیاهست ولی ازین فتح معالی والمدی قدر تو در ذهن او مصور گردید درنقص نسخ کوژ زکرد دیده میشود ولی این مصر درا جا درست نظر نمیرسد زمصور تا کوری مناسبت دارد نه با کوژی

گل ازکرد بدعهدی یا دو رویی | که تا رنگ و بویش گردد مقرر
چو منشور ملکت ریاحین ستاند | بمکت یادش اوراق گردد مبتر
زدشمن چو این شدی جای خوست ١ | که رحم آرد اندرگشاد ازمششدر
چو دشمن ز قصد تو این نشیند | بقصد تو بر خیزد آنگه مکابر
چو درکار حربی سازی توباخصم ٢ | بکای طمع آرد آنگاه بکسر
چو دشمن بشاشت نماند بیمدش | که زیر بشاشت بلاکیست مضمر
اگر چند بار از کمونر برسد ٣ | واملک از بی حزم باشد زره ور
چنان لعب بردشمن افکن که اردفع ٤ | بردارد او با نمای دیگر
عدو از یکی از صدمه از هزارند ٥ | تو و بخت خوب و رای مظفر
همی تا برون آرد این زرد مهره | بسنده دم از حمت این سرچمر
مباد اندر ایام یك لحظه خالی | ز تو بالش و از عدوی تو بستر
مقاصد بس پشت افکن چو مسند | ملك زیر پای اندر آور چو منبر
همه حزم بحشا همه عفو فرما | همه علم برور همه عدل گستر

قصیده

ای کرده تو بر ملك تکبر | وی کرده ملك بتو تفاخر
ای پایه منصب رفیعت | بر تر ز تصور تفکر
از قدر تو چرخ در ترفع ٦ | وز رای تو عقل در تحیر

(١) یعنی هرکرا مهره در زد ششدر بند ممکن است ناگاه از حریف خود مهره گشادی کرده و دو رحم برند اندرگشاد او ششدر - نسخه
(٢) یعنی اگر از حرب ساختن کار خصم حسم برسی نکایات طمع کرده و برای کلمات بدسمی برمیخرد (٣) سه بار را از زره نشسته کرده است یعنی بار برحسب احتیاط زره ور وزره پوشست وگرنه ازکمونر بیم ندارد
(٤) یعنی همیشه دوباری وعی کن که حریف مدافع باشد و بمای حمله نکند
(٥) عدو گرنکی وزصدبند او هزارند - نسخه
(٦) یعنی آسمان ازقدر توکسب ترفع وبلندی میکند

حرم تو مسلم از بهاوب ۱ عرم تو صره از بعر
در شرح حصائل حمیدت ۲ مسعرق مد سبعه ابحر
در مصعد همت فلک را ۳ از عجز فاده سنگ در سر
ازجود تو گشته کان تهی‌دست ور صب تو گوش آسمان پر
مشد صدف ز ماهی گنگ درمدح تو لفظهای چون در
شد نامیه طفل حجر تو صدر ٤ شد ناطقه مدح گوی تو حر
زان ناطقه مکد تحدث زان نامه می کند تکبر
با جود تو کیست کان که ندهد ۵ یك قطره لعل بی ترحر
انعام تو خاص وعام را هست چون فیض خدای بر تواتر
حق از سر کلك شب نگارت حون صبح همی کند تظاهر
زانصاف تو آهوی سگدل با شیر همی کند تنمر
گردون ز شرف همی نماید ٦ بر فور تخدمت توفر
با دست و دل تو کان و دریا دعوی نکند از تکاثر
شد عدل تو دشمن تظلم ۷ شد عفو تو عاشق تعثر

(۱) یعنی حرم تو از سستی دور وپاسداست مسلم وعزم تو از تیز ز برهست
(۲) یعنی مداد هفت دریا در بحر شرح حصائل حمیده تو ماند سرح کلمات الله مستغرق است قل لو كان البحر مدادا لكلمات ربي لنفد البحر قبل ان تنفد كلمات الله
(۳) سر - اصم دوره یعنی آسمان را در طی مصعد همت تو رنك در دوره است و نتوانسته حس راهی را بپیماند
(٤) دولت یعنی صدری حون ترا دوه نامیه طفل دامن پرور وحری وآزادیچون ترا دوه ناطقه مدح گوی میاید وازین سبب ناطقه محدث شده و نامیه دایم در تکبر و بزرگی است
(۵) یعنی کان که بدون زجر و زحمت یکقطره لعل نکسی نمیدهد کیست که تواند با جود تو لاف همسری بزند
(٦) یعنی گردون برای کسب شرف همی بفوریت توفور و کثرت درخدمتگذاری تو میپردازد ، (۷) تعثر - لغزش و خطا

هم لطف تو چون هوا روانبخش ‌‌‌ هم قهر تو چون اجل گلوگیر
ای با همه کس ترا تفضل ‌‌‌ وی در همه فن ترا تبحر
محکوم تو شد سپهر فاحکم ‌‌‌ مأمور تو شد زمانه فأمر
با عدل تو ظلم گشت منصف ١ در عهد تو جود گشت لمر
با خشم تو نیست ذوق جان حلو ‌‌‌ از لطف تو نیست حرف جو مر
در عهد تو تیغ میکشد مهر؟ ‌‌‌ این باشد عادت تهور
با رای تو خنده میزند صبح؟ ‌‌‌ اینست نهایت تمسخر
در صف نعال روز بارت ٢ خوشند صدور دین بصدر
از صدمت خشم او فتادست ‌‌‌ در سینه آسمان تکسر
گردیست ز بهر مرکب چرخ ٣ از جاده کهکشان شب آخور
اندیشه مدح تو بخاطر ٤ بهتر ز هزار من بلادر
هردم که زنم نه در مدیحت ‌‌‌ زان دم زدنم بود تحسر
خوانند بکام زی که ما را ٥ هم بر ز مدیح تست و هم بر
در بندگیت مرا چه باقیست ٦ جز حلقه گوش و نام سنقر
مدح تو و التفات غیری ‌‌‌ هرگز نکنم من این تجاسر
تا هست حواس را تصرف ‌‌‌ تا هست خیال را تصور

---

(١) لمر - لقمه سمین و فربه یعنی ظلم مجسم در عهد تو منصف و عدل پرور و جود وسخای لاغر در عهد تو فربه شد

(٢) یعنی صدور و بزرگان دین آرزو میکنند که درصف نعال تو راه یابند زیرا صف نعال تو در مرتبت از هر صدر و مقام بلندی بالاتر است

(٣) شب آخور - آخوری که درشب برای اسب و استر تهیه میکنند چنانکه روز آخور - آخوریست که برای روز ساخته میشود (٤) بلادر - معجونی مفرح و قویست -

(٥) یعنی ما را از وصف مدیح تو هم زیکسر که خوبی واحسان باشد درکاراست و هم بر یعنی که گندم باشد درانبار

(٦) سنقر بمعنی بنده وخدمتگذار است خاقانی گوید •

شاه طغان چرخ را این دو غلام دورسب ‌‌‌ این فره سنقری کند آن کند آقسنقری

فره سنقر غلام سیاه و آقسنقر سپید است

بادات بقای عمر چندان کاندر عددش نبود بعدو
روزت همه عید و از پی عید بد خواه ترا کفن مگارر
اعدای ترا قبول چوبان ۱ کامرور بود قبول اشتر
در منصب جاه تو تقدم در مدت عمر تو تأخر

قصیده

در مدح رکن‌الدین مسعود

حبذا ای نسیم خاک پرور وی مبارك پی خجسته اثر
ای ز فر تو خاک دنیا نوش وی ز دست تو آب خوشگر
ای به نساج و حله باف چمن وی به نقاش و نقشبند صور
ای ز کلك تو آب نقش پذیر وی ز طبع تو خاك صورتگر
کلك تو زعم صورت مانی ۲ نقش تو رشك لعبت آذر
گاه مساح عالم خاکی گاه سیاح گنبد اخضر
گه گشائی تو نافه تبت ۳ گه بندی تو زرمه ششتر
بیك پویائی و نداری پای ٤ مرغ پرانی و نداری پر
دم جانبخش دلگشای تو هست ۵ عود هندی نهاده بر مجمر
خاك مرده ز تو شود زنده دم عیسی مریمی تو مگر
هست همچو صبح بی ظلمت عرصت همچو سایه بی‌جوهر
هستی زنده چون همی جنبی ٦ هستی پیك چون شوی بسفر
مرکب رهروان دریائی قاصد عاشقان سوی دلبر

---

(۱) یعنی دشمن را اگر کسی قبول کند مانند اشتر برای مهار و بارکشی است نه برای کار دیگر

(۲) نقش تو رشك صنعت آذر - نسخه

(۳) زرمه - سواره و لفچه و سرشیر دنبای شتر است وکلمه دنبا بقرینه معنوی حذف شده گه گشائی تو نافه تبت گه گشائی تو دمه ششتر - نسخه

(٤) مرغ پرانی و نداری سر - نسخه

(۵) یعنی دم تو چون عود هندی که برمجمر نهاده شود خوشبوست

(٦) هستی زنده چون همه جانی - نسخه

همچو کیخسرو آب در شکنی ١ چون سیاوش بگذری زادر
در بهاران دم تو ساند مشك در خرابها کف تو باشد رر
قوتت باربانه کشتی ٢ هیست عوطه حواره لنگر
سته برگردن عروس چمن دست لطف تو عقد های گهر
گه نهاده چومن سر برحاك ٣ گه فکنده چو من درآب سپر
ای حجسته برسد فصل بهار سهار جهان بکی بگذر
سوی عالیجناب خواجه شرق صدر دین زور جهان داور
وکن دین معنی جهان مسعود که بیارد جهان چنو سرور
آن زمین حلم آسمان رفعت ٤ وان ملك قدرت ستاره حشر
اثر طبع اوست فصل ربیع مدد جود اوست قطر مطر
نیست خالق ولی نه ازمخلوق نه ملك لیك از آدمی برتر
قطرهٔ دان زلطف او حیوان ٥ شمهٔ دان ز خشم او صرصر
حاك درگاه او ببوس وبگوی کای جوان دولت بلند اختر
نزد قدر تو آسمانها پست ٦ بش دست تو بحر ها فرغر
لطف طبعت نگاه خشم چو برق میرسد خنده میکشد خنجر
جود دست گه سخا چون ابر میکند خوی چو میدهد گوهر
گرنه بر سمت حکم تو گردد چرخ را زود بگسلد چنبر
سخت بیرونقست ابر بهار زهر باغ از آن شد ازهر

(١) کیخسرو دریای زره را باشکر سار در مدت سس ماه طی کرد بالکاك دررسید واز اسباب ازآنجا فراری شد
(٢) یعنی هست ونیم ولنگر کشتی‌راکه باید ساکن باشد عوطه حواره درآب میکند.
(٣) که نهاده سرخومن برحاك ـ نسخه که فکنده چومن اآب سر ـ درآب سپر ـ نسخه
(٤) وان ملك قدرت ستاره هنر (ستاره سهر) ـ نسخه
(٥) حیوان چشمه حیوان است چشمهٔ دان زخشم اوصرصر ـ نسخه
(٦) فرغر ـ گردابهای که درکنار رودها بعدازگذشتن سیل پیدا گشته زآب در آنها میماند بش دست تو ابحرها چوشمر ـ نسخه
(٧) معنای حند بیت بهم متصل است یعنی تنی وجود تو ابرنهار از رونق افتاده زهر باغ ازهروروش بست الخ زهر شحش شکوفه

بی دم خلق تو همی ما را | ندهد بوی خوش نسیم سحر
باغها باطل است از زینت | شاخها عاطل است از زیور
بی تو ای آفتاب شرع کجا | سر برآورد ز آب نیلوفر
خون غنچه بسبب دلتنگی | ۱ چشم نرگس بجست رنج سهر
لاله گوئی نداشت دست از می | که نهادست سر نگون ساغر
بی تو ای بلبل درخت سخن | بلبل باغ نیست رامشگر
گل نخنده نمی‌گشاید لب | نکند باز دیده ها عبهر
از فراقت قبای حیری چاک | بدعا زبان سوسن تر
همچو من شاخک بنفشه زغم | بر ندارد همی ز زانو سر
هست بیتاب جعد مرزنگوش | هست بی آب روی سیسنبر
بدعا بر گشاده دست چنار | سر کشیده چو دیده بان عرعر
از چه باشد در چنین وهمی | ۲ عزم کردن سوی سفر ز حضر
نام نیکت گرفت ورنه جهان | ۳ پیش چشم تو خود نداشت خطر
چون مراد تو کرد استقبال | بازگرداند عنان سوی مقر
که جهانی نهاده اند ترا | چشم بر راه و گوشها بر در
دیده راضی نمی‌شود بخیال | دل قناعت نمی کند بخبر
اینچنین شغل چرخ را فرمای | ۴ که ترا چاکرست و فرمانبر
فلکی کو بفر دولت تو | داد ملکی بکمترین چاکر
من بگویم حق تو نشناسد | ۵ نکند عقل این سخن باور

---

(۱) یعنی بسبب دلتنگی خون غنچه را در دل او بست و بجهة ساخت و رنج سهر و بیداری چشم نرگس را جست و اباکرد (۲) چه ضروراست درچنین وقتی - نسخه
(۳) یعنی بحصول نام نیك ترا گرفت و سوی سفر کشید وگرنه جهان در پیش چشم و خطری نداشت که تو برای بدست آوردن آن سفر اختیار کنی
(۴) یعنی شغل مسافرت و گردش را بچاکر خود آسمان واگذار کن
(۵) دوست یعنی من بگویم فلك حق ترا نه شناسد و عقل هم چنین سخنی را باور نخواهد کرد ولی آسمان جری که درخور نثار منصب و مقام و باشد در دست ندارد تا نثار کند

می سسد سدست حود چیری   که بود منصب برا در حور
باش یا باگهی برون آرد   دست حکم تو راستین سدر
چرح بینی بطوع چون حورا   بش تو بسته او مجره کمر
اس نامس و قوام الدین   صدر دریا دل عطا گستر
آن همه داش وسحاوت وعقل ۱ وان همه مردی وجلالت و فر
بحت را سوی او بحیر حطاب   چرح را سوی او سعد نظر
چشم اصحاب روشن است بدو   چون فضای هوا بچشمه حور
دل ملت بدو شدست قوی   باروی دین بدو گرفته ظفر
بر دل دشمنان تو چون تیغ ۲ بش تیغ عدوی تو چو سپر
تا ز تأثیر اعتدال هوا   شاخ خشک ارشکوفه آرد بر
ابر گریان رونده چون عاشق   مرغ نالان شونده چون مزمر
هر دو بادی همیشه رخشنده   راسمان جاو چو شمس و قمر
چشم هردو بیکدگر روشن   پشت هر دو قوی بیکدیگر
باد آراسته بتو مسند   باد افراخته بدو منبر

قصیده

در مدح اقضی القضات صدرالدین صاعد مسعود

رهی موافق رای توحسش نقدیر   بدست بحت حواب عنان عالم گیر
امام‌مشرق و اقضی القضاة روی‌زمین ۳ که‌چشم عقل‌جهان بین‌ترا بیافت‌نظیر
ترا شگرف ثنائیست صاعد مسعود ٤ چه حاجتست‌باقضی‌القضاة وصدر کبیر
ترا رسدکه نهی از برفلك مسند   ترا سزدکه نهی‌برفراز سدره‌سریر

---

(۱) آن همه مردی وصلابت و فر - نسخه
(۲) بش‌کند عدوی تو حو سپر - نسخه
(۳) امام مشرق و اقضی قضاة روی زمین - نسخه
(٤) یعنی‌همان نام خانوادگی صاعد مسعود بهران ثنا وبالا برین لقب تست وحاجتی در بنای تو باقضی القضاة و صدرکبیر نیست

عبار موکب توچشم نحترا سرمه — لعاب خامه تو عین فضلرا اکسیر
به رای‌حزم ترا حزموافقت درمان — به امر حزم ترا حزمطاوعت تدبیر
زهمت تو سپی بافت آزرو تشریف — ز رفعت توسپی‌خوردآسمان تشویر
زبحرنجششدست توقطره‌ااست محیط — ز تف آتش‌خشم توشعله است اثیر
هرآنچه رای تو تقریرآن براندیشد — ۱ فلك نیارد کردن تعرض آن تغییر
حسود جاه توگر صدهزارحیله کند — نگر چگونه بر اندازدآفتاب منیر
اگر به‌عکس توضرب المثل قبول کند — ۲ مثال‌آینه چرخ چون کند تصویر
توچون کمان‌عبارت کنی بره که نطق — ۳ دهان تیرفلك چون‌زره شود ازتیر
برآدمی زره امن حلقه حلقه شود — ٤ درآن‌دیارکه قهرت گشادکشکنجیر
مرا زشوخی‌چرخ این‌عجب‌همی‌آید — که صبح اول در عهدتوکند تزویر
حدیث طوفان‌وان‌هولهاکه میگویند — ۵ که بادبرکند ازاصل وبیخ کوه ثبیر
نبود باللهٔ‌زمری‌است این‌سخن زابرور — که شرخشم توناگاه بگسلد زنجیر
عدوت هست‌سیه‌روی وخاکسارچنان — ٦ که خاك باشدبرروی‌سطرهاش دبیر

(۱) یعنی بقدارفلك‌هم نمیتواند هنگام‌عرصه داشتن رای‌ترهیچ تغییری درآن بدهد
(۲) یعنی عکس و تمثال ومانند ضرب‌المثل ومثل سایر درجهان دست بدست میرود وازاینست‌که آینه چرخ‌هم مثال ترا مصورساختن میتواند برای سیر درتمام‌افلاك و عوالم قدس
(۳) یعنی تیرکلام تو در آسمانها هم پرواز دارد و از آن سبب دهان تیرچرخ نیز از تیرکلام تو چون زره سوراخ سوراخ شده است
(٤) یعنی در دیاری‌که کشکنجیر قهر تو گشاده شود جوشن امن و امان بر پیکرها حلقه حلقه و پاره پاره میشود کشکنجیر ـ مخفف کوشك انجیراست بمعنی قلعه شکاف وآن نوعی از منجنیق های سنك اندازاست
(۵) ثبیر ـ بفتح ثاء مثلث ـ یك سلسله‌کوه درحوالی مکه
(٦) یعنی عدوی تو سیه روی و خاکسار است مانند خطی‌که دبیر برروی آن خاك بپاشد خاك پاشیدن برروی سطور برای‌مهمات وتأثیررسم دبیران بوده چنانکه پیغمبر نامهٔ‌که بنجاشی نوشت خاك برسطور آن افشاند وتأثیرکرد برخلاف نامه‌که بپرویز نگاشت عدوت هست سیه روی وخاکسار جهان ـ نسخه غلط

هر آنچه بیش فزاید کم است قدر عدو ۱ فزونی عدو یک همچو یاست در تصغیر
چو هست نیش در تو غیر مطاوعان   چنان مکن که کند از نوکان و تحریر
ترا زبخشش کس بار داشت نتواند   مگر که عاجز گردد طبیعت از تأثیر
تبارك الله از آن کلك شرع پرور تو   که سرّ غیب سراید زبان او تصریر
امیر لشکر عقل است و شاه عالم علم   گره گشای حسابست و نقشبند ضمیر
بدست اوست اقاویل علم را تفصیل   بیمن اوست معاذیر رزق را توفیر
همیشه اورا از آسمان فضل طلوع   همیشه اورا بر شاهراه شرع مسیر
بیان بی دهنش رمز وحی را تأویل   زبان بی سخنش سرّ غیب را تفسیر
سعی او بود ادرار رزق را ترویج ۲ بقول او بود احکام شرع را تقریر
بدان صفت که سر انگشت مانی نقاش ۳ سواد مشک کند نقش بر بیاض حریر
کسر کی است چکن دو زحوف دنباف ۴ که بر حریر حنائی همی کند تحریر
اگر بر فص درآید رواست رنگی وار   از آن جهة که همی رنگمان دهدش شیر
مگر که مادرش از شیر بار خواهد کرد ۵ از ین قبل سر پستان سیاه کرد چو قیر
چو شد سوار سه انگشت سحر پردازت   دو اسبه میرود اندر رکاب او تقدیر
چه بوسه ها که دهد مشتری بساط ترا ۶ گرش مسلم دارد مقام خویش نصیر
سپهر قدرا شوریده حال من دو سه بیت   که شاعرانرا از حسب حال نیست گزیر

---

(۱) افزونی یاء بر کلمات عربی علامت تصغیر است یعنی همچنانکه افزودن یاء بر تصغیر کلمه می افزاید عدو هم هرچه مال و ثروت و منصب بیفزاید کمی و کوچکی او راست میشود (۲) ادرار رزق را ترویج - نسخه
(۳) یعنی خامه تو هنگام تحریر سواد مداد مشکین را بر صفحه عاج حریر نقش میکند بدان صفت که سر انگشت مانی نقش میکرد
(۴) یعنی همانا خامه تو کدر کی است چکن رنگمه دور ودنبا باف و از آنست بر حریر حنائی همی تحریر میکند
(۵) طفل را چون خواهند از شیر باز دارند مادر سر پستان خودرا سیاه میکند
(۶) یعنی اگر نصیر و دستیار تو مقام خودرا بر مشتری چرخ مسلم دارد مشتری شکرانه هزار بوسه بر مسند تو خواهد زد گرش مسلم دارد مقام حریص نصیر - نسخه

مرا ز چاکرت این هرزه گرد گردون نام ١ شکایتی است که از حد همی برد بصبر
مرا بعهد تو ایام وعده‌ها دادست   کنون همی‌کند اندر ادای آن تأخیر
فلك همی‌بنهدم نایهٔ ولی بدروغ ٢ جهان همی‌دهدم بانگی ولی بزجر
گهم طمع بفزونی همی‌کند تحریض ٣ گهم خرد بقناعت همی کند بصبر
مرا زشکر فضل و هنر چو دل گرمست   چه مانده‌ام بکف بانگی فقیر و اسیر
منم که سخت شیرم به گربه پس گردون   چو موش چند فرستد مرا بنان و پنیر
همای سایه فکن استخوان خورد وانگاه ٤ بغاث طیر بغل کند شاه انجیر
بیار گنده بغل دق مصر میپوشد ٥ بکاله خوشی من کوب میخورم چون سیر
بحضرت تو همی لاف فضل نتوان زد   که پیش یوسف عیب است دعوی تعبیر
دگر نیارم گفتن که در جهان خرد ٦ کسی زبره خوراند فرزدق است و جریر
حدیث فضل رها کن که خاك بر سر فضل ٧ من این طریق نسپرده بیم قلیل و کثیر
ولی بشعر اگر نیستم زخاقانی   بهیچ حال تو دانی که کم نیم ز ظهیر
فزون از این نشناسم فضیلت ایشان   که آن امیر حکیم است و این حکیم امیر
چو کمترین مرا کسوه هیچ و کاسه تهی   چو کمتر این دگران رود در اطلس و نسر
همه جهان شعرایند لیك نشناسند ٨ بوقت شعر تفاوت میان شعر و شعیر

---

(١) شکایت است که ازحد - نسخه (٢) بزجر - یعنی بزحمت و جبر کی
(٣) بصبر - بسردن بقناعت همی کند بصبر - نسخه
(٤) بغاث طیر - مرغی است تیره رنك و اطفی السرو بر آزار
(٥) دق مصری - نوعی ازجامه پشمی کاله خوش - آشی است که از کشك و روغن می‌پزند و سیر کوبیده برسر آن میپاشند
(٦) دگر - اینجا بمعنی دیگر است یعنی در حضرت تو لاف فضل نمیزنم و بر خود دیگران لاف نیز نتوانم زد و نیارم گفت که فرزدق وجریر زیره خور خوان منند چنانکه خاقانی و دیگران میگویند
(٧) یعنی بخود اقرار میکنم که راه فضل را قلیل و کثیر نسپرده و فضل و علمی ندارم
(٨) یعنی امروز تمام جهان دعوی شاعری دارند ولی شعر بمعنی مو و شعیر بمعنی جو را ازهم نمیشناسند

اگرچه هستندآوار لبك مرقی‌هست — میان زمزمه عندلیب و صوت حمیر
ز شعر و شاعری اندر گذر که هم نقصست (۱) — تحری از پی کلتر های هزل پدر
حقوق خدمت دارم همین شرف بس نیست؟ — هنرمگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر
مرا زدهر ز وحشتك مایه عمری بود (۲) — بخرج خدمت تو کردم ارچه بود حقیر
ثنا و مدحت تو خوانده ام که وبیگه — دعای دولت تو گفته‌ام شب و شبگیر
شراب نعمت تو نوش و من گرفته خمار — سور بخشش تو گرم و من سرشته خمیر
چه عذر سازم اگر برسدم از تو کمر (۳) — چه حجت آرم اگر در رسدم از تو فطیر
من آن نیم که ببالد ز توشوم مانع — تو آن نئی که قبول افدار تو کمل بستر
زشکر نعمت تو عاجزم که بی‌حداست (۴) — به از دعا نرسد مرغ شکر هیچ صفیر
همیشه تا که باشد زکوه بی‌بست (۵) — همیشه تا که باشد بهار بی‌تکبیر
بقای مدت عمر تو باد چندانی — که باشدش ابد اندر شمار عشر عشیر
همه سعادت گردون شارحاه تو باد — **فان رب تعالی لما یشاء قدیر**

قصیـــده

در وصف بنای مدرسه صدر منصور نظام الدین و مدح امیر نور الدین

زهی عالی بنای قصر معمور — که باد آفات دهر از ساحت دور
هوای روشنت چون مطلع مهر — بنای عالیت چون روضه حور
بشرم از رفعت تو سقف مرفوع (۶) — خجل از رتبت تو بیت معمور
فرود قبه تو قبه چرخ — زبر پایه تو پایه طور

(۱) تحری - بمعنی قصد کردن تحری از پی کلپرها - نسخه
(۲) یعنی از بر وحشك دهر مرا فقط یك سرمایهٔ از عمر در دست بود و آنرا هم اگرچه حقیر است خرج خدمت تو کردم
(۳) یعنی باآنکه نور بخشش تو گرم است اگر من فطیر در نور در رسدم چه حجتی از برك بیش باورم (٤) یعنی چون از شکر نعمت تحد تو عاجزم پس اینك مرغ شکر گذار وجود من صفیر دعا خواهد از زد
(٥) مطابق قانون شرع هرچه را بدون بت زکوه تعلق نمیدهند زکوه محسوب نمیشود
(٦) خجل از رتبت تو - نسخه

چوقبله شرط اکرام تو واجب (١) حو کعبه حط تعظیم تو موفور
دهد چوب تو شرم صندل وعود سرد حاك تورشك مشك وكافور
نهادت ایمست ارگردش چرح ثبات فارغست ار صدمت صور
مسلم حاکت ارآفات و عاهات مبره صحت ارمکروه و محذور
سرد درمان تو چیپال و مصر سرد فراش تو حاقان و فغفور
معیدانت چوطوطی حمله منطق (٢) فقیهانت چو غنچه حمله مستور
سان دیده شرعی و در تو (٣) سواد العین دست صدر منصور
نظام الدین درو چون مردم چشم مناظر حواجهٔ در دهر منظور
محل نور باشد دیده وامروز سور الدین شود نور علی نور
امیر عالم عادل که او را فلك محکوم باشد دهر مأمور
برفعت همچو کیواست معروف بمنصب همچو حورشیدست مشهور
ممالك را سور عدل حاکم سلاطین را تحسین رای دستور
نکار خیر در آفاق موصوف نام نیك در اطراف مذکور
عجب نبود اگر آثار خیرش (٤) شود بر صفحه ایام مسطور
سان او نماید سحر مطلق بیان او فشاند در منثور
بلطف وعنف باهردشمن ودوست نماند نوش نحل و نیش زنبور
همه آثار او در عدل مجموع همه ایام او بر خیر مقصور
رهی دولت رهی بوفق الحق چنین باشد نشان سعی مشکور
قضا ار نوك كلك تیر گردون (٥) نفر حاودانش داده منشور
مدارس خود بسی کردند لیکن بدین رونق کەرا بودست مقدور
کسی‌را کش بود دولت مساعد بهرکاری بود محمود و مأجور

---

(١) چوکعبه حفظ تعظیم تو موفور ـ نسخه
(٢) یعنی فقیهانی که درصحن تو منزل دارند ارشدت قدس و تقوی همه گوشه نشین و ارحلق مستور و ارکناره (٣) دست ـ اینجا بمعنی مسند است که برای حکام وقضات شرع ساخته میشده مطابق شعار عباسیان ،
(٤) عجب نبود اگر آثار خوبش ، آثارخودش ، ـ نسخه
(٥) نفر و جاه دانش داده منشور ـ نسخه

زهی اخلاق تو مرضی و مالوف | زهی حضرات تو مقبول ومسرور
ز عدلت ستم مهجور ومخذول | ز حلمت گنه معفو و مغفور
ز حشمت گر فتد یکشعله در بحر | معین گردد آنگه بحر مسجور ۱
اگر عدلت زند برچرخ بانگی | نماند کس ز دور چرخ رنجور
نباشد بخششت مالت معدود | نگردد معنی ذاتت محصور
بود مرحوم هرك از تست محروم | بود معذور هرك از تست مدعور ۲
بدیهه است این قصیده گر نکو نیست | بفضل خویش مفرمای معذور
همی تا زاید از تأثیر دوران | بیاض روز از شبهای دیجور
ز تو خالی مبادا صدر مسند | مبارك بر تو ایوان ابوان معمور
همیشه رست قدر تو عالی | همیشه دشمن جاه تو مقهور

قصیده

در مدح امام فاضل شمس الدین ابو الفتح النطری

زهی دریای گوهر بخش موج انگیز بهاور ۳ نه آنرا غایت وپایان نه آنرا ساحل ومعبر
فراز عنبر وعود و نشیبش لؤلؤ ومرجان | فراز صاف وروشن زلالش عذب وجانپرور
فلك با قدر او پست وزمین درجنب او ذره | جهان بر دنك او ناقص محیط از پیش او فرعر
بخار او همه عطر وزمین او همه مرجان | درخت او همه سند نبات او همه جانور
همه دامنش پر عود و همه ساحلش پر سنبل ٤ همه قعرش پر از لؤلؤ همه سطحش پر از عنبر
صدفهائی از و زاید بگوهر حمله آبستن | نهنگانی از و خیزد بصورت اژدها پیکر
اگر شوری بر انگیزد کمر از کوه بگشاید ٥ و گر جوشی بر اندازد فرو شوید ز چرخ اختر
بدریائی که از هر جنس همی بر خود نهد باری ٦ که گر بادی زند بر وی شود در حال جوشور

(۱) بحر مسجور - در اینجا بمعنی دریای آتش است
(۲) یعنی جز مرده برحمت پیوسته در این عالم کسی از جود تو محروم نیست '
(۳) یکی دریای گوهر بخش - نسخه (٤) همه صحنش پر از عود و - نسخه
(٥) یعنی کوه در زیر بار شور و شورش این دریا کمر میاندازد و از کمر میافتد و جوش وی تا آسمان رسیده اختران را فرو میشوید
(٦) یعنی این دریا به آن دریاست که زیر بار هرجنس بی بندد بلکه اگر بادی از طرف مخالف بروی بوزد فوراً از امواج جوش چنك پوشیده و جوشور میشود

به آن بحری که از کاهی همی برخویشتن لرزد   که گر کوهی فتد روی نماند چین بر ویش در

سحاب از وی همی بارد گهرها در مه نیسان ۱   زمین از وی همی نوشد خواصل در مه آذر

دمی بی خیزران هرگز نبود دست او همه ساله ۲   خلاف چون عادت دریاست دارد صد سفینه زر

اگر موجی برانگیزد فلک راست بود غوطه   و گر گردی برانگیزد جهان را نیست بود در نور

شناور اندرو عقلست و غواص اندرو فکرت   ز علمست اندرو کشتی ز حلمست اندرو لنگر

توان دریا کرا دانی توان کشتی کرا خوانی   جز این بحر سخا پرور جز این بحر سخن گستر

امام شرق شمس الدین ابوالفتح آنکه در هر فن   یکی بحریست پر لؤلؤ یکی کانیست پر گوهر

از و یک لفظ و صد معنی از و یک قول و صد برهان   از و یک نکته و صد دیوان از و یک فرد و صد دفتر

سر خامه ذوالسانین چو گردون ذوالسانیست ۳   عبیر انظام او زینت عجمرا نیز او مفخر

شعاع روی او کردست چشم همت اختر کور   صدای فضل او کردست گوش همت گردون کر

ز عزم بادسیرش دان مدار عالم علوی   ز حلم کوه جامعش بین قرار مرکز اغبر

گه برشت کلک او چو در بر کشت لفظ آید ٤   کشد در سلک نظم آسمان بنات النعش را یکسر

فلک گر مستوا نیستی ز شرم نظم شعر نیش   نظام خوشه پروین جدا کردی ز یکدیگر

اگر او مثل ابلیس را مدحی برآوردی ٥   جنان داد کان نگارد جبرئیل از فخر بر شهپر

و گر مدحی برانداشته مر این خورشید رخشان را ٦   کاندر حد نظم آرد بلفظ زشت و مستنکر

چنان گویند که از بیمش زحل را تیر گیرد زهره   زمین را بشکند مهره فلک را بگسلد چنبر

بیانش معجز و سحریست در یک حال پنداری ۷   زبانش آتش و آبست در یکجای چون خنجر

---

(۱) خواصل نوشی – کنایه از نقد نوشی است یعنی برف

(۲) از خیزران عصای خیزران مقصود است کشتی هم در دریا سبب خوب خیزران بر روی آب مانند نظامی فرماید – که دریا بریدن خیزران دم

(۳) ذوالسانین بودن گردون – بمناسبت بیان سپیدی صبح و سیاهی شب است

(٤) بنات النعش – در آسمان از یکدیگر متفرقند و غیر منظم

(٥) ابلیس را مدحی بروی آرد – نسخه   مدحی برون آرد – نسخه

(٦) دو بیت یعنی اگر خورشید رخشان را بلفظ زشت و مستنکر ذمی و هجایی گوید چنان گویند که از بیم گفتار وی زهره و زحل بترکند و مهره زمین از هم بشکند و چنبر فلک از هم درگسلد

(۷) یعنی زبانش در همین حال که پنداری معجزه است در همان حال سحر پنداشته میشود و در یک حال دو پندار دارد

اگر شوقی کند املی پر از گوهر کند گوشت   وگر نظمی کند انشی شود طبعت پر از گوهر
میسر گشته هر سرش مگر اسرار علم غیب ۱   محصل گشته هر علمش مگر علم شمار زر
مدد از علم او پذرفت و از خودش نشد مایه   هر آنکس کو دلگرم و دمخوش یافت چو مجمر
رهی در نادلی گر شرم خودت امروز دانم   دلی بر آتش و دستی پر از باد است و چشمی تر
روان چون بادصیت تو از ینعالم بدانعالم   روا چون آبد گر تو از یکشور بدانکشور
تو آن شمسی که گردون را بجای دیده‌ور نه   بدین یکچشمه خورشید ماندستی فلک اعور
توئی کز علم و از حکمت بدانسان برنشستی   که هفتم پایه چرخ است اول پایه‌ات از منبر
گدا اینکه از تو نیست دست نعمتی بر روی ۲   گدا دانی که از تو نیست طوق منتی در بر
ز لفظ گوهرافشان تو خاور با توشه شد فربه   ز جود کاروان‌بخش تو کان را کیسه شد لاغر
جهانصدرا من این مدحت بدستوری همیگفتم   وگرنه من بهر حالی نیم هم تا بدین حد خر
مدیح چون توئی گفتن نه کار چون منی باشد   طبیبی پیش عیسی کردن آن کاری بود منکر
مدیح چون توئی گفتن محالی بس فراخ آید ۳   که هرچ از بحر وا گوئی بود مر عقل را باور
وگر خوبست انگه نه عرض صدقست کاندر شعر   محال از صدق چابکتر دروغ از راست شیرینتر
همیشه تا ز روی طبع بود باد همچون خاک   همیشه تا ز روی فعل بود آب چون آذر
شکوه فضل تو دایم مباداند این عالم   که مثل بود گر شخصی بخواهد زادن از مادر

قصیده

خطاب بچند دوست مسافر خود

سلامی که رساند بدان خجسته دیار   که هست مجمع احباب و محضر احرار

---

(۱) یعنی بر تمام اسرار آگاهست جز سر غیب که مخصوص بخداست ولا یعلم الغیب الا هو و بر هر علمی واقفست جز شمار زر که سخاوت او مانعست میسر گشته هر سرش مگر اسرار علم الغیب - نسخه

(۲) دست بر روی کسی کشیدن - کنایه از نوازش کردن و خوار هم در زبانهاست یعنی کسیکه دست نعمت تو از راه نوازش بر روی او کشیده نشده باشد دست نعمتی بروی - نسخه

(۳) دوست یعنی ممدوح مدیح ترا جولانگاه برای من بسی فراخ آمده و ترا هرچه از هنر بازگوئی عقل را باور است ولی من تا این شعر که مستلزم محال و دروغ گفته است ولماد نکرده و براستگوئی پرداخته ام از آنست خوش بنظر نمی‌آید

نعمهٔ که درو دوستان من جمعند — چه دوست؟ جانم و از جان عزیزتر صدبار

هزار بوسه بر آن خاک برنهد وانگه — سلام من برساند چگونه؟ عاشق‌وار

بلطف گویند کاین لعبتان دیده من — ۱ ز گرم و سرد نگهدار هان و هان زنهار

همه چو لاله و گل نو شکفته اند و لطیف — نگاه دار گل و لاله را ز زحمت خار

عزیز باشد نو باوه هر کجا که رسد — شکوفه دل ما را چنان گرامی دار

قضا بدان قدر از آب آتش انگیزد — ۲ اگر نشیند بر دامنی ز باد غبار

غلام و چاکر آب و هوای آن خاکم — ۳ اگر بسازد با دوستانم این یکبار

بعمر غنچه بدو در مباد کس دلتنگ — ۴ بعمر نرگس در وی مباد کس بیمار

زمین سرد عزیزان و دوستانم چرخ — بس حرارت نتواند زمانه غدار

همی بنالم از شوق دوستان قدیم — ۵ چنانکه زیرگه از زخم زخمه نالد زار

بدم چو بلبل آنگه که پیش دیده من — بدند همچو گل نو شکفته در گلزار

کنون ز دوری ایشان دو جوی میرانم — ز آب دیده و دم بسته‌ام چو بوتیمار

ز بس سرشک چو شنگرف و آه سرد دلم — گرفته آینه طبع من کنون زنگار

بزندگانی بی دوستان مدان از عمر — که مرگ به ز چنین زندگی بود صدبار

خطاب بجمال الدین که یکی از دوستان اوست

بزرگ منعم و مخدوم من جمال الدین — ۶ سپهر رفعت و کان سخا و کوه وقار

---

(۱) یعنی بدان دیار بگویند که از راه لطف و عنایت این مردمک های دیده مرا از گرم و سرد روزگار نگاهدار

(۲) یعنی اگر بر دامن یکی از آنان غباری بنشیند قضا برای این مقدار پیش آمد بکمتر از آب آن دیار یکسر آتش خواهد برانگیخت

(۳) معلوم میشود این قصیده را بشهری فرستاده که آب و هوای آنشهر برای مزاج و صحت نامساعد بوده از آنست میگوید اگر این یکبار با دوستان من بسازد چاکر او هستم

(۴) بحر غنچه بدو - بحر ز نرگس دروی - نسخه

(۵) زیرگه - نام پرده‌ایست از موسیقی مانند زیرافکن و زار بزرگ و ...

(۶) این جمال الدین - ظاهر از بزرگان و رجال دولت آن زمان بوده

بخاکپای تو کان تاج فرق کیوانست ١ که شوق خدمت از من ببرد صبر و قرار
تو آفتابی و تا طلعتت طلوع کند ٢ بوم چو ذره نهان زیر پرده شب تار
بروز و شب بدعای تو دوستداران هزاردست برآورده اند همچو چنار
میان بخدمت تو بسته اند چون پیکان دهان بمدح تو بگشاده اند چون سوفار
نهاده گوش صدف سان که کی رسد نایید ٣ گشاده چشم چو نرگس که کی بود دیدار
چو جان خصم تو هر روز تا شب دیجور چو چشم بخت تو هر شام تا سحر بیدار

خطاب بشهاب الدین که یکی دیگر از دوستان اوست

خلاصه همه عالم اجل شهاب الدین ٤ که روشنند ز رای تو ثابت و سیار
بزیر سایه رای تو چشمه خورشید فرود پایه قدر تو گنبد دوار
کمینه قطره ز جود تو آب در قلزم کهینه شمه ز خلق تو مشک در تاتار
دعا و خدمت خادم قبول فرماید فزون ز لشکر ذرات و قطره امطار
یقین شناس که گر شرح اشتیاق دهم دراز گردد و آنگه ملالت آرد بار
بیاض روز اگر فی المثل شود کاغذ ٥ دگر مداد شود جمله آبهای بحار
شوند موی بر اندامهای من همه دست قلم شود بجهان در هر آنچه هست اشجار
من آن نویسم تا جملگی زمین پر شد ٦ هنوز گفته باشم مگر یکی ز هزار
توئی که مرکز علی و دوستداران مدام گرد تو باشند حلقه دایره وار
منم ز حلقه برون مانده وز پی مرکز ٧ بسر همی دوم از گرد خویش چون پرگار
چنان بذکر تو آراسته است محفلها ٨ که نام عبد لطیف آید از در و دیوار

---

(١) که شوق خدمت از من ببرد خواب و قرار ـ نسخه
(٢) یعنی من ذره ام و تو آفتاب و اگر تابش تو نباشد من در زیر پرده شب تار هجران گرفتار خواهم بود
(٣) یعنی صدف وار گوش نهاده اند تا کی نآید و کمکی از آن ابر عطا برسد
(٤) شهاب الدین ـ ظاهرا شهاب الدین خالصا ـ که در مدح وی قصائدی پرداخته
(٥) وگر مداد شود ـ نسخه
(٦) شد ـ بمعنی بوداست از قبیل مهلتی تا بت تا خون سر شد یعنی اگر من شرح اشتیاق را تا آنهمه قلم بر آنهمه کاغذ بنویسم تا جملگی دفاتر پر شود یکی از هزار نوشته ام تا جملگی زمین برسد ـ نسخه
(٧) بسر همی دوم گرد خویش چون پرگار ـ نسخه
(٨) نام شهاب الدین عبد اللطیف بوده

سرای تو که در آن نظم داشتم اکنون ۱ در آن دیار نگردد ز عیب دیار
شدند جمله پراکنده چون بنات النعش حماعتی که چو پروین بدند پیش تو بار
تو همچو شمعی و اصحاب جمله پروانه شمع جمع تواند آمدن ناچار
بدوستی وبان وملك که عزم آن بود که برسبیل تماشا کنم سوی تو گذار
ولی توقفم از ضعف چارپا بانست که بش از آنکه تو انگفت لاعر بدو بزار
خدای داند و دانم تو بر مدانی ۲ که بی تو نیستم از عیش خویش برخوردار
رخم چو آبی زردست و بروی از غم گرد فسرده از دم سرد اشك من چو دانه نار
نسنده دم که نسیم آورد نس بوت کنم براو ز دل خوش روان خویش نثار
هزار جان گرامی نثار پرورده فداش باد که بوی آورد مرا از یار

خطاب بفخر الدین

دعا و خدمت مخدوم خویش فخر الدین ۳ همی رسانم اگر آمد او ز دریا بار
ربیع آمد لیکن ربیع ما نامد ٤ توئی ربیع ربیع جهان خزان انگار
بجان تو که اگر شرح اشتیاق دهم زصد یکی نشود گفته در دو صد طومار
توئی ربیع دل ما ولی چو گل بدعهد که بی ثبات بود عهد تو بوقت بهار
خیال تست شب و روز پیش دیده من ٥ چنانکه گوئی گشتست در دو دیده نگار
چو مدتی است که از تو نیافتم تشریف همی ندانم تا چیست موجب آزار
بدیع باشد این از رفیع رای ربیع که بی سبب ز چو من دوستی شود بیزار
مکن اگرچه جز بان تو خود بسی داری ز دوستان کهن نیز گه گهی یاد آر

خطاب بمنتجب الدین

اجل منتجب الدین اوحد الفقرا کند قبول سلام و دعا برون ز شمار
بمانتی بلقای تو آرزومندم که شرح دادن بعضی از آن بود دشوار

---

(۱) یعنی درسرای تو که ما نظم و بزمی حاضر بودیم اکنون همه پراکنده شده و دیاری درعیب تو گرد آن دیار نمیگردد (۲) از عمر خویش برخوردار ـ نسخه
(۳) معلوم میشود فخر الدین ـ درآنوقت بسفر دریا رفته بوده از آنست میگوید اگر باز آمده بدو سلام برسانم
(٤) نام فخرالدین ربیع بوده از آنست میگوید فصل ربیع آمد ولی ربیع ما او بسفر نیامد
(٥) یعنی خیال تو گوئی دردیده من نگاشته شده و همیشه پیش چشم من هستی

بوخویشتن زمی اندر کنار گیر از آنك ۱ گرفته حجره محروس دیگری بکنار
وگرت دست رسد درد گر صلب پیوند ۲ که آن ستیره بکمارگی گسست مهار
عنان بوقت نگهدار سخت وسست مگیر که تا برون نکند سر ز نیفه شلوار
بوسحب میکن ومزرآب میده ومیرو ۳ که قلتبانی ازو درخوار باشد خوار
ولی بوسک مکن دل که در نخواهی ماند بهیچ جا بچنین کیر از چنان کفار
بود بالله ازین گفته حاکمان ندهی ز طیبی که درو واجبست استغفار

خطاب بعفیف الدین

عفیف دین دراره ؛ دعا همیگویم ٤ اگرچه مارا اروی گله است صدخروار
بهیچ روئه و نامه سلام ما ننوشت رهی درازهٔ زن روسپی لوطی‌خوار

خطاب بضیاء الدین

ضیاء دین را دایم دعا همی گویم همی کنم همه وقتی تبسم احبار
زگوشت داد بدادی بو قلتبان دایم که میدهند کنون سبت من بکدیار
مباش ازین پس در حرصاء حزان جوسك نشسته برسر پای ودوچشم کرده چهار

خطاب بنجیب الدین

حکیم یونان آن فلسفی نجیب الدین که واقفست بتحقیق برهمه اسرار
ومنطق و ز ریاضی و از طبیعیات نجوم وهندسه و علم طب و موسیقار
همی فشاند گفتند روز وشب ز روسیم چنانکه آتش بارد قراضه‌های شرار
چه حکمتست عروس جوان بجامانده وزان نه عار بود مرترا نه استشعار

---

(۱) با نجیب الدین از در شوخی درآمده ازاو گوید که تو ازین پس زن را درکنار گیر ورنه خاك شو زیرا حجره محروس و معشوقه ترا دیگری بکنار گرفت زن اندر کناره گیر ـ نسخه

(۲) درست یعنی آن زن مستوره بدیگری پیوست و مهار پیوند ترا گسست تو هم زن دیگر پیدا کن و بوقت سرکشی عنان آلت را سخت نگاهدار وسست مگیر مبادا سر ازنیفه شلوار بدر آورد و ترا رسوا کند

(۳) یعنی بجای آنکه نار ترا بگذارد و برود تو پس ازآنکه سخت او را کرده و مرز را آب دادی از پی کار خود برو و اورا ترك کن زیرا اگر یار دیگر بگیرد فلتبانی تو درخوار او خوارست نه درخور خوار و دوری توخشم مکن ومشوار مخور ومیرو ـ که قلتبانی ازدور خار باشد خار ـ نسخه (٤) عفیف دان مشهور بوده است به درازه نسب دین وورازه ـ نسخه غلط .

مکن نصیحت من بشنو از خردمندی ۱ چنین سمر که برین حالتش بود گفتار
وگرنه رخصت خادم دهد که تا بروم ساعتی بدو و بام بر رسم مسمار

حاجی سلام از چاکران باید باشد

زمن نخواهد حاجی سلام پرسش خویش ۲ دعا و خدمت هر یك همی کنم تکرار
تو قعست مرا کز مجددات امور خبر دهند بهر وقت از مجار و مسار
و گر مهمی یا خدمتی است فرمایند که با تشکر و منت شوم بدو رفتار
درود ایزد بر مصطفی محمد باد بر اهل بیت وی و بر مهاجر و انصار

قصیده

لغز حمام

چه گوئی چیست آن شکل مدور که دارد خیمه با گردون برابر
چو ایوانی کشیده بر سر آب چو خرگاهی زده بر روی آذر
هوایش روشن و آبش موافق زمینش صافی و سقفش مصور
چو خلق عاقلان هم پاك و هم خوش چو طبع زندگی هم گرم و هم تر
زمین او برنگ چرخ ازرق هوای او چو جرم ماه انور
ندیده خاك او هرگز تخلخل نگشته آب او هرگز مکدر
ز آبش رشك برده آب حیوان ز حوضش شرم خورده حوض کوثر
زهر سقفش یکی ماهست رخشان ۳ نگرد هر مهی ماهان سه اختر
برهنه گشته در وی همچو در حشر بزرك و خرد و درویش و توانگر
ز خوشی راست پنداری بهشتی است که دوزخ هست در اجزاش مضمر
بهشتست او از آن معنی که هرگز نه سرما اندرو بینی و نه خور
بدوزخ نیك ماند از آن روی کز آتش میشود کارش مقرر
همه آلودگان آیند در وی برون آیند ازو پاك و مطهر

---

(۱) چنین سمر که بدین حالتش (بدان حال بس) بود گفتار ـ نسخه

(۲) حاجی سلام پرسش خویش ـ نسخه دعا و خدمت یك یك همی کنم تکرار ـ نسخه

(۳) در گنبد حمام در قدیم چهار شیشه میگذاشته‌اند یك شیشه بزرك در وسط و سه کوچك در اطراف ، بزرك را ماه و کوچك ها را ستاره خوانده است

حطا گفتم که این کعبه است لیکن   نه از بنیاد ابراهیم آذر
بلی کعبه است و حرم احرام بسته   نه مؤمن اندرو آید نه کافر
تو کعبه دیدهٔ هرگز که در وی   روا بود نمار هیچ جانور
درین کعبه خلاف آن بیابی ۱ مسلمان باشد و ترسا بهم در
در آن کعبه اگر سنگی سیاهست   که رو بر روی وی مالند بسر
درین کعبه یکی سنگ سیاهست   که مالند روی زیر پایها در
و یکدنده اندرو سجاده بر آب ۲ حشن بوشی سیه روئی محدر
تو دیدی سنگ کاید بر سر آب ۳ چو یك رنگی بآب اندر شناور
یکی لعبت درو از بهر خدمت ٤ دو روی و ده زبان و زرد ولاغر
شکل جدول تقویم بر وی   سی خطهای بی پرگار و مسطر
کند مشاطگی زلف خوبان   که این صنعت شدست اورا میسر
بگردد بر زلف دلبران سر   هزارش وه بنهادند اره بر سر
سوئی کار او آویخته و او   هنوز آویخته برموی دلبر
میان بست ازین سی و دو دندان   برای خدمت زلف معنبر
خط شمشاد قدان دوست دارد ٥ که اوراهم ازان اصل است مادر
کند ریش وزیر و زلف خاتون   ضعیفی دیدهٔ چوبین ستمگر؟
طراز دوش او القاب شاهی ٦ که در ملک است ثانی سکندر
سپهر تاج بخش اعظم اتابک   پناه مملکت خاقان اکبر

---

(۱) یعنی با ایی مومن و ترسا دراین کعبه مآیند جون بمذهب سنی اهل کتاب باکند و درقدیم حمام مسلمانان و اهل ذمه یکی بوده است

(۲) مقصود ازحشی بوش سیه روی محدر سنگپاست که برروی آب هم میایستد ،

(۳) چو رنگش بآب اندر شناور ـ نسخه

(٤) شانه مقصوداست

(٥) قد شمشادگون زان دوست دارد ـ نسخه

(٦) درقدیم القاب شاهان برشانه خاص آنان کنده میشده

خواسحتی حهانبخشی کـه گردون ۱ سبـه سر چون او عدل گسر
اگرچه اصل او دریا و ابر است ۲ هنر از خود بماند همچو گوهر
چنان کز «ماء ستی» کعبه بارد ۳ بدین القاب بارد چرخ اخضر
مبارك باد این جای همایون مرین مرا خورشید کشور
شهاب الدین خالص میر عادل که عالم گردد از خلقش معطر
بوقت مکرمت لطف مجسم بگاه بحرت عقل مصور
بروی مملکت سر خال عصمت بدست سلطنت در گوی عنبر
دل او معدن جودست و دانش کف او مرکز کلکست و خنجر
همه عمر از کم حصر معاشش نگردد هیچ معنی رو مکرر
همیشه تا نماید سع روزن همی این زردگو زین سبز چنبر
معمر باد در این بیت معمور ٤ ممتع باد ازین ایوان و منظر
سپهرش خاضع و بختش مساعد جهانش بنده و ایام چاکر

قصیده

درمدح شهاب الدین خالص وشکایت ازقحطی اصفهان

ای برسرآمده تو ز ابنای روزگار وی کرده روزگار بجاه تو افتخار
فرزانه میر عالم عادل شهاب دین ٥ دریای سیل قطره و ابر گهر نثار
دور سپهر چون تو نزاده بلند قدر چشم ستاره چوتو ندیده بزرگوار
شیر فلك زصولت خشم تو زرد روی باد صبا ز نفحه لطف تو شرمسار

(۱) یعنی چنانکه سیل او در ازل ندیده ماند نیز نخواهد دید
(۲) یعنی اگرچه اصل گوهر ازدریاست وابر برخلاف ممدوح ولی ممدوح چون گوهر ازخود هنر نمائی میکند نه ازنسب
(۳) یعنی چنانکه کعبه بناء متکلم در حدیث (الکعبه بیتی) میبارد آسمان هم بالقاب ممدوح میبارد
(٤) یعنی دربیت معمور دنیا صاحب عمر ومعمر باد وازایوان ومنظرخود بازوزگار برخوردار باد
(٥) یعنی دریائیکه قطره او با سیل برابر و ابریکه بجای باران گهر میبارد

چون علم خوش حرفی و چون مال دوست روی ۱ چون بخت نه شیئی و چون عقل نیک یار
حکمت جهان نورد و سخاوت جریده بخش   عزمت ستاره جنبش و حرمت زمین قرار
لطف تو همچو جوهر جانست دلشکر   خشم تو همچو خنجر مرگست جانشکار
حسن عنایتت ببرد زآفتاب ارز ۲ صدق رعایتت ببرد ز آسمان دوار
انعام تو چو مایه فیضست دستگیر ۳ اقبال تو چو پایه جاهست پایدار
چون باد بی‌حشمی و چون باد روح بخش   چون آب پاك طبعی و چون خاك بردبار
خلق تو برده قیمت هر نافه تبت   لطف تو داده رونق هر در شاهوار
گردون ترا زطاعت جان بسته برمیان ٤ دولت ترا برغبت پرورده در کنار
جود تو همچو زر رسیده بخاص و عام   با او نه بازمت و نه رنج انتظار
ای کار سلطنت بمکان تو مستقیم   وی حصن مملکت بوجود تو استوار
دانی که بی تو حال سپاهان چگونه شد ٥ بشنو ز من سطر که شرحی است جانشکار
دانم که خود رسیده بسمع مبارکت   آن صعب صاعقه که بمردم رسید پار
حال جهان ز نظم بیفتاد لاجرم   مردم دگر شدند و دگر گشت کار و بار
نه با کسی مروت و نه با کسی کرم   نه با کسی تواضع و نه با کسی وقار
دور از تو بی تو دنیا در نزع اوفتاد ٦ اینك واپسین دمست و بآخر رسیده کار
زان روی کشت زرد شد و چشم چشمه خشك   عرق امل ضعیف و دل عافیت فگار

---

(۱) یعنی چون علم حرف و مصاحب خوش و چون مال خوب چهرۀ و چون بخت همیشه به و خوبی و خوب عقل یار نیکی -
(۲) عرض آفتاب از زنده نظر می‌آید
(۳) مایه فیض - ممکنست فیض ازلی باشد که سرمایه تمام فیضهاست یعنی انعام تو چون فیض ازلی با مایه فیض خودت مردم را دستگیر است و اقبال تو چون پایه جاه تو پایدار است
(٤) جان بر میان بستن - کنایه از دل و فدا کردن جانست مانند جان بر سر دست گرفتن بر ممکن است مقصود آن باشد که گردون از راه طاعت جان و دل برای خدمت تو از کهکشان کمر بسته است
(٥) بشنو ز من شرح که نظمی است خون نگار - نسخه که نظمی است خون نگار - نسخه
(٦) نزع است یعنی دنیا را کار بآخر رسیده و در حالت نزع است از آن چون شخص محتضر روی کشتزار زرد و چشم چشمه خشك و عرق امل ضعیف و کم نبض و دل عافیت فگار و بی تابان گریه کرد و در و دیوار روزگار سیاه شده است

آبك كبود گشت بن باختان كوه وانك سياه شد در ودبوار روزگار
بنگر دريده جامه و شاقان صبحدم بنگر بريده موى عروسان شاخسار
ساقط شدست نامبه را قوت نما ١ بس هواست مضطرب ازماده بخار
هم چرخ راحدرشده بركسب‌هفت‌عضو ٢ هم طبع را مزاج به‌گشته هرچهار
مغلوح گشته آتش و معلول گشته باد هم خاك ناعموبب و هم‌آب ناگوار
ادرار رزق خلق قلم برنهاده قحط ٣ مجرى‌بمانده اجرى‌يك‌شخص ازهزار
ازسيل مرگ‌عرصه عالم دراضطراب ٤ وزريح فاقه كافه مردم در اضطرار
شد خاكها بخيل و بروند ازو نبات شد شاخها عقيم و برايد ازو ثمار
از آتش تموز و ز بى آبى جهان شد تابه هاى ماهى هرصحن‌جويبار
آب اوفتاده زير زمين همچو نام نان ٥ نان‌را چوقرص خورزبرآسمان مدار
هم‌خلق‌سنگ‌دل‌شده هم ابرسخت چشم ٦ هم بادآتشين دم وهم آب خاكسار
شدخوشه همچوسنبله چرخ دوردست ٧ شيريش بر نمين و برازوش برسار
نان چون مخدرات بهم‌درخلق روى ٨ گندم خلمه وارگران قدر وتنگبار
نان شد سرح شعر بن لنكن بطعم تلخ ٩ هم‌قرص‌منكسف‌شد وهم‌گرده كم‌عيار

(١) بس هواست ممتلى از ماده بخار - نسخه
(٢) حذر - اجتناب سبلى هفت عضو فلك هفت سياره وچهارطبع چهار اركان
(٣) بن‌ادرار رزق خلق‌را بلاى‌قحط قلم نهاده واجرى مردم‌ازجريان بازمانده ويك از هزار باجرى خود نميرسد - اجرى - روزى ادرار - پيوستگى بخشش
(٤) از ريح فقر كافه - نسخه
(٥) يعنى‌آب مانند نام نان‌كه ناگرسنگان مرده زيرزمين رفته بزير زمين فرورفت
(٦) يعنى خلق سنگ دل و بيرحم و ابر سخت چشم وبى باران و بادگرم و سوزنده وآب خاكسار شده و زير زمين رفت هم خلق سنگ دل شده - نسخه
(٧) يعنى خوشه گندم چون سنبله فلك ازدست مردم دور افتاده وهم مانند سنبله فلك برج شير ازپس و برازو برسار او جاى گرفت
(٨) تنگبار - جائى‌كه بار و رخصت براى همه‌كس در آن ميسر نيست
(٩) منكسف شدن قرص نان سياه‌رنگ شدن و كم عيارى گرده نان كنايه ازسبك وزنى‌است .

مرغان ز حرص دانهٔ ارزن ستاره چین ۱ ماهی ز شوق آب فلک را شمرشمار

نان ناپدید گشته چو آب حیات و خلق همچون سکندر از پی او گشته جان‌سپار

در آرزوی کاه بر آخور سقط شدست بختی کوه کوهان باری راهوار

قومی ز تاب گرسنگی از وجود سیر قومی ز ضعف تشنه بخون گشته بیم وار

این همچو گبر قرص پرست و سور دوست ۲ وان همچو ابر قرص در افشان و اشکبار

گفتی که خاک میخورد آن راست همچو مار گاهی ز باد میزید این همچو سوسمار

وانکس که او به شهر ساباره داشتی ۳ از حرص پارهٔ نان چون زیر گشته زار

وانکسکه از نعم حلوا نخورد و مرغ مردارخوار گشت و چو مردار گشت خوار

عورت برهنه عورت پوشی نیافته ۴ آنکسکه از مرصع میداشت گوشوار

فرزند همچو سگ شده مادر گرای و شوخ مادر چو گربه گشته جگرخای و بچه خوار

استخوان و گوشت خورده از آنکش خون و گوشت ۵ وان گوشه جگر ز جگر گوشه گربه وار

آن از پی گیاهی با خر بگفتگوی وان بهر استخوانی با سگ بکارزار

بر شاهراه شهر و رواهای کوچها ده ده نهاده مرده ده روزه بر قطار

آن عجز و آن تضرع طفلان نازنین ۶ وان لابه وان نیاز جوانان شادخوار

---

(۱) یعنی مرغان زمین از حرص دانه ارزن از آسمان ستاره چین و ماهی از شوق آب شمرهای آسمان را میشمارد شمر = گرداب و در اینجا کنایه از ستاره است که از دور شمر وار به نظر میرسد

(۲) یعنی این یک از گرسنگی مانند گبران قرص آفتاب را میپرستد بخیال قرص نان و نور را پرستش میکند برای آنکه وی در آن آتش نورده است و آن دیگر مانند ابر که از آفتاب قرص نان در افشان دارد تا دانه قرص نان از حرص و هم ابر وار اشکبار است

(۳) ساباره = وظیفه خوار یعنی کسی که به شهر را وظیفه نان میداد از حرص یکپاره نان چون آواز پرده زیر زار و نالان بود

(٤) یعنی کسی که گوشوار مرصع درگوش داشت برهنه عورت مانده و عورت پوش نیافت

(٥) یعنی این یک از کسی که باندازه گوشت و خون او است مانند فرزند و برادر خون و گوشت میخورد و آن یک گرسنه جگر و جگرگوشه خود را گربه وار میخورد گربه بچه خود را میخورد

(٦) وان ناله وان نثار جوانان - نسخه

این خون همی مکند ز پستان بجای شیر   وان همچنان که خرما خائید نوک خار
خوانی نهاده بی خور از سفره فلک   دستی گشاده بی خور از سحه چار
بنموده روی یاره همی سوسن و سمن   بگشوده لب بخنده همی پسته و انار
نه هیچ دستگیر مگر فضل ایزدی   نه هیچ پایمرد بجز فضل کردگار
وانگاه گرگ قحط زده در رمه فتاد ۱   میکشت هر که یافت اگر فربه ار نزار
بربود گرگ مرگ هر آنکو گرسنه‌تر ۲   آیا که چون همکند این مرگ اختیار
از مرگ حیات بس چون پیاده کرد   آنرا که یافت گردون برمعنی سوار
حشو عوام خود سوان برشمرد لیک ۳   زاهل هنر نماند کسی اندرین دیار
ایشان شدند ، میر نماناد جاودان ٤   تا دامن قیامت ازان قوم یادگار
ای برسپهر رفعت خورشید نور بخش   وی بر سریر دولت جمشید نامدار
بنگر بچشم عبرت و حال جهان ببین   عاقل ز حالهای چنین گیرد اعتبار
دل برجهان منه که جهانرا ثبات نیست   تکیه مکن براوی و بهش باش زینهار
تو شربت مراد زخوی فلک مجوی   امید خوشدلی ز مدار فلک مدار
یک خرده ضرب نقد وفا من نیافتم ٥   زین کیسه سپهر بجستم هزار بار
منت خدایرا که شد این واقعه بسر   بر گوشه بساط تو بنشست ازان غبار
تا باغ زرد روی شود فصل مهرگان   تا شاخ سبز جامه شود وقت نوبهار
رای تو باد یاوری اقلیم مملکت   تیغ تو باد یاوری اقبال شهریار
جاه تو از نوائب افلاک در امان   جان تو از حوادث ایام در حصار

---

(۱) گرگ قحط زده ـ گرگ بحد گرسنه
۲) یعنی آیا اینگونه مرگ بزرگان و این کسر چگونه قول جبران میکند و اختیار میشود
مگر که چون همکند این مرگ اختیار ـ نسخه
(۳) حشو ـ بمعنی جلاء وطن و هلاک ازسخه‌ای است یعنی جلاء وطن و هلاک عوام را نمی توان بحساب آورد ولی مبدان گفت از اهل هنر کسی باقی نمانده
(٤) ایشان شدند و میر نماناد شادمان ـ نسخه
(٥) یعنی ازکیسه فلک را هزار بار جستجو کردم و از نقد وفا خردهٔ هم در او نیافتم

قصیده

من غرر قصائده فی الحکمه والموعظه و لله دره

الرحیل ای همرهان کاینک صدای نفخ صور / رخت بر بندید از این منزلگه دارالغرور
تا کی از این سیر گردش سپهر افلاک و نجوم / چند از این بر هم گرفتن دور ایام و شهور
هین که موقوف تو اند ارواح جمع انبیا ۱ هین که محبوس تو اند اشباح اصحاب قبور
هم ز طاعت بدرقه باید که هست این ره مخوف / هم ز تقوی توشه باید کاین مسافت هست دور
چند خواندن ازین تردامنی ناهمبر / چند گردد عقل از این دیوانگی ناصبور
تو میان خاك و از بهرت سپهر اندر سپهر / تو اسیر حزن و از بهرت سرور اندر سرور
صد هزارت فتح در راه و تو در بند فتوح / صد هزارت کشور در دین و تو در بند کسور
تا کی از ظاهر بدلق آرائی و باطن بزرق ۲ عالم السرت داند زمرمانخفی الصدور
روی خوبت باید و جای خوش و آنگه بهشت ۳ کی مسلم باشدت در هر دو سر حور و قصور
مهر بر دیده را گر مهر خوبت در دلست / زانکه الا مهر دیده نیست آنجا مهر حور
ملك عزلت جوی و وحدت گر خدا خواهی شناخت / کانبیا از وحدت راه آمدند انجا صبور
دانکه تو دوری ز حق چندانکه بر دیکی بحلق / ماهرا بر قدر بعد آفتاب آمد ظهور
دیده اندیشه بر دوز از جلال کبریا ۴ تا نگردد اندرین راهت حجاب دیده نور
قوت میدان عرب چون تواند داشت عقل / طاقت نور تجلی چون تواند داشت طور
دل که خلوتگاه او آمد مبند اندر عقار ۵ لایق کعبه نباشد لاشه کلب عقور

(۱) نمی زود بر رحیل کن که ارواح انبیا و اشباح اصحاب قبور در انتظار رحیل تواند تا قیامت برپای شود و همه بصحرای قیامت بیایند
(۲) تا کی ظاهر بدلق آرائی - نسخه (۳) کی مسلم باشدت هر دو سرا حور وقصور - نسخه
(٤) اشارتست بحدیث تفکروا فی آلاء الله و لا تفکروا فی الله
(٥) دل که خدمت جای او آمد - نسخه

کسب کن گر خلد خواهی کاین ترا موروث نیست ۱ خاص منزل نیست در شأن تو ای حور نزور

اول انصاف کرم از شوخی عصیان بده ۲ پس تو عبد مذنب میگوئی و او رب غفور

شکر کن گر هستی داری و گر نه صبر کن ۳ کاین دو خصلت عاقلان را هست بهائی و غور

شرم بادت از تو چندین جرم و زو چندین کرم وانگهی تو ناسپاس از حق و حق از تو شکور

گر سلامت خواهی آنجا فرزند اندر کار چیست اینقدر دانی که کم باشد سلامت ناصبور

باش با قرص فلك بر آسمان گردد فطیر ٤ باش تا مسبوح گردد آیت هل من فطور

ار نیست باور نمیآید حدیث حشر و نشر تو که باور گرددت چون بشنوی از نفخ صور

از تو دایم ظلم و از من عجز و آنگه سربسر ٥ هر دو باشد آفرینش گر نباشدمان شعور

تو چنین مشعوف ظلم و شعله دوزخ لهیب تو چنین مشغول عمر و حسرت عزت غیور

این کلاه کبر و فخر از سر فرو نه را که هست نص قرآن **لا یحب کل مختال فخور**

کشف گردد کی بر اسرار کلام الله بگوی ٦ با تو مشغولی برنگ کاغذ و نقش عشور

مرگ چون در حق هر شخص ست انعام خراست ۷ این مثل بشنیدی آخر مرگ انبوه هست سور

تا کی اینسالوس سر دو چند از بیناموس خشك زین نماز بی نیاز و زین دعای بی حضور

چون نعمت میگشائی روزه باری نان نخور ۸ ور چه گوشت خوك داری نا نخور وقت سحور

ملك بهائی طلب کن کاین ولایت لا یزول نام نکو جز بدنما کاین تجارت لن تبور

---

(۱) یعنی بهشت را باید تکسب تحصیل کنی و ترا موروث و نیست و از بهمه کیت آسمانی رهنمای تو حول زور برای زینت منزل نمیباشد

(۲) یعنی انصاف بده که آیا کرم خدا شوخی عصیان ترا میتواند بخشد یا نه

(۳) یعنی هنگام تنگدستی صبر کن زیرا بهای وغرور ورزیده اودل و از روا حسن صفت عاقلانست عاقلانرا هست زیب الصدور ـ نسخه (٤) فطور ـ از ورن صور هرچه بدان افطار کنند فطر ازورن امر رسیده شده وزن الا

(٥) یعنی اگر تو همیشه ظالم و من همیشه مظلوم و آنگاه هردو مساوی و سرابسر باشیم و شوری درکار نباشد آفرینش هزل و عبث خواهد بود

(٦) عشور نصمات در قرآنست و ابرسر عشور نقاشی و زرکاری میشود یعنی تا تو بنقش عشور و رنگ خوب کاغذ قرآن مشغولی سر کلام الله از تو کشف نخواهد شد (۷) اشارتست بحدیث الموت اذا عمت طابت

(۸) یعنی چون نا نعمت روزه خودرا میگشائی باری بهر آنست که نان نگشائی اگرچه نانخوردن گوشت خوك نامید وبنان در سحر لازم نیست بخوری

دیم کن ازطبع خوبش این کرو باروجرصروآر   باك داراخلاق خوش ازعلوست ودولت زور
راست باش وخیر بخش وحلم ورزوعفوکن ۱   زین نکو تر پند بشنو شیدهر گردوسطور

حرف زاء

قصیده

در مدح خواجه بهاء الدین

ای ترا تخت بدیم آمده دولت دمساز ۲   وی ترا چرخ رفیق آمده انجم همراز
ای شده منجلی از دانش تو سینه عقل   وی شده ممتلی از بخشش تو معده آز
خواجه شرق بهاء الدین مخدوم جهان   که سوی درگه عالت بردچرخ نماز
ای زانصاف تو گشته بره همخانه گرگ   وی باقبال توتیهو شده همخوانه باز
بادل روشن تو تابش از صبح محال ۳   باکف رادتو باریدن از ابر مجاز
به بحر ماه درین دور دگر کس تمام ٤   به بحرمشك درین عهد دگر کس غماز
دولت هست و خرد نیست چه درمیباید ٥   زین دوگرفرصت توفیق بود خیری ساز
پشت ظالم شکن ونصرت مظلومان کن   گــه محرم بخشا دل درویش نواز
نعمت شمر ایخواجه دریمدت شغل   از دل سوخته گر یکی بیخ ساز
دست دست توو صرت نگفت ، داد بخواه   زین ودست سرآخر ازین شعبده باز
مهره دردست فلك نیك نگهدارنگوش ٦ نکحر بست جهان هیچ بدوبرد مباز

(۱) زین نکوتر پند دوست - نسخه   (۲) ای ترا تخت حریف آمده - نسخه
(۳) یعنی باکف راد تو بارش ابر حقیقت ندارد و مجاز است
(٤) تمامی ماه بمناسبت اینست که بحر ور و روشنی را ازخورشید گرفته و ازوی باز میگوید
(٥) یعنی دولت و خرد هر دو داری وبس ازین چیزی را نمیدانند زیرا این دو چیز همه خواست بس باین دو چیز اگر فرصت توفیق درکاراست کار خیری بساز دولت هست وخرد هست - نسخه
(٦) یعنی فلك حریفی است مهره درد این نکته را بگوش نیك نگهدار و جهان اینکه حریف برنده است و هیچکس دست ازو نمیبرد پس تو باو نرد مباز   مهره دردست فلك نیك نگهدار و بگوش - اندحریفست فلك هیچ بدو مایه مباز - نسخه

کار این مختصر آباد ندارد ور نی | گر همه زان تو گردد بچنین ملک مبار
حیف باشد بچنین رای و کفایت که تراست ۱ | گنده پیری بکف آری و هزاران انبار
سست عهدست فلک خیره و چنین سخت مپیچ | سرد مهرست جهان باش و چنین گرم مبار
سر کلک همه دخل معادن اندوز | سر انگشت سخا در کف سائل انداز
عمر باقی طلب و دولت جاوید ان جوی | راه رادی سپر و سوی نکونامی تاز
منصب لایق خوئی زبر گردون جوی | مسند قدر فرازی ز بر سدره فراز
خیمه آنجا زن و باغچه آنجا پیرای | مطرح آنجا فکن و منظره آنجا پرداز
گر بتو کرد قوام الدین ایثار حیات ۲ | تو بری دو شرف و زیست صد عمر دراز
که تو اینجا گرو صدر قوام الدینی | که از اینجا بروی تا که بیابد او باز

حرف سین

قصیده

در وصف بنا و مدح خواجه رکن الدین

ای خورده کوس سمعت ایوان چرخ اطلس ۳ | خم گشته زیر طاقت نه طارم مقرنس
ای در خور قدرت این چتر مدور | وی در حریم جاهت این عالم مسدس
حیرت زده رخسست این قبه مزخرف ۴ | عاجز شده ز بهشت این گلشن مغرس
از نقش دلگشایت گوی زمین منقش ۵ | وز عکس شمسه هایت روی هوا مشمس
ای سایه لطیف بر سطح سقف مینا | وی پایه رفعت بر سقف چرخ اطلس

---

(۱) یعنی با گنده پیر سالخورده جهان انباری و همسری مکن زیرا با هزاران کس دیگر انبار است بکف آری بهزاران انبار - نسخه
(۲) درست یعنی اگر قوام الدین حیات او بخشد و وقت تو با صد عمر دراز خواهی زیست زیرا که تو در دنیا گرو خواجه قوام الدینی و با او نباید بنمیروی و چون آمدن او در قیامت است تو با صد عمر دراز تا قیامت خواهی ماند و بری دو شرف و زیست با عمر دراز - نسخه
(۳) یعنی ای قصری که از سمعت تو ایوان چرخ سرکوب خورده و زیر طاق تو نه طارم مقرنس خم گشته است ای پرده کوب سمعت - نسخه غلط
(٤) مزخرف - یعنی زینت شده و آئین دار،
(٥) شمسه پیشانی ایوان و قصر که منقش و زیبا ساخته میشده است

ماه سپهر دین‌را اردروه تو مطلع شاخ گل طرب‌را درساحت تو مغرس
ار بوسها رمست چون آسمان محدر وراسلام خاک چون‌سطح آب املس
گر زار حرح حواهی ارطرف نام‌شنو ۱ ورسرعت حواهی اررای حواجه بررس
حورشید دین‌و دنیا کاسحش رکن‌دین کوست ار بعصها مره ور عیب ها معدس
صدری که اربزرگی وررفعت مناصب حائی رسیده کانجا هرگز قدم برد کس
گردون مگر سامش رزمیربد اران‌ماند ۲ دینار ماه وحورشید اندر اول مکاس
دربند و آفرینش چون‌عقل دید دستش گفت این‌نوحه روزی تاحشر حلق راس
ابر ار ز بحر طبعش برحاك قطره پاشد ۳ نرگس بروید اعمی سوسن برایدا خرس
برخیس روز حکمش صف نعال نگرید ٤ حورشید گفت برحسرا ین بیست‌حا بهرحس
بردرگه حلالش سوان رسید هرگز ٥ اسپهر ره گرد گردون هرره چه میدودس
باد این سرای عالی فهرست عزورفعت ٦ واوراق عمر دشمن برکنده و مدرس
هر دیده‌کان گشاد ست آسیب چشم بدرا ۷ بادا درآن نصرف منقارهای کرکس

حرف شین

قصیده

درمدح رکن‌الدین مسعود

درآمد اردرم آن شمع برجان آتش مرا مباد چو پروانه بر روان آتش

---

(۱) یعنی ازبس این مصر رواج و بلندامست زار حرح ارطرف نام وی شنیده میشود،
(۲) مکاس ـ روان ورواج یعنی گردون چون نام وی سکه بزرر میرند ازآن دینار ماه و حورشید ار اول تاکنون نسبت نام وی درافلاك رواج و رواست
(۳) ابر اروبحر دستش ـ نسخه
(٤) صف النعال نگرفت ـ نسخه
(٥) درزینه حلالش ـ نسخه چندان چه میدودیس ـ نسخه چندان چه میرودیس ـ نسخه
(٦) باد این اساس گردون فهرست عز ورفعت ـ نسخه
(۷) یعنی هردیدهٔ که برای آسیب چشم بد بروی او گشاده شود منقار کرکس مردار حوار درآن متصرف باد

نشست پیشم سرمست و جام می بر دست — میی که شعله او زد بمروان آتش
بدان صفت که بود در بلور لعل مذاب — بر آن نسق که بود آب را میان آتش
چو لعل دلبر نوشین چو عیش عاشق تلخ — چو آب صافی و سرجیش همچنان آتش
نگاه کردم و دیدم قدی چو سرو بلند — دو زلف مشك و دو لب شکر و رخان آتش
بمهر گفتم یار این تهورت ز چه خاست ۱ — چنین شکر که نهادست بر چمان آتش
بخشم گفت که دیوانهٔ؟ چه میگوئی؟ ۲ — کجا رساند یاقوت را زیان آتش
گرفتمش بکنار اندر و همی گفتم — که ای مرا ز تو اندر میان جان آتش
فرود از دم سرد من آتش دل از آن ۳ — که بیش ماند در فصل مهرگان آتش
وصال تو ز برم رفت و ماند آتش عشق ٤ — بلی بماند لابد ز کاروان آتش
زبسکه از تف دل ناله های زار کنم — مرا چو شمع زبان گشت در دهان آتش
بسوی زلف تو هرگز کجا تواند بود — وگر بسوزد صد سال مشك و بان آتش
چنانکه خال تو بر روی تو بباشد هم — اگرچه بسپر سازند هندوان آتش
مرا بسوختی و بس نماندیم تنها ٥ — بدین صفت نگذارد بلی نشان آتش
رخم چو آبی شد زرد و خاکسار ازغم ٦ — دلم چو نار و در آن نار ناردان آتش
چو من ز لعل تو بوسی طلب کنم گویند — دو زلف تو بنصیحت که هان و هان آتش
ز خاك پای تو گر در گریزست چو آب — بدست باد چرا میدهد عنان آتش
وگر ز عارض چون آب تو ندارد شرم — چرا شدست بسنگ اندرون نهان آتش
فسون شکر تو گر خواندی بکنار ۷ — نداردی تب لرزاندر استخوان آتش

---

(۱) این تهورت زکجاست ـ نسخه (۲) یاقوت در آتش نه سوزد بسرم گفت که دیوانهٔ ـ نسخه
(۳) فرو رود از دم سرد من آتش دل از آن ـ نسخه
(٤) خیال تو ز دلم رفت و ماند آتش عشق ـ نسخه
(٥) یعنی مرا سوختی و تنها گذاشته و رفتی چنانکه نشان آتش بنا فرورد و چون هیزم ها سوخت آتش را نگذارد و از بی کارسازی خود دنبال گوسفندان میرود
(٦) یعنی دلم چون انار شکافته شد و در آن انار ناردانه ها قطعه های آتش گشت
(۷) مقصود از فسون شکر زلب لب معشوقست و شعله آتش را سبب حس بلور در پیکر و استخوان میباشد یعنی همانگونه که لبهای سرخ و آتشین تو سبب افسون میرس بلور در پیکر ندارند آتش هم اگر بکنار افسون شکرلب ترا بخواند بلوره که در استخوان شعله اوست از میان میبرد گر بخواندی بکنار ـ نسخه

مرا بخصم مکن بیم از آنکه بد نشم | اگر شود مرا حمله دشمنان آتش
بخاکپای تو گر جز بباد انگارم | اگرچو آب ببارد ز آسمان آتش
مرا چه باك چو گویم مدیح صدر جهان | ۱ اگر بگیرد از پس همه جهان آتش
ستوده خواجه آفاق رکن دین مسعود | ۲ که هست از غضبش کمترین نشان آتش
نیش قطره جودش کم از بحار بحار | نیز شعله خشمش کم از دخان آتش
بهر کجا که رسد خشم او بر آرد گرد | که گشت همره خشمش عنان زبان آتش
مگر که خواست که باشکل کلك او گردد | که زرد روی شدست و سیه زبان آتش
زبان چو ثعبان در کام از چه جنباند | ۳ اگر نخواهد از خشم او امان آتش
زهی چو طبع لطیفت که بافطره آب | خهی چو خاطر تیزت که با بیان آتش
تراست مایه لطف و تراست فوت عنف | چنین بود همه جای بیکمان آتش
بعادم تو چون باد دید معذورست | اگر بلرزد چون آب هر زمان آتش
از آن جهة که نگین ترا سزد یاقوت | ٤ همی ببارد گشتن بگرد آن آتش
سیاست از زه تصمیم سستی دارد | ٥ از آن بر ارکان گشته قهرمان آتش
طبایع از زه بنام توخطبه خواهد کرد | ٦ زبان دراز چرا کرده چون سنان آتش
نهاده روی بیالا و تیغ کین در دست | خطیب وار برافکنده طیلسان آتش
زخاك پای تو گردد سموم آب حیات | بباد لطف تو گردد چو ضیمران آتش

(۱) مرا چه باك که گویم - نسخه (۲) ستوده سیمه آفاق - نسخه
(۳) در کام می چه جنباند - نسخه
(٤) یعنی یاقوت از آن سبب در آتش نسوزد که سزاوار نگین است
(٥) یعنی آتش از راه تصمیم وبالا روی نام توکه از خاک واده صاعد بان هستی نیست و ساهت دارد از آن سبب قهرمان ارکان اربعه شده است
(٦) دو بیت یعنی اگر آتش برای طبایع اربعه بنام تو خطبه نمیکند وخطبه نمیخواند پس سبب چیست که چون سنان زبان درازکرده و روی بسوی بالا کرده و تیغ بدست گرفته وخطیب وار طیلسان بدوش افکنده است تیغ آتش شعله ها وطیلسان وی دود اطرافست - زبان دراز چرا گشته - نسخه

شراب عفو ترا گشت باید آب حیات / زبان خشم ترا گشت بر جهان آتش
چنانکه خاک شود در کف ولی تو زر / شود بدست عدوی تو ارغوان آتش
مگر که نام تو کرد نقش بر تن خویش / که بر سمندر گردد چو گلستان آتش
مگر که دید که خشم از تو صفرائی / که زرد باشد دایم چو زعفران آتش
نسیم لطف تو گر سوی دوزخ آرد روی ۱ / چنان شود که بنوروز بوستان آتش
سموم قهر تو گر بگذرد بدریابار / چو ابر گردد از او بر فلک روان آتش
از آن بسی که همی خورد خویشتن از جود ۲ / چو می نیافت غذائی ز دیگران آتش
ز بس عدل تو بگذاشت طبع را چونان / که گشت بر تن گوگرد مهربان آتش
بروزگار تو چونین لطیف طبع شدست / که کرد پیرهن خود ز پرنیان آتش
از آنست که چو خصم تو زرد و لرزانست ۳ / سیاه موی همی مرد و جوان آتش
اگر تو باشی بر خصم حکمران چه عجب / همیشه باشد بر پنبه حکمران آتش
ز باد باشد با حزم تو سبکتر خاک / چو آب باشد با عزم تو گران آتش
ز شرم آن کف گوهرفشان از آن همی / بجای آب ببارد ز دیدگان آتش
بسوخت قهر تو در چرخ راه کاهکشان / چنین بود چو در افتد بکاهدان آتش
بزرگوارا صدرا قصیدهٔ گفتم / که خواستند ردیفش بامتحان آتش

---

(۱) یعنی اگر لطف تو بدوزخ روی کند آتش چنان مطبوع میشود که بوستان در فصل در نوروز

(۲) دوبیت یعنی سبب اینکه آتش غذای از دیگران نیافت و هرچه پیدا میکرد همی خود را خورد اینک از بس عدل تو طبع سوزنده را ترک کرده بحدی که با گوگرد هم مهربانست و نیز در روزگار تو چنان لطیف طبع و نرم زبان شده است که پیراهن پرنیان در برکرده و پیرهنش نمیسوزد در اینجا پرنیان آتش خاکسترهای خفیفی است که بر روی آتش پیدا میشود

(۳) یعنی سبب آنکه آتش چون دشمن تو زرد روی و لرزنده است مانند دشمن تو در جوانی و سیاه موئی میمیرد از آنکه همت چون خصم تو زرد و لرزنده است ـ نسخه

بر آن نهاد که گفت از اشرف و وطواط (۱) ازین نمط دو قصیده ردیفشان آتش

بنظم بنده هنوز این قصیده دو مست (۲) که تا بحشر بود زین دو داستان آتش

بحر مدح تو اندر فکندم این کشتی که خاک پای وی آبست و بادبان آتش

اگر بیابم مهلت چنان کنم زپسش (۳) که در ترقی گیرد ز من گران آتش

همیشه تا که شوند سوی بهاران گل (٤) همیشه تا که فروزند در خزان آتش

تو جاودانه بزی شاد همچو گل خندان (٥) که دشمنان ترا هست جاودان آتش

نشسته بر در احباب تو کمین اقبال گرفته در دل اعدای تو مکان آتش

ز عهد دولت تو گشته دشمنان قربان (٦) ز برد قدرت تو مانده ناتوان آتش

همیشه روز تو چون عید و خصم تو چون عود که با دلش همه ساله کند قران آتش

قصیده

در مدح اقضی القضاة رکن الدین

حرو بلبل بین و آن شادی بر گل کردنش حرو گل بین و آن تبسم پیش بلبل کردنش

گر غرض گل بود بلبل را گل اینک در برش پس ز بهر چیست این آشوب و غلغل کردنش

---

(۱) یعنی پایه قصیده را بر آن ردیف و نهاد نهادم که دو شخص اشرف غزنوی و رشید وطواط هم بر آن نمط و نهاد دو قصیده گفته اند در قصیده اشرف و وطواط در پیشگاه این قصیده متین جدا نیست و رونقی ندارند و میتوان گفت در موضوع آتش و ردیف آتش چنین قصیدهٔ با این همه موضوع و فکرهای بکر در عرب و عجم یافت نمیشود

(۲) معلوم میشود در ردیف آتش قصیده دیگر هم داشته است ولی در دست نیست

(۳) یعنی اگر زنده ام بازهم در ردیف آتش قصیدهٔ خواهم گفت و چنان ترقی کرده و بالا خواهم رفت که آتش ازین کرانه کند و برین را از سر بگذارد اگر بمانم زنده چنان کنم زپس – نسخه

(٤) همیشه تا که دمند نوبهاران گل – نسخه

(٥) تو جاودانه بزی شاد و همچو گل خندان – نسخه

(٦) ابد دولت برگشته – نسخه

حاکراں واں گروبارك سوس سسش ۱ بادرا بس واں مری باتوی سسل گردش
ابروا سگر کراں دیده راند حو بهاش وانگه ارفوس فرح بالای آن ىل گردش
بوعروساں چمں را بادحواهد حلوه داد ۲ باع را وقسب برتب تحمل گردش
عىدلىب چرب دساں حمه زد برشاح گل راعرا ارباع وقب آمد برحل گردش
چوں صبادر محمل استقبال گل گرد ـ س ۳ چىست درعىچه نشسں واں ىعلل گردش
بربدار دسر همی برگس که دار دشش درم ٤ بارب ارمسیسب اىں مال ربامل گردش
گرصبا حودهمىمس گل داشت حامه حو ىدربد ٥ چوں رلىحا بودقصد یوسف گل گردش
برحلاف عادت آمد ىىدرا ىعد ارىهار ٦ بوسس بوشیدں وعود وقرىفل گردش
سروچوں کوتاه دست وپاك دامں بودپس چىست برطرف چمں چندیں تطاول گردش
گرىداسىی که اندرحکم حواحه مىل ىست ۷ احترازی کردی آحر زین تمایل گردش
طاس رر بردست برگس درىاباں ىمىمسب ۸ هم رعدل حواحه دان آن بر توکل گردش
صدر عالم رکن دین اقصی القصاه شرق وعرب آنکه رسد حکم اندرحزو ودر کل گردش
مشتری راهست ارین طالع سعادت دادش ۹ واسمانراهست ارین طلعت تفأل گردش

---

(۱) مری ـ بروزں عی ىىار برىررکه نادست مالدن شر ارىساں اوحارح مىشود وه‌ری کردں باد باسىل بری اورا مرا گرفس است بادرا ىں بامری باتوی سىىل گردش ـ نسحه (۲) چمں را باد حواهد حلوگر (حلوه کرد) ـ نسحه

(۳) چوں صبارا وقب اسىقبال گل گرداىیب بس ـ نسحه چوں صبارا معزول استقبال گل گردست بس ـ نسحه چوں صبا را عنچه استقبال کرده پس چرا ـ نسحه

(٤) ارمىسیاسب اىں ما ارىساهل کردىں ـ نسحه

(٥) ىعىی اگر یوسف گل امىل ورعىب حود صبارا بار وهمىفس داشت چرا آنگاه که صبا رلىحاوار قصد وی کرد حامه ارىں دربد گو صبارا هم ىفس ـ نسحه

(٦) پوسىں مشك ىىد پرهای بوسىں اىىدی‌است که دراول ىهاردرمشك ىىد پىدا مىشود وعود وقرىفل که حاضر مىکىىد ىیاحهای ىاره اوىسب

(۷) ىعی اگر ىىد ىىداىسب که در حکم قضای حواحه مىل ودرسىی باهیچ طرف ىىسب ىدو اقتدا کرده و ارهمه ىمایل ارىىسو ىداىسو ىمىکرد

(۸) ىعىی طاس رر برگس ىیم مسب در ىیاباں ار عدل حواحه محفوظ مىانده ىه ار اثر ىوکل (۹) ىعىی مشتری ارطالع وی سعادت کسب کرده وبدىںها بازمىدهد وآسمان ارىں طلعت فال ىىك مىزىد

بحررا یکقطره دان پیش گهر بخشیدنش ۱ کوهرا یکذره خوان وقت تحمل کردنش
اهل علم ازوی علم ازبس عطا فرمودنش مرد فضل ازوی غنی ازبس تفضل کردنش
گاه قصد دشمنان چون فعل برحرمت از آنك وقت سهو دوستان باشد تغافل کردنش
سست چون بدبرد وعده نباوت گفتنش ۲ سست چون سوفسطائی در احسان تکاسل کردنش
بحررا نادست او گه گه ننمه ساختن ۳ ابررا از دست اودایم تمیل کردنش
هیچ عاقل نیست غافل از دعاها گفتنش ٤ کایچ دانا نیست محروم از تطول کردنش
چون حیا وقت حیا باشد عرق باریدنش ٥ چون قضا اندر قضا باشد تکاهل کردنش
گر زمین زادرۀ ازحلم اوحاصل شدی از بخاری کی بدی حدس تزلزل کردنش
ضامن ارزاق باشد کلك او ورنه چیست ٦ بی تکلف کردنش چندین تکفل کردنش
عدل او گر شیررا در بیشه بانگی برزند هم زران خویشتن باشد تناول کردنش
دور بود گر زعدلش باررا درعهد او ارطمع کم شودمنقار و چنگل کردنش
آز را الحق ملال آمد زبس انعام او نارب اورا دل بگرفت از تبدل کردنش؟
زان که اقبال تمیل بساطش کو بحکم خرشهاد نیست هیچ از کس تمیل کردنش
عقلرا از حرج ملك كار نكو آيد همی طیلسان در گردن اعدای او غل کردنش
سائل او را دلی گر مست از امعی که هست اسم ازمست نهادن ور تماطل کردنش
جاه او را چیست باقی جرخلود جاودان خصم او را چیست درمان جز تذلل کردنش
تا که خورشید فلك را چو یکندر ای صبوح از شفق می باشد از اختر تنقل کردنش
باد قسم طالع او از سعادتهای چرخ زندگانی اند در عز بی دل کردنش

(۱) یکذره خوان پس تحمل کردنش - نسخه
(۲) دروعده تفاوت دادنش - نسخه دروعده تفاوت کردنش - نسخه
(۳) یعنی دریا گاهگاه بدست او خودرا شبیه میسازد وابر از دست اودایم وهمیشه تمثیل میکند
(٤) کایچ - مخفف که هیچ است تطول - بمعنی احسان کردن ومنت نهادن
(٥) حیای اول بمعنی باران ودوم بمعنی شرم است و تکاهل بزرگی و عظمت نشان دادن
(٦) بی تکلف بردنش - نسخه بی تکلف کردنی - نسخه

حرف عین

قصیده

ای‌ترا گاه کرم باهر کسی صد اصطناع   وی‌ترا وقت‌بیان‌درهرسخن صد اختراع
حجت‌قدر توچون اعیان حسی بی‌خلاف ۱   منصب‌صدر توچون برهان‌عقلی بی‌نزاع
خامه‌ات‌راهست‌از اوراق گردون‌ترجمان   خاطرت را هست براسرار غیبی اطلاع
چون‌قضای‌آسمان‌حکم تو برعالم روان ۲   چون اشارات‌قدر امر تو هرجائی‌مطاع
منصب دانش‌میان‌مسند ودست رفیع   حصه دولت میان‌خاتم وکلکت مشاع
پیش‌لطفت صبحدم جامه بدردتاساق   راست‌همچوعاشق‌سرمست‌دروقت‌سماع
شکرجودت‌چون‌تواندگفت‌آز دربسر ۳   عذردستت‌چون تواندخواست‌کان‌بی‌متاع
نفحه اخلاق پاکت‌مستماند رشك مشك   صدمه آسیب‌خشمت میکند قلع قلاع
چرخ دارد مسند قدرتو برفرق زحل ٤   سدره‌سازد منبر جاه تو از اوج بقاع
آفتاب کیمیاگر از سپهر لاجورد ٥   سوی خاك‌درگه تو کرده‌هرروزانتجاع
اژدهای حلقه‌بندد تیغ اندرموج خون   وربه‌خشمت‌بلرزد نیزه دردست‌شجاع
نیست اندرسنت عفوتو محمود انتقام   نیست اندرمذهب جودتوجایز امتناع
همچنان کز بس کعبه مکه‌شد خیرالبلاد   شد زفرمسند تو اصفهان خیرالبقاع
هست‌برخاك درتو جبهت سعدالسعود ٦   هست درخون‌عدویت‌سعدذابح رافراع
شادباش‌ای‌حاکمی کزعدل‌توروباه لنك ۷   شیرشیران میدهد مربچه‌رااوقت رضاع
بادخلقت گربصحرا بگذرد بیرون برد   وحشت‌ازطبع‌وحوش‌ونفرت‌ازخوی‌سباع

(۱) مسند شرع توچون احکام شرعی بی‌خلاف - نسخه   (۲) چون اشارات قدر رای تو - نسخه

(۳) چون تواندگفت آز دریاب - نسخه چون تواند خواست‌کان‌کم باع - نسخه

(٤) مسند قدر ترا فرق زحل - نسخه ، منبر جاه ترا اوج بقاع - نسخه

(٥) انتجاع - آمدن سوی کسی برای طلب نیکوئی ورزق کرده صدره انتجاع - نسخه

(٦) فراع - بکسر اول جو بیارهای کوچك است یعنی سعد ذابح از خون دشمنان تو جویبار ها جاری کرده و برکنار آن جای گرفته

(۷) یعنی روباه لنك بچه خودرا دردور عدل تو از پستان شیران شیر میدهد

کوه را گر دره از حلم تو حاصل شدی   کی پذیرفتی ز آسیب زلازل انصداع

ساخت اسطرلابی از دو برج خورشید آسمان ۱   تا بدان گیرد برای روشن تو ارتفاع

خشمت ار آتش شود همت اخگرش باشد شرار ۲   همت گر خوان نهد نه چرخ بس بود قصاع

چرخ اگر از رای تو کوره گشادی المثل ۳   صبح بر خود بر دم سردی خود همچون فقاع

هر که عصیان ترا کژدم وش استقبال کرد   دیر نبود تا کند سر گردن او را وداع

گر مرا بود خبر نداری عجب نبود از آنک   طبع من بر مدحت گشتست وقف لاساع

صدر ار چه جای شرعست شد زبان دار از آنک ٤   سر اگر چه جای عقلست هم شود جای صداع

خود چه دولت کان نشد در خدمتت حاصل مرا ٥   گر خود انسی نگاه مدح حسن الاستماع

آفتاب شرعی و من چون عطارد گاه مدح   زان همی خواهم که پیوسته بود تحت الشعاع

طبع من زآسایش دایم ملالت یافتست   ور چه محبوبست بر آسایش و رامش طباع

چون پیاله وقت آن آمد که بر بندم کمر ٦   تا کی از عطلت نشینم چون صراحی اضطجاع

من همی خواهم که عهدی بندیم با خدمتی ۷   تو بر آنم مفرستی از برای ارتفاع

---

(۱) یعنی آسمان از فلک تدویر خورشید اسطرلابی ساخت تا بدان اسطرلاب ارتفاع و بلندی رای روشن ترا معلوم کند با اسطرلاب ارتفاع کوه و درخت و هر چیز را میتوان معلوم کرد

(۲) قصاع - بکسر اول جمع قصعه یعنی کاسه بزرگ همت اخگرش گردد شرار - نسخه

(۳) یعنی اگر آسمان از برای روشن تو کوره فقاع بگشاید صبح از دم سردی خود بجوش و خروش خواهد آمد و در خروش حاجتمند آتش اینه خورشید نمیشود ولی دمیدن آفتاب صبح میدمد . فقاع را چون بگشایند بادم سردی خود بجوش و خروش میآید نه از گرمی و حرارت کوره گشودن همان فقاع گشودنست

(٤) تاء - در آخر شرعست و عقلست مطابق قواعد شعری در تقطیع ساقطست

(٥) سه بیت یعنی هرچند همان حسن الاستماع تو برای من بمنزله تمام دولتهاست ولی چون تو آفتابی زمین هنگام مدح عطارد و برای آنکه همیشه مدح ترا باسم میخواهم که این عطارد همیشه تحت الشعاع آفتاب تو باشد و از طبع من از آسایش ملول و مایل بخدمت و کار است

(٦) اضطجاع - پهلو بر زمین نهادن

(۷) ارتفاع - در علم سیاق قدیم یعنی تحصیل و جمع مالیات است

من چو پیلم زان همیخواهم که خاص شه شوم ۱ عنکبوتم زانکه در بند آیم از نسج الرقاع
بندگی فرما مرا تا خواجهٔ گردم که هست خدمت تو کیمیای دولت بی انقطاع
هست استعداد هر شغلی بحمدالله مرا ۲ خاصه چون باشد مربی لطف تو گسترده باع
پس چه عذر آرم بر اهل هنر تا از هنر گر بسازم از چو تو مخدوم اسباب و ضیاع
من بدان خردی که نامستکم شغل بزرگ ۳ بیدقی حفظ دو فرزین میکند اندر نطاع
بر قناعت باشد افزون همی باشد مرا گر شوم راضی از بن دولت بدین قدر انتفاع
خر بود در عالم کریمی کو که شاید گفتنش ای تراگاه کرم با هر کسی صد اصطناع
شاعران چون شعر گویند از بی نار و دثار از رسوم و از دمن گویند و اطلال و رباع
باد احکام ترا دولت نموده انقیاد باد فرمان ترا گردون نموده اتباع
بر تو میمون باد عید و دشمنت قربان تو ۴ آنچنان قربان که سنگ از بهره باشد در کراع

قصیده

در مدح رکن الدین صاعد

رهی حکم تو چون شمشیر قاطع رهی رای تو چون خورشید ساطع
امام شرق رکن الدین صاعد ۵ که هستی در فنون علم بارع
کمینه سایه تو چرخ ازرق فرو تر پایه تو چرخ سابع
عبارات ترا خورشید شارح اشارات ترا افلاک خاضع
کرم را صفحه روی تو منزل سخا را سایه دست تو شارع
سپهر همت تو دهر قائم ز بهر خدمت تو چرخ راکع

---

(۱) یعنی من مثل پیل میخواهم خدمتگذار خاص شاه باشم و مانند عنکبوت نمیخواهم برای نسج و بافتن رقعه دربند باشم ونه میخواهم بیکار و خدمت مشمول عطای شاه شوم

(۲) باع - بمعنی دست وزارت است یعنی مرا قابلیت هر کار بزرگ هست خاصه چون باین لطف تو برای من دست و مسند وزارت نهاده است ؛

(۳) یعنی من مانند بیدق و پیاده شطرنجی هستم که دو فرزین و وزیر را در نطاع شطرنج حفظ میکند و با همه خردی کارهای بزرگ انجام میتوانم داد ، بیدق حفظ دو فرزین میکند اندر بقاع - نسخه غلط

(٤) کراع - بروزن غراب پاچه گوسفند و گاو سنگ را بهره باشد از کراع - نسخه

(۵) امام شرع رکن الدین - نسخه

بلا را چین ابروی تو باعث قضا را حسن تدبیر تو دافع
نه در بخشش ترا دریا معارض نه در رفعت تراگردون منازع
مبارك خدمت چون مال، معنی ۱ خجسته درگهت چون علم، رافع
نه چشم تو دورخ راست ثامن دم خلق تو جنت راست تاسع
همه اقطار عدل تست شامل همه آفاق صیت تست شایع
عدو را بر حلاوت آب قاتل ولی را با وقاحت زهر نافع
شکوه مسندت فر مدارس دعای دولتت ورد صوامع
شکر تو منابر در محافل ز خلق تو مجامر در مجامع
ثبات فضل را اعجاز مطلق ثبات شرع را برهان قاطع
مرجح مسند تو بر مساند چو بر اقلیم ها اقلیم رابع
ستاره دشمنانت را معاند زمانه دوستانت را مطاوع
وشاح سحر الفاظت عجایب نسیج رشح اقلامت بدایع
شراع همت تو ابر هاطل شعاع خاطر تو برق لامع
تو ممسوح نام معن و حاتم چنانك از ملت احمد شرایع
قضارا خود غرض ذات تو بوداست ز سعی چرخ و تالیف طبایع
برای قید خدمت زاد آهن از آن گشتست مجموعه منافع
ز آسیب قضا و صدمت قهر ۲ بقاع دشمنت گشته بلاقع
بر آوردم باقبال تو شعری که شعری سازد از نورش طلایع
ز نظم خوب من زیب دواوین ز فر مدح تو قرطه مسامع
متناسب لفظهایش با معانی محاسن هم مطالع با مقاطع
قوافیها درست و وزن چابك معانی کامل و الفاظ جامع
سزا باشد همه مغز معانی ۳ نه چون شعرا سوری منافع
در استفهام فهمش شرحها را در او طی هرمصارع با مصارع

(۱) یعنی خدمت ترا مبارکی مانند مال غنا بخش است ودرگاه خجسته تو چون علم رفعت بخش (۲) بلاقع ـ جمع بلقع بمعنی زمین تهی و بی‌آبادی
(۳) این بیت و بیت بعد تصحیح لازم دارند

عروس فکر را در حلوه نظم | سواد کلك من گشته معابع
ر ریور ها چه درمسابد این را | نحر پیرایه صفراء فاقع
نکم رس ، ندره ها نحشد ولیکن | مرا درشاعری حود بیست طالع
چو بعدر ارل قسمت چنین کرد | چه بدسرست تا بعدر صابع
منم مطلوم ارین چرح مماطل | منم محروم ارین دهر مدافع
همیشه طالع آمال منحوس | همیشه کوکب امید راجع
نگرد حوشدلی‌ها در ، حوادث | سش آررو ها در ، موانع
بدور چشمه ها ار آب چشمم | چو اندر روضه ها باشد مصانع
چو در در قعر دریا گشته مهمل | چو رر درحاك معدن‌مانده صابع
سام سك و بان حشك راضی | سرص پاك و دست تنك قانع
گرفتم رین مصائق آسیبت | که هست دامن انعام واسع
من ار نو ترست حویم که اری | نحواهم قطره هرگز ار مدامع
مرا بس حدمت مسعود صاعد | که‌اند این دیگران مصنوع صابع
نس ر نعمت اشان حرامست | چو ر موسی حرام آمد مراصع
ندرگاه نو س امید وارم | طمع سریدم ار دیگر مواضع
ر دونان نحواهم برد حاحب | گرم ماند شس درشوارع
مرا هست آلب حدمت مکاسب | ولیکن عرت نفس است مانع
مرا شرمست همچون‌شرع راحر | مرا طبعی‌است‌همچون عقل وارع
همیشه تا نگردد باد حامد | همیشه تا نگردد سنگ مایع
تو بادی درجهان شرع حاکم | تو بادی در ریاض علم رابع
شده حکم ترا افلاك منقاد | شده رای ترا گردون متابع
همیشه عادت حوبت عوائد | همیشه صنعت طبعت صنایع
بعای مدت عمر تو چندان | کرو قاصر شود عقد اصابع

حرف قاف

خطاب بموفق‌الدین (۱)

احل موفق دین آن حلاصه تحقیق | تویی موفق آن حبرها علی‌التحقیق

(۱) این قطعه نانسبی درنسب قطعات حای داشته باشد و بانساه در قصاید آمده

بوئی که از سر بموی بجاه دنیاوی | بدست کردی عمی و این بود توفیق
زقدرجاه توشوبر حورد چرخ رفیع | زجود دست بوعاجز بماند بحرعمیق
چونطق بو بود بوستان بفصل ربیع | چولفظ بو بود عدن سلسبیل ورحیق
به پیش روی تو صامت همیشود باطق | بپش لفظ توالکن همشود منطیق
بمانده کس که به بامت تومانده رهین | بمانده کس که به درنعمت بو گشته غریق
مرا ز دهر و زابنای آن شکایتهاست | که حال بنده ام آنرا همی کند تصدیق
ازان بیانم درحق حویش حرمفصل | وزاین نیم در حق خویش حز بعویق
سبب بدانم حرمان حویشرا حز آن | که کاردان وهنرمندم و نسب و عریق
ازین گروه بصدر تو التجا کردم | مگر سعادت گردد مرا عدیل ورفیق
عجب نباشد گر دولتت سری گردم | که گردد ازنطر آفتاب سنگ عقیق
سربوسر ودلت شاد باد و بخت بکام | همیشه دولت را سوی درگه بوطریق

قصیده

در مدح اقضی القضاة رکن الدین

ای باتصاف خواجه آفاق | وی بتخصص از بزرگان طاق
عدل بو دیو ظلم را لاحول | جود بو زهر فقر را تریاق
ملکی در جهان شرع رسول | پیش توعقل وعرف چون دووشاق
گویند اقضی القضاة رکن الدین | گر کنی شکرا بو استطاق
سبب اندر همه بسیط زمین | مثل بو خواجهٔ علی الاطلاق
ورکسی را نباشد این باور | گو حراسانت آنك است عراق
همت بر دوکون در یکدم | چار تکبیر گفته و سه طلاق
در فضای جهان شرق و غرب | سایه عدل تو کشیده رواق
در بر فهم و خاطر سرت | کند سر آمدند برق وبراق
عقل وکلك از برای مدحت تو | (۱) بسته‌اند وگشاده نطق ونطاق

(۱) هرمدح بو هست عقل حوکلك | که گشادست وبسته نطق ونطاق - نسخه

نه چو تو عالمی است در عالم — نه چو تو حاکمی است در آفاق
عدل چون درگهت ساخت پناه — شرع چون مسندت بدید وثاق
هر ذخیره که مهر در دل کان (۱) — کرد پنهان ز خشیة الانفاق
دست جودت چنان برافشاندست — کز جهان برد خشیة الاملاق
عهد کردست چرخ با رایت — که نماند همیشه با تو وفاق
گرچه اندر خضیب دارد چرخ (۲) — نشکند عهد چون کند میثاق
ابر اگر لاف جود با تو زند (۳) — زندش برق در دهان مزراق
گر کند پیروی جاه تو وهم (٤) — منعذر شود بر او الحاق
ور مجسم شود بزرگی تو (۵) — ساق عرشش کجا رسد بر ساق
شمهٔ از روایح کرمت (٦) — بنجسبد از مکارم الاخلاق
هزل در طبع تو نیافت مجال (۷) — راست چونانکه در طلاق عناق
قلم تو چو لوح محفوظست (۸) — که مقسم شود بدو ارزاق
جان روح القدس نمی خورد — کند از بوی جانت استنشاق
جاه تو در ترقی است که هست — سدرة المنتهی بدو مشتاق
عدل عام تو ربع مسکون را — الف و لام شد در استغراق

---

(۱) ذخیره یعنی زر و گوهرها که خورشید در دل کانها از ترس انفاق تو پنهان کرده بود دست جود تو چنان بخشید که خوف تنگدستی و خشیة الاملاق از جهان برداشته شد

(۲) خضیب ـ زن رنگ وحنا بسته یعنی چرخ که با تو عهد موافقت بسته هرچند خضیب و زن رنگ بسته عهد شکن در آن جای دارد ولی عهد ترا نخواهد شکست
گرچه اندر خضیب دارد ـ نسخه (۳) مزراق ـ نیزه کوتاه

(٤) گر کند پیروی جاه تو فهم ـ نسخه

(۵) یعنی ساق عرش بساق پای بزرگی تو هم نمیرسد

(٦) مکارم الاخلاق کتابیست مشهور از ابوعلی مسکویه

(۷) عناق ـ معانقه و دست در گردن یکدیگر کردنست و چون هنگام طلاق زن و شوهر معانقه نمیکنند و نمیتوانند کرد میگویند که عناق در طلاق راه ندارد
راست چونانکه در طلاق عناق ـ نسخه

(۸) که مقسم شود ازو ـ که مقسم ازو شود ـ نسخه

گشت کوتاه دست ظلم چنانک ۱ بار پس جست آتش ارحراق
رود خرچنگ بینی و فررس ۲ که نهند ارتو کجروی برطاق
مسند تو چو کرد رای قضا گفت شرعش بلی الدك مساق
والله ار در چهار بالش شرع کس نشسد چو تو باستحقاق
خالی ارقصد و میل و حرص و طمع فارغ ار کبر و بخل و حقد و نفاق
هست آن عاطفت بر اطفالت کر بدر کس ندید آن اشفاق
سود خوشگوار بر ار عدل ۳ هر که را لذتش رسد بمذاق
شاخ بی اعتدال فصل بهار سواند که برورد اوراق
عصمت در کنار پروردست داشته حفظ اردست ساق
رور حکمت که سوی مسند تو حیره ماند ز هست احداق
می بر آید ز منکران اقرار رود بی اختیار همچو نفاق
چون نهایت رسید کار ستم ٤ قلم ظلم گشت بار چماق
نور عدل تو ناگهان بگرفت همه روی زمین ز سبع طباق
نفس صبحدم گشاده شود چون افق ار شفق گرفت خناق
نعمت و نعمت بدشمن و دوست می نهد غل و طوق بر اعناق
مدحت تو بنات فکر مرا خطبه کرد و سخاب داد صداق
هر سخنه که راند و نسود در مدیح تو عاق باشد عاق
باد قربان تو عدو ور چه ٥ نسرد خوک فدیه اسحاق

(۱) حراق ـ چیزی است که آتش جهنده از سنگ و آهن بدان درگرفته مشتعل میشده
(۲) یعنی زود باشد که خرچنگ و فررس کجرو هم کجروی تا برا برطاق نسیان نگذارند
(۳) دو بیت یعنی تو عادلی و ارعدل بهتر چیزی نیست چنانکه درخت بی اعتدال بهار سبز نمیشود زود خوشگوار بر ارعمل ـ نسخه
(٤) سه بیت یعنی چون کار ظلم نهایت رسید وقلم و چماق باهم بار شدند ناگهان نفحات ظلم حاکرا نور عدل تو فروگرفت چنانکه بس ارخناق افق ناگهان نفس صبح گشاده میشود (٥) باد قربان تو عدو گرچه ـ نسخه

تا ببارند مفلسان بدرم — تا بنالند عاشقان ز فراق
باد جود تو عدت مفلس — روز خصم تو چون شب عشاق
ماه جاه تو بی افول و غروب — بدر قدر تو بی خسوف و محاق
شادمان بالغدو و الاصال — کامران بالعشی و الاشراق

حرف کاف

درموعظه حسنه

بذروه ملکوت آی ازین نشیمن خاک ۱ — که نیست لایق تخت ملوک تحت مغاک
نجات یافته ازین خاک و سوی علو گرای — که جان پاک سزا نیست جز بعالم پاک
تو شاه تخت وجودی چه جای تست اینجا — خلیفه زاده گلشن نشین و درخاشاک؟
محیط دور فلک چیست جسم سان دود ۲ — بسیط روی زمین چیست گاو باری خاک
مدار چشم ازین گنده پیر دنیا زان — که شوم صحبت و شوهر کشست این ناپاک
بجان بمیر و بدل زنده گرد و دایم مان ۳ — که جان زنده دلان را ز مرگ نباید باک
بمیر و شاد بزی زانکه هردو هست بهم ٤ — نشاط زنگی با تنگ چشمی اتراک
تراست ممسکی نفس ازین ترش طبعی — که طبع هر ترشی را ملازمست امساک
ره مکاشفه پوی و ز جود مجرد شو — که زحمتند در این راه در سکون و حراک

(۱) تخت ملوک تحت مغاک - نسخه

(۲) یعنی محیط دور فلک دودی است جسم سان ومانند و بسیط روی زمین یک گاو بارخاکست مطابق اخبار زمین برشاخ گاو قرار دارد جسم سان دود - نسخه

(۳) بجان بمیر و بدل زنده گرد و باک مدار - نسخه

(٤) دولت یعنی قبل از مرگ بمیر و ترک دنیا بگو باشاد بوای زیست زیرا با دنیا علاقه داری وچون ترک یک چشمی وبدل نشاط زنگی بخواهی داشت زیرا بدون تجرد از علایق هرگونه سکون وحرکت درراه زندگی زحمت وعذابست

رچیست شانه ومسواك‌هردوراشکس ۱ تمام بیست ده انگشت شانه ومسواك ؟
دریغ نیست که صایع شود ز توعمری ۲ بجمع کردن مال و عمارت املاک
که گر بخواهی اران عمر طرفةالعینی بملك دنیا نوانش کردن استدراك
توانگریت همی باید ازقناعت جوی ۳ به ازبریشم ووناس وسل‌وقندورلاك
قسمست مقادیر رزق بر جهدست ٤ دلیلش ابله مرزوق و زیرك مفلاك
توچشم عبرت بگشای و گوش‌عقل‌بمال که ازتصرف بقدیر عاجرست‌ادراك
بو کیستی که سی گر اوت سماید بین که لولا الله گفت خواجه لولاك
مباش ایمن نا این فلك همی خند ازانکه حادثه زایست حشش افلاك
مباش‌غره بسعدش به دابح آمد سعد؟ ٥ مباش ایمن‌ازانجم به‌رامحست سماك ؟
گشاد چرخ و رراد خانه ازلست ٦ که کرد نمرودی را بسم بشه هلاك
تواین‌مبین که همی‌خنده‌خوش‌رند‌صبحش تو سیر بین که چگونه همیکشدچالاك
مبین زچرخ بدوسك زانکه بردقدر چه گردش افلاك و چه حرخه حکاك
بلی زحکمت خالی نباشد اینحرکت ولی چنان نه که گویند منجم افاك
همه بمار بو فوست و ایمن کمترغم ۷ بفوت معصیتی سالها شوی غمناك

(۱) تمام ست - یعنی بس بست کفاف نیست ده انگشت - اسحه
(۲) دوست یعنی عمری که بکدم ویك چشم بهم زدن آنرا بملك دنیا نمیتوانی خرید آیا دریغ نیست که صرف جمع مال و عمارت املاك کنی
(۳) لاك - ماز وکاسه چوبین وحریری سرخ و معروف که بدان حبرها چسپانند یعنی توانگری را درقناعت میتوان یافت نه درکثرت اموال و زخارف دنیا
(٤) مفلاك - صیغه مبالغه خطی‌است از فلك بمعنی فلك زده و لهذا که در ازرمان مفلوك گویند (٥) سعد دابح وسماك رامح - دو ستاره اند
(٦) زراد خانه - زره سازخانه ودراینجا بمعنی جابگاه ساختن اسلحه‌است گشاد - کمان یعنی کمان چرخ در زراد خانه ازل ساخته شده از آسیب پادشاهی چون نمرود را بسم پشه که پشه‌ئلك باشد هلاك کرد
(۷) یعنی همه نمازهای تو فوت میشود و هیچ غمی نداری ولی اگر معصیتی از تو فوت شود سالها غمناك هستی .

روان آدم شاید که نارد ازتو حلف ‌ که عمل‌وشرع دهی‌هردومهردحسر ناك
چولاله گر قدحی داشبی ‌نکف ازشرم ۱ چولاله کوحگرت‌سوحته گرسان چاك
بدانکه برگس روزی گرفت‌بر کف‌جام ‌ بس‌چگونه سرافکنده ماند و اندهناك
چه ژاژطیان‌بردیك توچه ان سحنان ۲ چه مشك‌حالص‌پیش‌دماغ‌حشك چه ناك
برعموکن عثرات من‌ای حدای کریم ‌ که گرچه پرگنهم فقط ماعبدت سواك

قصیـــده

درمدح شهاب الدین حالص

زهی زفرتو سرسر چرح میارنگ ‌ زمقدم توساهان گرفته صد اورنگ
حلاصه همه عالم شهاب دین حالص ‌ که مثل او سماند سپهرآسه رنگ
فلك زقدر تو اندوحته سی رفعت ‌ حرد زرای توآموحته سی فرهنگ
سوی مدارح مدح توبال‌حاطرسست ‌ سوی‌مصاعد قدرتو پای‌فکرت لنگ
بلندقدر توحوانده‌ست اوح گردون پست ‌ فراح حود توکرده‌ست کارکانها تنگ
ز آفتاب کمال تو مهر یك دره ‌ زمنحنق نکال توچرح یك‌حرسنگ
سمند تحت و سپر فلك فراح عنان ۳ کمند عزمت ودست قضادرازآهنگ
بود بدست تواندرحسام حان آهنج ‌ بدانصفت که بود درمیان بحر نهنگ
زمین بوقت درنگ ورمانه گاه شتاب ‌ زعزم و حزم توآموحته‌شتاب ودرنگ
ز بیم لرزه در احزای کوهها افتد ٤ چو برنهی بوشاح گوزن تیرحدنگ
زسهم تیغ تو بدحواه توزقید حیاة ‌ گریحست ازاسوی‌مرگ‌صدفرسنگ

---

(۱) یعنی اگر لاله وار قدحی ازمی بکف داشته باشد مانند لاله ازشرم گناه حگرت سوحته وگریبانت حاك باشد ولی ترا شرم درکار نیست
(۲) ناك ـ مسك وعنبر آلوده وساحتگی
(۳) یعنی درعالم وحود دوفراح عنان وفراح میدان وحود دارد یکی سپرفلك ودیگر سمندتحت تو و دو درازآهنك نیزوحود دارد یکی کمند عزم تو ودیگری دست قضا
(٤) کمان های حوب اوشاح گوزن ساحته میشده یعنی آنگاه که تیر دوحله کمانی که ازشاح گوزن ساحته شده بگذاری دراعضای کوهها لرزه میافتد

ازانکه خاست چو تو سعد زآل حسن ۱ رسم هندی ترکان همی برآمد رنگ
گه شکار چنان خون‌چکانی ازدل شیر ۲ که روی چرخ منقطشودچو پشت پلنگ
نسیم خلقت اگر بگذرد بچین به عجب ۳ که خان بدبو شوددردیارچین سترنگ
خدا برای وجودت که عالم معنی‌است ٤ قلم صحیفه ابداع را زند نیرنگ
نهاد امر تو انگشت فلك را سر ٥ شکوه حلم تو آموخته زمین‌راسنگ
خدای داند گر نیست رکاب شریف همی‌بود همه نوش‌عیش‌ماچوشرنگ
میان صبرودل ازآرزوی نوصد جنگ ٦ میان‌دیده وخواب ازفراق توصدجنگ
زضعف همچون کلك ورسو رهمچون شمع زگریه همچوصراحی زناله همچون چنگ
چونقطه‌ئی تو همه طول وعرض کرده رها چوغنچه بی تو بحوددر گرفته دلتنگ
زانتظار چونرگس نهاده چشم براه رشوق همچو بنارونهاده بردل سنگ
زخواب دیده همیداشت بی‌جمال تو شرم دهان زخنده همیداشت بی‌جمال‌تو ننگ
هزار منت و شکر خدای عزوجل که یار کردست اقبال سوی ماآهنگ
بدولت تو ازین پس بچرخ دون ماما ۷ نه بیش یارد عمرنه کج رودخرچنگ
همیشه تاکه پدید آید از مدارفلك گهی طلایه روم وگهی طلایه زنگ
کمینه پایه جاه تو باد نه‌گردون کهینه چاکرقدرتو باد صدهوشنگ
دل عدوی تو ازجورآسمان مجروح ۸ نه‌آنچنان‌که شود ملتئم بمرداسنگ

حرف لام

درتحمید باری و نعت پیغمبر

هرنفس کان برپی یاد ذوالجلال درجهان‌جان زآری آن‌وبالست آن‌وبال

---

(۱) معلوم میشود شهاب‌الدین درنسب حسنی بوده‌است
(۲) که شکارجهان خون فشانی ازدل‌شد که روی چرخ منقش شودچوپشت پلنك - نسخه
(۳) - زنك - مردم گیا
(٤) نیرنك طرح ونمونه نقاشی‌که اکنون بنام قلم معروفست
(٥) نموده‌آسمانرا سپر - نسخه (٦) میان وصل ودل ازآرزوی تو صد دل - نسخه
(۷) ازین پس زچرخ دون ماما - نسخه
(۸) مرداسنك - درقدیم علاج جراحات بوده

هان بتوحید خدای و نعت پیغمبر گرای تاشود کفارت آن بر هات خط و خال
قادری کز قدرتش خالی نباشد هیچ چیز عالمی کز علم او بیرون نباشد هیچ حال
خالق جسمست و جان و رازق انسست و جان مبدع عقلست و نفس و واهب جاهست و مال
ذات او بی آفتست و قدرتش بی علتست صنع او بی آلتست و ملك او بی انتقال
حکم او بر اختیار و فعل او بی احتیاج ۱ منع او بر اتصال و عطاو بر انفصال
وصف دیمومت او هست حی لاینام ۲ نعت وحدانیت او هست فرد لایزال
هست وهم تیز رو ز ادراك ذاتش مانده لنگ هست نفس ناطقه از وصف کنهش مانده لال
عقل کل خود کیست دهلیزی ز درگاه قدم نفس کل خود چیست ناموسی ز دیوان جلال
در کمالش نیست تغییر و تناهی را جواز در کلامش نیست نقصان و تباهی را مجال
عقل اندر راه او دیده بچشم معرفت وهم را در منزل اول شکسته پر و بال
آفتاب قدرت او هست بر چرخ قدم فارغ از نقص کسوف و ایمن از ننگ زوال
کوه بهر طاعتش بسته میانست از کمر چرخ بهر امتثالش حلقه در گوش از هلال
قطرهٔ از نعمت او دان نم آب فرات ۳ شمهٔ از رحمت او خوان دم باد شمال
صنعش از خاری برون آرد همی صد گونه گل لطفش از خارا برون آرد همی آب زلال
حکمتش آرد ز باد مهرگان زر درست ۴ قدرتش بارد ز ابر ماه دی سیم حلال
کرده از یک قطره آب و خون بقدرت تعبیه لعل اندر جان سنگ و مشك در ناف غزال
تربیت زو یافت اطفال نبات اندر نما ورنه نفس ناطقه هرگز بپروردی نهال
بی قضا و قدرتش والله که جمله عاجزند ۵ هم عناصر را اختلاف و هم هیولی را اعتدال
گوی گردون را که سرگردان چوگان قضاست ۶ چون مدبر خوانی او را عقل کی داند حلال

(۱) حکم او بر احتیاج و فعل او بر اختیار - نسخه
(۲) وصف قیومیت او هست - نسخه   (۳) دان نم آب سحاب نسخه
(٤) زر درست - زر مسکوك ورواج   زر باد مهرگان - برگ های زرد خزانی؛ سیمی که از ابر دیماه ببارد - برف   سیم حلال - محلول و پاك از دغل وغش
(٥) یعنی اختلاف عناصر از قضای ایزدست و اعتدال هیولی بقدرت ازست و اگر قضا و قدر نباشد اختلاف عناصر و اعتدال هیولی از بین خواهد رفت و موجودات نابود خواهد شد
(٦) یعنی گوی آسمان مدبر امور جهان نیست زیرا اختیاری در کارها ندارد و خود در دست چوگان قضا لطمه خوار و سرگردانست   چون مدبر خوانی او را - نسخه

ماه‌وخورشیدی که آن صانع‌واین‌طباخ نیست ۱ گر مقدر دانی اشارا بود عین‌ضلال
نقش بی نقاش چون صورت نمی بندد نقل ۲ کی پذیرد نظم بی صانع جهان را اتصال
ذات او گر جوهر ستی یا عرض چون ذات ما ۳ همچو ما آفت بدو رسیی ز دور ماه و سال
هست در راهش ز بهر امر و نهی شرع او ٤ علم از بهر عقیله عقل از بهر عقال
رنگی و ترك و هندو بنك از فضایش زاده‌اند با نگوئی این ز دو پوست آمد گر او دو الجلال
بس ز مرگ بعث خواهد بود با در حصر ش ٥ از نو کلیات و جزئیات را باشد سؤال
شو پی قرآن و اخبار پیمبر گیر رو تا برون آرد ترا از چند و چون و قیل و قال
عقل بهر معرفت دان شرع از بهر وجوب ٦ انبیا از بهر حجت نقل بهر امتثال
مقصد پیمبران مقصود موجودات کل ۷ احمد مرسل که عالم یافت از قدرش کمال
آنکه ارکان طبایع یافت از خلقش نظام وانکه اخلاق مکارم یافت از خلقش جمال
حرم را بر آبروی او حواله صد کرم مهر را ارکان خوان او نواله صد نوال
قدر او اندوخته بی ما نگان را اقتدار عدل او آموخته نو روز هارا اعتدال
عقل کش تخت از دلست و فنه از کاخ دماغ ۸ ساخت منصب در سرای شرع او صف نعال
بولهب در مکه رو اعراض میکرد و صهیب ۹ مانده از شوق رخش در روم بی آرام و حال
دین ز در وشان طلب بر خواجگان با شکوه ۱۰ زانکه گوهر از صدف یابی نه از ماهی وال

(۱) اه - صانع و بنك بزرگ کاهها و میوها و خورسند - طباخ و زنده آنهاست

(۲) یعنی جهان نظم اتصالی ودایمی بی وجود صانع نه پذیرد نقش بی نقاش چون صورت نمی بندد نقل - کی پذیرد نظم بی صانع جهانی را اتصال - نسخه

(۳) همچو ما آفت بدو رفتی ز دور - نسخه

(٤) عقیله در اینجا بمعنی سر بزرگوار است یا بزرك قوم یعنی علم برای عقیله عقل و رای بداست یا عقل درراه اوامر و نواهی شرع بای بگذارد و آنهارا موقف بر شارع اداند وخود اجتهاد نکند

(٥) از پس مرگ بعث بی بدان کز امر حصر اش - نسخه

(٦) یعنی عقل برای معرفت خدا و شرع برای تعیین و اجباب و انبیا برای حجت وحد آوردن و نقل اخبار آنان برای امتثال اوامر شرع است - نقل بهر انتقال - نسخه

(۷) این بیت عطف بر بیت سابق است - یعنی بر بدان که مقصد پیمبران مقصود کل موجود است که احمد مرسل باشد (۸) از دلست وفه از طاق دماغ - نسخه

(۹) صهیب - یکی از اصحاب پیمبر است که از روم مجذوب شده و بمدینه آمده باسلام مشرف شد (۱۰) ماهی وال یکنوع ماهی عظیم بزرك و فلس دار

گاه حوبان لطف طبع اواس رامهربان ۱ گاه کویان شوق حان او ـ ارحمال ملال
چشم او با کحل مارا غ امسست از چشم رحم ۲ گوش او باسر او حی فارعسـ ار گوشمال
دشمن اولاد او هسـتد اولاد الربا ۳ معص اصحاب او هستند اصحاب الشمال
باد ار بردان درودی هم بعدر قدر او بر روان اوی و بر یاران و بر اصحاب و آل

قصـیـــده

درمدح ملك اعظم اردشیر بن حسن اسپهبد مازندران

ایکه در دست تو هر گز برسد دست زوال ٤ دور باد ار تو و ار دولت تو عین کمال
ای زمین حلم زمان حسش دریا بحششش ایملك بدر ملك سیرت خورشید جمال
مردم چشم خرد واسطه عقد ملوك اردشیر بن حسن شاه ستوده خصال
ملك مشرق و لشکر کش اسلام که هست بر جهاندار سـار حلق جهان استغلال
قاصر ار که حلال تو مقاد بر عقول عاجر ار نقش مثال تو تصاوبر خیال
بار اقبال براهمت ملك زیر دو پر مرغ انصاف ترا هفت زمین زیر دو بال
ماه محوق تو در ساعد حورا باره نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال
گاه وصف نظر تربیت نامیه لنگ گاه شرح شرف مرتبت ناطقه لال
دهر درجی است درو نقطهٔ ارد کر تو حط ٥ ملك روئی است بر او دایره چبر تو خال
درّوه چرح رفیعست تراصحن سرای ٦ قبه عرش مجیداست تراسقف حلال
روز خشم تو شاطین همه در بند و گداز روز بار تو سلاطین همه در صف نعال

(۱) اىس ـ یکی اراصحاب پیغمبر است
(۲) ایمن است ار چشم بد ـ نسخه
(۳) هستند اولاد ربا ـ هستند اصحاب شمال ـ نسخه
(٤) دست اول ـ مسند وزارت و پادشاهی و دست دوم ـ بهمان معنی معروفست عین کمال ـ چشم بد ، نظر من ارآسیب چشم بد را عین کمال گویند که بکمالات شخص برخه کرده وزیان میدهد به نقص های او انکه درملك تو هرگز نرسد ـ نسخه
(٥) یعنی دهر صفحه درج و نگارش است که یك نقطه زیك شمه ار ذکر محامد تو تمام خط آن درج را شکیل داده و مملکت چهرهٔ زیبائی است که چتر ـ اه پادشاهی تو بر آن خال زیبائی است
(٦) قبه ـ نصب و تشدید سر هرچیز و بلندی هرچیز قبه عرش مجیداست ـ نسخه

دور باد، ار نه خشم تو زبانه بکشد ۱ آهن اندر دل کوه آب شود سنگ زگال
عافیت در دو جهان رخت کجا بنهادی گر نه این خشم ترا حلم بدی در دنبال
گر زمین ذرهٔ از حلم تو حاصل کردی دگر از نفخهٔ صورش نرسیدی زلزال
ای که چاوش ره حشمت تو خاتم جم وانکه سرهنگ در همت تو رستم زال
چترداری ترا کرده تمنا خاقان پاسبانی ترا کرده تقاضا جیپال
همه چیزت بتوان خواند مگر فرد قدیم ۲ همه چیزت بتوان گفت مگر عیب و مثال
پیش از آن کادم منشور خلافت بستد ۳ تو در آن عهد ملک بودی و آدم صلصال
آسمان طفل بد آنگه که زمین ملک تو بود و آفتاب از عدم آنروز رسیده چو هلال
از نم قطره کیمخت زمین خشک نبود ٤ کآسمان میبرد در پیش رکاب تو دوال
اولین روز عطارد که بدیوان بنشست ۵ بجهانداری از بهر تو بنوشت مثال
در ازل ملک تو پرداخته شد فارغ باش ٦ زانکه ملک ازلی را نبود بیم زوال
دولت آنست که از دور زمان نشولد ۷ ورنه باشد همه کس را دو سه روزی اقبال
دوحهٔ سلطنت هر که قوی‌تر زان نیست ۸ چون نکو بنگری از باغ تو برداشت نهال
حقتعالی تو را زان داد همه روی زمین که ترا خلق همه روی زمینند عیال

---

(۱) یعنی تف خشم تو که از گیتی دور باد اگر زبانه کشد و شعله‌ور گردد آهن در دل کوه آب و سنگ زگال میشود. دور باد - حشو ملیح است

(۲) یعنی ترا همه چیز میتوان خواند جز خدای فرد قدیم و همه چیزی در حق تو میتوان گفت مگر عیب که در تو نیست و مثال تو که در عالم وجود ندارد

(۳) یعنی پیش از آنکه آدم در زمین خلیفة الله شود تو در زمین پادشاه بودی و آدم هنوز خاك بود. منشور خلافت - اشارتست بآیه انا جاعلك فی الارض خلیفه

(٤) در خبر است که پیش از خلقت چند سال ابر بر زمین متصل میبارید و زمین ها همه دریا بود. کیمخت زمین - یعنی پوست کیمخت مانند و خشن زمین،

(۵) یعنی اولین روز که عطارد در دفتر انشاء نشست فرمان جهانداری برای تو نوشت

(٦) یعنی پادشاهی ترا روز ازل بر تو پرداخته‌اند و ملك ازلی زوال ندارد

(۷) اشولیدن - پریشان شدن

(۸) یعنی هر کس که دوحه و ریشه پادشاهی هیچکس قوی‌تر از او نیست چون نکو بنگری از آنست که نهال سلطنت را از باغ تو برده و آنجا نشانده. دوحه سلطنت هر که قوی‌تر است - نسخه

ساقی مجلس امام تو ز مولا مول ۱ جام‌ها بر کف امید بنهد مالامال
مال و دشمن بر تو در نپاید از آنك ۲ ملك دشمن مالی و شه دشمن مال
در سر تیغ و زبان قلمت بسته شد　　در ازل قسمت ارزاق و محل آجال
همه شاهان جهان از پی وجود بخلند　　این چه شیوه‌ست که شه دارد در بذل نوال
جمع مالست غرض این دگران را از ملك ۳ ملك ما را از ملك غرض بخشش مال
لاجرم مشرق و مغرب ز تو پر شکر و ثناست　　حاصل این دگران نیست بجز وزر و وبال
آنچنان باره که طبع تو بخشش گردد　　جگر تشنه همانا نشود زاب زلال
گاه دانش چو خرد نقش زنی در دل غیب　　گاه بخشش نکنی فرق منی از مثقال
ای که هرگز نبود حکم تو مشغول جواب　　وی که هرگز نبود جود تو موقوف سؤال
تو بجز مدح که از رسم عطا آن دگران　　نام شعر و شعرا نیك ندارند بمال
دی چو از مطلع خود تیغ زد آن سبه چرخ ٤ طلعت شاه جهان دیدی ، هم زان منوال
چون برآمد بافق گرم در آمد بعتاب ٥ با من از راه محاورات نه از روی جدال
گفت کای شاعر شاهی که همی نازد از او　　تاج و تخت ملکی راست چو عاشق ز وصال
تا تو آراستهٔ شعر بالقاب ملك ٦ یافت از تو سخن رونق بازار و کمال
شاه را عادل خوانی سو انگفت که هست ۷ لیکن این عدل بود در دل تو؟ بنگر و بسگال
او بیك لحظه بتاراج دهد بی جگری　　آنچه من در دل کان جمع کنم در دو سه سال
خاك بر فلکم خیره چراغی بر دست ۸ بهر جاروب و کان کیسه و گردون غربال

---

(۱) مولامول - مسامحه و تأخیر　(۲) یعنی تو ملکی هستی مالش دهنده دشمن و شاهی هستی از سبب جود دشمن زر و مال　(۳) عرض آن دگران را از ملك - نسخه

(٤) یعنی دوش که آفتاب طلوع کرد و طلعت شاه جهان را اگر دیده حال جور رسید هم از همان منوال بود ، با من چنین و چنان گفت　(٥) محاورات - محاوره و سخن رد و بدل کردن　(٦) بعد حرام از سخن تو سخن سحر حلال - نسخه

(۷) یعنی تو شاه را عادل خواندهٔ و بوانگفت که عادل هست اما بنگر و بسگال و اندیشه کن که آیا این عدلست که شاه بیك لحظه بی جگر و غم محصول دو سه ساله مرا بتاراج خود میدهد یا ظلم است　جگر - اینجا غم و اندوه

(۸) دو است بوضع ظلم شاهست　یعنی من یك خاك بر آسمانی هستم که برای پیدا کردن قراضه چند در زمین خاك بیزی میکنم و چراغی از اور از دست دارم و بمنزله اسفه جاروب و کان کیسه و گردون غربال هست با زانم پس از چندین سال ذخیرهٔ در کان فراهم کنم و چون فراهم شد شاه بیسیم تاخت کرده و همه را می‌بخشد

راست چون چند قراضه بهم آمد اینك — خود شه باجسی آرد و بخشد درحال

آخر از بهر خدا چند کنم بر در او — ۱ — هر سحرگاه چو مظلوم زکاغذ سربال

گفتم او را ز سخا بار توان داشت بگفت؟ — ۲ — این چه سودای غرور است و تمنای محال

ابر چون رای عطا کرد توانگفت مبار؟ — شاخ چو قصد هوا کرد توانگفت مبال؟

تو چه خدمت کنی از زر زدنی بهر ملك — ۳ — چو بسی صد مشعله دار است بر این در بطال

مگر این شاه که کان کیسه تهی کرد ازو — زر و سیمیست که مستحقی به سنگ و سفال

کف کافی و باکان چه عداوت دارد — که بیکبار برآورد ازو استیصال

ملك از بخشش بسیار اگر هست ملول — بنده را باری ازین بیش شدن خاست ملال

عنصری گو که همی گفت که محمود کریم — ۴ — گو بیا ازکرم شاه بخواه استحلال

گو غضاری که همی گفت بمن فخر کند — ۵ — هر که او بر سر یك بیتم بنویسد فال

گو بیا شاعر شه بین که همی آرد در شاه — در بدامن کشد و زر بمن اطلس بجوال

مرکب خاطر من دوره اندیشه گسست — ۶ — در مدیح تو سخن را چو فراخست مجال

غایت آنچه بدان دست تصرف برسد — در مدیحت چو بگویند بود وصف الحال

تا همی چهره گشایند مه رومی صورت — تا همی طره طرازند شب زنگی تمثال

باد در قبضه حکم تو عنان گردون — باد بر درگه جود تو مجال آمال

مرغ انصاف ترا گوی زمین در منقار — شیر اقبال ترا جان عدو در چنگال

---

(۱) سربال - پیراهن در باستان رسم بوده که مظلومان برای تظلم در پیشگاه شاه پیراهن و سربال کاغذین میپوشیده اند

(۲) او را ز سخا بار توان داشت بگوی - نسخه بار بتوان داشت بگوی - نسخه

(۳) یعنی فایده وجود تو بسکه زدن بر زر است برای بخشش ملك وگرنه چون تو در آسمان صدها ستاره مشعل دار برای شاه هستند که عمر ببطالت میگذرانند

(۴) یعنی عنصری را بگو برای این گفته گناه از کرم شاه حلالیت طلب کن همی گفت که محمود کریم - ازکرم شاه بخواه استدلال - نسخه ؛

(۵) اشارتست بدین بیت غضاری رازی - من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند — هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد فال

(۶) یعنی مرکب خاطر من ازهم گسست و بازماند از این میدان مدیح ترا جولانگاه فراخ است

قصیده

در مدح امام عالم صدرالدین

بحوت طالع و فرخنده روز و فرخ فال   ساقت از افق شرع آفتاب کمال
چه آفتابی ؟ رخشنده رای و بخشنده   برده سنگ کسوف و بدیده نقص زوال
امام عالم و مخدوم عصر صدر الدین   سپهر مهر لقا و سحاب بحر نوال
رهی عطای تو مکثار و ناس تو مقدام ۱   رهی سخای تو مصاف وخلق تو مفضال
کف تو صامن ارزاق و واهب اموال   در تو قبله اقبال و کعبه آمال
رقص جود تو بحر محیط یك قطره   بسنگ حلم تو صد کوه قاف یك مثقال
نواله خوار سرخوان تو ملوك وملك ۲   حواله دار درحلق توشمول و شمال
توعقل محصی و ابنای دهر همچودماغ   توروح صرفی واهل زمانه چون تمثال
تراست برهمگان سروری باستحقاق   تراست برهمگان خواجگی باستقلال
رفیع منصب تو بر سر سیادت تاج   خجسته مسند تو بررخ شریعت خال
حلال پیش حساب حساب سب حرام ۳   حرام پیش حدیثت حدیث سحرحلال
زدست جود تو زنحور بوده اند الحق ٤   مدام باروی وزراب وساعد کحال
گزاف کار سخای تو ازمیان بردست ٥   مدنقی ترازوی و زحمت مکیال
رسی که عارت کردند وای دست ودلت ٦   اگر بخواهند ارکان و بحر استحلال
درآید ارکه حرمت براو کشد سدی   نیابد آنجا یأجوج فتنه هیچ مجال
کسیکه گوید کزروح محض بود مسیح   تمام باشد او را بذاتت استدلال
هوس گرفت مگر چرخرا که پی گیرد   سوی مدارج قدر رفیعت اینت محال
تراست آن شرف صدرومرتبت که درو   چومن نشیند روح القدس نصف نعال

---

(۱) مکثار - بسیار   مقدام - بسیار پیش آینده درجنگ   مصاف - بسیار مهمانی کننده   مفضال - صاحب جوانمردی وفزونی

(۲) ملوك پادشاهان   ملك - فرشته - فرسته   شمول و شمال - هردو بمعنی باد شمال

(۳) یعنی حرمت درگاه وحساب تو بحدیست که حساب سب حرام دربرد اوحلالست وپس حرمت وحدیثی که ازفصاحت سحرحلال باشد درپیش حدیث توخواندنش حرامست

(٤) زنحور لوده است الحق - نسخه

(٥) مدنقی - جهد تمام درتجسس کردن ودانه را بحساب آوردن

(٦) یعنی دست و دل توکان و بحر را ای بسا که عارت کرده اند و اگر استحلال از کان و بحر بخواهند رواى ازحال آنها

زمقدم تو سپاهان اگر شدی آگاه ۱ ترا ازاسوی زنگان نبودی استعمال
زهرف توچه گویم چه رفت برسرما زعمت تو ندانم که چون گذشت احوال
نه خواب چشم و نه صبر دل ونه راحت تن نه طعم عیش ونه امن سرونه عصمت مال
از آرزوی تو سالی نیمت روزی ۲ در انتظار تو روزی بقامت صدسال
بمانده بی تو من ازخورد هرسر گردان گرفته بیتو مرا ازوجود خویش ملال
چنان نوعده همگرد چرخ مولا مول ۳ که شدزخون دلم طشت چرخ مالامال
همی نشت زمانه خرنده آفاق ٤ همی نوشت ستاره صحیفه آجال
درازقصه چه خوانم که کم نخواهدشد وگرچه رانم عمری سخن بدین سوال
هزارشکرخدا راکه رانت تو رسید بمستقر جلال و بمرکز اقبال
چو باز دیدم این طلعت مبارک تو ٥ همه سلامت دان آن صواعق واهوال
همیشه تاکه ننالند بیدلان ز فراق همیشه تاکه ننالند عاشقان ز وصال
ملك معظم درب **بالعشی و الاشراق** جهان بکام دلت **بالغدو والاصال**

قصیده

در مدح قاضی نظام الدین

ای روشن ازوجود تو گشته جهان عقل آب حیات خورده زلفظ تو جان عقل
صدر جهان وخواجه عالم نظام دین کزروی عقل برتری از لامکان عقل
خورشید نورگستری اندرفضای شرع دریای علم بروزی اندر جهان عقل
پای شهامت تو سپرده رکاب فضل دست تصرف تو سوده عنان عقل

---

(۱) زنگان - شهری است در میان قزوین و آذربایجان که بعربت زنجان شده معلوم میشود ممدوح از اصفهان برای استحکام کار خود نزد اتابکان سلجوقی آذربایجان رفته و با منصب و رتبه فضا باز ازراه زنجان بسوی اصفهان برگشته است
(۲) یعنی سالی که در آرزوی تو طی شده فقط یك روز بداشت ولی هرروزی از آن بدرازی صد سال بود
(۳) مولا مول - مماطله وتاخیر درپی تاخیر
(٤) یعنی زمانه همی خرنده وطومار آفاق را طی کرده و بهم می پیچید و همی ستاره صحیفه آجال و مرگها را میوشت
(٥) یعنی دیدار توصواعق مرگ وهول و ترسهای مارا ناگهان بسلامت مبدل ساخت .

الفاظ دلگشای تو شد نقش بند روح — وانفاس نکته زای تو شد ترجمان عقل
سروی شده نهال تو در بوستان شرع — بدری شده هلال تو بر آسمان عقل
گردیده بارخاطر تو صید مرغ علم — خورده همای طبع تو از استخوان عقل
گشتست پرگهر ز نبات زبان کلك — گشتست پر درر ز نبات دهان عقل
واقف شدست فهم تو بر مشکلات شرع — آگه شدست طبع تو از سر نهان عقل
در باغ نشو پیش از تأثیر نامیه ۱ — گردیده ناطقه ز دمت گلفشان عقل
از خاندان شرعی و از اهل بیت علم — زان یادگار فضلی و با طیلسان عقل
بازار عقل شکند از تو که در صبی — بر تر گرفتهٔ تو دکان از دکان عقل
طفلی و پیر عقل طفیلی رای تو — بارد همی سحب جوان تو جان عقل
روح القدس شکر دهد آنگه که در سخن — طوطی نطق تو ببرد ز آشیان عقل
عیسی روزگاری و در مهد کودکی — ناطق شدست در دهن تو زبان عقل
دست سپه چو مردم دیده همی ترا ۲ — رسد که روشنست ز تو دیدگان عقل
تو مرکزی ز دایره نه فلك برون — هرگز رسیده نیست بدینجا گمان عقل
زاد اندك شده بسیار علم جمع ۳ — زان پر عجایبست ز تو داستان عقل
شش سالهٔ که دید که بنام همه خرج — زد پنج نوبت و شد سلطان نشان عقل
تا از در سرای وجود اندر آمدست — ننهاده پای بیرون از آستان عقل
ای مانده زیر وبالا از تو جهان جهل — وی گشته آشکارا بر تو نهان عقل
چون تو پسر نزاید هرگز ز روزگار ۴ — چون تو گهر نخرد هرگز ز کان عقل

(۱) یعنی در باغ نشو و ارتقای بشر پس از آنکه قوه نامیه در وجود تو که اکنون خرد سال هستی تأثیری کند و جسم تو اخذ رشد نموده قوه ناطقه از دم و زبان تو زبر عقل گل علوم افشانده است

(۲) دست سپه ـ مسند ـ ه که خاص ارك وورا بوده ز طرف نظار عالی

(۳) زاد اندك ـ عمر اندك سنه ات یعنی با عمر اندك علم بسیار از تو فراهم شده زحمت تو طفل شش ساله که دید که پنج نوبت سلطانی در مملکت عقل زند و تا در سرای وجود قدم نهاده هرگز از آستان عقل قدم بیرون نگذاشته باشد

(٤) دو بیت یعنی چون تو پسری هرگز روزگار نمیزاید که از کان زاینده عقل گوهر باشد در کار شرع و از نطق فقه و گوهر بندی باشد ز میدان عقل

ارکلك ربر عقدگهر درکنار شرع ورنطق سد منطقه ها برمیان عقل

والله که گر برین فلك درهزار قرن چون تو شهی نیابد صاحبقران عقل

ای بس حجالیا که بود عقل‌را زروح گررای روشن توکند امتحان عقل

باشد آنگهی که تو ازفضل دم زنی کروبیان نواله ستانان خوان عقل

گرزروشناید هرکس می درفشانده‌ام در زیر نعل مرکب تو ارسان عقل

یادل بود برد حکیمان محل روح تا از دماغ یابد عافل نشان عقل

بادات زیر سایه اقبال رکن دین ۱ جان درامان ایزد و تن درضمان عقل

زین‌پس براوج منبر بدکیر برحرام باهم نشان علم کنی هم نشان عقل

قصیده

درمدح صدر اجل ابوالفتوح محمد قوام‌الدین هنگام مسافرت حج

هزار منت و شکر خدای عزوجل که سوی‌صدر‌حرامید بار‌صدر اجل

امام مشرق ومغرب قوام دین‌خدای ابو الفتوح محمد سپهر مجد دول

گزیده‌طالع‌وطلعت‌ستوده‌سیرت‌وطبع سپهر بایه و قدر و ستاره جاه ومحل

بگرد مسند او در ، طوافگاه امل ۲ بچین ابروی او بر، مصافگاه اجل

زعرصه حرمش پای حادثه بسته لنك زدامن شرفش دست نایبه شده شل

شود زیکخطر اوهزار غم راحت شود زیکسخن او هزار مشکل‌حل

به عقل پاك کلمت روشنده مستکر ۳ به طبع بکجرکت روبدیده مستقبل

بلطف جان‌ربی دشمنان کند سرون که‌حلم‌اوچو گلست‌وعدوی‌اوجوجعل

سخای بش زخواهش‌عطای بی‌منت دوآتشست که درشأن او بود منزل

دراسدای جوابی ادای این معروض عنایتیست بزرگ ازخدای عزوجل

زمین‌دولت‌او دان‌کرین‌صفت امسال شدست بادیه یکسر سرعزار بدل

---

(۱) ممدوح این قصیده قاضی نظام الدین فرزند قاضی رکن الدین صاعد است

(۲) یعنی طوافگاه امل گرد مسند او ومصافگاه اجل دردامن چین ابروی او جای داره و هرکس ابرو نماید اجل اورا شکار میکند

(۳) حرکت مستقبل ـ اینجا یعنی حرکت ساختگی وتقلیدی واستقبال از حرکات دیگراست

چو خط و عارض دلدار شد ز سبزه و آب ۱ رهی که بود چو چشم لئیم و تارك کل
ز بس زهاب سزاست اندرو کشتی ز بس گیاه سزاست اندرو منجل
بحوضهای وی اندر زلال‌تر زان آب ۲ که بامدادان بر برگ گل نشیند طل
گرفته طبع صبا اندرو سموم چنان ۳ که گشته منبت نرگس اندرو بصل
دمد ز خار مغیلان کنون گل خودروی شود بطعم شکر زین سپس در او حنظل
بصحن بادیه بر کاسه های سر بودی ۴ کنون ز فرش پر مرتع آمد و منهل
رهی که بود در آن راه عاقبت از بیم ۵ گرفته همچو بنفشه کلاه زیر بغل
کنون چو نرگس بودند طاس زر بر کف ز بسکه امن همی کرد ندا که لاوجل
اگرچه رفت بظاهر سه اسبه همچو قلم ۶ بسر برید همی راه بارگاه ازل
تبارك الله از آن کوه شکل ناقه او زمین نورد و فلك سیر و آسمان هیکل
بگام او بگه پویه صعب گشته ذلول ۷ بپای او بگه سیر سهل گشته جبل

---

(۱) دو بیت یعنی راه حجاز که چون چشم لئیم بی آب و چون تارك کل بی سبزه بود اینك از قدم وی چون خط دلدار سبز و چون عارض وی آبدار شد و از بسیاری زهاب و سرچشمه با کشتی باید از آن گذشت و از بسیاری سبزه باید داس را در سبزه ها یکبار انداخت و درود منجل بفتح میم وجیم - داس

(۲) طل - بمعنی باران نرم وشبنم

(۳) یعنی هوای بادیه چنان سموم و گرمی گرفته بود که نرگس پیاز میتوانست در آن سرسبز باشد بنابر اینکه نرگس مطابق طب قدیم بسیار گرم است وسموم دارد و همان سموم وگرمی پیاز گردید باعث سرسبزی نرگس است

(۴) یعنی درصحن بادیه کاسه سرمردارهای داشت ولی از یمن قدوم او اکنون پر از چشمه وچراگاهست کنون زفرش پر مرتع آمد و منهل - چشمه

(۵) یعنی راهی که امن و عاقبت از بیم نرگس وار کلاه خود را زیر بغل گرفته و فرار میکردند اکنون از بس امن ندای لاوجل میزند نرگس وار تمام رهروان باطاس زر در آن رهسپار میباشند

(۶) یعنی هرچند بظاهر بسوی کعبه سواره رفت ولی مانند قلم که برسه انگشت سوار است و از سر راه میرود او هم راه بارگاه ازل را بسر بنمود

(۷) یعنی در پیش گام او راه صعب ذلول و رام و کوه صعب ناهموار سهل شد
صعب - دشوار ذلول - نرم ورام سهل - نرم وهموار

رسیده بر رقصاو دویده بر رحال — جهیده بر رجهان ورویده بر رمل
رکوب رخمش بلها نموده همچومغاك — رحزم صحمش گشته مغاکها چون تل (۱)
خجسته طلعت او ارسنام او تابان — چنانکه طلعت خورشید ازفراز قلل (۲)
دو کعبه دیدند امثال حاجیان عیان — نه آنچنان که دوبینند دیده احول (۳)
یکی است کعبه حجاج وعرصه گاه دعا — یکی است قبله محتاج و تکیه گاه امل
حریم هردوممادین حرمت است و قبول — بعین هر دو محل میامنست و قبل (٤)
دل یکی شده فارغ زعشق آن دومین — چنانکه شد دل آن خالی ازمنات وهبل (٥)
رهی چوروح مجسم بصورت و معنی — رهی چولطف مصور ومفصل ومجمل (٦)
نه در تو کبر بمقدار ذرهٔ هرگز — نه در تو بخل بمثقال حبهٔ خردل
براه دین چوخردست دردل غفلت — بکارخیر چوتوفیق سست در تو کسل
چوگرد کعبه کشیدی تودایره طواف — کشیده گشت خطی برهمه خطاوزلل
رخط ودایرهٔ کرطواف وسعی کشید — صحیفه حسنات تو گشت پر جدول
مثال کعبه و سعی تو مرکز پرگار — نشان حلقه و دست تو همچو گوی انگل (۷)
سوی مدینه خرامان شده براوج شرف — چنانکه چشمه خورشید سوی برج حمل
سرای پرده عصمت زده بهر منزل — شده زحفظ خدا بدرقه بهر مرحل

---

(۱) یعنی ازرمین کوبیدن پای آن ناقه که رخمه مانند بد رو بود تلهای بلند مغاك سبب عمق گردید و ازعظمت حزم وحشم وی مغاکهای پست تل بلند شد

(۲) یعنی طلعت ممدوح ازسنام وکوهان ناقه چون خورشید ازفرازقله کوه تابنده بود

(۳) یعنی حاجیان امثال دوکعبه دیدند اما نه آنچنان که دیده دوبین واحول می بیند بلکه بچشم حقیقت دوکعبه دیدند دوبین دیده احول ـ نسخه

(٤) یعنی حریم هردو قبله میدان حرمت وقبول دعاست و دست راست هردو محل نعمت ها و توسعه هاست یعنی هردو محل مبارك است و فال ـ نسخه

(٥) یعنی دل یکی ازدوکعبه که ممدوح باشد ازعشق کعبه دیگر سبب حج گذاردن فراغت یافت چنانکه کعبه دیگر بفرمان پیغمبر ازمنات و هبل و بت ها خالی شده بود دل یکی شده فارغ ز عشق لات ومنات ـ نسخه

(۷) یعنی مثل کعبه وسعی وطواف تو برگرد وی مثل مرکز وپرگار ومثل دست تو باحلقه کعبه مثل گوی انگل بود . گوی انگل ـ تکمه و حلقهٔ که برلباس دوزند وتکمه را ازحلقه گذرانند

چنان رطلعت تو برفروخت آن همه … گر آه صبح رد آسه ملك مصقل
فران علوی حود محترم ازان بودست ۱ که چون بوئی برسد برداحمد مرسل
نشان اسحن آنست کاندران تاریخ … فران رشرم نگردند مشتری و رحل
تو رفته وآمده ورنوکسی بیاررده … همین دلیل تمامست بر قبول عمل
رهی مبارك پی خواجهٔ که ازورب … شاب افعی در زهر یافت طعم عسل
سپاس و منت بیحد خدایرا که ترا … نشد نگرد رنا آبروی مستعمل
خدای داند مستقیم ازین سوگند … که بی حضور شما بود اصفهان مهمل
رشوق گشته تفسهای ما همه نالیب ۲ رامید گشته زبانهای ما عسی ولعل
رشوق طلعت عالیت بروضع وشریف … چنان گذشت همی روزوشب که لا تسئل
ر دل نشاط سکبار گشته بیگانه … ردیده خواب سبك راه گشته مستأصل
همیشه تاکه عرب را بماند اندرشعر ۳ صفات بار و دیار و حدیث رسم وطلل
بقای مدت عمر تو باد چندانی ٤ که عاجر آیند ازاعداد آن حروف جمل
نهاده دردل پروردگار نقطه بسط ٥ کشیده برسر خصمت زمانه خط بطل
خجسته بادت ولایت خجسته خواهد بود ٦ چنین سفر که مثل بودش آخر و اول

(حرف میم)

قصیده

درمدح اتابك محمد بن ملکشاه

بساط عدل بگسترد بار در عالم … خدایگان جهان خسرو بنی آدم
قوام چتر سلاطین سکندر ثانی ۷ پناه دولت سلجوق اتابك اعظم

(۱) یعنی فران علوی محترم وسعادت بخش مشهور زمان فران چون بوست با احمد مرسل ودلیل این دعوی آنست که در تاریخ فران تو با احمد مشتری وزحل در بالای فلك ازشرم فران نگردند (۲) رشوق گشته نفسهای ما النت ولی - نسخه رامید گشته زبانهای ما عسی ولعل - نسخه

(۳) همیشه تاکه عرب را بماند - باشد - بماند - اندرسمر - نسخه

(٤) که عاجر آیند ازاعداد او حروف جمل - نسخه

(٥) نقطه بسط - یعنی مرکز انبساط و گشایش وخرمی

(٦) چنین سفر که سبك بودش آخر و اول - نسخه ،

(۷) یعنی چتر پادشاهی که خاصه شاهانست بدو قوام ووجود یافته قوام وچتر سلاطین - نسخه

خطاب کرده بدو چرخ شهریار زمن — لقب نهاده براو عقل مرزبان عجم
شهی که بادراو قبله ملوک شده است — چهار گوشه عالم زامن شد چو حرم
بنای ظلم زشمشیر اوست مستأصل — اساس عدل بانصاف اوست مستحکم
مکونات بنزدیک قدر او ناچیز — محقرات بنزدیک حزم او معظم
ستد ممالک زمین زدست ملوک — سپارنانه بخشید بر عبید و خدم
همی ستاند جان و همی دهد روزی — گهی بصفحه تیغ و گهی بنوک قلم
عیار موکب او توتیای چشم ملوک — دعای دولت او مومیای جان کرم
زهی سریر تو ارکان عرش را مانند — زهی ضمیر تو اسرار غیب را محرم
تو ئیکه ذکر تو زیب خطار دوش ملوک — تو ئیکه نام تو شاید نگار روی درم
کمینه بارگه ست گرد خیمه چرخ — ۱ — کمینه پرده گه ست ساحت عالم
ز نور رای تو شد چشم سلطنت روشن — ز عکس تیغ تو شد آسمین دل مظلم
براستی بنگین طول وعرض روی زمین — ۲ — که هست بر عدوی تو چو حلقه خاتم
فلک چو زنگی اگر پاسبان بام تو نیست — ۳ — چرا بطبلک خورشید و مه شود خرم
بحکم کار تو فرمان روا ز فلک خدمت — بوا مرده در تو درخواست ورسیاره نعم
نه بی اجازت تو شام برگشاید چتر — ٤ — نه بی اشارت تو صبح بر کشد علم
ولایتیکه ز تشویش پیش از این بودست — بسان دوزخ بدرود، شد بهشت ارم
کمینه باجی تو زگنجه بامداد — از آن کناره دریا بدین سواحل یم
نسیم اسب زمین را زهمتش کرده — ۵ — بس آسمان را کرده زگرد آن هشتم
چو آفتاب تو برتیره خنگ آخته تیغ — ٦ — چو کره پیش و پس تو گرفته خیل و حشم
تو پاک کردی این عرصه از مخالف ملک — چنانکه کرد علی پاک کعبه را ز صنم

---

(۱) کمینه بزمگه ست ساحت عالم - نسخه
(۲) یعنی چون طول وعرض زمین زیر نگین تسخیر تست از آن تست بر عدوی تو چون حلقه خاتم تنگ شده است
(۳) زنگی پاسبان همیشه با طبلک که ساز مخصوص زنگیانست مشهور است
(٤) نه بی ارادت تو صبح - نسخه
(۵) ضمیر تاء در کلمه هشتم نسبت بنگ ای نافه بتاء ابدل شده
(٦) یعنی تو برخنگ نقره گون همرنگ آسمان آفتاب وار تیغ افراخته و خیل وحشم چون کره در پس و پیش تو جای گرفته - چو ذره پس و پیش تو - نسخه

به روی ملک خراشیده هیچ ناخن ظلم   به زلف عدل پژولیده هیچ دست ستم
بوسع خصم بآهستگی زنی بر کین   ١   که چشم عقل شتاب و ظفر ندید بهم
تبارك الله ازین بیکرانه لشکر تو   ٢   که ضبط آن نکند شکل هندسی قلم
هرآنگهی که بجنبد شهپر رایت تو   ٣   سروی گاو زمین را درآورند بخم
بهر زمین که در او لشکر تو حمله کند   ٤   عظیم کاسد باشد در او متاع بقم
که داشت از ملکان لشکری چنین انبوه   ز عهد سنجر برگیر تا بدولت جم
در آن زمان که بخیزد غبار معرکه گاه   زمین ز زلزله افتد بسهم و گردون هم
بوقت آنکه دلیران ز حرص گیرودار   ٥   فرو گذارند اسباب زندگی بهم
غریو کوس برنجین و بانگ روئین نای   بگوش گردون آواز زیر باشد و بم
سران نامور از سر فرو نهادن ننگ   بلی ندارند از جان فرا سپردن غم
ز خون شیران گلگونه کرده صفحه تیغ   ٦   ز گرد گردان سرمه کشیده شیر اجم
ز بس خروش در افتاده کوهها را لرز   ز بس نهیب فرو رفته آسمانها را دم
بسش تیغ اجل در امل فکنده شرر   بسش حمله فتنه بلا فشرده قدم
سوار و نیزه نماید میان صف نبرد   بشکل شیری پیچان بدست دراژدم
روان شیران چون زلف دلبران پرتاب   دهان مردان چون چشم سفلگان بی نم
سر مبارز مالیده زیر پای فنا   دل دلاور خائیده در دهان عدم
ز گرز گرد سواران و ضرب و طعن سپاه   ٧   در او ز بیم بلرزد مفاصل رستم
بهوش رزم پژوهان اجل گشاده بغل   ٨   ز معرکه وزان مرگ بار کرده شکم

---

(١) یعنی در کار خصم بآهستگی بکوش زیرا در شتاب ظفر نیست که چشم بخت تو هیچ ز ظفر ندید بهم - نسخه (٢) شکل هندسی عبارت از ارقام است که عدد است شکل هندسی معجم - نسخه (٣) بدانگهی که بجنبد - نسخه

(٤) یعنی از خون جهانرا چنان سرخ کنی که دیگر کسی را حاجت از بقم نیست

(٥) فرو گذارند اسباب زندگی ازهم - نسخه

(٦) گلگونه - غازه سرخ که برای زینت برخسار عروسان کشند شیر اجم - شیر بیشه

(٧) در او - یعنی در معرکه گاه از بیم مفاصل رستم بلرزه می‌آید .

(٨) یعنی اجل هوش رزم پژوهان و جنگجویانرا بغل گشوده تا مرگ را در بغل گیرند با اجل بغل خودرا گشوده تا هوش آنانرا از سر ربوده و در آغوش گیرد هوش بمعنی جان هم آمده و نیز مرگ از معرکه زنان شکم بار کرده و معنی آنانرا شکم شکافته و پراکنده ساخته ز معرکه کشان مرگ - نسخه

بواندر آئی آنجا عیان گرفته ظفر   چوژ نده پیل دمان و چو شرزه شیر دژم
بعل اسب بوشنده خاك هفت اقلیم ۱   بانگ کوس بدرنده سقف نه طارم
فکنده رایت سلطان قهر بر شرق   کشیده طره خاتون فتح بر پرچم
بهر کجا که دو صف روی سوی رزم آرند   بسنده باشد شمشیر تو بعدل حکم
جهان ندید و نبیند بعدل تو ملکی   ز دور آدم تا عهد عیسی مریم
همیشه تا عدد آسمان نگردد بیش ۲   همیشه تا عدد فص خور نگردد کم
بسار بارگه شهریار عادل باد   همه ممالک نصرت ز بارگاه قدم
شده ممالك عالم برای تو مضبوط ۳   شده قواعد ملك بتیغ تو محکم

قصیده

در مدح صدر اجل رکن الدین

زهی دهان تو میم و زلعل حلقه میم   زهی دو زلف تو جیم و ز مشك نقطه جیم
زمهر میم تو ور خور جیم تو هستم   فراخ حوصله چون جیم و تنگدل چون میم
چو جیم یکدله ام با تو پس چرا باشی   ز میم بسته دهانی همی کنی تعلیم
شد آتش رخ تو بر دو زلف تو بستان   مگر که زلف و رخت آتشست و ابراهیم
اسیر شد دل مسکین بدام عشق چو دید   بر بر دانه نار آن دو رسته در یتیم
زده است افعی زلفت دل مرا و هنوز   امید وصل همیدارد است قلب سلیم
سه گلمی می شد ز عارض تو پدید   زبید از پس حسن تو طفل زیر گلیم
از آن سپید نگاه وار نامی بار   که میگریزد سیماب وار ازمی سیم
چو یاد او همه تن جان چو شمع می گریان ۴   بیك سلام از و جان بدو کنم تسلیم

(۱) یعنی از نعل اسب سواران بحد و حصر خاك هفت اقلیم پوشیده شده نعل اسب
دوشیده پوشیده - پوشیده - نسخه
(۲) همیشه تا عدد فصها نگردد کم - نسخه
(۳) یعنی ممالك همه عالم برأی و عقل تو مضبوط و قانون پذیر باد
(٤) یعنی معشوق مانند یاد همه تن جانست و من مانند شمع در عشق گریانم و
چنانکه شمع بسلام باد جان تسلیم میکند منهم بسلام معشوق جان خود را تسلیم
خواهم کرد

ز زخم و زردی رویم چو روی اسطرلاب ۱ ز جوی خون همه خطش چو جدول تقویم
سخن چه رانم چندین دراز گشت حدیث   جفا کشیدن عشاق عادتی است قدیم
تراست جان، تن و گرد دل مگرد از آن ۲ که هست مدحت صدر جهان در او تصمیم
کریم مطلق و حر زمانه رکن الدین   که شاید از کرم خوانش رئوف و رحیم
سخای وافر داده لقبش بحر محیط   حیای مفرط نامش نهاده لطف جسیم
عبارتی بود از لفظ او دعای مسیح   اشارتی بود از کلک او عصای کلیم
سش قطره جودش کم از بحار بحار   سرد شعله خشمش کم از شرار جحیم
مقدمست چو شرع رسول در تفضیل   مسلمست چو نام خدای در تقدیم
شهاب هست نسیمی ز رای روشن او   کز آسمان شرف دور کرد دیو رجیم
از آن خزانه حکمت بدو سپرد خدای   که هست در سبق شرع و دین حفیظ و علیم
زبر هر سخن او هزار گونه نکت ۳ زبر هر نعم او هزار گونه نعیم
خجل همی شود از جود دست او طوبی   عرق همیکند از شرم لطف او تسنیم
تبارك الله از آن رمز و نکتهای سخن   که عقل مدرك عاجز بماند از تفهیم
زهی ز قدر تو سر زیر همچو آب آتش ٤ زهی ز حلم تو سرکش چو باد خاك حلیم
بنام فضل و سخا زنده کردهٔ ورنی ٥ سخا و فضل بیکباره گشته بود عدیم
ز حکمت ار نکشد پای چرخ دست قضا ٦ تیغ صبح کند چرخ را میان بدو نیم
ز باد قهر تو کشته شود چراغ حیات   بآب لطف تو زنده شود عظام رمیم
ز رای روشن تو گیرد ارتفاع فلك   چنانکه گیرند از آفتاب در تنجیم

---

(۱) یعنی روی من از زردی و زخم چون روی اسطرلابست و جوی خونی که از چشم من بر آن میگذرد مثل جدول تقویم سرخ است در تقویم جدول سیاه و سرخ معمول بوده — ز زخم و سرخی روش - نسخه
(۲) ای جان من از آن تست تن و پیرامون دل من مگرد زیرا مدح صدر جهان در آن تصمیم و جای دارد ـ که هست مدحت صدر جهان درونش صمیم - دراو تصمیم - نسخه
(۳) زبر تك سخن او - نسخه   ازبر تك نعم او - نسخه
(٤) یعنی از رجحان قدر و مقام بلند تو آتش سربلند مانند آب سرازیر شده
(٥) یکباره گشته بود عقیم - نسخه   یکباره مانده بود عقیم - نسخه
(٦) تیغ صبح زند - نسخه

اگر مجسم بودی جلال تو مثل ۱ بگنجدی بمکان و زمان درار عظیم
عطای سائل واجب شماجی چونان ۲ که بار می‌شناسد سائلت زعزیم
بهار عدل تو است آن هوای خوش کاندر او به‌لاله‌است سپه دل به‌برگشت سقم
ملك چو مرکب قدرت بر بس کند سارد ۳ ز بوست خصم تو فراکرا دوال ادیم
بزرگوارا صدرا ترا توانم گفت شکایت از بد چرخ خسیس ودهر لئیم
تو کعبه فضلائی و خلق عالم را جناب عالی تو از بد زمانه حریم
همی خورم زجفای زمانه زخم درشت همی کشم زعنای زمانه رنج عظیم
بنات فکرم هستند بکجهان همه بکر نکرده خطبه ایشان سخای هیچ کریم
چه سود نکته بکرم چوشد کرم عنین ۴ چه سود خطبه فکرم چو جود گشت عقیم
روا بود که بیارم بدین قصیده که هست بدیعتر زبهار و لطیف تر زنسیم
سبك چو روح خفیف و سلس چو طبع لطیف روان چو ماء معین وقوی چو رای حکیم
بدولت مدحت جهان شود مجسم که چون صدای سحابت رسد بهفت اقلیم
همیشه تا بود چون عقیق سنگ سیاه همیشه تا بود چون رحیق ماء حمیم
بآب حیوان بادات مشتری ساقی ۵ بدر باقی بادات دور چرخ ندیم
میان جام نکوخواه تو شراب طهور درون جان بداندیش تو عذاب الیم
شب عدوی تو بادا همی دراز و سیاه که دم دراو برید صبح سر زن ارسم

قصیده

درمدح صدر سعید قوام الدین ابوالفتوح

رهی ز رای تو روشن جهان تیغ و قلم فلك بدست تو داده عنان تیغ و قلم
قوام دین سر احرار و افتخار ملوك که نیست جز تو کسی قهرمان تیغ و قلم
توئی که هستی ازگوهر سخا و کرم توئی که هستی از خاندان تیغ و قلم

(۱) بگنجدی - بگنجد جمع مخفف بگنجدی است
(۲) عزیم - اسحا بمعنی وام دهنده و طلبکار است
(۳) ز پشت خصم او - نسخه زدست خصم او - نسخه
(٤) چه سود انکه بکرم که شد - نسخه
(٥) بدر باقی باداب دورچرخ - نسخه

توئی که هست بر آگاه دانش و مردی — بیان فضل و فصاحت میان تیغ و قلم
نفاذ امر تو و سطوت اشارت تست ۱ مضا و هیبت و حکم روان تیغ و قلم
همی فرازد از تو سپهر فضل و هنر ۲ همی فرورد از تو جهان تیغ و قلم
خطا بیفتد بر تیغ و بر قلم پس از این — که پاس حکم تو شد پاسبان تیغ و قلم
از آن هنر که عیان گشت نزد عقل از تو — نمود صد یک از آن در گمان تیغ و قلم
شدست ویران از تو نهاد بخل و ستم — شدست پیدا از تو نهان تیغ و قلم
خجل شوند همی از زبان دربارت — زبان پر گهر و درفشان تیغ و قلم
صریر کلک تو و عکس خنجر تو همی — چو رعد و برق جهد از آسمان تیغ و قلم
بحر ماند دستت از آن همی خیزد ۳ همیشه زو گهر و خیزران تیغ و قلم
شدست کند ز جود تو حرص آزوسار — شدست تیز به مدحت زبان تیغ و قلم
رواست گر به مدیح تو تیز گشت زبان — که بر ز گوهر کردی دهان تیغ و قلم
ز آب لفظ تو و آبروی دشمن تست — اگر ز آب بود زنده جان تیغ و قلم
بحر دل تو باشد جهان عدل و سخا — بحر کف تو برسد مکان تیغ و قلم
کنون که تیغ و قلم در ضمان دست تو آمد — شدند دولت و دین در ضمان تیغ و قلم
عدو و ناصح تو کرده عقد گردن و گوش ۴ ز در و لعل که خیزد ز کان تیغ و قلم
بلفظ عذب تو و خون دشمنت گوئی ۵ که رفت بیع و شری در میان تیغ و قلم
ز لفظ گوهر کرد آبرو و سرشت این مشک — که هست مشک و گهر کاروان تیغ و قلم
شدند تیغ و قلم جانستان و روزی بخش — ز دست و بازوی شمشیر این توان تیغ و قلم

---

(۱) مضا - امضا یعنی گذراندن و گذار کردن
(۲) جهان تیغ و قلم را برماه و خورشیدی که می‌پرورد از تو جهان تیغ و قلم - نسخه
(۳) گوهر و خیزران هر دو از دریا پدید میآیند
(۴) عدو - دشمن ناصح - دوست خیرخواه یعنی تیغ تو بر گردن عدو از خون عقد لعل و قلم تو در گوش ناصح تو عقد در میآورد
(۵) دو بیت یعنی گوئی میان تیغ و قلم معامله واقع شده و آن این است که قلم از لفظ عذب تو گوهر کرده و شمشیر از خون دشمنت مشک تهیه کرده و کاروان کاروان حرکت داده اند برای معامله

بروز کینه چو گیری بدست قبضهٔ تیغ ۱ بر افکند عدوت طیلسان تیغ و قلم
نهد سرد بتیغ و قلم عطارد و شمس ز شرم چون تو کمی امتحان تیغ و قلم
کف تو هست سپهر سخا و عالم را نمود شام و شفق از بنان تیغ و قلم
جهان شداست چو روی گل و دل لاله که شکفته در تو بوستان تیغ و قلم
بنان تیغ و قلم شد کف و زبان تو زانك فصاحتست و شجاعت بنان تیغ و قلم
شجاع و اینست که ورق میهمان تو آید تو روزی همه مده زخوان تیغ و قلم
نیام و مقلمه زان بشرسیده بوشند ۲ که پوست دشمنت است آشیان تیغ و قلم
فلك چو دست تو هر گز کجا بود ورچه دهد شهان و مجره نشان تیغ و قلم
جهان بحمد از حرمی چو صبح و چو گل خواشگوار شود دیدگان تیغ و قلم
ز بس حشم تو بر بوی مشك و کافورست که حشك معز شد بداستخوان تیغ و قلم
بروزگار تو اندر زمردی و دانش ۳ پر از عجایب شد داستان تیغ و قلم
چو دید چرخ ز کار تو و شجاعت تو چه گفت؟ گفت رهی پهلوان تیغ و قلم
نثار از قلم خویش و تیغ گوهر بار که میسپارد از تو روان تیغ و قلم
همیشه بار بردست آسمان وش تو همی کشد گران احتراف تیغ و قلم
همه سعادت باید شار تو باد که جز سعید نباشد قران تیغ و قلم
کسیکه باشد با تو دو روبه و دو زبان ٤ بدین دو بادا همداستان تیغ و قلم
بریده باد بتیغ و سرشته باد بخون سر و زبان عدوت بسان تیغ و قلم
سؤال کنم کز مدحهای خواجه ما ٥ کدام لایق تر گفت آن تیغ و قلم

---

(۱) طیلسان تیغ و قلم ممکن است یعنی از جامه‌های معلم باشد مخصوص صاحبان شمشیر و قلم که از آن نگارش و نوشتن و هنگام جنگ میپوشیده‌اند بروز کینه چو گیری ـ یعنی

(۲) مقلمه ـ قلمدان آشیان شدن پوست دشمن برای قلم و شمشیر کنایه از آنستکه پوست وی را برکنده از آن غلاف شمشیر و قلمدان بسازند

(۳) یعنی داستان تیغ از مردی و شجاعت تو و داستان قلم از دانش تو پر از عجایب شد

(٤) دو لت یعنی هرکس با تو دو روبه و دو زبان و منافق است همداستان تیغ و قلم باد بدین شرح که سرش چون قلم بریده و زبانش مثل تیغ بخون سرشته باد

(٥) یعنی از عقل پرسیدم که مدح هائی که من برای خواجه گفته‌ام کدام یك شایان او و لایق‌تر است گفت مدح تیغ و قلم و قصیده مردف بردیف تیغ و قلم از همه لایق‌تر است

قصیده

در مدح صدرالدین

ای طالع نگون ز تو تا کی فنا خورم ١ وی چرخ واژگون ز تو تا کی جفا برم
روزی بخشم بشکنم این مهر مهر تو ٢ وین پرده کبود تو بر یکدگر درم
از دور تو چه باک که من قطب ثابتم ٣ ور نحس تو چه بیم که من سعد اکبرم
وجه کباب از جگرم کن که لاله ام وقت شراب خون دلم خور که ساغرم
چون عود بهر بوی بر آتش نشاندیم آتش چه حاجت است که من مشک اذفرم
از سرو سالخورده بیم سرفراز تر ٤ آنرا چه میکنی تو که من شاخ نوبرم
از سرد و گرم تو بتر آیم که در هنر ٥ خوش طبع و سرخ روی چو یاقوت احمرم
من درگهی گزیده ام از بهر دفع تو ٦ کاندر پناه او ز سلامت مصون ترم
عالی جناب خواجه آفاق صدردین کش آفتاب گفت من از تو منورم
چرخ از پی تفاخر گفته ست بارهاش من بر در رکاب تو در رتبه چاکرم
از روی شکر گوید این لفظها همی ٧ آنم که در بزرگی از افلاک برترم
در عالم معانی عقل مشرفم بر ذروهٔ معالی روح مطهرم
از خاندان علم و فضیلت محترم مشکل گشای شرعم و عقلست رهبرم
باشد فرود قدر من و دون جوی من گر از بنات نعش بسازند منبرم
هنگام لاف بسته دهان همچو غنچه ام ٨ وقت سخن گشاده زبان همچو خنجرم

---

(١) وی چرخ باژگون ز تو تا کی جفا برم - نسخه
(٢) بشکنم این مهر مهر را - نسخه
(٣) چه باک چو من قطب ثابتم - نسخه
(٤) یعنی تو با سرو سالخورده سرفراز چه خوبی میکنی که باید که خورد سال و شاخ نوبرم لکن از سرو سالخورده بیم سرفراز تر - نسخه
(٥) یاقوت از سرد و گرم و آتش زیان نمی بیند.
(٦) من ملجای گزیده ام - نسخه
(٧) یعنی ممدوح کلمات و عبارات ابیات ذیل را برای شکرگذاری خدای متعال میگوید نه برای حماسه و خودستائی
(٨) بسته دهانی چو غنچه ام - گشاده دهانی چو خنجرم - نسخه

از همت بلندم و از پایه رفیع ۱ در زیر پای حرص سر ماهید سرم
گرچه بلند اصلم و پاکیزه نسبتم ارذات خود بزرگم زیرا که گوهرم
درخورد خویش زیور خویش ارطلب کنم ۲ خورشید تاج باید و اکلیل افسرم
ازماه حلقه باید و مهرم نگین مهر بی بی‌ساندم نه چو گردون سبک‌سرم
گردن‌برارم ارچه سرافکنده‌ام زشرم آری بوستان معالی چو عبهرم
صبحم که تعبیه‌است چو خورشید نکته در هر نفس که من همی‌ازدل برآورم
انصاف را براروی عدلست همتم ۳ زین روسفال و زرهمه یکسان بود برم
ازبخشش آفتابم ازان درعطای عام ۴ هم گوهران نوازم وهم ذره پرورم
هرذره که شمس و دیعت نهد نکان ۵ در چشم همت آمده از ذره کمترم
درحلم خاکم آتش‌خشمم نداں کشم ٦ سیماب خودم آب رخ رز نداسرم
خورشید عقل و ابرسخایم میان خلق زان هم گهرفشانم و هم نورگسترم
در بردگی چو غنچه‌ام آری ولی چو گل ۷ با تیغ آفتاب ساسست معفرم
بی تهمتی از آهو عقل مجسمم ۸ بی مشی از آهو خاب معطرم

---

(۱) ازهمت بلندم درپایه رفیع - نسخه
(۲) درخورد خویش زیور خویش گرطلب کنم - نسخه
(۳) براروی عدلست مایه‌ام - زین روی سنگ و زر - نسخه
(۴) یعنی درعطای عام بخورد وبزرگ مانند آفتابم که هم گوهررا دردل سنگ میپرورد وهم ذره را درهوا میپرورد هم‌گوهران نوازم وهم در ایرروم - نسخه
(۵) ذره بودن زرد رکان باعتبار ماکول است که زرمسکوک شده وپس ازآن ذره میشود
(٦) سیماب اگر در زر داخل شود زر بی آب میشود و سخت خاك هم کشنده آتش است آتش خشمم ازان کشم - نسخه
(۷) یعنی باآنکه درمستوری و پرده نشینی چون غنچه‌ام ولی مانند گل مغفر خلك بن در روز جنك باآفتاب در باس همسنك است و با انکه عزلت و انزوا دارم در میدان جنك هم سرآمد هستم در پردلی چو غنچه‌ام - نسخه
(۸) آهوی اول بمعنی عیب و ثانی بمعنی آهوی خطاست یعنی عقل مجسمم بی تهمت عیب و چنان معطرم بی منت نافه آهو

روشن براست‌بست من‌رافتاب چرخ ۱ با سایه از تواضع گر چه برابرم
کان همسم اگرچه بحواهند مندهم دریا دلم اگرچه بحشم توانگرم
در دره آفتاب نیارد کشید تیغ ۲ با من میان هر دو بانصاف داورم
در بحر حادثات که موج کشتیم در زورق سپهر که حلم لنگرم
بر داشته ردیده فضل و هنر سنل ۳ الماس فعل خاطر و لفظ چوشکرم
نیلوفرم بهمت عالی از آب ست ٤ سر جز بآفتاب همی بر نیاورم
خورشید اگر ز ذره سپاهی همی کشد من‌ماه شیروم که ستاره‌است‌لشکرم
عیب کسان بهمه نماند مرا که من ۵ در آینه که عیب نمایست بنگرم
خصم ار بدی نماند و گو بدرروی‌حلم ٦ آن گفته در گذارم وزان کرده‌بگذرم
درچشم دوست ازسبقدرم عزیزتر برخال خصم صعب‌تراز روزمحشرم
ای‌سروری که این‌رصفات‌توشمه‌است کرشرح آن زبان قلم شد معسرم
برحال بنده بنظرکن‌که مدتیست ۷ کز دهر هرزمان بدگر محنتی‌درم
سگ‌آیدم که گویم درعهدچون‌توئی من بی گناه بسته چرخ ستمگرم
معروف من بندگی توپس‌آنگهی زهره است‌چرخ را که‌ربدرحم‌ننگرم
درشاعری زجمع گدایان مخوان‌مرا در بندگی ز جمله اوباش مشمرم
فر همای دارم لیکن مرا چه‌سود چونوبت‌قوت‌همچوسگان‌استخوانخورم

---

(۱) خود بربرا بت نست من - نسخه
(۲) بردره آفتاب نیارد کشید - نسخه
(۳) اعطای پشمه زلك سنل خصم را با الماس و شکر شمرده اند
(٤) گل نیلوفر درآب جای دارد و جز پس خورشید سر درنمیآورد و چون آفتاب غروب کند بهم پیچیده میشود
(۵) یعنی عیب کسان از من پوشیده است زیرا درآینه که عیب نماست هرگز نمینگرم بهمه نماند مرا که خود - نسخه
(٦) یعنی اگر خصم بدی نماند و اگر بدی گوید از روی حلم از کرده و گفته او در گذرم
(۷) درحال بنده بنظر کن - نسخه

در زاویه مقوس چون خط منحنی ۱ زین مرکز مسطح و چرخ مدورم
پر کنده وستمکش چون بادم وچو خاك ۲ گردن فراز وسرکش چون آب و آذرم
باچرخ همچو سوزن دلدوز تنگچشم ۳ چون ریسمان بافته سر زیر چنبرم
خرمرگ بر بپیچد کس دست همتم ۴ تا آنچه همت است نگردد میسرم
گر دعوی کنم که چو من نیست در سخن — کس باشد این قصیده گواهی محضرم
گردون وکیل خصم هم شد بحکم آن ۵ دلتنگ و کوفته چو گواه مزورم
مظلوم چون یگانه زندی مصححم — محروم چون ز چشمه حیوان سکندرم
نه هیچ دستگیر در این غم مساعدم — نه هیچ پامرد درین کار یاورم
کوشش چرا کنم که نگردد فزون بجهد ۶ این روزی مقسم و عمر مقدرم
جز خاندان تو بخدا گر سزای مدح ۷ کس ماند درجهان و ندارند باورم
من از پی مدیح تو پرورده ام سخن — ور نه بریده باد زبان سخنورم
دستم بتیغ قهر قلم باد از دوست — جز نام اشرفت بود از زیب دفترم
بعد از خدای عزوجل اعتماد ما — بر اهتمام تست نه بر چرخ و اخترم
برد تو گر نشان قبولی نباشدم — گر هیچ نام شعر برم من کافرم

---

(۱) یعنی از جور مرکز خاك مسطح وچرخ مدور درگوشه یك زاویه جمع شده مانند خط منحنی خمیده قامت شده ام

(۲) یعنی چون باد پر وبال کنده و چون خاك ستمکش و چون آب گردن فراز و چون آتش سرکشم پرکنده وممکن چون ـ نسخه

(۳) یعنی با این آسمانی که چون سوزن دلدوز و تنگ چشم است مانند ریسمان بافته سر در زیر چنبرم چنبر سوزن بن اوست که ریسمان در آن کشیده میشود

(۴) یعنی دست همت مرا خر مرگ کسی نمیتواند در پیچد تا آنچه همت و بزرگیست برای خود تهیه و میسر سازم

(۵) یعنی آسمان وکیل دشمن شده از آسیب من چون گواه زور و دروغگو دلتنگ و کوفته خاطر شده ام شاهد دروغ پس وجدان خود دلتنگ وسر بزیراست

(۶) این روزی مقسم و رزق مقدرم ـ نسخه

(۷) یعنی بخدا قسم که سزای مدح وممدوح بودن کسی جز خاندان تو درجهان باقی نمانده وگرچه این سخن را از من باور ندارند جز خاندان تو سزا اوبرای مدح ـ نسخه

قصیده

در مدیح قوام الدین

ای نامه از قدر بر افلاک مقدم — وی کرده گه حکم بر اجرام تحکم
مخدوم جهان صدر قوام الدین کاینچرخ — گفته است که مأمور توأم فأمر واحکم
رای تو مبره بود از سکته و تردد ۱ جود تو مسلم بود از مطل و تلعثم
بحر آورد از روی شرف بر سر گردون — خاکی که بر او مرکب خاص تو نهد سم
خون در جگر آهوی چین مشک شود زانک — گرد او ز نسیم دم خلق تو تنسم
بس دل از موج زند بحر بحسنش — هم موج قفایش زند از دست تلاطم
چون دست گهربار تو کی باشد هرگز ۲ ورچند ز گوهر بود آباشته قلزم
هرگز جگر تشنه کجا سیر کند خاک — ورچه عوض آب بود وقت تیمم
کانست در ایام تو مظلوم ولیکن — در عهد تو معهود نبوده است تظلم
پروین نبود دست باعدای تو دندان ۳ تا در رخ احسان تو کرد است تبسم
ای قدر تو افزون شده از دایره چرخ — وی جاه تو بیرون شده از حد توهم
هم کرده گنه را کرم و عفو تو پی کور ٤ هم کرده ستم را اثر عدل تو ره گم
اندیشه مدیح تو نهان کرده گه نظم — از بسکه معانی کند آنجای تراکم
گر محترق و راجع و منحوس نبودی ٥ چون رای تو بودی بدرخشندگی انجم
ممدوح نباشد چو تو کز مدح تو ما را ٦ تحسین دمادم بود احسان دمادم

---

(۱) مطل ـ مسامحه تلعثم ـ درنگ

(۲) دو بیت یعنی دریای پرگوهر هرگز چون دست گهربار تو نیست چنانکه خاک مثل آب نیست و هرچند با بودن آب خاک هم تیمم توان کرد اما تشنه را سیراب نمیکند

(۳) یعنی پروین فلک همانوقت که باحسان تو تبسم کرده و لب گشوده دندان درندگی راهم باعدای تو نموده است

(٤) پی کور شدن ـ اثر پا نماندن

(٥) یعنی اگر برای انجم احتراق و رجعت و نحوست نبود انجم هم چون رای تو درخشنده بودند

(٦) دمادم ـ بضم هردو دال بمعنی پی درپی ودنبال هم و دمبدم بضم دالست ،

صدرا نگرم گرچه صداعست ولیکن ۱ بشنو سخن بنده و فرمای تجشم
آنم که گه مدح تو چون موی شکافم سرگشته شود عقل از ادراک و تفهم
خون دل من میخورد این چرخ و بر سر وی در خون دل خویش همی جوشم چون خم
محروم چنانم که ز حرمان نبات بر حال من اعدای مرا هست ترحم
من چون سمت خدمت صدری چو تو دارم بر من چه کند چرخ سراسیمه تهاجم
من صنعم و در مدح تو جز صدق نگویم این نامه در اثبات را کردست تکلم
ایشان همه صنجند ولیکن همه کاذب بر من همه زین نامه باشند تقدم
شد سری خاطر ست سوختن من شد بر من فانم ست کشش قاقم
آهوی من آنست که بر دونان از حرص چون سگ سخنانم صدبار سر و دم
من مدح چرا گویم از بهر دو من نان ۲ آنرا که سمن بار نداند ز بورم
بر من نکند هیچ اثر نکبت ایام ۳ چونانکه جذور را نرسد رنج تألم
فضلم عوض رزق من آمد مگر از چرخ چون نیش که آمد عوض دیده کژدم
شاید که بدین شعر کند چرخ تفاخر شاید که بدین مدح کند عقل ترنم
تا شعشعه نور توان جست ز خورشید تا خاصیت نطق توان یافت ز مردم
پاینده وجود تو که آن معنی جود است از تو همه تسلیم و ز زوار تسلم
خصمت ز فلک کوفته و پشت خمیده بدر بنده شکم پوست ز سر کنده چو گندم
اعدای تو از نکبت ایام بحالی کش مرگ محی باشد از انواع تنعم
فی العز و فی الدولة ماشئت تعش عش ٤ فی القدرة والنصرة ماشئت تدم دم

قصیده

درستایش خود و مدح رکن الدین صاعد

منم آنکس که سخن را شرفم منم آنکس که جهان را لطفم

(۱) تجشم ـ تکلف و زحمت ، یعنی زحمت بکش و سخن بنده را گوش کن
(۲) سمن ـ فربهی بدن و ورم ـ مرض باد آوردن بدنست
(۳) کسیکه بدنش جذور و فلج شد احساس درد نمیکند
(٤) یعنی با عزت ودولت هرقدر که بخواهی عیش کنی عیش کن و درقدرت ونصرت هم چندانکه میخواهی دوام کنی دوام کن

منم آنکس که ز من ناید بد ۱ نیك بشنو که نه مرد صلفم

هم بعیوق رسیده سخنم   هم ز افلاك گذشته شرفم

تیر بر ماه نویسد نکتم ۲ عقل بر دیده نگارد نسقم

نه بسیم کس باشد طمعم   نه بخوان کس باشد شغفم

خلف آنست که بی شرم ترست ۳ جای شکراست که من ناخلفم

سکه در من کشدش چرخ کمان ۴ کاغذین جامه ازو چون هدفم

کوه را مانم هنگام وقار ۵ گرچه چون ذره چنین مستخفم

سالها شد که بکی محزونم   عمر بگذشت و نیامد بکفم

صائع اندر وطن خویش چنانك   مشك در نافه و در در صدفم

نا رسیده ز هنر گشته تمام ۶ راست همچون مه در منتصفم

ناهمه کس چو الف راست روم   لاجرم دست تهی چون الفم

کجرواست این فلك چون خرچنك ۷ سرفرو برده ازان چون کشفم

---

(۱) صلف ـ بفتحتین اینجا بمعنی لاف زدنست یعنی ازمن سخن بد نمآید و سخن نیك هم اکنون ازمن بشنو که مرد لاف و گزاف نیستم

(۲) نکت ـ بکسر اول اینجا بمعنی اسرار بلاغت و فصاحتست

(۳) یعنی فرزند خلف این روزگار کسی است که بی شرم راست پس جای شکراست که من فرزند ناخلف روزگارم   جای آنست که من ناخلفم ـ نسخه

(۴) یعنی ازین چرخ امن نیر محنت بر ناف میکند و کمان میکشد برای تظلم از دست از جامه کاغذین پوشیده‌ام مانند هدف که جامه کاغذ دارد   در باستان متظلم در پیش شاهان جامه کاغذین میپوشیده و هدفگاه را هم چون کاغذ ازسر میگذاشته اند گویی جامه کاغذین دارد

(۵) یعنی هرچند ذره وار در پیش مردم سبك و خفیف شده ام ولی هنگام رفتار مانند کوه سنگین هستم ، ورچه چون ذره ـ نسخه   کوهرا مانم وبه کوهم وقار   ارچه چون ذره چنین مستخفم ـ نسخه

(۶) یعنی هنوز بحد بلوغ نرسیده یا بسرحد پختگی نرسیده ازهنر تمام و کامل شده ام مانند ماه که بآخر نرسیده ودر نیمه تمام و کامل میشود (۷) کشف ـ بفتحتین سنگ پشت

در میان سخن خود بیمدر ۱ همچو در عقد جواهر خرمم
فلکا ءقره ام یا فتهٔ ۲ که نکیل سره داری حشمم
خود گرفتم که خرم من نمثل آخور آخر رچه شد بی‌علمم
بیش ازین دم مده ازبای سم ۳ سش ازین دست مزن گریه دمم
قدر من می نشناسی تو مگر ٤ که بود او بو ندل بر کلفم
هیچ کس را نشدم بیر وبال که خوداست سب واین شرفم
این چه ژاژست که من متحابم خود ندانم که چگویم خرمم
من کنم در همه عالم آخر ٥ تا که بودست اصل و سلفم
نه امامم من و نه سش روی نه امیری و نه صاحب طرفم
نه میان علما در محفل هیچکس دیده در صدر صفم
سش ازین نیست که کدیه نکنم ٦ شاعری بی طمع و محترمم
هنر من همه آنست که من نه در صدر جهان معتکفم
پای بر چرخ نهم گر گیرد صدر رکن الدین اندر کنفم

قصیـــده

در مدایح

مهم که خر نمدیح توهیچ دم نزنم نحر بقوت توگوی مدح و دم نزنم
سرای صرف سخن زان مسلمست مرا که خر نام شهنشاه دین درم نزنم

---

(۱) یعنی من در میان سخنان خود بیقدرم مانند خرفی که در میان عقد جواهر جای داشته باشد من بی‌قدر (من که بیقدر) میان سخنم - نسخه

(۲) این بیت بصحیح نشد ودرتمام نسخ ما غلطست وبعض نسخ غلط نقل میشود (فلکا (ءعره ام)(ءمره ام)(عمره‌ام)(عنمره‌ام) یافتهٔ که نکسلی ندرآری حسمم - نسخه حمالی

(۳) یعنی مانند نای دم ز افسون نمی مده ومانند دف دست وسیلی برمن مزن

(٤) یعنی ای آسمان مگر تو قدر و مقام مرا نمیشناسی که بردل من مانند ماه داغ کلف نهادهٔ (٥) باحسان بوده است اصل و سلفم - نسخه

(٦) دراینجا استاد بحرفه زرگری خود اشارت کرده و گوید حرفت من زرگریاست ومعاش من ازآنرا هست بیش ازین نیست که خود مگویم - نسخه شاعری کم طمع و محترمم - نسخه

محاور فلك و حرم اندرین حضرت ۱ سراست خیمه اگر بر کنار بم بزنم؟
هر آن نفس که زنم جز بیاد دولت تو وبال باشد بر عمر لاجرم بزنم
روا بود که ز همت بهی بود دستی؟ که جز بدامن چون تو ولی نعم بزنم
چه عذرسازم اگر بر جناب این دولت ۲ طناب خیمه برین طارم بهم بزنم
ز روزگار تو مگویم ور تو مخدوم ۳ از آن دمی که زنم بی هزار غم بزنم
مرا چو شیر علم گر زباد نابد زیست ٤ چو طفل و توی دم از حلق واز شکم بزنم
سرد همت من آسمان کمینه گداست ۵ اگر چه پهلو با هیچ محتشم بزنم
هنر زخویش بعالم چو شمع و چون خورشید ٦ زخویش فخر کنم لاف از این وغم بزنم
توکل آمد الحق قناعتست مرا ۷ که تکیه برزر قارون وملك جم بزنم
بچشم و گوش و بدست و زبان امین باشم ۸ دعا بیازم و دم بیش متهم بزنم
زروی حرص و هوا پرده برحرم ندوم ۹ بدست درد طمع نقب برحرم بزنم
اگر چه عاجز باشم زبون کس نشوم اگر چه قادر گردم در ستم بزنم

---

(۱) یعنی آسمان تو از بلندی آسمان را زحسین دریافت آیا من باآنکه محاور این آستانم سزاوار است که برکنار دریا خیمه زده و جایگاه بگیرم
(۲) یعنی اگر برآستان بلند تو جای بگیرم و طناب خیمه خود را از رفعت برآسمان بهم بزنم چه عذری در پیشگاه بتوانم آورد برای ترك اهتمام بلند
(۳) یعنی از روزگار خدمت تو و از محدومی مانند تو انك باگرار حضرت تو بگویم که هردم و نفسی که میزنم باهزار غم توأمست
(٤) یعنی اگر چه مانند شیر علم بباد زندگانی کنم و قوت لایموت هم نداشته باشم نفس زنانی زده و مانند طفل وزن دم از شکم و حلق نمیزنم طفل ازشکم و زن ازحلق دم میزنند و آواز برمیآورند وشیر علم هم ازباد درجنبش است
(۵) یعنی باآنکه باهیچ محتشم برابر نشسته و پهلو نمیزنم زحشمی ندارم ولی پیش همت بلند من آسمان گداست و ابدو سر فرود نمیآورم
(٦) زخویش فخر کنم لاف ازغم زنم - نسخه
(۷) توکل زهد الحق عنایست مرا - نسخه
(۸) دم بیش متهم زنم یعنی هرگز دست بکسی نفس تهمت آلود نمیزنم بیش بمعنی هرگز است
(۹) حرم - نخستین جمع حرم بضم اول نهانی حرمت دارندگان و بمعنی خانه کعبه بدست آز و طمع نقب بر حرم زنم - نسخه

بخوش خوبی هنگام خلوت مجلس ۱ ز زهره کم نیم ار چه ز بر و بم نزنم
سپید بازم و هر دست را نشانم من سیاه جغدم و بر هر سری رقم نزنم
بطبع شاعرم آری ولی بوقت ثنا چو آفتابم و چون آفتابه دم نزنم
گه فصاحت بادم زبان برنده چو کلک ۲ اگر عرب بسر کلک بر عجم نزنم
مرا بگاه دبیری دو دست باد قلم ۳ اگر برابر این خواجگان قلم نزنم
علوم شرعی معلوم هر کسیست که من ۴ ز هیچ چیز درین شیوه کم قدم نزنم
اگر بنظم رسد کار و شعر باید گفت ۵ تو خود بگو که من اینجای هیچ دم نزنم
حدیث فضل رها کن من این نمیگویم ۶ وگرچه میرسدم لاف بحر هم نزنم
چو لاله گر کلهی برنهم زکان ترا ۷ ز بندگان تو شمشیر کم زنم نزنم
مرا بمرد مخوان گر بوقت جانسپاری شراره وار معلق سوی عدم نزنم
بوقت مردی چون تیغ کار باید بست بمردمی که زخورشید تیغ کم نزنم
زباد حمله چو من تیغ آبدار کشم زنم گر آتش در خاک روستم نزنم

---

(۱) یعنی هرچند نغمه زیر و بم نمیزنم و سازنده نیستم ولی نیست کم از طرب افزای از زهرهٔ که سازنده طربست کم نمیزنم وکمتر نیستم چو زهره کم نزنم گرچه - نسخه
(۲) عرب - اینجا بمعنی زخم و جراحت است یعنی گاه فصاحت زبانم چون کلک برنده باد اگر با سر کلک تمام فصحای عجم زخم نزنم
(۳) اگر برابر این خواجگان علم نزنم - نسخه
(۴) یعنی برهمه کس معلوم است که من درعلوم شرعی از هر چیز و از هر جهت قدم کم نمیزنم
(۵) یعنی اگر سخن بشعر و شاعری بکشد و از علم و فضل بگذرد دیگر تو خود میگوئی و میدانی که من از همه کس بالاترم و لازم نیست که من دراین باب دم زده و سخن گویم
(۶) یعنی حدیث فضل و علم را بگذار من دراین باب سخن نمیگویم و هرچند بمن میرسد که لاف بحر از فضل بزنم لاف در اینجا هم نمیزنم که گرچه میرسدم لاف بحر هم نزنم - نسخه
(۷) یعنی در درگاه تو اگر لاله وار کلاه خودی سرخ برسر نهم و شمشیر برگیرم کمتر از دیگر بندگان تو درشمشیر زنی نیستم

گرفتم آنکه مرا نیست معنی دانی ۱ هنر ندارم و تیغ و قلم بهم نبرم
تمام نیست مرا این هنر که بعد رکوع بجز بخدمت خاص تو پشت خم نبرم ؟
بدان خسم که زهر باد گوشهٔ گیرم که بی رضای تو من گام در ارم نبرم
بدین وسایل و چندین هنر چو تو مخدوم ۲ دریغ باشد اگر بر فلك علم نبرم
حقوق خدمت دارم مرا مکن ضایع که من شکر نبودم کم زصحبتم نبرم
مرا بپرور ودانی گران زیان نکنی که من همایم و جز فال معنم نبرم
زدرگه تو بجای دگر نخواهم شد که هیچ بوی جز بر درکرم نبرم
دعا بشعر نگفتم که حلقه یارب ۳ بجز بوقت سحر بر در قدم نبرم

قصیده

در شکایت

اندیشه دل دراز می بینم ۴ بر دل در درد باز می بینم
بر بود فلك امید من يك يك یارب که چه ترکتاز می بینم
زمی که برهنه بی تراز سترم ۵ ده توشده چون پیاز می بینم
هرجا که ستمگر است خونخواری ۶ بر دست شهی چو باز می بینم
بر عرصه خاك مهره طبعم در ششدره نیاز می بینم

---

(۱) در بیت یعنی فرض میکنم که در ذات من هیچ معنی و هنری نیست وقلم را نسبتم آیا همین هنر برای من بس نیست که بعد از رکوع بدرگاه خداکمر طاعت جز پیش تو خم نکرده و بجای دیگر رکوع نبرده ام
(۲) یعنی با این همه وسایل و حق خدمتها و مخدومی چون تو دریغ است اگر من علم افتخار و شرف بالای فلك نبرم
(۳) یعنی چون هر سحرگاه حلقه دعا و یارب را بستم تو نیز در بردن قدم برم از این سبب در سحر حاجت بدعا گفتن نیست
(٤) برخود در درد باز نسخه
(٥) یعنی آسمان زمین که مانند ستر بام برهنه است چون پیاز ده تو و ده دل و منافق است
(٦) یعنی در این دوره ستمگران خونخوار مانند باز بردست شاهان جای گرفته اند

وحم ازبی زرهمحوردسندان ۱ پس رر ندهان گار می‌دم
درکمه روزگار ناموزون سر های نهی قرار می‌ینم
شمع هنرم نکشته‌ام ورنه راهروحسش گمدار می‌سم
ازسمب آن برورده می‌باشم ۲ کش طاعب چون‌بار می‌سم
ازحوان کس چه چشم شاید داشت کش گرسنه بر رآر می‌سم
زین سگ صفتان آدمی صورت اولی بر احتراز می‌سم
هم وعده شان خلاف می‌نام هم گفته شان مجاز می‌سم
این درگه رسحل نارستسند ۳ هرگز سود قرار می‌سم
من اسهمه شعبده که می‌سی رس حقه مهره باز می‌سم
گر درهمه عمر دوستی گیرم ٤ هم هیچ بود چو بارمی‌سم

قصیده

درمدح اقضی القضاة رکن الدین صاعد

ای طلعت میمون تو سرچشمه احرام ۵ وی عهد همایون تو سردفتر ایام
ای خاتم تو دایره نقطه عصمت وی مسند تو مردمك دیده اسلام
داعی شده بروان فلك صاعد مسعود ٦ ناجی شده برفرق ملك خواجه حکام
از کنه جلالت متحیر شده ادراك وزعرصه جناب تو شده منقطع اوهام

(۱) گار عارب ازآلتی است که رر درآتش سرخ سده را بدان گرفته و برون آورده بر روی سندان نگاه میدارند یعنی در بهای زر سندان وحم پتك محورد ولی رر دردهان گار جا ندارد.

(۲) دربیت یعنی ازحوان سمب کسی که طاعب او مثل بمار بر من فرض است من روزه دار و محروم هستم بس چگونه ازحوانگرسنگان دیگر چشم داشته باشم

(۳) یعنی در بخشش ونوازشی که ازبخل برروی ما بسته‌اند چنان مسسم وا بد ندارم که هرگز فراز وباز نشود این درگه زبخل بازکردسمند ـ نسخه

(٤) این قصیده مطول بوده وبس از این مختصر درنسخ ما بدست نیامد

(۵) یعنی طلعت مسعود و روشن تو سرچشمه نور و نور بخش اجرام و ستارگان فلك و عهد همایون تو سردفتر و دیباچه دفتر ایامست

(٦) داع زبان حیوانات علامت مملوکیست یعنی فلك بنده و مملوك تست و داغ بندگی ترا بر ران دارد

موقوف مراد تو بود گردش افلاك ۱ مقرون رضای تو بود جنبش اجرام
زامر تو و نهی تو دائم دو نهاد است در گوهر افلاك و زمین جنبش و آرام
رای تو چو صبح است ولی صبح نه غمار نطق تو چو مشک است ولی مشک نه نمام
علم تو همی خواند از احوال مفاصل رای تو همی بیند از آغاز سرانجام
صد گونه کند عفو تو بر روی گنه عذر صد گونه نهد جود تو بر راه طمع دام
اقبال تو بن پای بلا بسته بزنجیر انصاف تو بشکست ستم دو جنه درحام
در گوش قضا پیر قدر هیچ نگوید ۲ تا اول نکند رای تو از آن سخن اعلام
گر پیکر خشم تو بر ارواح نگارند خود قابل صورت نشود نطفه در ارحام
در بازوی دین قوت از آن کلك ضعیفست ۳ چونانکه بود قوت از ارواح در اجسام
کان کیسه تهی کرد و زر خود بن سفاهاست مسکین چکند گر نکند هم ز کف وام
گفتم کف کاسخش تو دریاست خرد گفت ٤ ای بی خرد نامه درا نامه و دشنام؟
کو غوطه کشی شکن و موج نفس گیر کو میغ سه فام و نهنگان سه کام
گفتم تو بگو کف کلید در روزی ۵ گفتم ز چه دندانه کند گفت ز اقلام
ای لفظ تو گشته همه دل نغز چو پسته وی حزم تو گشته همه بن مغز چو بادام
چون شرع قوی ساعد و چون عقل قوی رای چون عدل نکو سیرت و چون علم نکو نام
از لطف تو در دست قضا عنصر ایجاد و زقهر تو در طبع قضا قوت اعدام
تا گشت مزین بشکوه تو مناصب تا گشت مفوض بسر کلك تو احکام

---

(۱) مقرون برضای تو بود - نسخه
(۲) یعنی پیر قدر اول رای تو را میپرسد و آنگاه مطابق رای تو درگوش قضا سخن میگوید و فرمان میدهد
(۳) یعنی از کلک و خامه ضعیف و لاغر تو بازوی دین قوی شده
(٤) دو بیت یعنی کف خود ترا بدریا تشبیه کردم خرد گفت ای بی ادب این تشبیه توهین و دشنام است زیرا او رحمت محض است و هیچگونه شری از قبیل غوطه کشی شکن و موج نفس گیر و آدمی کش و میغ سه فام و نهنگ سه کام ندارد ای بی ادب هرزه درا نامه و دشنام - نسخه
(۵) دندانه کلید - عبارتست از میلهای کوچك آهنین که بر روی کلید جوش با کلید آهنین قرار دارد و زبانه کلیدهم گویند - یعنی دست او کلید در روزی و قلم او دندانه کلید است

بی‌سار شد ارحشمت تو بربط ناهید ۱ زنگار زد ارهیبت تو خنجر بهرام
صد بار فلک پیش تو درخاک بغلطید   کاس زاویه سده مشرف کی‌وبحرام
یک جا کرهید و سب رحل نام بر س سقف   درحسرت آن نانو نهی برسر او گام
بر ورق رحل پای به ار بهر تواضع   کر سده نداوند دریغ اسعدو اسام
مردم همه درطاعت تو سبه مساسد   معقل ز سر رغبت و بدبخت ساکام
حصم تو اوران دسگك سودا که همی بحت ۲ حاصل حگر سوحته دید و طمع خام
ان دست عجب بین که بدرناحب ادبرا   عاقل نکند سهده برقصد تو اقدام
هر کس که حلاف تو کند رود بیفتد   عصیان ترا رود همی باشد فرجام
زهر بست هلاهل سحن حصمی حاهب   گو هر که ملولست زحاصر و ساشام
هر سر نه باندام کند سدگی تو ۳ آرند اوان سر سه طلاقی نشش اندام
مارا ز معامات بد اندیش تو باری ۴ هر روز ربو تازه شود قصه بلعام
نتوان بچه‌ی شعر سودن چو تو نیرا   آری بملك بر نتواشد ز ره بام
ما مرد مدیح تو نباشیم ولیکن ۵ ای رقه روح القدسست ارزه الهام
عاجز همه حلقند زمدحت بهمه حاص   عیبی نبود عجز چو باشد سبش عام
خود گیر که مدح تو سرای تو کسی گفت   حاصل چه چو قاصر شد ادراك تو افهام

---

(۱) یعنی بربط ناهید فلك از بیم حشمت تو ازساز و نوا افتاد و خنجر بهرام از هیبت تو چندان زنگار ماند که زنك زد

(۲) یعنی خصم ترکه برحلاف تو سودا پخت حاصل وی طمع خام و نومیدی شد

(۳) سی اندام ـ کنایه است ازدست و پاوچشم و گوش وزبان دل ـ یعنی هرسری که تمام اندام و سرا پاطاع و بنده تو نباشد آن سر شش اندام خودرا سه طلاق خواهد گفت و دیگر رغبت درآن نیست   هرکونه باندام کند بندگی تو ـ نسخه

(۴) یعنی بد اندیش تو اگر بمقامات بلندی هم برسد ازفعل بلعم بن باعوراست که هوس جاه اورا مسخ و مبدل بسك کرد

(۵) رقه بمعنی دانه ایست که طائر وکبوتر میدهند یعنی دانه مدیح ترا روح القدس می فرستاده ایعنی رزوح القدس است ـ نسخه

چون عاقبة الامر همه عجز و قصور است ۱ آن به که کنم کمتر و کمتر دهم ابرام
تا خنجر بهرام سوهان شود تیر   تا توسن افلاک برائض شود رام
بادا دل امید نکوخواه تو بی بیم ۲ بادا شب ادبار بداندیش تو بی بام
کمتر اثر طبل تو فیروزی بی سعی ۳ بهتر ظفر خصم گریز نه بهنگام
جز مسند تو کعبه آمال مبادا   جز درگه تو قبله حاجات مبیام
اقبال تو پاینده و انصاف تو پیوست   احسان تو همواره و انعام تو مادام

قصیده

در مدح امام زین الدین تاج الاسلام

زهی تو حاکم عدل و جهان ترا محکوم   زهی بحکم تو گردن نهاده چرخ ظلوم
فکنده صیت تو در گوش روزگار طنین ٤ کشیده رای تو بر روی آفتاب رقوم
جبلت تو مبرز بخصلت محمود   طبیعت تو منزه ز سیرت مذموم
همی فروزد از تو چهار بالش شرع ٥ چو آفتاب ز شرق و چو آسمان ز نجوم
به پیش دست تو دریاست چون خط جدول   ببرد رای تو خورشید نقطه موهوم
جواب تو ندهد آرزو مگر لبیک   خطاب تو نکند روزگار جز مخدوم
که تو اختر خاص و عام خورشیدی   که کوه و دره نماند ز نور او محروم
سخای حاتم طایی و عدل نوشروان   عبارتیست کزان نام تو شود مفهوم
چنان بساط ستم در نوشتی از عالم   که می بدست نیاید چو کیمیا مظلوم
عجب مباشد ار از طبع تو تغیر یافت ٦ مزاج چرخ ستمکار و طبع عالم لوم
اگر نبودی فر و شکوه مسند تو   نهاده بود فلک ظلم را اساس و رسوم
وگرنه سنگ تو می آمدش در دندان ۷ پدید کردی بدان چرخ ظلمهای سدوم

(۱) یعنی چون عاقبت کار همه مداحان عجز و قصور از ادراک کمالات تست بهتر آنکه من هم سخن کوتاه کرده زیاد ابرام گوئی بردارم (۲) بام بمعنی بامداد است
(۳) یعنی سایه تو از سر هرکس افکند کمتر اثرش فیروزی بی سعی و جهد است و بهتر ظفر برای دشمن تو گریز نابهنگام است که گریزنده را سر زیر پای می‌آورد
(٤) یعنی رای تو از روشنی بر روی آفتاب رقمهای بطلان و خطوط بطلان کشیده است (٥) چو آفتاب ز چرخ و - نسخه چو آفتاب ز برج و - نسخه
(٦) عالم لوم - عالم نکوهیده و قابل سرزنش
(۷) سدوم - شهر قوم لوط که قاضی آن بحکم ناحق و ستم مثل شده

نهاده قاعدهٔ عدل تو در این کشور   چنانکه شاهین مرکبک را دهد مرسوم
ز جور آتش بگریستی بعهد تو در   (۱) اگرنه نقش کجش راست مینمودی موم
مخالف تو اگر نوش کردی آب حیات   (۲) شدی بحنجر او در چو خنجر مسموم
که بود هرگز کو برخلاف تو دم زد   (۳) که خیل مرگ زناگه براو نکرد هجوم
چه نقص جاه ترا گر کسی مخالف شد   چه عیب گل را گر زو حذر کند مرکوم
نعوذ بالله اگر تو درابرو آری چین   ز سهم وهیبت تو زلزله فتد در روم
هر آنکه بست دو پایش تو چو چنبر دف   (۴) چو نای رود بود ریسمانش در حلقوم
عواطف کرم شامل که دایم باد   چو فیض فضل خدایست بر سبیل عموم
خدای عز و جل کرد قسمت روزی   ولی ز کلک تو شد صرف روزی مقسوم
همی نشاند کس که عالم السری   ولی ندانم سری که نیست معلوم
ز قصد دشمن و حاسد ترا چه باک بود   چو هست امر تو قایم نابرد قوم
بچرخ فرما زین پس چو خدمتی باشد   (۵) از آنکه چرخ ترا چاکریست سبک خدوم
ستایش تو چه کارست با دولت تو   (۶) سخن بمدح تو بی من همی شود منظوم
همیشه تا که نباشد بطبع آتش آب   همیشه تا که نگردد بطعم شهد زقوم
ز نائبات جهان باد جان تو محروس   ز حادثات فلک باد ذات تو معصوم
زمانه خادم آنکس بود ز جمع خدم   سپهر خصم کسی کت بود ز جنس خصوم
جهان مسخر و گردون مطیع و بخت بکام   خدای یار و ملک داعی و فلک محکوم

---

(۱) یعنی موم چون هر نقش کجی در نظرش راست مینماید و هر نقشی را قبول میکند ازین سبب و گاه در عهد عدالت تو از جور آتش میگرید و آتش او را مسوزاند نقش کج - نقش مهر دشمنان ممدوح است که مانند نقش راست نگین ممدوح در نظر موم پذیرفته است

(۲) شود بحنجر او درچو خنجر - نسخه

(۳) که خیل مرگ بناگه براو - نسخه

(۴) نای رود سر ابریشم های ساز را بگردن دارد

(۵) خدوم - خدمتگذار   چاکریست سخت خدوم - نسخه

(۶) یعنی ستایش تو از طرف من کار بزرگ و خدمتی شایان نیست زیرا بهمراهی دولت تو سخن در مدح تو بدون وجود من منظوم میگردد

قطعه (١)

من ز جمع شاعران باری کیم ... من ز لاف دانش و دعوی کیم
من زشر پاك چون دره چه ام ... من زنظم شعر چون شعری کیم
هر زمان گویم که شعر من چنین ... من از این دعوی سمه ی کیم
گویم ازمن زنده شد شخص سخن ... من نه عیسی صور و نه عیسی کیم
من بد بصا نامم در هنر؟ ... ای مسلمانان من از موسی کیم (٢)
طعنه ها در شعر استادان زنم ... من بدین دانش ز استهزی کیم
چیست استاد و بروت خواجگی ... بسم دارم فاصلم آری کیم
من فراز توده غبرا چه ام ... من برتر سه اعلی کیم
من زمدت تا زخدمت چیستم ... من ز رسم و خلعت اجری کیم
من ندانم تا من عامی صفت ... ز اختراع و صنعت انشی کیم
من ز شرح گوهر ثانی چه ام ... من ز سر علت اولی کیم (٣)
مستوان دانست قدر زرگری ... این تکبر چیست پس یعنی کیم (٤)
گر ز بهر بندگی بپذیردم ... زکی دین من در همه گیتی کیم

قصیده

درشکایت از روزگار

منم آنکس که عقل را جانم ... منم آنکس که روح را مانم
دعوی فصل را چو معنانم ... معنی عقل را چو برهانم
گلشن روح را چو صد برگم ... باغ دل را هزار دستانم (٥)
شر را نو شکفته بستانم ... نظم را دسته بسته ریحانم

(١) این قطعه اگر در مبحث قطعات جای داشت بهتر بود ولی به ضرورت نسخ ناهم درطی قصائد نقل کردیم

(٢) یعنی من از دودمان موسی کیم وجه نسبت موسی دارم که بدان عصا داشته باشم

(٣) گوهر ثانی ـ عقل دوم ازعقول عشره و علت اولی ذات واجبست من ز شرح جوهر ثانی ـ نسخه (٤) یعنی من زرگری نشناسم و قدر زرگررا نتوان دانست پس ازهمه تکبر و غرور چیست

(٥) صد برك ـ گل صد برك که صد برهم گویند

دفتر فضل را چو فهرستم | نامه عقل را چو عنوانم
دیده عقل وشرع را نورم | گوهر نظم و نثر را کانم
بحر علمم که واسع الرحمم | کوه حلمم که ثابت ارکانم
ازبلندی قدر و پستی جای | آفتابی برج میزانم ۱
گرچه ازسازعیش بی برگم | در نوا بلبل خوش الحانم
بحر وکانم ازان همی خیزد | ازدل و دیده لعل و مرجانم
عیب خود بیش ازین نمیدانم | کز عراقم نه از خراسانم ۲
ورنه شاید نگاه نظم سخن | گر عنان از فلك نگردانم
گرنه ازرم چراکه بی طمعی | زرخس و خار گوهر افشانم
در ره حرص تنگ حوصله ام | در قناعت فراخ میدانم
با چنین معطیان وممدوحان | شکرحق راکه صنعی دانم
ای بسا عطلت ازرمان بودی | عامل آسیای دندانم ۳
بعدازایزد که واهب الرزقست | این سه انگشت میدهد نانم ٤
مدح انگشت خویش خواهم گفت | زانکه من خیره خوارایشانم ٥
چه عجب گر بدین سخن که مراست | حسرتی میرسند اقرانم ٦
شاعرم من نه ساحرم هم نه | پس چه ام سرّ لطف یزدانم
بی سر و پای نامه گویم | بی دل و دست چنبه چوگانم
گاه خندان چوشمع ومیگریم | گاه گریان چو ابر و خندانم
دور شود اگرزروی شرف | یاد گیرد فرشته دیوانم
آه ازین لاف وژاژ بیهوده | واسی شاعری گرانجانم
تاکی این من چنین ومن چونان | چند ازین من فلان و بهمانم ۷

(۱) یعنی برین جای آفتاب برج میزانست که هبوط آفتاب در نوزدهمین درجه آن واقع میشود .

(۲) بس ازان نمی‌بینم ـ نسخه که نه ازخطه خراسانم ـ نسخه

(۳) یعنی اگر زبان و شاعری سرمایه رزق من نبود و زرگر بودم بسا عطلی هاکه برای رزق و روزی داشتم

(٤) بعد ازیزدکه واهب رزقست این سرانگشت میدهد نانم ـ نسخه

(٥) زانکه من ریز دست ایشانم ـ نسخه

(٦) چه عجب گر بدین صفت که مراست ـ نسخه حسدی میبرند اقرانم ـ نسخه

(۷) یعنی تاکی این سخن نگویم که من چنین و چونان هستم وفلان وبهمان هستم

ارمن این احتمال کس نکند   ورحود اعشی قیس وحسانم
چکنم چون نماند ممدوحی   مدح بر حویشتن همیخوانم
ورنه معلوم هر کسیست که من   مرد کی ژاژخای و کشخانم
شکمم از طعام خالی ماند   لاجرم همچو چنگ نالانم
همه احوال خویشتن گفتم   چون نگفتم من از سخن‌دانم
اینچنین خواجگان دون‌همت   که همی نام گفت نتوانم
تا دل اندر مدیحشان بستم   بکف نیستی گروگانم
لقمه و خرقه است مقصودم   من بدین قدر آخر ارزانم
حاش‌لله که من بر این طمعم   ۱ سگ‌نه ارمن گر اینچنین رانم
عرض از قصه‌خواندن ار طمع است   ورنه کی من زفوت درمانم
بسه چار منج طمع از آن   حسبه نه سپهر گردانم
حال من هیچ می‌نگردد نظم   ورچه بر اهل نظم سلطانم
همچو شخصی نگاشته بی‌روح   در کف روزگار حیرانم
من بدین طبع وآن جزالت لفظ   ۲ راست مسعود سعد سلمانم

قصیده

درمدح امام اجل معین‌الدین

ای دوات ومسند تودین ودولت رانظام ۳   وی‌کلک وخاتم توشرع وملت راقوام
ای‌شده حکم تو مطلق‌در دماء ودر فروج   وی‌شده امر تو نافذ درحلال‌ودرحرام
جز بحکم تو نماند شعله آتش رنگ   جز بامر تو نگردد گنبد فیروزه فام
صبح اگر خواهد که بی‌فرمان تویکدم زند   گوشزن بهرام جرخ ازبهر آن‌دارد حسام
گر مجسم گردد‌ی را نتو چو نخور بید چرخ   عقل‌فرق آن نکردی کاینکدامست آنکدام
حکم تو زینك قضای آسمان دارد ازانك   پیش او یکسانبود خرد و بزرك وخاص‌وعام
ازنهیب کهربا گون کلك شرع آرای تو   تیغ ظلم وفتنه شد زنگارخورده درنیام

---

(۱) که من بر این طمعم - نسخه (۲) من بدین پاکی و جزالت لفظ - نسخه .

(۳) ای امت و مسند تو دین ودولت را نظام - نسخه

بر بیاض کاغذ آن نحو بر خط اشرفت ۱ غره ماهست بروی طره های زلف شام
دیگرانگر محتشم از صدر و مسند گشته اند مسند و صدر از شکوه یافتست آن احتشام
والله از این خاصیت بودست در طبع ملك ۲ این تواضع کردن و شکوه با این احترام
عاقبت خصمان بومحتاج جاهت میشوند ۳ زانکه اندر طبع توهر گر بودست انتقام
حکمت بعد بر از نردست آخر از گزاف دین و دولت را بدست حکم تو دادن زمام
چون با ستحقاق داری لاجرم هست این چنین دولت تو مستقیم و حشمت تو مستدام
آرزو بر خوان جودت میخورد بانی نامی نیمه در ایام عدلت میکند خوابی تمام
از برای نوبتی قدر توهر شب بر فلك ٤ از کواکب ادهم شب را کند در زین ستام
حقتعالی چو نکند اظهار قدرت این چنین عالمی در زیر یك دراعه سازد تمام
گرچو سوسن ده زبان گردد بمدحت عقل کل ۵ هم شرح جزئی از مدح تو سازد تمام
شکر ایزد را که استعمار لازم نایدم ٦ ور چه زین گونه کنم مدح تو عمری بر دوام
شاعرانه می نگویم جاودان مان در جهان زانکه جاویدان نماند جز که حی لاینام
این همیگویم که این اقبال و این دولت چنین متصل بادا بر این جهانی والسلام

قصیــــده

در مرثیه امام سعید جمال الدین محمود

چه شد که عالم معنی خراب میبینم چه شد که ماه کرم در سحاب میبینم

---

(۱) یعنی بیاض کاغذ چون غره ماه و نحو بر خط و سیاهی خط تو بر روی بیاض مانند طره های زلف شبست

(۲) یعنی ملك بر رتبه آسمانی هم چنین صفتی در طبع ندارد که با اینهمه جاه و احترام چنین متواضع و فروتن باشد

(۳) یعنی چون از دشمن انتقام نمیکشی و اسباب آسایش دوست و دشمن هستی عاقبت خصمان برای آسایش خود بجاه و عظمت تو محتاج خواهند شد

(٤) نوبتی ـ پاسبانان شب گرد باشند سواره که نوبت از از بانای میکنند ـ جمعه نوبتی هم جمع است که نوبتیان شاه دراز در لشکرگاه داشته اند

(۵) یعنی اگر عقل کل ده زبان شود شرح یك جزء از مدح ترا نمیتواند داد

(٦) یعنی خدارا شکر میکنم که از این گونه مدح که سبب آن ممدوح دیگر کم مرا ست و باید از آن استغفار کرد اگر در تمام عمر برای تو بگویم چون احتیاج استغفار برای من لازم نمیآید

چه شد که باهمه کس اضطرار میبانم — چه شد که درهمه کس اضطراب مسسم
رسوك طوطی سرسرشکرین الفاظ — جهان سیاه چو پر عراب مسسم
دریغ سحر مشکل گشای فصل نمای — که فارغش ز سؤال وجواب مسسم
دریغ عالم امید را که ناگاهان — ز سیل قهر خراب و یباب مسسم
دریغ بحرهنرها جمال دین محمود — کش ازسموم اجل چون سراب مسسم
دریغ چوتوجوانی که زیرخاك شدی — که همچو گنج بحت التراب مسسم
چگونه باشد حالم که بن زصدر کبیر — همی امام سعیدت خطاب می نم
توجان دانش بودی عجب باشد اگر — سوی عالم جان شتاب می نم
فتاده دردل آهن ز مرگ تو آتش — زچشم سنگ روان گشته آب مسسم
هوا چرا نفس سرد میزند که دراو — همی از آتش دل التهاب مسسم
مرا نمیشود ازخویش این سخن باور — ۱ مگر بخواب درم وین بخواب مسسم
نه خاندانی ازمرگ توخراب شدست — که عالمی ز غم تو خراب مسسم
چو ذره گردند اهل هنر پراکنده — ۲ زبعد مرگ توچون آفتاب مسسم
برانده جوی مجره زآب دیده فلك — ۳ در اشك او زستاره حباب مسسم
زمرگ تست که این خیمه معلی را — شکسته میخ و گسسته طناب میسم
چونابوئی نماند جهان و جان نرود — ۴ ترك هر دو بگفتن صواب مسسم
لعاب گرم نفسرد وخون نافه نبست — ۵ ازین بریشم و زان مشکناب مبیم
اجل حجل شد ازین و فلك پشیمانست — میان هردو ازین رو عتاب مسسم

---

(۱) مرا همی نشود ازخود این سخن باور - نسخه
(۲) یعنی بعد ازمرگ تو چون آفتاب برمن روشن است که اهل هنر بفصل ذره وار پراکنده خواهند شد یاآنکه بعدازچون توآفتابی اهل هنرذره وار پراکنده میشوند
(۳) یعنی درسوك تو ازآب چشم فلك جوی مجره پدید آمده و براشك و آب دیده فلك حباب ستاره پدیدار گشته براند جوی مجره - نسخه
(۴) یعنی جهان و جان چون با تو وفا نکردند صواب آنست که من ترك جان و جهان گویم
(۵) یعنی از افسردگی غم تو لعاب کرم دردهن پیله ازریشم افسرده و خون گرم در نافه آهو بسته شد و ازلعاب افسرده ازریشم وازخون بسته مشك ناب پدید آمد

مراست قهر مروت که درمصیبت تو ١ ز دیده ها اثر فیح باب می بیم
بدست مردمك دیده بر رحوں دو چشم ساد روی تو حام شراب می بیم
وسرحی که گه صبح وشام درافقست بحوں شده رح گردوں حصاب میبیم
وشرم کرده حود حرح را زبان برسر ٢ دودست عقرب همچوں دباب میبیم
وحوں دیده دل سنگ لعل می یابم ز آه دل حگر شب کباب می بیم
چرا مرگ توشادست دشمنت که بعمر بدلك همه هم زیں حساب میبیم
عیاب آر بدست سار باید داد که مکرمت را با دروکاب میبیم
ولیك باهمه محبت بداں حوشست دلم که یادگار اراں گل گلاب میبیم
امیدوارم کر قدر نگذرد واقراں ارانکه گوهر تیع ار قراب میبیم
همیشه حصمش مقهور بادودوست بکام چناں بود که دعا مستجاب میبیم

قصیده

در تهنیت حج

ای محرم خانه محرم ٣ وی محرم کعبه معظم
ای درهمه چیر ها موفق وی درهمه کار ها مقدم
ای بهمت عزم مردوارت از شایسته رنا مسلم
ای عزم تودرنهاد وسرعت گشته دوم قضای مبرم
گردون نکند توهم فتح ٤ عزمی که شود برامصمم
یکجدنه رحدبه های رحماں بربود ترا زهردو عالم
بودیں چنیں عجب نباشد چو بدولت گشت باحردصم
چوں بهر اداى ایں فریضه شد بای بودرركاب محکم
بربسته میاں برای سختی واسباب طرب شکسته برهم

---

(١) مروت - اسحا بمعنی سراب گردیست یعنی من نیا مروت وسیراب کردن بهردارم ودستمم بزرا میبیم در صورت برار حشمها فتح باب مروت بیده وزمن سیراب گشته حراست لفظ مروت - نسخه

(٢) دو دست عقرب - دوبش برح عقرب وهلالی است که بصورت دودست میباشد .

(٣) محرم - در مصراع اول بفتح ودرمصراع دوم بضم است و خانه محرم بضم برسند بد - خانه کعبه است (٤) عزمی که ترا بود مصمم - نسخه .

توفیق ترا رفیق و همراه   جبریل ترا ندیم و همدم
بربسته قضا ز طره حور   بر نیزه و بیرق تو پرچم
طی کرده منازل پیاپی   ١   بس کرده تجرع دمادم
در هر دو سه گام پنج شش بار   ٢   ده قصه هفتخوان رستم
هنگامه ملك کاوس تحقیق   از سیرت و صورت ابن ادهم
از شوق مواقف مقدس   ٣   وز عشق مشاهد مکرم
دل کرده فدای درد و جان نیز   رو کرده نثار راه و سرهم
با لطف زچون نسیم جانبخش   ٤   انفاس سموم آتشین دم
وز ریگ روان روان همکرد   هر قدم تو چشمه زمزم
عریان شده کعبش کردار   پوشیده چو کعبه پرده آندم
زهره ز سماع و وجد لبیك   ٥   بر چرخ گسسته زیر تا بم
قربان ترا حمل همی راند   ٦   جبریل ازین بلند طارم
تو رفته در آستان کعبه   چون روح در آستین مریم
گه در دل کعبه چون سویدا   گه گشته سواد عین زمزم
خوشخوش ز زبان حال گویان   در روی تو کعبه خیر مقدم

---

(١) این کرده منازل پیاپی خوش کرده تجرع دمادم - نسخه

(٢) یعنی در هر دو سه گام از عجائب راه ده قصه هفت خوان رستم ترا پیش آمد و همه را درهم شکستی

(٣) یعنی از شوق مواقف مقدس حج دل را فدای درد و رنج کرده با جان و زر نثار راه کرده و سر راهم دل کرده فدای خاك و جان زر - نسخه

(٤) یعنی انفاس سموم آتشین دم بیابان عرب از لطف تو مانند نسیم جانبخش گشت و از ریگ روان نقش قدم تو چشمه زمزم پدید آمد

(٥) یعنی زهره از استماع لبیك تو بوجد آمده رشته های زیر و بم چنگ خود را از شوق درهم گسسته

(٦) یعنی جبرئیل از بلند طارم آسمان حمل را بر میراند برای قربانی تو در حج.

خندان خندان حجر همی گفت ۱ کای همشهریم خیر مقدم
بر کعبه حجر سواد عینست ۲ روشن شده زو فضای عالم
بد کعبه از آن سواد یکچشم ذات تو شدش سواد اعظم
پس از پی روضه مقدس ۳ کرده دهن تلی مجسم
بر روضه چو تو سلام کردی ۴ زد پشت فلک بخدمت خم
شد چشم شریعت از تو روشن شد جان نبوت از تو خرم
آورده نثار حضرتت را ۵ ارواح ملائکه دمادم
از گنج لعمرک الله من دیک بعد ما بعدم
این خیر که شد ترا میسر بهتر ز هزار ملک جم
کانرا نبود زوال هرگز واملک زوال شد بخاتم
شاید که بخلد در نیارد از چون تو خلف روان آدم
شکر است خدا برا که بر خاست از مقدم تو ز جان ما غم
تا مردم دیده هست بی نطق تا خانه سمع هست بی شم
چندانت عمر باد کز حصر عاجز گردد حروف معجم

قصیده

ای ز وجود تو کارها چو نگارم وی شده از جود تو چو زر همه کارم
جودت از اندازه رفت تا که بگویم ۶ نعمت از حد گذشت تا که شمارم
گرچه ز ابنای دهر هست شکایت هست ز تو شکر صد هزار هزارم

---

(۱) ممدوح این قصیده سیاه و حبشی نژاد بوده از آن سبب حجرالاسود اورا همشهری خطاب میکند کای همشهریم خیر مقدم - نسخه

(۲) دو بیت یعنی حجرالاسود مردمک چشم کعبه است که ازو فضای عالم روشن شده و کعبه یک چشم بیشتر نداشت و اینک ذات تو برای او سواد اعظم آمد و دارای دو چشم شد

(۳) این بیت در نسخ ما تصحیح نشد (٤) شد پشت فلک - نسخه

(٥) دو بیت یعنی ارواح ملائکه برای نثار آستان تو از گنج آیه لعمرک الله بعد ما بعدم من دیک و ما ناحر آوردند

(٦) آز واندازه رفت تا که بگویم - نسخه

می بترسم درثنا و شکر تو هرگز ۱ ورچه من اندر سخن عظیم سوارم
گر بود از روزگار مهلتم آخر بعضی ازین شکر نعمت تو گذارم
حرز تو بر قرص آفتاب نویسم نام تو بر روی روزگار نگارم
تا نفسی ماند این نفس ز دل و جان خدمت درگاه تو فرو نگذارم
تا که زنم بندگی کنم چو نمیرم ۲ مهر ترا سر بمهر باز سپارم
من کیم آخر درم خریده خودت داده بها بخشش تو چندین بارم
گرکه بر انگشت گیرم آنچه بدادی ۳ عاجز گردد همی یمین و یسارم
از تو چو کعبه در اطلس است سرایم وز تو چو معدن پر از زر است کنارم
تاکه مرا هست سوی درگه تو راه از دگران هیچ امید و بیم ندارم
داده خود گر سپهر باز ستاند غم نخورم گر یمین تست یسارم
ور حدثان سپهر تاختن آرد سایه دهلیز تو بس است حصارم
در مدحت فزود حشمت و جاهم حرز ثبات ربود خواب و قرارم
حرص ثنای تو کرد شاعرم ارنی ٤ شرع بدی پیشه ز شعر شعارم
آرزوئم میکند که از سر اخلاص مدح تو باشد هرآن نفس که برآرم
لیك ز بیم سخای بیهده بخشت پیش تو خود نام شعر برد نیارم
موسم من مدح تست چون بغم افتم مدح تو پیش آرم و غمی بگسارم
چونکه دهم جلوه طبع را بمدیحت چرخ کند ماه و آفتاب نثارم
مهر بخاك در تو آرم اگر چه ٥ از مه و از آفتاب باشد عارم
من نزنم لاف، تو محك جهانی ٦ نیك شناسی که من تمام عیارم

---

(۱) من نترسم در نثار شکر تو هرگز - نسخه
(۲) باز لم بندگی کنم - نسخه
(۳) یعنی اگر بحساب انگشت بخواهم قیاس اکرم داده ترا انگشتان چپ وراست عاجز میشوند چونکه برانگشت گیرم - نسخه
(٤) معلوم میشود جمال‌الدین درآغاز مشغول بتحصیل علوم شرعی بوده وبعد بشاعری پرداخته است شرع بدی پیش ازین به شعر شعارم - نسخه
(٥) مهر بخاك درتو دارم - نسخه
(٦) یعنی من در شاعری و سخن لاف نمیزنم ولی طبع تو خود محك سخن است ونیك میشناسی که من درسخن تمام عیار وکامل هستم

آز بدیده بهیچ مجمع شوخم — خرص نکرده بهیچ محفل حوارم
در بدوم هردری چوسانه و حورشید ۱ — زانکه نه من ساعری گسسته مهارم
گرد حسیسان نگردم ارچه حسیسم — تخم طمع در زمین شوره نکارم
ابرم و حر گرد بحر بیست طوافم — چرخم و حر گرد قطب نیست مدارم
پای چو گل بر بساط هرخس ننهم — ورچه تهی دست همچو شاخ چنارم
ور تو کنی امتحان من نگه شعر — ۲ بیش تو پیشانی سپهر نخارم
من که مدح آفتاب نور فشانم — من که هجو آسمان مردم حوارم
شهد چشاند بمدح لفظ چو نوشم — ۳ زهر فشاند بهجو کلك چو مارم
اشرف وطواطواو نوری سه حکیمند — ٤ کز سخن هرسه شد شکفته بهارم
رابعهم کلبهم اگر تو نگوئی — خادمت این هرسه شخص واست چهارم
چون تو کنی ترست من از که کم آیم — ٥ ور چه کهین همه صغار و کبارم
گر همه غمم دل تو کرد قبولم — ورچه همه آهویم بر تو شکارم
باد گل دولت همیشه شکفته — تا بشهد چرخ با شکوه تو خارم

قصیده

کی است نوبت احسان و روزگار کرم — چه وقت میشکفد بار نوبهار کرم
که خون گرفت دل اشتیاق تشنه من — در اشتیاق بزرگی و اسطار کرم
غبار نحل زصحن زمین بچرخ رسید — کجاست آخر یك ابر سیل بار کرم
نه مرغ همت کس را پری زبال سخا — نه شاخ دولت کس راست برك وبار کرم
زبار شکر وثنا می کشم هزاران کوه — کجاست کس که کشد نیم ذره بار کرم
نهفته پرده امساك حمله چهره خود — ٦ گرفته گرد حساست همه عذار کرم
نیامد آخر یك گل زغنچه احسان — نماند آخر یك طفل از تبار کرم
نبود بالله اگر صدر شرق خود بدی — که خواست بودگردد همه دیار کرم

---

(۱) زانکه نه زین ساعری - نسخه (۲) خارندن پیشانی علامت تعجب و تفکراست یعنی سپهر از سرودن اشعار من در پیش تو تعجب و تفکر افتاده پیشانی خودرا نمیخارد (۳) شهد چکاند بمدح - نسخه

(٤) اشرف سیدحسن اشرف غزنوی است (٥) ورچه کمین همه - نسخه

(٦) یعنی چهره خود در پرده امساك نهان شد وگرد خست و پستی عذار کرم را فرا گرفت

فروع شرع پیمبر علاء دین خدای — که دست اوست باتصاف دستیار کرم
مبرطلعت او سوسن ریاض شرف — بلند همت او سرو جویبار کرم
رهی بعرض کریم تو ابتهاج ثنا — رهی بکف جواد تو افتخار کرم
رفیع منصب تو بروحشك عرو جلال — شریف حلق تو پنهان و آشکار کرم
گذشت آنکه کرم در دیار ما بودی — باو برار و کنون بین همه مزار کرم ١
کرم بحضرت عالیش بسته شد ورنه — کجا رسیدی امید در عیار کرم
بخدمت درخود مر سپهر احضررا — مکن قبول که اینست روزگار کرم ٢
عدو کنون سلامت اگرچه مگویند — که می‌چه گویند آخر فلان رکار کرم
جهان چو دست تو گیرد بس کند که ترا — بحر بحر شود شست خار خار کرم
کجاست حاتم طی تا ببندی باری — بارگاه تو از صاحب اعتدار کرم
توئی که آتش همسری بحر من بخل — که راه شکرریی آب ازبحار کرم
رخاب کف تو یك پسم می بورد — که می نگیرد امید راکنار کرم
بواسطه وهم از شهر توکسان دانم — که جان بعطسه برآرند او بحار کرم
بصرف ده صد بفروشم بهیچ کریم — رهی شناخت از گوهرت عیار کرم ٣
من ارچه هستم برسبب ندیم کرام — در اوفتاده بافلاس از احسار کرم
ز در مدح تو شاها طویلهٔ دارم — که عشرقیمت آن نیست در یسار کرم
بحق من کن اگر میکنی کرم که مرا — سطم و نثر ریاست حقگدار کرم
شب ثنای تو باروز چون مهم سدار — برون در مگذارم بروزبار کرم
سم که باید درهیچ قرن خوش صوبی — چو عندلیب مدیحم شناخسار کرم
ولیك مرغ سحن گرچه کس بسد برد — سود عاقبت کار هم شکار کرم
همیشه باگهر و زر همکند نثار — بکوه و دریا از بدل بشمار کرم ٤
حصار اهل هنر باد آستانه تو — تو از نوایب ایام در حصار کرم

---

(١) این بیت از نسخ ما صحیح نشده وغلطست

(٢) یعنی در این روزگار کرم سپهر احضررا بحد گدائی در خود قبول مکن زیرا سپهر از آئین کرامت دور است

(٣) یعنی خودمن در گوهر ذات تو ماهیان عیار کرم را شناخته‌ام خدمت و مدح ترا باصرف و سود ده صد بهیچ کریم دیگر نخواهم فروخت

(٤) دولت یعنی باآفتاب نکان کوه ازکرم بشمار زر می‌بخشد و ابر ندریا گوهر میدهد تو از نوائب روزگار در حصار کرم خود محفوظ باش

(حرف نون)

قصیده

ای بحق پادشاه روی زمین ١ وی بتو تازه گشته دولت و دین
ای ز آواز کوس نصرت تو مانده در گوش روزگار طنین
سکه از فر تست با رونق منبر از نام تست با تمکین
صد سپهری فراز پایه تخت صد جهانی میان خانه زین
چرخ را پیش حکمت از مه نو ٢ حلقه در گوش چون سال و نگین
جود تو ریش فقر را مرهم عدل تو دیو ظلم را یاسین
قطره عفو تست آب حیات شعله رای تست نور یقین
گر نه برسمت حکم تو گردد چنبر چرخ بگسلد در حین
چرخ بگرورهٔ جود تست هر آنچ ٣ گرد خورشید زیر خاک دفین
پیش چوگان حکم تو بر عمل منحصر می شود گوی زمین
مهره ظلم از تو ماند گشاد ٤ بیدق ملک از تو شد فرزین
فرش عدل تو در بسیط جهان تخت قدرت بر اوج علیین
ابلق دهر زیر فرمانت حلقه آسمانش زیر نگین
نزند صبح هیچ روز نفس ٥ که نه بر دشمنت کند نفرین
شمه خلق تست باد صبا ابر عدل تست فروردین
چه عجب گر زعدل شامل تو از کبوتر حذر کند شاهین
خصم تو ماند از عدم بوجود که نه اورا اجل بود بکمین
تیر سندان سم تو بر دوزد ٦ در شب تیره دیده پروین
ملك از بهر فخر نام ترا کرده در وردهای خود تضمین

---

(١) ای بتو بازگشته دولت و دین - نسخه
(٢) یعنی آسمان مانند سال و نگین ازماه نو را بنده حلقه بگوش است - سال ونگین دو پادشاه بزرگ (٣) کرده خورشید زیرخاک - نسخه
(٤) مهره گشاد - دربازی نرد مهره تنها را گویند که زود بدست حریف زده بشود
(٥) کو نه بر دشمنت - نسخه
(٦) نعل در نوک سم و بارك آن ازعظمت و بزرگی مانند سندان است در شب تار چشم پروین را بدوزد

سم توسرفشان و فسه نشان — حصم تو نای‌سد و فلعه نشن
رلرله در ملك فىد ار سم — چون رحشم اندر ابرو آری چین
شکند هست تو پشت ملك — نگسلد قوت تو کوه متین
دهن مادح تو آکنداست ۱ — چون دهان صدف ندر ثمین
من چو نظم مدیحت اندیشم — جبرئیلم همی کند تلقین
چون من از جان دعای تو گویم ۲ — آسمانم همی کند آمین
عزم وقاد و حزم ثابت تو — ست کردست حصن‌های حصین
اینچنین فتح و این چنین نصرت — یادگویند درجهان بس ازین
مژده دولتست و معجز ملك — ورنه هرگز که دید فتح چنین
تا مکان‌را بود حدوث و جهت — تا زمانرا بود شهور و سنین
باد قدر تو برتر ازکیوان ۳ — عمر افزونتر از الوف و مئین
تا قیامت بهر چه رای کنی — نصرت ایزدت باد معین

قصیـــده

در توصیف آتش و مدح رکن الدین مسعود

نگشت گونه باغ از نهیب باد خزان ٤ — ببرد باد خزان برگ شاخ ورنگ رزان
نماند قوت آذر رسطوت آذر ٥ — برفت آب ز باغ و رصدمت آبان
باغ ناسپه برد باختن کردست ٦ — شدند منهزم از باغ لشکر بستان
مگر که باغ باقطاع زاغ کردستند ٧ — ازانکه رخت بدر برد بلبل از بستان
چو زاغ بر فکند طیلسان و خطبه کند ٨ — هزار دستان را چیست به زطی لسان

(۱) دهن ما بمدحت آکنده ـ نسخه
(۲) روزگارم همی کند تحسین ـ نسخه
(۳) عمرت افزونتر ازالوف ـ نسخه (٤) نگشت گونه باغ ازنهیب ـ نسخه
(٥) یعنی ازصولت ماه آذر قوت وگرمی آتش و آذرتمام شد قوت آذر رصولت آذر ـ نسخه (٦) باغ باکه دم سرد باختن کردست ـ نسخه .
(۷) یعنی گویی باغ را برسم اقطاع و تیول بزاغ داده اند که بلبل رخت از بستان بدر برد (۸) یعنی جایی‌که زاغ خطبه خوان شود هزاردستان را صلاح آنست که زبان در هم پیچد و سخن کوتاه کند

از آن همی نزند سرود دست کاندر باغ ١ هزاردستان بر گل نمیزند دستان
چو عرصه گاه قیامت شده ست ساحت باغ ٢ که مرغ خامش گشت و درخت شد عریان
ز برگ گشت زمین همچو روی عاشق زرد ٣ ورق ز شاخ درختان چو نامه ها پران
دل هوا مگر از جور چرخ سرد شده ست وگرنه اشک چه بارد ز دیده ها چندان
مگر که باد خزانی سباغ صحراست که آفتابش کوره است و آبدانش سندان
که چون درست مکلس شده ست برگ درخت ٤ که چون سبیکه نقره ببسته آب روان
وگرنه سیمگری داند ابر از چه سبب ٥ همی فشاند نقره چو سوهش سوهان
کلاه لاله که زر بود و تاج نرگس کو قبای غنچه که برکند و پاره کرد چنان
درخت از چه برهنه نشسته در مه دی که در تموز همیداشت جامه الوان
چو خنده آید از زعفران چه معنی کار ز زعفران که ساعت مشود گریان
عجب نباشد اگر خشک گشت شاخ درخت ٦ که چون نمک همه کافور مینهد بر خوان
مگر ز سرما گشته ست روی چرخ کبود ٧ مگر ز برف ببسته ست راه کاهکشان
بین که ماه ز سرما چگونه میلرزد بین که پروین برهم همی زند دندان
بخرگه اندر بنشین ز بامداد اکنون ٨ بخواه پیش و برافروز گوهری خندان
مهیب و تند و سرافراز و سرو گردنکش لهیب و بددل و بی‌تاب و سرکش و فتان
لطیف جرمی نازک تنی سبک روحی ٩ که مرگ او همه ساله بود در خواب گران

---

(١) دست زدن هنگام رقص و انبساط در آن زمان در ایران رواج بوده بدلیل همین بیت
(٢) که مرغ خامش گشت و درختها عریان - نسخه
(٣) پران شدن نامه ها در روز قیامت است بر طبق اخبار و آیات
(٤) درست مکلس - زر بی نقش و سکه درست مطلس - نسخه
(٥) وگرنه سیمگری داند ابر ازبی چیست - نسخه
(٦) در قدیم کافور خواری را سبب خشکی مزاج و قطع نسل میدانسته اند یعنی خشکی شاخ درخت و ریزش برگ او سبب آنست که کافور برف بر سر خوان گذاشته و از آن میخورد
(٧) درست یعنی گویی از سرما روی چرخ کبود و راه کهکشان بسته شده و از آنست ماه میلرزد و دندان پروین برهم میخورد
(٨) یعنی اکنون تا از سرما از بامداد در خیمه بنشین و گوهر خندان آتش را پیش خود نگهدار (٩) آتش آنگاه که از اشتعال افتاد بخواب گران میرود و در پی همان خواب مرگ و نابودی او فرا میرسد

رمانه سیرو گردون بهت ودر ناحوش — رمین گدار ورمان فعل و آسمان حولان
چو آفتاب جهانسور وهمچو احمر شوخ ۱ چو رور گارلجوج وچو چرخ بی فرمان
چو برق سیع رن وچون اثیر صاعقه بار — چو ابر سوی هوا سر کش وچو باد دوان
درخت افکن وخارا گداز و آهن سور ۲ سپهر گردش و گیتی گشای وقلعه ستان
اساس دوزخ بررود و باغ ابراهیم — دلیل منزل تکلم موسی عمران
براو حرارت وصفرا شدست مستولی ۳ دلیلش آنکه مر اوراسیاه گشته زبان
اگر نه خشم گرفتست چیستش صفرا ٤ وگرنه برسر رد اورا زچیستش بر فان
بکوه ماند اگر کوه زعفران روید — ببار ماند اگر ابر رر دهد باران
چو کوه کوه عقیق و چو توده توده زر ۵ چو پاره پاره زوج وچو رشته رشته جان
زعکس او همه روی هوا برارلاله — زحرم او همه روی زمین نگارستان
سپید و زرد بهم در چو نرگس سرمست — سیاه وسرخ بهم در چو لاله نعمان
اروست تاج سرشمع ونورچشم چراغ — بدوست رونق خرگاه و زیب ایوان
سدو بود همه حال نارش زردشت — وراو بود همه وقت قبله دهقان
شکل همچو درختی فرع او همه مشك ٦ نشه همچون کو هیست اصلش ارمرجان
بدید اروشده عش وعیار هردسار — عیان ارو شده رد وقبول هر فرمان
گهی چو تیغ کر آهن بود نیام اورا — گهی چو لعل که ارسنگ باشدش زندان
نشان معجز موسی همی دهد ارجوش — که ارحسب عصا بود و پس شود ثعبان
گراوست اصل حرارت چراست بی سببی — سنان مردم مفلوج سال ومه لرزان
زسر کشی سوی بالا کند همیشه سفر ۷ عجب مدار که ظاهر شود براو خفقان

---

(۱) شوخی احمر ـ چشمك زدن او است و آسمهم از دور شوخ وچشمك زنست
(۲) گیتی گشای آتش درآرمان ـ بمناسبت نفت اندازی با قارورة است در جنگها وسائد ناروت وتوپ هم درکار بوده چنانکه ازین اسدی مستفاد میشود تکی دیك وحشان در آن قلعه بود ـ که نرش بد ارسنك صد من فرود
(۳) زبان سیاه آتش دود اوست (٤) اگرنه خشم گرفتست چیست صفرا اش ـ نسخه
(۵) چو کوه کوه عقیق و چو توده توده زرناب ـ چو پاره پاره حریر و چو رشته رشته جنان ـ نسخه
(٦) شکل همچو درختی فروع او همه مشك اشه همچون کوهی است اصل از مرجان ـ نسخه . (۷) طی راه سربالا مانند کوه وپه و ل برای رونده خفقان میآورد

شعاع حرم‌لطیفش میان‌ظلمت دود ۱ نشان جان فرشته‌است در تن‌شیطان
بطبع گرم و بسایه‌بلند چون خورشید بچهره زرد و بجامه سیاه چون رهبان
غرور داده مرابلیس را که آتش‌من خلاص کرده سیاوش‌را گه بهان
چو آز هرچه‌خورد بیش‌هست گرسنه‌تر عجبتر آنکه زخوردن نمیشود عطشان
بگرد عارض نورایش براکم دود چو زلف نافه برگرد عارض جانان
چو سندروس شاخی زباد در حرکت چو کهربا گون کوهی ز زلزله جنبان
بفعل همچو سپهرا ندر او مصرف و نفع بحرم همچو مه اندر فزونی و نقصان
گهی چو دوبی افتاده درش نوبی ۲ گهی چو شاهی درصدر صفه دیوان
دراو گهر نماید زخوشتن یاقوت ۳ بدو هنر نماید عنبر وعسر و بان
گهی زدود سیاهی چو رنگ نافه نیز ٤ گهی ز تیری وحدت چو آب داده سنان
برنگ همچو گلست وهمیشه خار خورد ٥ بشبه هست چولعلی همیشه مشك‌افشان
از و بعامه بنقل کند بصحرا بر ٦ وز او سمندر رقص‌آورد بهندستان
همیشه در تنلرز است و میخورد همه چیز ۷ از آن‌ست که‌مراو را احتماست زیان
مگر که بسرشت خویش بداشت از آنك بهاد بر سر خاکستر و نشست در آن
از اوست مایه ارواح ومادهٔ انوار وراوست‌حسن‌جوان و قوت ارکان
عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل شریف همچون‌عقل و لطیف همچون‌جان
چو وهم‌دانا بیز و چوطبع زیرك بند ۸ چو رای پیرقوی و چو بخت خواجه جوان
دراو نهاده بدنیا خدای نفع و ضرر بدو بود گه عقبی عقوبت از یزدان
برادریست مر اورا یگانه در دشمن ۹ بجان‌چو فرصت یابد نمیدهدش امان

(۱) مثال جان فرشته است - نسخه نشان جان فرشته است - نسخه
(۲) گهی چو دوبی افتاده دریه نوبی - نسخه درصدر صفه وایوان - نسخه
(۳) امتحان برای شناختن یاقوت است که درآتش میسوزد بدو هنر نماید عود
و عنبر و بان - نسخه (٤) چو رنگ نافه نیز - نسخه
(٥) بشبه هست چو لعل ز همیشه مشك افشان - نسخه (٦) بعامه - آهن نافه
درآتش را میبلعد وسمندر درآتش‌آشیان میکند نقل کند بصحرا در - نسخه
(۷) احتما - پرهیز کردن و بخوردن آتش اگر خوراك نکند زیان می بیند وخاموش
میشود (۸) چو طبع عاقل بند - نسخه (۹) چهار ارکان یکدیگر برادرند
و آن برادری که آتش را بجان امان نمی‌دهد آب است

گهی ز آهن پیراهنی کند خوزره ۱ که هرچه ها بود اندر میان بود شوتان
هزار پاره شده پیرهن بدان بن زرد چنانکه بر تن بیمار جامه خلقان
گهی ز آهن حصنی کند ولی بی سقف ۲ برآورد بچه و روزن چو خانه ویران
ز پنجره رخ زخشان او بدان ماند ۳ که هست روی مهی از دریچهٔ تابان
گه از مقاعب سازد غدای خویش از خود ۴ گهی ز خرص و شره لقمه کرده کوه کلان
مگر که صنعت اکسیر نیک میداند زبس قراضه که بیرون فشاند او زدهان
ز کیمیاست زر او ملی ازین معیبست ۵ که چون زبوته برون شد از او نماند نشان
ز دست مادر اورا پدرش بك بوسه ۶ پدید گشته از آن بوسه در زمان زاشان
نژاد خالی و در مسند سیاه نشست ۷ چنانکه خواجه آزادگان و صدر جهان
بزرگ مفتی اسلام رکن دین مسعود که مثل او نسماند فلك بصد دوران
زمانه فعل ورمش حلم و آسمان رفعت قضا نفاذ و قدر قدرت و ستاره توان
بلند همت صدری که ناسخای کفش نمانده درویش اندر جهان کسی جز کان
گران رکابی از حلم او گرفت زمین سبك عنانی ازعزم او ربود زمان
زهی سپهر ترا زیر پای همچو رکاب رهی زمانه ترا زیر دست همچو عنان
توئی که نام تو گشتست زیب دفتر توئی که مدح تو گشتست زیور دیوان
خجل شدست زرای تو شعله خورشید نهان شدست ز شرم تو چشمه حیوان
شدست عدل تو مرد تو ظلم را ناسس شدست جود تو مردود فقر را درمان

---

(۱) مقصود محمر است که از آتش زراهن وارست از آهن زره و پند و تاب و پار هم فرحه دارند و گوئی هزار پاره شده است پود و تان - تار و پود

(۲) حصن هم بظاهر نوعی از مجمره و منقل است که درمحافل و مجالس معمول بوده گهی زاهن حصنی کند - نسخه

(۳) که هست روی مهی از زاچه - نسخه

(٤) لقمه کرده کوه گران - نسخه

(٥) یعنی زر او از خرس کیمیاست بدان معنی و بعبارت که خون زر زری که شعله باشد از بوته بیرون رفت نابود میشود و نشان او نمیماند مانند کیمیا که در عالم از او نشان نیست

(٦) بدر آتش آهن و مادرش سنگست که نسبت بوسه ازین دو متولد میشود

(٧) مسند سیاه خاص بزرگان و صدور بوده مطابق شعار عباسیان

سیم لطیف تو بردوست زات دوات — سموم قهر تو برخصم آب حدلان
کمینه شعله زرای توچشمه خورشید ۱ نخست پایه زقدر تو تارك کیوان
ومین بلرزد برخویش اگر تو گوئی هین — فلك بایستد برجای اگر تو گوئی هان
چو ابر وقت درم ریختن توئی بردل ۲ چو برق گاه زر افشاندن توئی خندان
بلند قدر تو برچرخ زیر پای آورد ۳ بمهر شیرفلك همچو شیر شادروان
روان تر آمد حکم تو ازسپهر ونجوم — فزون برآمد قدر تو اززمان ومکان
سخن و بر تو همی ماند آن دل و خاطر — بابر ماند وخورشید آن بنان و بیان
کسی که با تو بباشد بطبع همچون تیر — شود سیاهی چشمش بدیده در پیکان
فلك بمدح وثنای تو برگشاده دهن — فلك بخدمت تو ازمجره بسته میان
ابر زلطف تو نحس العطام وهی رمیم — نشان ز هست تو کل من علیها فان
مکارمت چو شمار ازل برون قیاس — بزرگیت چو صفات قدیم برون زگمان
براست خاصیت خود از همه عالم ٤ چنانکه قوه نطق است درحق انسان
ضمیر روشن تو یك بیك همی خواند — هر آنچه هست پس پرده های غیب نهان
شدست طبع تو برده بر کرم فهرست — شدست نام تو برنامه سخا عنوان
از بن سخن بجهان حصر نیاید آمد — حدیث بصره وخرما وزیره و کرمان
همی خزی سخن خوشتر زمن بها — چنین کنند صدور و اکابر واعیان
نه بحر قطره دهد ابروا و آن قطره — بگوهری بخرد باز او برعمان؟
همای همت ازسایه افکند بر من — بمن دولت تو بگذرم من اقران
همیشه رونق مادح بود ز ممدوحان ٥ که گه زبسدش تحسین و گه کند احسان
نیست زممدوحان آنچه شاعران ورنه ٦ نیست چه دارد خاقانی آخر از خاقان

(۱) کهینه شعله ز رای تو - نسخه
(۲) چو برق گاه زرافشان شدن توئی خندان - نسخه
(۳) سر شادروان - سری که برپرده ودرش نقش کنند
(٤) یعنی درهمه موجودات عالم صفت جود بتو اختصاص دارد چنانکه صفت نطق وقوه ناطقه درمیان جانوران بانسان اختصاص دارد ورب نطق است درحق جان - نسخه
(٥) یعنی رونق کار مادح ازممدوح است که اورا بوسیله تحسین و مرحبا و احسان و جود درکار خود بزرگ ومسلط میکند که گه کنندش تحسین و گه کنند احسان - نسخه
(٦) نیست چه آرد خاقانی - نسخه

بروزگار توالحق عجب همی دارم   که برامید رهی‌راه مبرید حرمان
چو من‌دودبوان آراستم بمدحت تو ۱ چراست نام من اندر جریده نسیان
روا بود ز پی این قصیده عرا ۲ که خاك‌عربی‌رشك‌آورد باصفاهان
همیشه‌تاکه چو تو درفشاند ابر بهار   همیشه تاکه‌چومن‌زرگرست‌بادحزان
بهار عمرتو باد ازخزان دهرایمن   جهان بکام وفلك‌رام وبنده‌مدحتخوان

قصیده

درمدح نصرة الدین جهان پهلوان

رهی‌سفحه عدل تو زنده جان‌جهان   بدست حکم‌توداده فلك عنان‌جهان
یگانه خسرو گیتی‌گشای نصرت دین ۳ ستوده پادشه شرق وپهلوان جهان
توئی سکندرایام و شهریار زمین   توئی سه کش‌اسلام و مرزبان‌جهان
جهان نثار تو کرده ستارگان فلك   فلك خطاب تو کرده خدایگان‌جهان
ستور رای‌تو مانده روشنان فلك ٤ بخاکپای‌تو سوگند سرکشان‌جهان
ثنا و مدحت تو سبحه زبان ملك ٥ دعای دولت تورقیه امان جهان
نگشت‌چون تو ملك‌طبع‌در گمان گمان ٦ بخاست‌چون توجهاندار از جهان‌جهان
بخاکپای تومانندست تشنه‌آب حیات   بآب تیغ توگشتست تشنه نان‌جهان
کمینه شعله رای توآفتاب فلك   نخست پایه قدر تولامکان جهان
شعاع تیغ توچون تیغ‌آفتاب رسید ۷ ازین‌کران جهان تابدان‌کران جهان

(۱) از دو دیوان مقصود دیوان شعر عربی و فارسی است که جمال الدین در هردو استاد بوده ولی از اشعار عربی او اکنون چیزی دردست نیست

(۲) که خاك عربی - نسخه

(۳) نصرة الدین - ظاهر اولکر نصرة الدین فرزند محمد جهان پهلوان سلجوقی است که شرفنامه را حکیم نظامی بنام او منظوم داشته است

(٤) یعنی روشنان وستارگان فلك ازنور تو کسب روشنی میکنند چنانکه ماه ازخورشید نور میگیرد نور رای تو مانند روشنان فلك - مانند روشنان فلك - مانند روشنان ملك - نسخه (۵) ره - نصم حرز و دعای تاروالله

(٦) یعنی ملك طبعی چون تو بگمان خیال ووهم درنیامده و درجهان جهنده چون تو جهانداری برنخاسته‌است (۷) چون تیغ آفتاب رسد - نسخه

خلاف رای تو گر صبح دم زند گردون | سبع مهر دو نیمه کند میان جهان
ز لوح غیب بخواند ضمیر روشن تو | ۱ رموز هر چه نهانست در نهان جهان
صدای کوس تو چون بانگ رعد در گردون | ۲ که مرغ فتنه بپرید از آشیان جهان
اگر نه شحنه عدلت کند جهانداری | از آنسوی عدم آرد جهان نشان جهان
وگر نه حلم تو باشد زهیبت تو فتد | ۳ بزلزله تب لرزاندر استخوان جهان
تبارك الله از آن بی کرانه لشکر تو | که قاصر است ز تفصیل آن بیان جهان
اگر چه مشکل چندر اصم شود روحل | ۴ بعقد صد لک اور کی رسد بیان جهان
بحرص خدمت تو تاخت از عدم بوجود | ۵ هر آنکه حشو مکان گشت و ار مان جهان
سار یانه اشارت بنا و لشکر بین | رقیبوان جهان تا بقیروان جهان
تو تخت ملك تاوج محیط گردون نه | که نیست لایق تخت تو خاکدان جهان
جهان بعهد تو معهود بود از گردون | ۶ بلب رسید از ین انتظار جان جهان
اگر نه عدل تو در باقی و ثاق ستم | ۷ بداده بود بتاراج خانمان جهان
مثال تیغ تو در آخر الزمان جهان | مثال فتنه یأجوج و سد آهنی چیست
خدایگانا حال جهان بلطف ببین | که رفت در سر جود تو سود زیان جهان
جهان بسیل سخای تو گل کجا دارد | ۸ چه مایه گنجد در مکنت و توان جهان
حدیث حاتم طائی و نام نوشروان | بروزگار تو گمشد ز داستان جهان

(۱) رموز هرچه نهانست در نهان جهان ـ نسخه
(۲) کوس تو نگرفت آسمان گردون ـ نسخه (۳) ز زلزله تب لرز ـ نسخه
(٤) اشارتست بحساب اصبع که باعقد انگشتان صورت میگیرد یعنی برفرض آنکه بال جهان مشکل جذر اصم را حل کند بار تسلیم صد لك از لشکر تورا نمیتواند بعقد انگشت و حساب بیاورد نبود زبان حل ـ نسخه
(٥) یعنی تمام موجودات بحرص خدمت تو از عدم و لامکان عالم بوجود آمده و حشو مکان و عارت این سرای شده اند
(٦) یعنی جهان بعهد تو معهود و بعهد تو از جانب ملك معقود بود و با نتظار وجود تو جان جهان بلب رسید جهان بعهد و وعود بود ـ نسخه
(۷) یعنی اگر جهان عدل ترا در باقی بود وثاق و علام ستم خانمان اورا بتاراج داده بود
(۸) یعنی جهان آنقدر گل و خاك ندارد که زود سیل سخا و جود ترا چون رود نیل مصر گل آلود و تیره سازد و حسن مکنت و توانائی هرگز نخواهد داشت

جهان اگر نه ز بیم آنکه گروه برد — برون کشد ز پس سر قفا زبان جهان
چه جانکند بس از سهر که کانکند که سحاب ۱ رها نکرد جوی در دکان کان جهان
بخاکپای تو سوگند میخورد گردون ۲ که مثل تو نبرند سر زبادبان جهان
ز بیم تیر تو گردشمی امان خواهد ۳ رهاش کن که بود دور از امان جهان
سگ تو معرسر گردنان خورد شاید ۴ که دشمن تو جگر میخورد در خوان جهان
ز درد حادثه دهر ایمنست گر پاسبت ۵ خوار بدرقه دارند کاروان جهان
چو هندوانه پسندیده باسبانی را ۶ بس است هندوی تیغ تو پاسبان جهان
پشت گرمی باروی تو کند ور نی — برهنه هندوکی کی کند ضمان جهان
همیشه تا که بیاید زرشته شب وروز ۷ سپهر کسوت اکنون و برسان جهان
بهار عدل تو سرسبز باد و تازنده — که بس بود زدم دشمنان خزان جهان
در مواقف تو قبله ملوك زمین — دل مخالف تو لقمه دهان جهان

قصیده

زهی محل رفعت زحد و هم برون — نهاده گوشه مسند براوج به گردون
امام مشرق و اقصی القضاة روی زمین — که مثل تو نماند سپهر آینه گون
خرد بداند کمس مناقب تو که چند — فلك نیارد گفتن بزرگی تو که چون
قضای عزم تو دارد نشان تیغ قضا — نفاذ امر تو دارد شعار کن فیکون
خجل همیشود ازعکس رای تو خورشید — عرق همیکند ازشرم دست تو جیحون
هوای عالم شد معتدل زعدل تو زان ۸ شدست دولت تو چون بهار روزافزون

(۱) یعنی چرا دیگر کسی برای کان کندن جان نکند چون خورد و خوری درکان بانی نگداشته است

(۲) بادبان جهان ـ عالم خاکست بناست از بکه هوا و باد بر خاك محیطست

(۳) رهاش کن که شکسته زد تو امان جهان ـ نسخه

(٤) گردنان ـ گردنکشان و سر افرازان جگر خوردن ـ غم خوردن

(٥) یعنی کاروان جهان خوار دارد که پاس وحفظ تو بدرقه وهمراه او باشد و ازین سبب از درد حوادث ایمنست

(٦) در زمن یعنی چون جهان پاسبان خودرا هندو زاد پسندیده است هندوی تیغ تو پاسبان جهان بس است وپاسبان دیگر نمیباید وهندوی تیغ پشت گرمی باروی تو پاسبانی نکند وگرنه هندوی برهنه کیست که تواند ضامن بقای جهان باشد چو هندوان پسندیده ـ نسخه

(۷) اکنون ـ جامه سیاه ـ برسان جامه سفید (۸) روز در بهار همی ازشب افزون میشود

حجر شود ز نشاط تو باد در حرکت ۱ خجل شود ز ثبات تو کوه وقت سکون
بروزگار تو فتنه‌است در شکر خوابی که خورد گوئی از دست عدل تو افیون
ز حس دیده‌کش بست و بخت بیدارت ۲ که فتنه گردد بر خواب عافیت مفتون
سحر کردم بشنبه دست در بازب ۳ خرد بطعنه مرا گفت الجنون فنون
چو سحر کی بود آنکو بنکته‌ای بخشد هر آنچه سحر بعمری همی‌کند مدفون
اگر چو رای تو بودی بر آسمان خورشید ز جرم خاک نماندی سه ربع نامسکون
وگر نخواهد انصاف تو فرو شوید دو رنگی شب و روز از سپهر بوقلمون
سموم قهر تو گر بگذرد بسوی تنت نسیم لطف تو گر در دمد بخاره درون
شود بکوه درون سنگ ریزه پاره لعل شود بنافه درون مشک تازه قطره خون
هر آن سخن که ثنای تو نیست نامطبوع هر آن قصیده که مدح تو نیست ناموزون
چنان بود در آفاق حکم تو انصاف چنان نهاد در اسلام عدل تو قانون
که به ضعیف همی از قوی شود مظلوم به عاجزی شود از خور قادری مغبون
نه هر که تیغ کسی بی‌نسب شود محبوس ٤ نه هر که غنچه کسی بی گنه شود مسجون
به خصم صفرا کرد و به حرص سودا بخت ٥ از آنگهی که بوار کلک ساختی معجون
شدست خاطر تو چشم فضلرا انسان ٦ شدست بخشش تو درد فقررا افیون
ز حال خویش کنون چند بیت خواهم گفت که شاعرانرا آن هست سنتی مسنون
منم که با سخن از مدح تو همی‌رانم سخن بدست من اندر زبون شدست زبون
من از مدیح تو گشتم بشهر در معروف ز وصف لیلی مشهور دهر شد مجنون
ز مدح تو من از آنسان کسی گشتم چنان که ابر شود قطره لؤلؤ مکنون
چو ذره بودم در سایه مانده بی سر و پای ۷ بآفتاب فرو ماند این سرم اکنون

---

(۱) یعنی باد در نشاط تو مانند سنگ از حرکت باز می‌ماند
(۲) حس دیده کش - خواب و حسی که اطرافرا جذب کرده و بسوی خود کشد خواب عافیت - در اینجا خوابیکه بیداری ندارد یعنی خواب جذاب و بخت بیدار تو فتنه‌را بخواب عافیت مفتون کرده و هرگز بیدار نخواهد شد (۳) نشسته دست در باشد - نسخه
(٤) نه هر زبغ کسی بی‌نسب - نسخه نه هر زغنچه کسی بیگنه - نسخه
(٥) یعنی از وقتی قلم تو حرص هر چه خواست در یافت و دیگر سودائی در سر ندارد ولیک خصم قلم تو بر خصم نابود گردید و از آنست دیگر صفرا نخواهد کرد بودن صفرا بسته با نقضاء موضوع است (٦) یعنی خاطر تو مردمک انسان چشم فضل است
(۷) بآفتاب فرو ماندی سرم اکنون - نسخه

فرود حشمت وجاهم زخاك درگه تو — چنانکه حرمت ماهی ز صحن دوالنون
نعمت تو شدست استخوان من محشو — بمدحت تو بود شعرهای من مشحون
چو دست میدهدم خدمت چو تو مخدوم — مرا چه باید گشتن بگرد مشتی دون
همی نخواهم گفتن مدیح کس که نیم — ز طبع خویش سدیح دگر کسی مأذون
همیشه تا که بود خیمه کبود فلك — معلق از بر این خاك بی طناب وستون
همی نماند عصا مان دست شاه ۱ — بن عدوی تو در خاك همره قارون
رضت باد همه التماس تو مبذول — سحیح باد همه اقتراح تو مقرون

قصیده

قیامت و حشر و نشر

چو در نورد دو فراش امر کن فیکون — سرای پرده سیمای رنگ آینه گون
چو قلم گردد صحن طناب دهر دو رنگ — چهار طاق عناصر شود شکسته ستون
به کله بندد شام از حریر غالیه رنگ — نه حله پوشد صبح از نسیج سقلاطون
مجدران سماوی نتق بر اندازند ۲ — بجا نماند این هفت قلعه مدهون
بدست امر شود طی صحایف ملکوت ۳ — بپای قهر شود پست قبه گردون
عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس ۴ — فنا درآرد در زیر ران جهان حرون
فلك سر نبرد اطوار شغل کون و فساد ۵ — قمر بسر نبرد ادوار عادکالعرجون
نه صبح بندد بر سر عمامه های قصب ۶ — نه شام گیرد بر کتف حله اکسون
مکونات همه داغ نیستی گیرند ۷ — کسی نماند از ضربت زوال مصون
هدف مهر بر آید زمعده مغرب ۸ — چنانکه گوئی این ماهیست و آن ذوالنون

(۱) یعنی آنگونه که قارون با گنج های خود بخاك رفت دشمن تو هم با دست و سند شاه خود و بکر عصای خود درخاك باقارون همراه باد ـ نیان دست شاه ـ نسخه
(۲) نتق ـ سراپرده ـ هفت قلعه مدهون ـ هفت آسمان ـ مدهون بودن آسمان مناسب دوری و براق بودن اوست (۳) بست قبه گردون ـ نسخه
(٤) شموس ـ معرب چموش ـ حرون ـ سرکش
(٥) اشارتست بآیه ـ حتی عاد کالعرجون القدیم
(٦) نه شام گیرد برسمت ـ نسخه (۷) نه کس نماند ـ نسخه که کس نماند ـ نسخه
(۸) هدف ـ بی کردن

باحسان سازاز کون تارد قهر ۱ زهم بدرد این کهنه های ناموزون
عدم براند سیلاب برجهان وجود چنانکه خرد کند موج هفت چرخ نگون
شوند غرقه بدودرمکان شب وفراز ۲ خورند غوطه درو دُر زمان وقلمون
چهار مادر کون ازقضا شوند عقیم نسل هفت پدر درسلاله گردد خون
زروی چرخ ببرد قراضه های نجوم ۳ وزیر خاك بر افتد دخائر قارون
زهفت بحر چنان منقطع شود نم کاب ٤ کند نمم در قعر چشمه جیحون
ستند مهره چواندر دمند بهر رحیل ٥ چهار گردد این هرسه ربع ناممسکون
حواس رخت بدرواره عدم ببرند ٦ شوند لشکر ارواح برفنا مفتون
چهارماشطه شش قابله سه طفل حدوث ۷ سبك گریزند از رخنه عدم بیرون
طلاق خوبندارواح از مشیمه خاك ازانکه کفو نباشد آن شریف این دون
نمود مرکزغبرا سوی عدم حرکت ۸ چونافت فه حصرا بورد دور سکون
کمی بدربداصناف کارگاه وجود ۹ تهی بماند اصداف لؤلؤ مکنون
چهار گوشه خند وجود برگیرند پس افکنند بدریای نیستش درون

---

(۱) یعنی قهر خدا بحسب ساز دربارار وجود باخته و کهنه های نا موزون تاروی وجود را ازهم بدرد

(۲) خورند غوطه بدو در ـ نسخه

(۳) بیرون افتادن دفائن زمین از دل خاك وفرو ریختن نجوم از چرخ طاق اخبار است از برد قراضه های مهر ـ ازافتد دخیره قارون ـ برافتد دفائن قارون ـ نسخ

(٤) یعنی آب هفت دریا چنان منخسف شود که آب هم درقعر چشمه وزرود جیحون بجای وصول نمم میکند و بخاك فرو میرود زهفت بحر جهان منقطع شود نم آب همه کنند نمم بچشمه جیحون ـ نسخه

(٥) ستند مهره ـ بازی نرگی یعنی چون سپند مهره رحیل از جهان که صور باشد بدمند ربع مسکون هم ازسکنه تهی ساخته وسه ربع ناممسکون چهار مسود .

(٦) حواس رخت بدرواره عدم ببارند ـ نسخه

(۷) چهار ماشطه ـ چهارارکان شش قابله ـ شش جهت سه طفل حدوث ـ موالید ثلثه جماد و نبات و حیوان گریزند ازچاه عدم بیرون ـ نسخه

(۸) یعنی بمحض انکه کند خرج از گردش باز ماند وبارانستاد مرکز خاك بسوی نیستی میشتابد و نابود میشود فه حصرا زجور دورسکون ـ نسخه

(۹) اصداف ـ کنایه ازهفت فلك و لولو ـ ستارگانند

نشان پی نماند زکاروان حدوث — نه رسم ماند واطلال ونه ره وقانون
کند رد ودایع بصدمت زلزال ۱ — نهان خاك ز سر خزاین مدفون
صحیح صور شود مطربها موسوم ۲ — برقص وضرب وبانغام کوهها مأذون
نه خاك نیز نماند نه آسمان لطیف ۳ — نه روح قدس بماند نه نجدی ملعون
همه زوال پذیرند جز که ذات خدای ٤ — قدیم و قادر و حی ومقتدر و بیچون
چو خطبه لمن الملك برجهان خواند ٥ — نظام ملك ازل باابد شود مقرون
ندا رسد بسوی اجزای مرگ فرسوده — که چند خواب فنا گر نخورده اید افیون
برون جهید زکتم عدم عظام رمیم — که مانده بود بمطموره عدم مسجون
همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش ٦ — که هیچ جزو نگردد ز دیگری مغبون
عظام سوی عظام وعروق سوی عروق — عیون سوی عیون وجفون سوی جفون
باقتضای مقادیر ملتئم گردند ۷ — نه هیچ جزو نقصان نه هیچ جزو فزون
همه مفاصل اجزای خود شود مجموع — همه قوالب اعضای خود شود مشحون
چو خاطری که فراموش کرده یاد آرد ۸ — برون ز دیده پدید آورد کن فیکون
چو دردمند بناقور لشکر ارواح ۹ — چو نحل نحل شود منتشر سوی هامون
پس آنگهی ثواب وعقاب حکم کنند — بحسب کرده خود هر کسی شود مرهون

---

(۱) یعنی نهان خاك بسبب زلزله گنجها و ودیعه ها و خزاین مدفون در دل خودرا بیرون میافکند

(۲) یعنی مطربها درصور قیامت میدمند وازآوازه این مطرب کوههای سنگین برقص درآمده بیکدیگر میخورند و ازسر هم واقع میشوند اشارتست بآیه - اذا زلزلت الارض زلزالها و اخرجت الارض اثقالها ضرب و انغام از اصطلاحات موسیقیست

(۳) نه روح قدس نماند - نسخه (٤) حی ومقتدر و بیچون - نسخه

(٥) حالات یعنی چون خدا خطبه لمن الملك برجهان بخواند و نظام ازل وابد بهم متصل شود وزمان هم از میان برخیزد آنگاه ندا رسد باجزای ازهم ریخته مردگان که ازخواب برخیزید پس عظام رمیم از کتم عدم بیرون آمده و هرجزئی از اعضاء بجای خود قرار میگیرد وجسم بحسب موجود میشود ودوباره مردگان زنده میشوند

(٦) که هیچ جزو نگردد ز جزو خود افزون - نسخه (۷) نه هیچ موئی نقصان نه ذرهٔ افزون - نسخه (۸) یعنی فرمان امرکن فیکون مردگان بیرون از دیده را درخود دیدن میآورد چنانکه خاطر کسی فراموش کردهای خودرا یادآورد

(۹) اشارتست بآیه اذا نقر فی الناقور ناقور - صور اسرافیل

بصر حسم برآرند بار هودج حان ۱ سواد قالب بار دگر شود مسکون
یکی بحکم ازل مالك نعیم اسد ۲ یکی سر قضا هالك عذاب الهون
هرآنکه معتقدش نیست این بود جاهل وگر حکیم ارسطالیست و افلاطون

قصیده

در مدح امام العالم اقضی القضاة رکن الدین

ای گذشته پایه قدرت زهفتم آسمان وی رسیده صیت انصاف باقطار جهان
صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق وغرب کز وجود تست باره عدل را جان و روان
سورت جود سیاب آتش ازفیض حق ۳ صورت امر رواب سنجی از کن فکان
چرخ هفتم پای کوب قدر تو همچون رکاب سر انجم دستمال حکم تو همچون عنان
چشم کس چو تو ندیده حاکمی مسند نشین گوش کس نشنیده چون تو خواجهٔ نسبه نشان
عفو تو از حاسدان محو درلت برز حکم تو بردشمنان می نهد مست نحان
صعوهٔ کو ازهمای قهر تو سایه گرفت در زمان بیرون کشد سیمرغ را از آشیان
هر که سر بیرون کشد ازچنبر فرمان تو ریسمان در گردن او جو سر از طیلسان
روی مسندپشت چون تو حاکمی هر گز ندید وانبدای دور عالم تا دم آخر زمان
هر که با تو راست رو نبود بهر حالی چو تیر ٤ خود درزه در گردن او زه شود همچون کمان
ای دوام عمر تو افزون زحد لایزال وی کمال قدر تو برتر ز اوج لامکان
درد باری کاندر او بگذشت نام خشم تو عافیت آنجا بصد فرسنگ کس ندهد نشان
گر همای قهر تو یابد زحکمت رخصتی بر کشد از اندام بدخواهت بمنقار استخوان
قطره ها درقعر دریا شعله آتش شود گر نهیب خشم تو ناگاه بگشاید دهان
هر که بی تعظیم آرد بر زبان نام ترا ٥ میخ دندانهاش چون مسمار گردد بر زبان
شاد باش ای حاکمی کز عدل شهر بس کار تو ٦ باز دور بر زره ازکبك محو بدامان

---

(۱) درآرند بار هودج روح - نسخه (۲) یکی بدن قضا هالك - نسخه
(۳) سورت - بفتح سین بمعنی بزرگی و تیزی وسدت است ودراینجا سدت وعظمت معنی میدهد (٤) زود زه درگردن او زه شود همچون کمان - نسخه
(٥) تیغ دندانهاش چون مسمار - نسخه
(٦) زره باز - بال و پر اوست که بشکل زره دارای حلقه های خاکی رنگست

از پی مدح و ثنایت حرفها بر حرفهاست — ور پی نیل عطایت کاروان در کاروان
حرز ایوان رفیعت چیست یاسین والقرآن ۱ دود دهلیز عدویت چیست حامیم والدخان
آسمانی دولتی داری کرا خوش نامدست ۲ گو بکن کز کین برنشین و رو بجنگ آسمان
شرع میگوید لهذا لست رب نصره — عقل میگوید و فاه الله وهو المستعان
هر که او از حق بتفتد در پذیرد در جای ۳ خصم را گو مصلحت بود نگفتم هان و هان
دشمن ار صد حمله انگیزد مقابل کی بود — هیچ روبه یارئی با حمله شیر ژیان
صد گل بدعهد بر دامن بیادی خشک شد ۴ سرو سرسبزی تواند کرد با باد خزان
از ره تلبیس نور روز چون شوان نهفت — از دم حیلت چراغ شرع کی گردد نهان
هر فروغی کز دروغی زاید آن یکدم بود — صبح کاذب هم بر افروزد ولیکن یکزمان
هم بپروانه گردد سوخته از قصد شمع ۵ ورنه بودی شمع را از قصد پروانه زیان
چون علی الاطلاق قاضی مسلمانان توئی — هر که را بوسیتی قاضی مسلمانش مخوان
خود تو مسجد کی بوی و خصم مسجد کی بود ۶ ابلهان این فرق نشناسند خاصه عاقلان
شب ز طاق لاجوردی در بر اشراق — گر نبردد چه خرمی تا بر آشوبد جهان
رای عالی آن شهاب ثاقبست اندر پیش — کش بیکساعت بر آرد موج دود از دودمان
دشمنت را گو مشو غره بحصن آهنین ۷ آخر آهن بهر کاری دارد آتش در میان
ور تو بهر مصلحت را حلم فرمائی همی — تا نگردد حاسد مغرور تو مغرور از آن

---

(۱) دود دهلیز عداوت — نسخه (۲) یعنی چون دولت آسمانی تو خدا داداست هر کس را که خوش نمیآید بمیرد وار باید بجنگ خدا برود
(۳) یعنی بخصم بگو مصلحت تو خصومت با ممدوح نیست ورنه خدا ترا خواهد افکند و کسی را که حق افکند برخاستنش از جای سخت است
(۴) یعنی در هنگام خزان فقط سرو میتواند سرسبزی کند و پایداری نماید و گلهای بدعهد بردامن بلک ورش باد برجای خشک میشوند
(۵) یعنی پروانه اگر بقصد شمع پرواز کرد و بخواهد شمع زیان برساند شمع پر وبال اورا خواهد سوخت واگرنسوزد پروانه باعث زیان شمع میشود
(۶) یعنی تو مسجد سازکن هستی خصم کاف ودشمن تو مسجد ازساد کن هیچ کاف گرچه ابلهان عاقل فرق نمیگذارند — تا تو مسجد کن بوی — نسخه
(۷) یعنی دشمن را بگو بحصار آهنین خود غره مشو زیرا اگر حصار آهن است محمر وار آتش وخود را درمیان گرفته برای انجام مصلحت محلی نشده است نه برای پاس آتش وخود تو

حلم تو چون زعفران است ارچه دلها قوی است ۱ چون زاندازه بدر شد هر گرد در زعفران
منصب از کبر است ابلیسی بس صدر کبیر   دولت از فتنه است دجالیست بس صاحبقران
بینوا گر خنجر کشد در پیش گل هم زره هست ۲ خار باری کیست تا زین باد او یازد سنان
آرزوی خواجگیشان میکند مغرور وار ۳ مفلسان را آرزو سرمایه باشد در دکان
خواجگی دانی چه باشد بنده بودن بر درت ٤ دشمنان را زاستین تش بوسه بر آستان
تا همی از شکر خوید مرغ نعمت بایدام ٥ تا همی از عدل خواهد نام دولت باسمان
متصل بادا برا تا صبح صور امداد لطف   منقطع هرگز مبادا دولت این خاندان
دست حکم از منصب تو تا ابد مرئی العیون ٦ کالملک شرع از شکر عدلت جاودان زطف اللسان
چار بالش را بحد چارگانه عدل تو ۷ کرده بر اولاد و بر اعقاب وقف جاودان

قصیده

در تقاضای عفو از رکن الدین مسعود صاعد

زهی بعدل تو اقلیم شرع آبادان   زرشح کلک تو اجرای روزگار روان
وقار حلم تو همچون زمین فشرده رکاب   نفاذ حکم تو همچون زمان گشاده عنان
روایح دم خلقت مصابرت ۸ بیاده بر کلک مجاهر عنان
جواد مطلق و قطب هدی خلیفه حق   امام مشرق و سلطان شرع و صدر جهان
زمانه فعل و زمین حلم و آسمان حشمش   قضانفاذ و قدر قدرت و ستاره توان

---

(۱) خوردن زعفران بیش از اندازه زه کشنده است (۲) یعنی درخت بید اگر در پیش روی گل خنجر بکشد برای راه باز کردن و راه دادنست مانند غلامان در پیش شاه و خار هم کسی نیست که بتواند سوی گل سنان بازی کند خار پیای کسی بارب - نسخه (۳) یعنی این زفتان مغرور که آرزوی خواجگی میکنند مانند مفلسی هستند که سرمایه دکان او آرزوست خواجگیشان میکند مغرور وار - نسخه
(٤) یعنی خواجگی درحقیقت بر آستین بندگی تست و سزاوار دشمنان و آنست که بر آستان بوسه بسایند -
(٥) بایدام - دام پای یعنی مرغ نعمت را دام و بند پای شکر نعمت است
(٦) یعنی مسند قضا از منصب حکمرانی تو همیشه مرئی و منظور چشمها باد مانند ماء العیون - ماوی العیون - نسخه (۷) یعنی چار بالش و چار مسند قضا را در حدود چهارگانه جهان که چهار ارکان باشند عدل تو بر اولاد و اعقاب تو وقف جاودان کرده (۸) و بیاده بر کلک دچار عنان - نسخه

گشاده روی بر رای روشن گستاخ ۱ مخدرات پس پردهای غیب نهان
ستاره حسش و خورشید رای و گردون قدر ۲ سحاب بخشش و دریا دل و سپهر توان
اگر مکارم اخلاق نامهٔ گردد کند صاعد مسعود را بران عنوان
نهیب عدل تو بر خان ظالمست چنانک ۳ ز چشم شاهین پیداست علت یرقان
رهی زمانه ترا زیر پای همچو رکاب رهی سپهر برابر بدست همچو عنان
بلند قدر تو بر چرخ شیر گردون را بزیر پای سپرده چو شیر شادروان
بحرص خدمت خاص تو جمله موجودات ٤ رموز تا بدو پیکر بسته اند میان
فلک لیالی کردی جهان ز جور و ستم اگر نه سنگ تو می آمدش بر دندان
بحسب دست تو ارماصمان روزی کرد ٥ پس آنگهی ز طبیعت پدید گشت دهان
شکسته خود تو ناموس صنع اکبر سرده لطف تو تخصیص چشمه حیوان
رفیع رای تو بر من تغیری دارد ٦ بتهمتی که مرا نیست اندران تاوان
ستوده ام چو قلم سر بسلک خدمت تو چو نیره بهر چه سر بر زهمت هست گران
بدان خدای که در کارگاه قدرت او ز نور و ظلمت دوزند بر هوا خفتان
باولی که ازل را بر او تقدم نیست بآخری که ازو قاصرست جاویدان
بناقد همه سنج و بناظر همه بین بواهب همه بخش و بعالم همه دان
بسمع آنکه گه صبح صوور در دل خاک ۷ ز پای مورچه لنگ بشنود افغان
بحلم او که کشیدست ذرههای زمین بعلم او که شمردست قطره باران
بقوتی که ازو ثابتست همت بساط بقدرتی که ازو قائمست همت ایوان
بدان بقا که نباشد فنا فذلک او ۸ بدان کمال که نبود ورای او نقصان

---

(۱) یعنی رموز و اسرار غیبی که چون مخدرات پرده نشینند پیش رای روشن و گستاخانه روی گشاده و آشکار شده اند
(۲) دریا دل و سپهر مکان - نسخه (۳) زچشم باز هو بداست علت - نسخه
(٤) زهور تا بدو پیکر - نسخه
(٥) بحسب دست تو مارا ضمان روزی بود - پس آنگهی لطبیعت پدید گشت دهان - نسخه
(٦) یعنی تهمت دروغی که چون ازمن است تاوان آن ازمن نیست
(۷) مقصود از حس سامع خداوند تعالی است
(۸) درسیاق قدیم فذالک آوردن بر جمع و منها کم کردن میباشد

بعفو او که گنه را بدوست دلگرمی — بمهر او که ازو طاعتست سرگردان
بسر عالم امر و بحسن شاهد خلق — بفضل فوق نطق و بنور شمع بیان
بعقد عهد الست و باعتقاد بلی — بامر سلطنت کن بانقیاد مکان
بپر شهپر طاوس سدره ملکوت — بقدر رفعت ادریس در ریاض جنان
بعرش و حامل عرش و بشرع و صاحب شرع — بعقل و ملهم عقل و بروح و مبدع آن
بقرب او ادنی و بسر ما اوحی (۱) — بلطف کرمنا در مراتب انسان
بحرمت شهد الله بآیه الکرسی — بخطبه شب معراج و سوره سبحان
بقصه‌قصه توریة و حرف‌حرف زبور — بسر حکمت انجیل و معجز قرآن
بچیره‌دستی قدرت بنانه نقش فصل — بسحرکاری حکمت بفطرت اکوان
بعرش و کرسی و لوح و قلم بنور حجب (۲) — بدوزخ و بهشت و بمالك و رضوان
بحق احمد مرسل بملت اسلام (۳) — باجتهاد ائمه بمذهب نعمان
بظلمت شب میلاد عیسی مریم — بحرمت ید بیضای موسی عمران
بشهبان حواس و بحاربان خیال — بکوتوال دماغ و بسرهنگان زبان
بخرده‌کاری فکر و فلك سواری وهم — بنیك دلی نفس و پیروی گمان
بقدر جنبش چرخ و سمع تابش مهر — بنور دیده عقل و بفر جوهر جان
بنکهت دم باد و بخنده لب برق — ببسط کف دریا بمسحب دل کان
بامتزاج طبایع باختلاط مواد — باتفاق عناصر باختلاف زمان
بدستیاری نصرت بپایمردی فتح — بنیك دلی توکل باعتماد امان
بسرخ روئی شرم و بسرروئی عقل — بزرد روئی ترس و سیه دلی عصیان
بعزم سرکاب و بوهم دور اندیش — بحلم سست‌عنان و بخشم سخت‌کمان
بحسن عاقبت صبر و پایه تقوی (۴) — بیمن حاصل عدل و نتیجه احسان
بصنع قابض یحیی العظام وهی رمیم — بقهر صاعقه کل من علیها فان
بحرمت شهدا و بآیة الکرسی — بخطبه شب معراج و سوره سبحان
بدوست روئی مال و بهمنشینی عمر — بخوش‌حریفی علم و بهمدمی روان

---

(۱) بسر عالم امر و بسر - نسخه (۲) مالك - دربان دوزخ و رضوان - خازن بهشت است بعرش و کرسی و بنور سما و لوح و قلم - نسخه

(۳) نعمان - ابوحنیفه است که ممدوح و مادح هردو در آن مذهب بوده اند

(۴) عاقبت صبر و مایه تقوی - نسخه

نقشبندی آب و بدلگشائی باد تحله بافی ابر و بزرگری خزان
بسك عهدی كان ارمیان حلق برفت بمردمی كه زمردم نمیدهند نشان
۱ بدلبدیری صدق و فریبهای دروغ بمدلی شك و راست خانگی گمان
بحسن ظن تو درحق من علی التحقیق باعتقاد تو درحق کائنا من کان
بحود تو که ره ررق اروشودروش بحلق تو که لب تحت را کند خندان
بکلك تو که صریرش همیسرا بدعیت بقدر تو که کند ار بر ساره قران
بهیبت تو که آتش دماند از گلبرگ بدولت تو که برگس برآرد ارسندان
بذات ام برل لا برال عالم غیب که هست عقل ارادراك کنه اوحیران
۲ بروز بدر و شب قدر و رورزستاخیر بفتح صور و سر پول و کفه میزان
۳ بدان عروس که بوسند دست لالاش ملوك سرزده خاك خورده عریان
بصدق لهجه بوبکر و عهدعدل عمر بشیر مردی حیدر بفضل عثمان
بحاتم تو که انام راست حافط مال بمسند تو که مظلوم راست ناری خوان
بپیرگامی عمر و سکامی زهد بسرفرازی علم و فکندگی هدبان
بماه نعب رن و آفتاب کسته گشای بچرح حمه به و روزگار صددستان
بصحن باغ چو برگیرد ار هواشبنم بسطح آب چو در پوشد ارهواخفتان
برزمشال سپرها بسمگون خنجر بلعل رنگی تیغ و زمردی پیکان
بلطف باد هری و دم هوای بست بآب دجله بغداد و خاك اصفاهان
بعرض پاك من و نام نیك وسیرت خوب که هیچ حلق بخواهدزمن بدین برهان
بعدل شامل وانصاف عدل پروربو که هست گرگ ارو باشد سگان شبان
بحقه بازی چرح ومهره دردی صبح بچیرگی قضا و بچابکی دوران
که آنچه طرح کشیدست مفسدی بعرض که ظاهرش همه کذبست وباطنش بهتان
نه کرده ام نه رضا داده ام نه فرمودم نه گفته ام نه سگالیده ام زهیچ الوان
وگرحلاف بود این سحن که میگویم پس آن کسم که کنم نعمت ترا کفران
من آن بیم که برعرض را بیالایم من آن بیم که بهم اربرای سودزبان
زبهرچیز حمالت ؟ کشم به چیروبه من زبهربان برود آب ؟ خاك برسربان

(۱) فرلب دروغ مانند صدق دلپذیر است بدلپذیری صدق وفریبای دروغ - نسخه
بدلبدری شرع و فریبای ورع - نسخه (۲) بفتح صوروصراط وکفه میران - نسخه
(۳) عروس - خانه کعبه ولالای او - حجرالاسود است

رمی حماب باید ز ابدك و بسار — رمی کسی ، رنجد زحواجه بادریان
برا برسم بعد ارحدای عز وحل — به صدرحواجه‌شناسم به درگه سلطان
برزگواراصدرا کنون رقصه حویش — بحمد سب دهم‌شرح اگردهی‌فرمان
رمی چه حدمت لایق تواندآمدلیك — بقدروسع من وحد طاقت وامکان
بچشم وگوش وبدست‌وزبان‌امین‌باشم — وگرچه مردم معصوم سست ارطغیان
چنین سوابق حدمت‌چنین‌وسایل‌حوب — موافقت نکند با وساوس شیطان
مکن‌مکن‌که به احلاق سست‌بدحوئی — برای من‌مکن احلاق حویش‌ساماں
بهیچ حلق نمای بحلق این ایام — بحشم سر باسای روزگار ممان
گرو هم‌انکه دروعست‌ایبهمه سوگند — گرفتم انکه حلافست اینهمه ایمان
گناه کردم وازمن بدیع نیست گناه — سهو با به تعمداً بقصد یا نسیان
یك حساب سی‌ساله حق حدمت من — باب تیره نه مشود رهی حذلان
دریغ عمر که برحیره کرده‌ام‌همه‌صرف — دریغ‌عمر که برهرزه برده‌ام نگران
به عفو بهر گناهست پیش اهل‌هنر؟ — برای من زچه برعفو سنگ‌شدمیدان
چه‌کردم آخرورمن‌چه دروجود آمد — که نیست قابل‌توحیه مدرك‌عفران
همای همتت ار سایه افکند برمن — سپس دولت توبگذرم من ار افران
بدین قصیده که شایدشفیع هر گنهی — توبی‌گناهی من عفو کن‌اگر بتوان
اگر زلطف توپرسند این سخن‌مثلا — چه‌عذرآرد وگوید چه کرده بود فلان
مرا صنع تودانندجهان وهرکه دراو — کنون‌تودانی‌حواهی‌بحوان‌وحواه‌بران
بشعرحتم نکردم دعا چو میگویم — دعای تو زپس حتم مصحف قرآن

قصیـــده

در مدح امیر شهاب‌الدین حالص رحمه‌الله

ای بو چشم مملکت روشن — وی تو حان مکرمت گلشن
میر عادل شهاب دین حالص — افتحار ملوك و فحر زمن
ای ز نه شوی چار مادرکون — سطبرن نگشته آبستن
بش قدر بوچرح عاشیه‌کش — ۱ بش حکمت زمانه مقرعه زن
عقل با نور رای تو کودن — چرح با سیر عزم بو کودن

(۱) یعنی هرکرا حکم سرکوبی دهی زمانه با مقرعه سرش را حراهد کوفت

سع بوهمچو چرخ مردم حوار — حشم تو همچومرگ مردشکں
لطف و عںف تو می برون آرند — آب ارسںگ و آتش ارآهن
مردمی را رست حوں دررگ — مکرمت را رتست حاں در تں
لطف تو همچوآب حاں پرور — عںف توهمچوحواب مرد افکں
تا ںگشی تو صاحب ارزاق — حمعالی ساورںد دهں
گر محسم شود ررگی تو — در ساندش چرح پیراهں
در قںائی چگونه می گںحی — کت حهانی است حشو پیراهں
حصم ارچه چومار دررهست — همچو ماهست مرده درحوش
هر سری کاںدرو حصومت تست — سگ دارد ر صحںش گردں
ای فروں قدرت ارتصور وهم — وی بروں حاںب لرتوهم طں
همچو روحی لطیف درهمه حای — همچو عقلی تمام در همه ں
همه عادات ست مستأںس — همه احلاق تست مستحسں
سطح توسقف چرح بل اعلی — رای تو روی عقل بل احسں
گںته حودت تآر لا تیأس — گںته عفوت بحرم لا تحرں
هست بهر قصیم مرکب تو — چرح را حوشه ماه را حرمں
سرورا یك نفس ںدسوری — ۱ قصه حوش حواهمت گفتں
بی حصور رکاب اشرف تو — بس ںشولىده بود کارك مں
بود ار دوری تو دور ار تو — رور مں تیره سور مں شوں
هںدسه تحت نوع نوع ںلا — تحته چرح گونه گونه حرں
شدپراکنده چوں ںات النعش — کارکی مںطم چو ںحم پرں
مانده بی برگ همچوگل دردی — گشته صایع چوشمع درگلحں
دهر ماهی و مں در اوںوںس — اصفهاں چاه ومں در او بیژں
ںه مرا حر حںال تو موںس — ںه مرا حر حںاب تو مامں
ںه بمحلص همی رسد امںد — ۲ ںه بچیںر همی وسید رسں
گر بحںدم ملامںست اردوست — ور ںگریم شماتت ار دشمں

---

(۱) قصه حوش حواهمت گفتں ـ ںسحه

(۲) محلص ـ مکاں حلاصی وآراد شدں رسں بحیر رسںدں کنایه ارهلاك شدںست ریرا رسں باںد دست وپاست موحب مرك ںیست ولی چوں باچںر کردں بارشد سبب مرگست

آنکه نامی چو شعر نامی بود   ۱   گشت اکنون چو آب ناروغن
نه ز ممدوح هیچ بهروری   نه ز مخدوم هیچ پاداشن
نعمت این گرسنگی شکم   خلعت آن برهنگی بدن
در وفا چون گل و گه وعده   همه را خوش زبانی سوسن
این گه خود، صبر کن آری   ۲   وان گه مدح، شاد باش احسن
من ناخست و شاد باش تهی   خوشش را نه بسم ابج ثمن
دوخته خلعت ثنای همه   خود برهنه نشسته چون سوزن
عمر کان وقف مدحشان کردم   ۳   آب بسوده ام بپرویزن
عوض مدح چیست طال بقاک   ٤   نه ربی باشد این سخن بسخن؟
خود گرفتم که عمر نیم عمری   کرده کو کو نخورده نان ارزن؟
بس فراخست حرص را میدان   سخت تنگست رزق را روزن
هست در کار کلک و شغل دوات   ٥   عطلت دنگ و عزلت هاون
نه توان رست ایچ بی مسکن   نه نشاید گذاشتن مسکن
هست برپای من دو بند گران   علف چار طفل و حب وطن
بسکه گفتم که سرد باشد سرد   شعر من خاصه در مه بهمن
چون ندیدم لقای ممدوحت   گشتم ایمن ز جور این ریمن
از تو شد چشم بخت من بیدار   بتو شد روز عیش من روشن
تا بود ابلق زمان در تک   ٦   با شود منجل هلال مجن

---

(۱) در نامهای من ز شعر را باهم آمیخته و نخورده و سازگار نامی ندانسته اند روغن هم هنگامی که بخوش میآید با آب سازگار نیست
(۲) یعنی سخن این یک گاه خود صبر کن و آری مناسب و آن دیگر گاهی که مدح وی میخواهم شاداش و احسن واجب میکند
(۳) عمر کان صرف مدحشان - نسخه
(٤) یعنی درعوض مدح بمن (طال بقاک) میگویند و این معامله سخن بسخن، معامله ربوی و حرام است
(٥) یعنی شغل شاعری و سخن نگاری باعث عطلت دنگ و هاون و مایه گرسنگی است
(٦) منجل - داس دروگران. مجن - بکسر اول سپر

توهمی شیرگیر و خصم تو گور ۱ تو فنك پوش و دشمن تو كفن
مدت عمر تو بطول زمان بسته با دامن ابد دامن
زیر حکم سپهر گردنکش رام امرت زمانه توسن

قصیده

زهی گشاده بمدح تو روزگار دهن زهی نهاده بحکم تو آسمان گردن
گه محاوره چون آفتاب نورافشان ۲ گه مناظره چون روزگار خصم شکن
بر کوه وقار تو کوه بی‌سنگست ۳ پیش جود و سخای تو ابر تردامن
چو نور رای تو هرگز نتافت خور ز فلك ٤ چو لفظ عذب تو هرگز نخاست در ز عدن
کرم بطبع تو بازاست چون بآب شجر سخا بدست تو زنده است چون بروح بدن
بر رای تو خورشید آسمان تیره پیش نطق تو سحبان روزگار الکن
ز لطف طبع تو گشته خجل نسیم سحر ز بوی خلق تو طیره شدست مشك ختن
قدر چو دید ترا گفت با روز قضا ٥ بمثل تو نشود روزگار آبستن
برید جامه عصمت بقد تست ازانك بگرد معصیت آلوده نیست دامن
گشاده آب گه وعظ تو ز دیده سنگ فتاده آتش ز حر تو در دل آهن
گه وعید تو ناهید بشکند بربط نگاه وعد تو بهرام بر کند جوشن
سخا و حلم و فصاحت شکوه و علم و ورع نداشت هیچ دریغ از تو ایزد ذوالمن
زهی ز دانش بحری میان عالم فضل ٦ زهی ز لطف جهانی برون ز پیراهن
کسی که قصد تو دارد چنان بود مثل که کرم پیله سازد بگرد خویش کفن

---

(۱) فنك - بهترین پوستین‌ها است از پوست فنك که اورا دله گویند تو همه شیر گیر - نسخه تو فناورش و دشمن او - نسخه

(۲) چون روزگار خصم افکن - نسخه .

(۳) تر دامنی - کنایه از فسق و فجور است یعنی پیش سخای تو ابر تردامن و گناهکاری بیش نیست و گناهش اینست که پیش جود تو اظهار سخا کرده است

(٤) نتافت مهر فلك - نخاست در عدن - نسخه

(٥) روز قضا - کنایه از قیامت است گفت با روز جزا - نسخه

(٦) زهی ز فضل جهانی برون ز پیراهن - نسخه

زسهم خشم تو سودالحبان شده لاله ۱ زبهر مدح تو رطب اللسان شده سوسن
هر آنکسی که برون بردسر ز حسر تو ۲ چونای سی اورا گلو گرفته رسن
تو آسمانی از قدر و جاه تل اعلی تو آفتابی درحسن رای تل احسن
نسیم لطف تو گر بگذرد سوی صحرا بر آید ازس هرخار وخاره صد گلشن
سموم قهر تو گر بگذرد بگردون بر بسوزد از زبرچرخ ماه را خرمن
کسیکه ازید ایام در حمایت تست ۳ اجل نیارد گشتش سر پیرامن
چومن مدیح تو گویم ز آسمان حبرئیل بعره گوید احسنت شاد باش احسن
بزرگوارا صدرا کنون بدستوری ز حال خود دو سه سی بخواهمت گفتن
مرا زمانه جافی همی دهد مالش بنوع نوع حوادث بگونه گونه محن
به هیچ راحت ندیدم زهیچ ممدوحی ٤ به هیچ فایده بردم ز شعر و نظم و سخن
همی بپیچم بر خود چو ریسمان زین قوم که تنگ چشم و سبک سر بر نبدار سوزن
بدرگه تو همی التجا کنم زیشان که درگه فضلا راست ملجأ و مامن
بس چو درهام ای آفتاب برمن تاب همای فضلی بر سدره سر سایه فکن
من از پی چو تو صدری مدیح خواهم گفت بسم چو غنچه بهر باد بر گشاده دهن
چو سایه درشوم خر بجای آبادان به همچو خورشید اندر جهم بهر روزن
همیشه تا که چراغ فلك بود درخشان ۵ چنانکه حاجت ناید نماده روغن
زجاه صدر تو عین الکمال بادا دور که هست چشم شریعت بجاه تو روشن
اسیر حکم تو بادا سپهر گردنکش مطیع رای تو بادا زمانه توسن

قصیده

رسول مرگ پیامی همی رساند بمن ٦ که صبح جمله دلم ریسمرای گل بر کن
تراز مشرق پیری دمید صبح محسن که خواب تیره نماند چو صبح شد روشن

---

(۱) جبان ـ بضم جیم ـ دل و سودالحبان ـ سیاه دل سودا بحان سده لاله ـ نسخه
(۲) براوندگان بای درحلق نای بکدسه رسمان بهم بابده فرومیگذارند وهنگام براحس بیرون می آورند
(۳) اجل نیارد کشتنش هیچ پیرامن ـ نسخه
(٤) هیچ فایده بردم زشعر و مدح و سخن ـ نسخه
(٥) چنانکه حاجت ناید نماند روغن ـ نسخه
(٦) رسول مرك پیامی همی رساند بمن ـ نسخه بیاپی همی رسید بمن ـ نسخه

زدند کوس رحیل و تو از غرور و هنوز ۱ سرای پرده پندار میزنی برکن
شب جوانی تا زاد روز پیری زاد ۲ که دید زنگی هرگز برومی آبستن
چنان ز مرگ بترس از سیه سپیدی موی که مرد مار گزیده ز شکل پسته رسن
چه ماند عمر چو پنجاه و شصت سال گذشت ۳ که گشت سرو تو چون خیزران بنفشه سمن
بین که عمر عزیز تو در چه خرج شدست ٤ بین که با تو چه بر باد دادهٔ خرمن
اگر سلامت جوئی حقیقت ای مسکین مسار در بن دندان اژدها مسکن
همه شدند چو مهمان تو خوش نشین و مرو ٥ تو خود در لوح فراموش گشتهٔ بزن؟
شکار پنجه شیری دم غرور مخور ٦ اسیر قصه مرگی در محال مزن
مزن تو خیمه در ره که نیست جای مقام مسار خانه در این چه که نیست جای وطن
ترا که باشد از زیر گرد و بالا دود ۷ چگونه در جهت آفتاب او روزن
تو بار نامه کشی بر فرشته و آنگاهی بدود و خاک تن اندر دهی درین گلخن؟
دراو اگر نرسی مرگ دوستان بینی وگر نمیری خندد بمرگ تو دشمن
چه سود در قفس تنگ ناله کردن زار ۸ نه مرغ زیرکی؟ او زیرکی قفس بشکن
ولی ترا نبود شوق عالم بالا ۹ چو قانعی بچنین خس و دانه ارزن
حیات دنیا خواب است و مرگ بیداری ۱۰ زکان حکمت مخصوص این بلند سخن
تو هر چه بینی از این خواب عکس آن میدان ۱۱ زگریه خنده و از خنده گریه آوردن

---

(۱) یعنی کوس رحیل کاروان وجود ترا زدند و تو هنوز از غرور و غفلت سراپرده پندار
برای زندگانی خود میزنی این سراپرده را از جا برکن و برو پندار مزن نمیکن - نسخه
(۲) شب جوانی ناگاه روز پیری زاد - نسخه
(۳) چه عمر ماند چو پنجاه و اند سال گذشت - نسخه
(٤) ببین که عمر عزیز تو در چه صرف شده است - نسخه
(٥) یعنی آیا از لوح هم در نام تو فراموش شده و مرگ تو نخواهد رسید اگر
چنین است بترس از مرگ و بمرگ تن در مده تن زدن از کار - آسودگی از کار و
ترك کار کردن است (٦) در محال مزن - نسخه
(۷) ترا چه باشد از زیر گرد - نسخه آفتاب در روزن - نسخه
(۸) از زیرکی قفس بشکن - نسخه
(۹) دل ترا نبود شوق عالم بالا چه قانعی بچنین خس و دانه ارزن - نسخه
(۱۰) اشارتست بحدیث الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا
(۱۱) زگریه خنده زدن گریه خنده آوردن - نسخه

وگر بلدت مشغولی احلامست آن   حب رحواب درآئی برور باداش
بورورمیحوروهمچوستورشب‌محسب   بچرب‌وشیر س همچون ربان پرورتس
ولی بمانی برسم چو راه بامدرهت ۱ که رهروان‌راصعب‌آفسب‌ریح سمی
هرآنکه بیش‌حورد کم‌ربدسمی‌ارانك   چراغ کشته شودحون‌بشدرحدروعن
چودرنوآفب‌دسست‌چندارس‌رروررور ۲ تن‌توطعمه حاکسب چندارس‌من ومن
مبان حامه دلی‌ربده چون بداری‌بس ۳ بنام حواه‌کفن حوان وحواه بیراهن
گرت رىعمب حالی‌شود دهن بکدم   چه کفرها که ربان‌نوگوید ارهرفن
رچیسب اسهمه کفران وناسپاسی نو   ترارىعمب حالی‌چونیست هیچ دهن
ربان ودندان‌داری‌دونعمتست بررگ ٤ ربان بشکرربان کی‌رسد‌بروب مکن
اگرحهان‌همه زان نوگشب لاتفرح   وگرهمه رتوعاب شدسب لاتحزن
چونیسب باقی‌حواهی‌وحودوحواه‌عدم ٥ چومردربك‌بودحواه‌رشب‌وحواه‌حسن
هرار دام ببینی ، چو دانهٔ آید ٦ هرارچشم ببند آیدب چو پرویر
چوحشم عالب‌شد کعبه راسوری در ۷ چوحرص‌چیره‌شودبر کنی‌زمرده کفن
بیش هرحسی ار بهرآستنی بان ۸ هراوبار زمیں‌بوس کرده چون‌دامں

---

(۱) یعنی سمن و اربهای برای رهرو آفب سختی‌اسب
(۲) یعنی حون رر و رور آفب دین است بدان چه مداری وحون بن تو عاقبت حاك میشود اسهمه من ومن و تکبر چیست
(۳) یعنی اگر زنده دل و روشن دل باشی زنده بحساب اندری و حامه‌که پوشدهٔ کفن است گرچه آنرا پیرهن بخوانی
(٤) یعنی ربان سخن گو و دندان نعمت جوار دو نعمت بزرگند بحدی که ربان و ارسکرانهاداری‌بوعاجراست پس‌چرا ازراه‌کفران نعمت بروب وسلب خودرامکن
(٥) یعنی حون جهان بقا ندارد دربند فقر و غنا و وحود و عدم مباش و حون جهان زدربك وارسته و دسته الدست میرود از رست و زیبای آن صحبت مکن
(٦) یعنی در دنیا هرار دام را نمی‌بینی ولی برای دیدن تکدانه مثل غربال هرار چشم داری
(۷) چوحرص چیره شدب - نسخه
(۸) یعنی برای یك آستین رار بان هرار بار مانند دامن آسمان هرخس و بست فطرتی را میبوسی ،

بحرص آنکه یکی لقمه بی‌جگر نانی ۱ هزار زحمت بر دل رسد چون هاون
ز بهر دنیا چندین عنا کری بکند ۲ که می بپردازش مرده خود بدین شیون
مصانقی چو ترازو مکن بدانگی زر ۳ مباش همچو ترازو زبان و دل آهن
مباش پر گره و پیچ پیچ چون رشته مباش سرسبك و سگ چشم چون سوزن
اگر نباشی مردم دد و ستور مباش وگر فرشته نباشی مباش اهرمن
مباش غره بدین گنده پیر دنیا زانك هزار شوهر کشت و هنوز بکر است زن
بس چکرد او با اهل بیت مصطفوی ٤ حدیث رستم بگذار و قصه بیژن
چه تیر غدر که زخمه نکردشان سینه چه تیغ ظلم که خون نکردشان گردن
نه بهر ایشان بود آفرینش عالم؟ ۵ نه بهر ایشان بود ازدواج روح و بدن؟
خدای عزوجل در زمین دو شاخ نشاند ٦ زیك نهال برون آمده، حسین و حسن
یکی ز بیخ بکندند آب نا داده یکی ستیغ بزهر آب داده است حزن
اگر زمانه کسی را بطمع گشتی رام ۷ دگر نبودی بر اهل بیت را توسن
چو با سلاله پیمبر آن رود نو که‌ئی که از سلامت خواهی که باشدت خوش
بمیر پیشتر از مرگ تا رسی جائی که مرگ سر نباردت گشت پیرامن
تو مظلمه مبر ار جانه و ز گور مترس ۸ که گور بی گنه و مظلمه بود روشن
بسی بگفتم و یك حرف کس قبول نکرد دراز گفتن بیهوده نیست مستحسن

(۱) لقمه بی‌جگر - رزق بی غم و غصه
(۲) کری - بکسر کاف ارزش یعنی دنیا بان همه عنا و زحمت نمی‌ارزد چندین عنا کری بکند - نسخه غلط
(۳) یعنی یك گری و سخت گیری برای دانگی زر مکن و وزن مگذار از اندکی زر مانند ترازو که دانك و ارزن زر را سخت گیری کرده و بوزن میآورد مصانقه چو ترازو مکن - نسخه (٤) حدیث رستم بگذار وقصه بیژن - نسخه
(۵) زبهر ایشان بود آفرینش - نسخه زبهر ایشان بود ازدواج - نسخه
(٦) یك نهال - فاطمه زهراست ودو شاخ حسنین زیك نهال برون آمده - نسخه .
(۷) اهل بیت - مقصود اهل بیت پیغمبر است
(۸) که گور بگنه ومظلمه بود گلشن - نسخه

قصیـــده

این قطعه موسط را یکی از بزرگان عصر ازطبع خود باستاد جمال الدین نوشته و اورا نزد خود خوانده

ای نقشبند عالم جان اندرین جهان بی‌بی که نیست هیچ پدر برای نقش جان

نو صورت جمالی لابل که گشتهٔ ۱ معنی آن که خود نبود صورتی روان

نقش لقای خوب توسیم میم جمال ۲ نامت جمال باش آمد ز بهر آن

نان ساحب جان چه شود گر لطافت باطبع باکثافت می ساخت همچنان

خاك ارچه هست سست و کثیف و گران و زشت آب لطیف خوب سبك شد روان در آن

ورطبع تو باشد با هم نطبع من ۳ بس سازگار هست طبیعی در این میان

ناهید چرخ و طرف مه و آسمان لطف یاد آور ای عزیز که کس نیست توان

از بهر اتفاق طبایع بماند باد ٤ برناو اربعه ز حکیمان باستان

ای یار غار حب کن ازین حب بار غار با حسان احمر و با مرو زعفران

باشد که طبع نرتو باطبع خشك من زین نوش داروئی که بسازم کند قران

استاد جمال الدین درجواب نگاشته

ای کلك نقشبند تو آرایش جهان ٥ وی لفظ دلگشای تو آسایش جان

ای نکته بدیع تو خوشتر ز آرزو وی گفته رفیع تو برتر ز آسمان

---

(۱) خود نبود صورت روان - نسخه

(۲) نقش لقای خوب تو هم نسیم جمال - نسخه

(۳) یعنی اگرطبع تو باطبع من این سازگار نیست طبعی برای مداوا درمیانست

(٤) سه بیت یعنی برپای مرکب از چهارماده گیاه از حکیمان باستان یاد دارم که اگر از آن حب بسازی اثر آن سازگاری طبایع است آن چهار ماده یکی حب و دوستی این یار غار است یکی هم حسان سرخ سوم مر وچهارم زعفران حسان و مرکنایه از تلخی است و زعفران کنایه ازرنك زردی یا خنده غیر طبیعی است و خلاصه مقصود اینست که دوستی تلخ مرا باخنده قبول کن

(٥) جهان نقش جسم - دل دلگشای تو آسایش روان - نسخه

چون روح پاك عرضی و چون علم بیکنام — چون وهم دور بینی و چون عقل بیکران
(١) نظارگی خط تو نرگس بهر دو چشم — مدحت سرای فضل تو سوسن بده زبان
هم شرز بپای تو افتاده چون رکاب — هم نظم در دست تو گشتست چون عنان
اندر سواد خط شریف تو لفظ عذب — آب حیات در ظلماتست بی گمان
بی مجلس رفیع تو بودست بیش ازین — کارم تباه وکارد رسیده باستخوان
زان بوشد ازوی که بر آمیختی بلطف — دارم همی کنون طمع عمر جاودان
(٢) ازخشیان تو شده ام سرخروی لیك — ازسم لفظ مر زح من شد چو زعفران
ورخواندن و براندن ازین بعد بر بود — مانده ام خواه نخوان خواهمان بران
بخت من ارمساعد بودی بهیچ حال — یك لحظه برنداشتمی سر ز آستان
لیکن بخدمت تو اگر کمترك رسم — آنرا توهم زخدمتهای بزرگ دان
(٣) درحضرتی که مشك نیارد زدن نفس — من سوخته جگرچه بهم اندرین میان
جائی که آفتاب فلك شعله زد سها — معذور باشد ارشود ازدیده ها نهان
گیرم که خودعطارد گشتم نظم و نثر — با آفتاب فضل چگونه کنم قران
نرمی ز عرض پاك گمانی همی بری — ترسم که چون ببینی باشد خلاف آن
(٤) نزدیك من چو گوئی این جام یك خوی — خوشتر ازانکه گوئی این لنگر گران
پس گر بدین گرانی مقبول خدمتم — در تحت این مراد همی باشی توان
رنجه مکن قلم که رهی خود قلم صفت — آمد میان بسته و برسرشده دوان
اول خطای بنده توان سها شناس — اندر برابر سخنی پاکتر ز جان
صدبار عقل گفت بهدبد کاین سخن — کرمان وز بره بصره و خرماست هان و هان
تا اختران نماند چون اختران ثبات — تا آسمان نماند چون آسمان نشان
قدر تو از سعادت افلاك در علو — جاه تو ازحوادث ایام در امان

---

(١) معلوم میشود قطعه پس را آن بزرك معاصر استاد بخط خودش نوشته است

(٢) دوبیت یعنی کلمه (مر) که در ترکیب ازلفاق آوردة شده ام من شد زیرا مر و تلخی من آنست که از در تو رانده شوم و این کلمه راندن مرا میرساند پس درحقیقت هم مرا خوانده و هم رانده و خواندن و راندن ازین بهتر و خوشتر نمی شود بهرحال ما بنده ایم خواه بخوانی و خواه برانی

(٣) جگر سوخته – در تابستان از راه طلب بجای مشك فروخته میشده

(٤) معلوم میشود بکرات این شخص معاصر ازاستاد بدگوئی کرده ودراینجا استاد ازاو گله میکند

چیستان

بنام شمشیر و تخلص بمدح ملك عز الدین

چیست آن آخته آینه گون ۱ نه صدف لیك بگوهر مشحون
بوده در تنگ تکی سنك نهان ۲ مانده درحبس تکی حبس تگون
تندش را اثر خاطر تیز برمش را صفت طبع زبون
آتشی گشته مرکب با آب لاجوردی که بلؤلؤ معروف
روشن و پاك چودست موسی زر و سیم چو گنج قارون
نقشها یافته بی خامه ورنگ همه درهم شده چون بوقلمون
در نظر گوهر و رنگش بمثل چون ستاره است برالوح گردون
چون ستاوش وخلیل از پاکی سرح روی آمده راش برون
روی پراشك و دلش پرآتش همچو اندر غم لیلی مجنون
آتشی بو العجب آمد گهرش ۳ که شود سریش از آب فزون
و بن عجب تر که چوآتش دادی تشنه تر باشد آنگاه بخون
بوسه بار آورد آنگه که شود بدل خصم چواندیشه درون
برق کردار همی بدرفشد ٤ زابر دستی که فزون از جیحون
فخر میران جهان عز الدین که کهین چاکر او افریدون
هنرش را بتوانگفت که چند خردش را بتوان گفت که چون
خدمتش را متحرك شده اند ساکنان همه ربع مسکون
باد عزمست بوقت حرکت کوه حزمست بهنگام سکون
چرخ چون خیمه خاهش آمد فارغ آمد زطناب وزستون

---

(۱) یعنی آن آخته وارنام بدرآمده که صدف نیست ولی پر ازگوهراست چاست
(۲) یعنی در سنك ـ سك ازتحست پنهان بوده و اکنون درحبس هم جنس خود سر
نگون است آهن ازتحست درسنك جای دارد و چون شمشیر شد در غلاف آهن
که همجنس اوست نگونست
(۳) آهن هرقدر آبدار شود تیزتر ابس میگردد
(٤) برق کردار همی بدرخشد ـ نسخه

عاجز ارخاطر او بطلموس — قاصر از بکمه او افلاطون
ای کرم بر دل پاک عاشق — وی سخا بر کف رادت معبون
همه کارتو چو طبع تو لطیف — همه لفظ توچو شکلت موزون
فلك پیر بصد دور ندید — یك فتی همچو تودرکل فنون
حکم و فرمان تو اورّوی نفاد — مددی نافته ازکی فیکون
بش رأیت فلك اعلی پست — نزد قدرت شرف گردون دون
خرج بکروزه توست هر آنچ — گرد خورشید بعمری مدفون
طالع تست سپهر مسعود — طلعت تست همای میمون
تا بر اشجار نالند طیور — تا از اشجار نالند غصون
ازفلك کام تو بادا موصول — با ابد عمر تو بادا مقرون

قصیده

دربیان مقامات خود فرماید

منم که گوهر طبع منست کان سخن — منم که زنده بلفظ منست جان سخن
منم زجمله اقران و همسران امروز — که پیر عقلم خواندو نوجوان سخن
چومن بروید شاخی زبوستان هنر — چومن نخیزد مرغی ز آشیان سخن
بآب طبعم برگشت جوببار علوم — باد فضلم شکفت گلستان سخن
سپر ز ماه کند تیرچرخ جوشور — چومن نشستمان درکشم کمان سخن
سحربطم چوکشتی کنم ز آتش طبع — زآب گرد بر آرم ز بادبان سخن
نخورفضلم پرعطر ساخت مغز خرد — همای طبعم حل کرد استخوان سخن
یقین بدان که مرا شد مسلم آنمعنی — که هیچوقت نبودست درگمان سخن
همیرسد زطبع من و عالم غیب — ز در حکمت پر بار کاروان سخن
زبس تاسح فکر و زبس معانی بکر — ۱ زبی نشانی من منهدم نشان سخن
سخن مسخرومنقاد طبع من گشتست — ازانکه تیغ زبانست قهرمان سخن
زطبع و خاطرمن تاسخن همی‌راند — پرآب و آتش گشتست خانمان سخن

(۱) یعنی سخنهای بکری که من نشان میدهم درعالم بی‌نشان است و نظیر آنرا جهان ندیده است

بدان جهت که منم محرم سخن امروز (۱) نهفته نیست زمن هیچ سوزیان سخن
ندیده ذرهٔ از آفتاب خود کسی — شدم بطبع گهربار لعل کان سخن
اگر بشعر کسی را برتری بودی — بچرخ برشدمی من بنردبان سخن
ولیك حاصلش این بس که باهمه هنرم (۲) جگر همی خورم آن سرهم ز خوان سخن
اگرچه آب روانست بر زبانم شعر — چو فایده ندهد خاك در دهان سخن
کرم بنك زه پا در رکاب آوردست (۳) دریغ سوی که تابم دیگر عنان سخن
به زر و سیم زحلق و به روشنی ز فلك — همی رسم چو خفاش در جهان سخن
جهان فضل خرابست چون سرای کرم — ردای خود سیه شد چو طیلسان سخن
وبال شد شرف و فضل بر من از پی آن — که در هبوط بماند اختران سخن
به یوسفی است در این خشکسال آب کرم — به عیسی است در این آخرالزمان سخن
به بهر احسان نکه دست نامرد سخا (۴) به بهر تحسین یکشخص مرزبان سخن
چو کس بشربت آبم همی نگیرد دست — بباد ارچه دهم گنج شایگان سخن
بحرص قطره گشاده شود دهان صدف (۵) سوی تحسین باره بود روان سخن
زباد عشوه که بنمود حرص خام طمع — شد آبرویم و پخته نگشت نان سخن
عجبتر آنکه گروهی ز فصل و دانش دور (۶) زمن کنند بهر ساعت امتحان سخن
کشیده دست برون راستین دعوی و هیچ (۷) هنوز پای نبرده بر آسمان سخن
در استماع همه غول سنگلاخ حسد — در استراق همه دیو آسمان سخن
زبس ستایش نااهل کرده اند زجهل — سیه شده چو زبان قلم زبان سخن

---

(۱) سوزبان - مخفف سود و زیان و بمعنی بد و خوب است یعنی نیك و بد سخن ازمن نهفته است — منم محرم سخن جهان - نسخه — محرم سخن زجهان - نسخه
(۲) جگر - اینجا بمعنی غم و اندوه مناسبتر
(۳) یعنی سخا و کرم بکناره پای در رکاب کرده و ازجهان بیرون رفته و عنان سخن را بسوی هرکس بتابم نشانی ازکرم نخواهم یافت
(٤) به هر تحسین یك شخص - نسخه
(٥) یعنی سخنگوی دست کم بامید تحسین و ستایش سخن‌سرائی میکند و آنهم در این دور نیست
(٦) گروهی ز عقل دور وز فضل - نسخه
(۷) یعنی دست از آستین شاعری بیرون کشیده ولی معنی بکر و مضمون تازه برد آنان نیست و هنوز پای آنان بآسمان سخن نرسیده است

ازین درخت سخن را نماند برگ و نوا | که خاست از نفس سرد شان خزان سخن
هم از فصاحت طبعست بر فصاحت لفظ ۱ | که کلک لفظ گزیند در بیان سخن
کناره گیرم ازین زهرنان معنی‌دزد ۲ | که سببست مرا عقد در لسان سخن
نعوذ بالله ازین گفته ژاژ مستانم | همی چه دانم من رمز ترجمان سخن
من آنچه گفتم رسم و طریق شعراست | و گرنه من کیم آخر ز خاندان سخن
خدای داند اگر من گمان برم که کسی | کم از من آمده هرگز ز رهروان سخن
بعذر آنچه بگفتم قیام بنمودی ۳ | اگر مرا بودی عمر جاودان سخن
ز حق تعالی توفیق طاعتی خواهم | که هیچ فایده ناید ز داستان سخن

قصیده

در مرثیه قوام الدین صاعد

یار این چه ظلمتست که در مجمعی چنین | کس را شکیب نیست دریغا قوام دین
عالم نشست و انجم تابان یکان یکان | کو آفتاب مشرق و کو صبح راستین
معشوق اهل عالم و مخدوم روزگار ٤ | رفتست و ما بمانده رهی جان آهنین
آوخ که رفت آنکه ز خود دو وجود او ٥ | بازوی دین قوی شد و پهلوی جان سمین
سدی شکسته گشت که تا دور روزگار | در گوش طاس چرخ نماند از و طنین
ممسوح شد ز لوح کرم آیت امید | معدوم شد ز درج شرف گوهر ثمین
آخر نزاد این شب آبستن و نماند | فرزند شرع در شکم خاک چون جنین
بنگر که از میانه کرا برد گرگ مرگ ٦ | آیا که چون همی‌کند این گرگ به گزین
هم آفتاب مجمع و هم آسمان شرع | هم پیشوای ملت و هم پهلوان دین

---

(۱) یعنی سخن آنان جز لفظ تهی هیچ نیست و معنی ندارد هم از وقاحت طبعست - نسخه
(۲) یعنی چون مرا در زبان سخن عقد و گره هست و نمی‌توانم فریاد و داد کنم از این زهرنان دزد باید کناره کنم زبان استاد جمال الدین لکنتی داشته چنانکه خود اشارت میکند مرا عقد در لسان سخن - نسخه
(۳) یعنی عمر جاودان سخن کافی نیست که بعذر این خود ستایی را بخواهم
(٤) معشوق اهل عالم و مقصود روزگار - نسخه
(٥) بازوی بی قوی شد - نسخه
(٦) یعنی آیا گرگ اجل چگونه به گزین می‌کند و بهترین مردم را برگزیده و شکار میسازد

حلوت‌سای مسر و محلس‌فروزحمع — مشکل‌گشای مسند و چابك‌سواررس
باهید گاه حلوت و حورشید روزبار — ۱ کیوان نحای منصب وبهرام وقت کس
چوںمال‌دوسروی‌وچوامیدحوشحرںف — چوں‌عقل‌حوب‌سیرت‌وچوں‌بحب‌ںه‌شس
آںعارص مبارك و آبروی دلگشای — دیدی که دی‌چگوںه ںدامرووبارس
حواهی که طرف‌سمله‌معابی کسی‌عیاں — ۲ ره دورست آںك آں چارگررمس
هم‌گاه لطف آیت یحیی‌العطام‌بود — هم وقت حلم سخت دوالقوه‌المس
ای‌صبح‌رودحیر چه‌حسبی چیں‌درار — ۳ سگاه‌گشت حواب بروں‌آی‌ودرشیں
برحی مد و قامت و رفتار چابکب — ٤ واں پای‌وآں‌رکاب وآبدست‌وآسس
برحی آں‌دوبرگس وآںطاق ابرواں — واں‌حسب پیچه‌های عمامه براں‌حیں
برحی آں‌شمایل موزوں ولطف‌وناس — ۵ کش‌چشم چرح بیر بسد کسش‌قرس
اندوست‌حونگری‌بووایحصم‌زهرحند — ٦ زیرا که به‌بوشاد بمابی به اوحرس
احسب ای‌قدوم به اس بودماں‌گماں — ۷ شاباش اںملك به چیں بودماں‌ںهیں
هاں ار سفر فرست چیں ارمعابیی — ایکوردل‌سپهر همس‌شوه؟همچیں؟
یکسال درحساب وس‌آںگه‌قدلك‌ابچ — ۸ سالی درانتطار وسرانحام حاصل‌اس

---

(۱) کیواں بحای مسد و - نسحه

(۲) یعنی اگر میحواهی طرف تمام معانی را ار حکمت و شرع آسکار کنی آںك آں چارگرز ں فررا شکاف باطرف معانی‌را ںی ره دورهست ایںك آںحای کن وس نسحه

(۳) یعنی ای کسی که حوں صبح زود حیر بودی حرا امرور ایںهمه بحواب رفتهٔ ار حواب برحیر و بمسند شرع برنشیں حه حسبی چیں درار - نسحه

(٤) رکاب وآبدست بارس - نسحه

(۵) یعنی فدای آں شمایل موزوں که هم لطف و مهربانی داست و هم ناك و بیم آور بود

(٦) اندوست منگری تو و - نسحه

(۷) حبر مرك قوام الدیں ار سفر رسیده است بشهادت اس دوسه بیت و گویا حباره را باصفهاں آورده‌اند وارین ست حطاب بملك کرده هاں برای ما ایںگونه ارمغابی فرستاده بفرست آیا بهمیں شیوه باما رفتار میکنی؟ آیا بر همچنیں هستی؟

(۸) معلوم میشود سفر قوام الدیں یکسال طول کشیده که میگوید تا یکسال درحساب سفر ممدوح بودیم و هیچ فدالك و نسحه بدست نیاوردیم و یك سال در انتظار بودیم و سر انحام حاصل ما نومیدی شد - سالی درانتظام - نسحه

ای آه بندگان تو بر همسر فلک | وای اشک دوستان تو دریای هشتمین
کو آن شهامت و خرد وعمل کاردان | کو آن شجاعت و هنر و رای دوربین
افسوس شخص تو که بمردی و عمر تو | ۱ بگذشت از الوف و نگذشت از اربعین
از نام تو خامه در بدست آسمان | وز حسرت تو طره ببندست حورعین
زین واقعه فتاد بر اعضای مرگ لرز | زین حادثه فتاد بر ابروی شرع چین
شد خم گرفته پشت مروت بشکل نون | شد سر برهنه شین شریعت بسان سین
بر جان بزن آتش و در چشم ابر آب | بر فرق باد خاک و در آواز رعد انین
ای آفتاب از رخ خوب تو قرص خواه | وی آسمان ز خرمن قدر تو خوشه چین
رحمت نکرد بر دل تو مرگ زینهار | ۲ آری نه سست مرگ بدین حادثه رهین
مرگ ار فدی قبول کند ماهی حریم | هر موی از تن تو بصد جان نازنین
نامادر زمانه نزاید چو تو خلف | ۳ ای بس که دور چرخ شهور آرد و سنین
اکنون کند یاد ترا ورد هر زبان | ٤ واکنون کند نام ترا نقش هر نگین
انجاک گنج نامهٔ نیک دارهان | ونچرخ گم شدست مهی نار خوی هین
ما غره ایم و تیر قضا هست در کمان | ما غافلیم و شیر اجل هست در کمین
گر مرگ پنبه می‌کند از گوش ما برون | تقدیر را بدین نتوان کند پوستین
با آنکه این قصیده درین حال حادثه | دل را مفرح است و جگر را سکنجبین
باد این زبان بریده که گویدت مرثیت | تا من کنم زمزمه هم مدح و آفرین
دردا و حسرتا که بورقی بر بر حالک | ٥ تا چند بت گفتم و این بود خود همین
یارب تو رکن دین را در حفظ خود بدار | او را تو باش تا بابد حافظ و معین
کو را درین سفر همه تعویذ در رقه | ایاک نعبد آمد و ایاک نستعین

(۱) یعنی عمر تو نسبت معلومات و عناوینی که داشتی چنان مسرود که از الوف هم گذشته ولی از اربعین هم نگذشت

(۲) یعنی مرگ بر تو رحمت زینهار نیاورد آری نیاورد زیرا مرگ رهین این حادثه نیست بلکه تقدیر رهین این حادثه است

(۳) خود مادر زمانه نزاید چو تو خلف - نسخه

(٤) ترا ورد زبان - ترا نقش نگین - نسخه

(٥) تا چند بت گفتم این بود خود همین

معصوم دار خان قصات صدور را ۱ ازصرف نائبات زمان تا یوم دین
خسم مصائب همه این صعب حادثه ۲ زین سوخته دعا و زروح الامین امین
این روضه مقدس سپراب لطف دار بارب بمصطفی ص و بیارانش اجمعین

قصیده

در مرثیت قوام الدین و تهنیت رکن الدین برای برء مرض

مست خدایرا که بیآمد آسمان ۳ شد روح عقل باره وشخص کرم جوان
مست خدایرا که شد آراسته دگر هم مسند ازقواید و هم مسندار سان
مست خدایرا که برون آمد ازسحاب خورشید فضل و ماه سخا خواجه جهان
زین عارضه که بیرمبیاد چشم خلق ۴ یکچند بوده اند زن و مرد اصفهان
باچشم همچو چشمه وروی چوشنلید ۵ باجان همچو آتش و قد چو خیزران
رخ همچو روی کلک وزبانچو زبان شمع دل همچو چشم سوزن وتن همچو ریسمان
برداشته چو سرو یکی دست بردعا برسجده سرنهاده دگر کس بنفشه سان
این همچو صبح سرد دم آن برسر غبار ۶ این کرده رخ چو آبی و آن اشک ناردان
هم خون زدرد سوخته شد دردل دوات ۷ هم کلک را گداخته شد مغز استخوان
عناب سنگدل که همی دفع خون کند از اشک لعل شست بخون رخ چو ارغوان
بیماری و سپهر زبیت بر کس وصبا آن میکشید بدیده واین میکشید بجان
آبی زرد روی برش طبع خاکسار دل همچو سیل کرده ورخ همچو زعفران

---

(۱) قصات صدور ـ قضاتی که نژاد صدرالدین خجندی ـ برسلسله خاندان خجند بوده‌اند ازحرف نائبات زمان ـ نسخه

(۲) یعنی این حادثه صعب خسم مصائب خاندان ممدوح و ملك و ملت باد

(۳) شد روح فضل باره ـ نسخه

(٤) یعنی از این عارضه مرض که بار دیگر چشم خلق مبیناد زن ومرد اصفهان یکچندگرفتار عذاب و مصیبت بوده‌اند

(٥) خیزران خم وراست میشود اهالی اصفهان هم گاهی خم شده و بدعا درسجده رفته وگاهی راست شده دست بدعا برداشته اند

(٦) یعنی از شدت اندوه این یك چون صبح سرد دم وآن خاك برسر ریخته وآن یك را چهره چون آبی زرد وآنرا اشك چون ناردانه سرخ بود

(۷) خون دوات ـ مداد است یعنی سیاهی مداد سبب آنست که خون در دل از مشك وار سوخته است

عیسی مریم اربی آن تا کند علاج — صد بار بیش نصد زمین گرد آسمان
ترتیب کرده است زبیت الدوا فلك — ١ ازخوشه جو زصبح سبا و زحمل لسان
برهمت هیکل فلکی بر زبیوست شیر — ٢ تعوید مینوشت عطارد زمشك و بان
گردون وان نکاد همی خواند و فال اعود — ٣ از بهر چشم بد که ساید بدو زیان
از آب این عرض جگر چرخ گرم شد — وز رنج این مرض نفس سرد زد خزان
ترسند اندران دو سه روز ازقضا قدر — چو نانکه باز پرسند ازروی سوزنان
کاخر سبب چه بود که ازنا گهان چنین — شد زور و فصل تیره وشخص کرم نوان
دادش جواب کاین حرکت نیست شیمهٔ — ٤ گشتست خواجه کرم و فصل ناتوان
گفتا قوام دین چه سخن باشد این خموش — ٥ خود دل دهد ترا که گشائی بدین دهان
او روح مطلقست و مسلم از ابتلا — او لطف ایزدست و منزه از امتحان
چون نیست خود کثافت جسمانی در او — علت پذیر چون شود او اینقدر بدان
صد بار بر زبان قدر رفت با قضا — ٦ کاشخص پاك جان جهانست و هان و هان
خود زحمهٔ فتاد که با دامن فلك — عاجز بوند چرخ و کواکب رسد آن
آن شاخ باغ دانش و مهر سپهر فضل — آن در بحر دین که در افتاد ناگهان
گر کوکبی زچرخ معالی غروب یافت — باد از کسوف حادثه خورشید در امان
ورگوهری زدرج معانی در او فتاد — باسده باد بحر گهر زای بی کران
ورگرگ مرگ یك بره بربود از رمه — پاینده پرورگار همانا سر شبان

---

(١) داروی سبا ازصبح ساختن بمناسبت است که سبا بمعنی روشنی است والبته صنعت ایهام بوشیده نیست

(٢) یعنی بر فراز همت هیکل فلکی که هفت آسمان باشد عطارد بر پوست شیر در برج اسد تعوید و حرز برای شفای او مینوشت

(٣) از بهر چشم بد که بهاس نام و نه بنشان - نسخه

(٤) دادش جواب کاین حرکت نیست چشم بد - نسخه

(٥) یعنی قدر گفت آیا قوام الدین ناتوان شده این چه سخن است خاموش باش آیا دلت رضا میدهد که چنین حرفی دهن بگشائی

(٦) سه بیت یعنی قدر صد بار بار با قضا گفت که این شخص پاك جان جهانست و جان و جهان باید از پای بیفتد زیرا از افتادن ناگهانی برادر وی درعالم زحمتی پیدا شد که با دامن فلك دراز و زمان ممتد است چرخ و کواکب از رسیدن آن زحمت عاجزند

در تهنیت همی نتوان گفت مرثیت | گر هیچ طبع این دو برابند تو امان
ای چشم عقل را شده رای تو چون بصر | وی جسم فضل را شده لطف تو چون روان
منت خدای را که برون آمدی چنانك | یاقوت را ش و گهر از آب و زر زکان
بیماری و سپهر زتن نرگس و صبا ۱ | این میکشد بدیده و آن میکشد بجان
زین اندکی حرارت وصفرا براچه باك | خورشید را حرارت وصفراست بیگمان
توشیر بیشه کرمی زان تب آمدت | آری زتب چه مایه رسد شیر را زیان
تب چون بسوی عرض لطیف تو راه یافت ۲ | بروی فتاد لرزه زسهمت در آن مکان
خورشید را کسوف بود ماه را خسوف | لیکن چه نقص شد مه و خورشید را از آن
ماه آسمان برتر که بجعفش کند محاق | تیغ آن برنده تر که صقلش کند فسان
امروز است دولت تو سربسر رود | گرسد وصد حادثه شد مطلق العنان
زیرا که تیغ مهر درخشنده برنود ۳ | چون از نیام ابر برون آید آسمان
حقا که بر روان خرد بود و جان فضل ۴ | آن بار گر بحار ترا بود بر زبان
هرچند ابر و باد بوقت سخا و بذل | بسیار برده اند خجالت از ین بنان
لیکن بشکر آنکه شد آن رنج منقطع | هم ابر درفشان شد و هم باد زرفشان
خورشید عرض خویش همی در شکست خواست ۵ | آمد که خاست طبع ترا اشتهای نان
از بسکه میروند بمژده ملك بهم ۶ | آنك فتاده جاده بر راه کهکشان
برچرخ سعد اکبر کش مشتریست نام | داد از پی بشارت تسبیح و طیلسان
بر دست سعد ذابح قربان کند فلك | ثور وحمل بشکر چنین نعمت گران

---

(۱) یعنی بیماری را از تن تو نرگس گرفته و بچشم خود جای بدهد و بیماری و سپهر را باد صبا بجان خود میکشاند تا تو صحیح وآسوده باشی

(۲) عرض بضم عین بمعنی جانب است

(۳) یعنی آسمان که تیغ مهر از نیام ابر بیرون میآید درخشنده تر است از اوقات دیگر

(۴) درحال بیماری تاب تو بر زبان دیده میشود و هنوز هم کلمه تاب بر زبان دریاها هست یعنی تاری که از بحار تب بر زبان تو نشسته بود حقا که بر روان خرد و جان فضل باری سنگین بود

(۵) یعنی آنگاه که سلامت تو بازآمد واشتهای نان پیدا کردی خورشید از شدت شوق قرص نان خود را میخواست برای خوردن تو بشکند

(۶) یعنی از بس ملائکه بهم بود ترا مژده داده و در رفت و آمد هستند جادهٔ آنك برراه کهکشان پیدا شده است

شد چهره مبارک تو زعفران صفت — زیرا همی بخندد ازو جان انس و جان
این رنج را بظاهر منگر بهر آنک ۱ صد لطف تعبیه است خدا را درین میان
معصوم میشوند بشر از گناه و بس — کفارت گناه نخواهد تنی چنان
مرد آن بود که روز بلا تازه رو بود — ورنه بگاه شادی ناید ز کس فغان
بهر ثواب تیر بلا را سپر شوند — باروی صبر تو کشد الحق چنین کمان
تا آسمان باشد باینده ماه و سال — تا جان همی نماند پاینده جاودان
تو آسمان شرعی بس سال و مه بمان — تو جان اهل فضلی بس جاودان بمان

چیستان

بنام شمشیر و مدح اسپهبد مازندران

دولت بیدار دوش کرد زعقل امتحان ۲ گفت بگو چیست آن گوهر روشن روان
آتش همرنگ آب آب ضرب الرقاب ۳ آب فصل الخطاب غایت سبق الرهان
نشتر عرق امل شعله برق اجل — دانه بیم و امید مایه سود و زیان
قاعده رسم دین قائمه عرش ملک — حامله عز و دل فاصله جسم و جان
مشعله شیروان مشعله لاف زن — منطقه لشکری بدرقه کاروان
آهن مسمار ملک آینه روی مرگ ۴ ناخن چنگال حرب ناصیه آسیب جان
باروی مردان کین باروی میدان دین ۵ زینت تخت و نگین زیور تاج کیان
لعبت هشیار دل ملت را پیشوا — هندوی بیدار بخت دولت را پاسبان
دژ گشای زره رخنه گذار سپر ۶ تعبیه البرز کین آفت ترکستان
هیبت و او همنشین نکبت و او همنفس — دولت و او همعنان نصرت و او توأمان

(۱) در بیت معنی ظاهر این رنج و تب را منگر زیرا در باطن صدگونه لطف و عنایت خدا در آن تعبیه شده و چون بشر از گناه معصوم نیست بیک چون تن تو مریض شود ای بسا کفارت گناه که از خدا خواهد خواست
(۲) دولت روشن روان - نسخه (۳) سبق الرهان - رهان بکسر مصدر باب مفاعله بمعنی مسابقه و گرو بستن است وسبق الرهان در اینجا اشاره است به شمشیر بمعنی گرو بردن ممدوح بر تمام پادشاهان و ربودن وی رهن های مسابقه پادشاهی را از دیگران .
(۴) ناصیه آسیب جان - یعنی آسیب ناصیه جان ناصیه انس وجان هم نسخه .
(۵) زیور تاج کیان - نسخه
(۶) البرز - کوه معروف و مردم دلاور تعبیه آلبرز آفت ترکستان - نسخه

صبح ازو خندهٔ برق ازو شعلهٔ … مرگ ازو قطرهٔ قهر ازو بك نشان
کمر ازو در نهیب ظلم ازو در حجیب ١ آب ازو در گریرفته ازو در نهان
چهره او سیم رنگ حله او زرنگار ٢ کسوت او آب گون قطره او بهرمان
گاه برهنه همی لرزد برخود چو بید … که کمر زر کند دایره گرد میان
نرم ولیکن درشت چون شکم اژدها … ساده ولیکن نقش راست چو آب روان
در کمشه روز رزم برق بود در سحاب … در زره دشمنش صاعقه در برسان
عقل چو شنید ازو خنده برد زیر لب ٣ گفت بگویم که چیست خنجر شاه جهان
شاه فریدون نسب شیر سکندر لقب … سرور گردون نشین عادل سلطان نشان
خسرو گیتی گشای صفدر لشکر شکن … مهر درخشنده تیغ کوه ستاره سنان
تاج ملوك اردشیر اختر پیروز بخت … گوهر دریا نوال ملزم گردون توان
پادشه بحر و بر مردم چشم ملوك … واسطه عقد ملك عاقله خاندان
مهر سپهر وفا جان جهان سخا … روی ملوك زمین پشت سپاه گران
خاتم اقلیم بخش آصف البرز حلم … حیدر خیبر گشای رستم گیتی ستان
آنکه بمنشور اوست مملکت آروان … وانکه بتدبیر اوست سلطنت این و آن
آنکه گه بزم و رزم بهر ولی و عدو … دارد از کلك و تیغ رزق و اجل در بنان
آنکه پیکان تیر چون نگشاید ز شست ٤ در دل سندان کند صورت پنج آشیان
رحمت آسیب او بر تن افراسیاب … هست شمشیر او در دل طمغاج خان
درخم چوگان اوست نقطه گوی زمین … برخط فرمان اوست دایره آسمان
الحق ایام را تا در امرش حرام ٥ توسن افلاك را در كف حكمش عنان
سهمش اگر دور باش در دل کوه افکند ٦ کوه رسم او فتد زلزله در استخوان
عرصه ملکی که نیست در نظر عدل او … غول در و رهنماست گرگ در و سرشبان
دست و دلش ایحدا چند ببخشند چند ٧ آن به دلست و به دست بس چه بود بحر و کان

(١) فله ازو در امان - نسخه
(٢) همی جامه آنکرن برسد و قطره که ازو محکند ناوك سرخ است حله او زرنگار - نسخه کسوت او آب لطف قطرت او بهرمان - نسخه
(٣) خنده زد او زیر لب - نسخه خنده زنان زیر لب - نسخه
(٤) دردل سندان کند صورت پنج آسمان - صورت پنج آسمان - نسخه
(٥) باد ز امرش حرام - نسخه بادر امرش حرام - نسخه
(٦) کره ز ام افلدس - نسخه
(٧) چند ببخشند چند - نسخه خود چه بود بحر و کان - نسخه

ای دهش‌دست‌توآسی ارفیص ررق　　وی روش امر بوسحسی ارکن‌فکان

بحب تو بکبه رده درحرم لابرال　　قدر بو حیمه رده برطرف‌لامکان

تارگی حلم تو مرمن طبع رمن ۱ بارگی عرم تو مسرع سر رمان

عاحر ارانعام بوعالم شیب و فرار　　فاصر ارادراك‌تو دست‌بعس‌وگمان

دهر سارد دگر شبه توررم‌آرمای ۲ چرح سند دگرمثل بو صاحبقران

دست طمعت برد شق‌دهانرا شکاف ۳ باکه نشدررق رادست بواندرصان

ارکف‌آموحب بحرنحشش بالاحرم　　ارهمه حا بش ربحت‌آب بماربدران

گردون برل‌برا ماحصری ساحتست　　وحه‌حوارسله برگ که‌ارکهکشان

عشق ثنات مرا کرد امیر سحن　　صیب‌سحایب‌مرا حواندرون‌راصمهان

حرص‌همسکمب حرراه سرهیں وهن　　عمل‌همسکمب‌باش برده مدرهان‌وهان

شعرهمں وانگهی حصرب‌شاهشهی ٤ کس بسرآسمان برنشد ار بردبان

لطف‌ملك گر کند ار بوقبول ابسحن　　سارد اران‌روح‌قدس‌مدح بووردربان

آه که بارار شعر دید کسادی عطیم ٥ حربو سوان‌فروحب این‌سحبان گران

بحب بر احرام به رحت‌براولاك بر　　لابو تحب بوبسب‌عرصه‌این‌حاکدان

گردن رایان سد چون دردوبان‌تقهر ٦ کشوربرکان گشای چون رمی‌دبلمان

ملك‌سلیمان سان سد سکندرگشای　　باح فریدون ربای باح رقیصرسان

قصیـــده

در مدح خواجه رکن‌الدین صاعد

ای نهاده‌گوشه مسند براوح‌آسمان ۷ وی‌گدشته پایه حاهت راطلاق‌مکان

---

(۱) بادکی حلم بو - بسحه ، بارگی حلم بو - بسحه

(۲) دهرندارد دگر - بسحه　(۳) دست حوادت صمان - بسحه

(٤) یعنی با همین شعرکم بها محواهی بدرگاه شاهنشاهی بروی آنرا بمیدانی‌که‌کسی ار بردبان بآسمان بمیتواند رفت　(٥) این بهای گران - بسحه

(٦) رایان - پادشاهان هند - رمی محفف رمان

(۷) یعنی بایه جاه بوارحایی‌که‌اطلاق مکان برآن میشود درگدشته و بحدلامکان - بسحه

ای طنین کوس فتح تو در اطراف زمین (۱) وی صدای صیت عدل تو در اقطار جهان
صدر عالم رکن دین اقصی القضاة شرق و غرب حاکم گردون نشین و خواجه حاکم نشان
نقطه خط سیادت بو العلای جاه بخش (۲) لعبت چشم شریعت ساعد صاحبقران
عقل تو الهام رنگ و عدل تو خورشید وش خشم تو دوزخ نهیب و حکم تو گردون توان
پایمال قدر تو دست سیادت چون رکاب (۳) زیر دست امر تو صدر شریعت چون عنان
خامه حکمت نگارت خوب چون نی بر بید (٤) خاطر قاروره پاش تیر چون چشم جوان
چون تو بر منبر خرامی آسمان مستمع چون تو بر مسند نشینی حسرتملت زیر ران
خاک سم بر سارد چو سو شیبی نحکم خاک لعمان سر فراز چو سو فرمائی بیان
پیش رای انور تو حل شود هر مشکلی همچنانکه خاصه حل شد همارا استخوان
درهٔ دان از وقار طبع تو وزن زمین شمه دان از نفاذ حکم تو سیر زمان
هم زبهر بر مثال عاجز ادوار فلک هم زتصور بر نظیرت قاصر ادراک گمان
چرخ چون لاله بپیش حکم تو طلق الجبین (۵) دهر چون سوسن بشکر عدل تو رطب اللسان
ای مسیر کلک تو بر شارع اسرار غیب وی ممر حکم تو بر شاهراه کن فکان
طلعت میمون تو آینهٔ آمد کرو (٦) صورت اقبال و دولت میتوان دیدن عیان
لطف محضی از پی آن هر کرا خاتمش هست چون حیات آمیخته مهر تو با اجزای جان
چون تو در دست شریعت در فشانی در سخن (۷) چون تو در صدر حکومت کلک گیری در بنان
عقل میگوید که گوئی طوطیست این با قلم (۸) روح میگوید که یاقوت شکر ستانی بار بان
آسمان میخواند آنجا قل اعوذ و ان یکاد مشتری میتاباند آنجا رشته‌های طیلسان
دست عصمت چشم بد را میل آهن درکشد (۹) تا ز آسیبش باشد مرحمت را زبان
ای چو وهم از افتتاح آزمایش دوربین وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان
گر نسیم خلق تو بر خاک تبت بگذرد ناف آهو سجده آرد پیش خاک اصفهان
چو سان فکر تو حلوه کند در پیش عقل عقل گوید بعد شد فهم حیرات حسان
مثل تو بو تاوهٔ هم بس تو در فضل تو را سوی امکان بعد هر ساک کس ندهد نشان

(۱) ای طنین کوس فضل تو - نسخه (۲) مردم چشم شریعت - نسخه
(۳) دست سیادت - مسند بزرگی (٤) خاطر آتش نمای برجوان - نسخه
(۵) طلق الجبین - گشاده رو و خشرو
(٦) صورت اقبال ابلک - نسخه
(۷) حکومت خامه‌گیری در بنان - نسخه
(۸) روح میگوید که گوئی آن زیاقوت تا بنان - نسخه
(۹) چشم بدرا میل آتش درکشد - نسخه

حردی و با چرخ اعظم در برزگ همعطار — طفلی و با سرعقل او بد وفطرت تو أمان
چون کسی رای سخن آنجا بلرد پای عقل — چون کسی میل سخا آنجا بلرزد دست کان
۱ شد روان فرمان تو بر شرع از روی نهاد — باشد بر داب با کت شرع فرمان روان
۲ تو وسیدستی بحد داوری در عقل و شرع — خصم گو میگو که بی؟ الله اکبر امتحان
هر که گو بدماه بود در خارده سود تمام — گر کسی گوید که تو را به است سود و زیان
۳ هرچه اندر آدمی محسود باشد آنت هست — همچنان در می باید خر که عمر جاودان
هرچه بر غیب در گوش هدر گو بدبر مر — عقل آنرا از صمیر با رخوید برخمان
۴ در نحستین پایه جاه مناصب عرش شد — باش تا ز بس چه خواهد کرد فیض آسمان
ابتدای دولت تو انتهای آرزوست — سست گیتی کان نگردد بافی در این خاندان
ای بسا امید در دل مرده کز تو زنده شد — وی بسا جانهای پژمرده که شد تازه روان
از وجودت شد وفات صدر عالم خوشگوار — زین جهت مرهم بباشد بلی زخمی جان
۵ تو نفس زن باست مشك گردد بار خون — تو سخن گو تا بعسکر بار گردد کاروان
بیست بی کلکت انامل یا بقوی یا بحکم — راست همچو بگنج و ارسیار نه بحر و حرزان
۶ گه گهی در مقلمه محبوس ماند کلك تو — زانکه او کرد سر روزی خلاف اصمان
تا محل عقل باشد در تجاویف دماغ — تا ممر نطق باشد در ممادین دهان
همچو نطق آیات رایات تو بادا آشکار — همچو عقل از آفت چشم بدان بادی نهان
۷ نیکخواه امر از راست همچو رایت کار و بار — بدسگال امر از دست همچو دست خامان
تا بماند آفتاب از چرخ بیروزی تاب — تا بماند آسمان در صدر پیروزی نشان

قصیده

وله در قائله

رهی وفای تو مانند نقش بر ناخن — فکنده دست جفای تو بر جگر ناخن

(۱) یعنی بحد بلوغ رسیده یعنی شرع شدی (۲) خصم میگوید که به الله اکبر امتحان ـ نسخه (۳) در آدمی محمود باشد آنت هست ـ نسخه

(٤) پایه جاه تو منصب عرش شد ـ نسخه

(٥) عسکر ـ محله ایست بمصر و از کاروان ـ مراد کاروان شکر مصری است

(٦) مقلمه ـ قلمدان یعنی گاهگاه حبس کلك تو بر خط قضا سبب ضمان روزی خلقست که گاهی ادا نشده

(۷) دست و مسند شرع سیاه رنگ بوده اران گوید خامان بدسگال از دست کمتر تو چون دست و مسند تو باد

رخار خارعمت نیست بس عجب که بود — حوارحی که مراهست سرسر ناخن
ردرد فرقت تو بیحبر چنانم من — که ناشد ار الم گوشت بیحبر ناخن
نهیب عمزه حادو فرىب تو که سحر — هرار شعبده دارد ربر هر ناخن
درار کرده ناهنگ حان بس انگشت — حصاب کرده بحون حگر ىگر ناخن
وفا روی طمع آنکس کند که پیوسته ۱ — امید رستی مو داشتست بر ناخن
نگفتمش که بچیں ناخن حفا کمنا — برون ر مصلحتی نیست آنقدر ناخن
پی حراسش اعدای حصم صاحب را — درار دارم ارىسان چو نشتر ناخن
خدیو مملکت عدل و دادشمس الدین — که دست راش زند بروح قمر ناخن
خدایگان جهان صاحب زمان کامد — کف جوادش دریا در وگهر ناخن
ز بهر آنکه تشبه کند ناو هر مه ۲ — هلال حسدش ارآسمان در ناخن
برای بندگی کلك او مگر بسته — بشرط خدمت چون بندگان کمر ناخن
برحمه نارگ جان عدو زند نبود — رسش در رگ اوفعل نشتر ناخن
زدست برسر ازىسان کی آمدی هر گر ۳ — اگر بخصم نوسودی آن هنر ناخن
هوای دولت نودارد آسراح بطبع — که گر نحواهد رونابدارشجر ناخن
اساس مملکت تو قصاحیان افکند — که اندرو نتواند زدن قدر ناخن
هرآن سان که سان مدیح تو نکند — زمانه بی شکندهر زمانش دو ناخن
حدایگانا هر چند میتوان بستن — درین قصیده بتأویل صدیگر ناخن
ولیك چون سر دشمن بریده اولىر — ارانکه خوش بود زین درار تر ناخن

(حرف واو)

قصیده

درمدح حسام الدوله والدین اسپهبد ملك مازندران

ای ملوك جهان مسخر تو — آدمی زاد حمله لشکر تو

---

(۱) یعنی همچنانکه هیچکس امیدوار نرسانیدن موی برناخن خود نیست هیچکس هم طمع وفا ار معشوقی چون او ندارد

(۲) این بیت در نسخ ا تصحیح شد

(۳) یعنی ناخن ارآنست ازدست برسرآمد که رگ جان عدوی ممدوح را نشتروار زد برسر آمدن ناخن ارینست که برسر انگشتان دست جای دارد

شاه غازی حسام دولت ودین ۱ | که فلك بر نتابد افسر تو
چشم ایام سوی درگه تست | سر افلاك زیر چنبر تو
روی اقبال رای و رایت تو | پشت اسلام دست وخنجر تو
سایه گرچه عرض بود همه جای | سایه اندست جوهر تو
مایه رحمتست سایه تو | عنصر دولتست پیکر تو
گردش هفت اختر از پی تو | جنبش نه سپهر تا در تو
دفتر غیب نوك خامه تو | نامه ورق روی دفتر تو
هست آینه رخ اقبال | روح اورنگ و فرمنظر تو
هست عنوان نامه فرهنگ | ذکر اخلاق و شرح محضر تو
وقت رحم توگفته قصه سبع | آفرین بردل دلاور تو
بار ها بحر گفته پیش کف | من غلام دل توانگر تو
در بهشت دلت سخا وسخن ۲ | شاخ طوبی وحوض کوثر تو
بلبل طوطی عقل دانی چیست | آن سخن های همچوشکر تو
ظلم تیره زرای روشن تست | آن قرینه زکلك لاغر تو
روش مسرعات عالم نور | بر قضایای رای انور تو
چشم تو آشنست گردون سود | وندرو حلم تو سمندر تو
هرچه درغیب روی پوشیدست | همه در ذهن تو مصور تو
هرچه اندرجهان باندازه است | جز عطا های نا مقرر تو
ای سلاطین مشرق ومغرب ۳ | همه در صف عرض اکبر تو
یك یك هریك بزیر رایت تو | رنگ هریك بزیر نشتر تو
چرخ بر گشته ازقصاران گشت | که چرا خیمه زد برابر تو
همه را چشم بردریچه تو | همه را مهره شد مششدر تو
گر بنام تو چرخ خطبه کند | سزد ازشاخ سدره منبر تو
چون ثریا نشان اخمص تست ٤ | زافرینش برون بود سر تو

(۱) علاء دولت ودین ـ نسخه (۲) دربهشت دولت سخا وسخن ـ نسخه
(۳) عرض اکبر آنست که عارض لشکر تمام لشکریان‌را باکل مهمات ومطالب لشکری از نظر شاه بگذراند
(٤) اخمص ـ کف پا یعنی چون ثریا ازفلك هفتم نشانه وجای پای تست پس سر تو ازفلك آفرینش بیرونست

ملك گرد جهان بسی برگشت — بخت بنهاد عاقبت بر تو
چون در اقلیم مملکت کس نیست — که سر دهم شریك و هم سر تو
گرچه بیم توانگر و درویش — با تو انباز گشته با زر تو
کس ز پیش تو برنگشته تهی (۱) — جز که در روز بزم ساغر تو
روز هیجا سپاه فتح و ظفر — پس رو رایت مظفر تو
بشکند مهره در مفاصل کوه (۲) — قوت خشم آسمان در تو
خرم خود در اصلاح ساز که نیست — به ز خرم تو درع و مغفر تو
دخل حال معادن و حیوان — خرج در یك عطای کمتر تو
آسمان نامده برقص هنوز — که ازو نور میرد اختر تو
جاور البحر والفلك گفتند (۳) — لاجرم بحر شد مجاور تو
دوش با آسمان همی گفتم (۴) — آنکه هست آستانه در تو
گفتم او را چرا است این چندین — بارش تو بدین مه و خور تو
چه کسی گر ملك نمی بخشد — این دو دینارك مدور تو
گفت هیهات این نشاید بود — نیست در خورد او نه در خور تو
مختصر بخش نیست شاه جهان — کان محقر دهد بچاکر تو
ای که رزم حیدر کرار — هر کجا بر دلیست قنبر تو
بنده را خاص پرورنده بلطف — نعمت عام بنده پرور تو
جلوه گر گشت عقل تا کردم — عروس مدیح زیور تو
تا شود هر مهی چو زرین نعل — مه ز شوق سم تکاور تو
چتر تو سایبان گردون باد — زیر چتر تو هفت کشور تو
باد خاوند طوعاً او کرهاً — آسمان بنده مسخر تو
آفتاب ترا زوال مباد (۵) — تا ابد از سر دو پیکر تو
یاور دین زبان تیغ تو باد — وآورد ذو الجلال یاور تو

(۱) یعنی هیچکس تهی‌دست از پیش تو برنگشته جز ساغر می که تهی از پیش تو برمیگردد (۲) آسمان در ـ یعنی درنده آسمان
(۳) مجاورت ممدوح با بحر بمناسبت بودن وی در مازندرانست
(۴) یعنی با آسمان که آسمان در سخن گفتم
(۵) در دیگر ـ دو فرزند سپهبدند که بظاهر زمان زاده اند

قصیده

در نکوهش روزگار

بنگرید این چرخ و استیلای او ‌ ‌ ‌ بنگرید این دهر و این ابنای او
محنت من از فلك همچون فلك ‌ ‌ ‌ نیست پیدا مقطع و مبدای او
میدهند ملکی بکسر جاهلی ‌ (١) ‌ هست با من جمله استقصای او
نیست بی‌صد غصه اروی شربتی ‌ ‌ ‌ نیست بی صد خار یك خرمای او
همچو نرگان تنگ چشم آمد فلك ‌ (٢) ‌ زان بود بر جان من یغمای او
مرد در عالم نه و آسیست ‌ ‌ ‌ ای عجب شبهای محنت زای او
می نگردد جز بآب چشم من ‌ ‌ ‌ این سپهر آسیا آسای او
باش تا از صرصر قهر قضا ‌ ‌ ‌ بر سر آید دور جان فرسای او
باش تا سهم قیامت بگسلد ‌ ‌ ‌ چنبر این طارم مینای او
باش تا از موج دریای عدم ‌ (٣) ‌ آب گیرد مرکز غبرای او
باش تا آرام گیرد عاقبت ‌ ‌ ‌ جنبش این گنبد خضرای او
تا ز نفخ صور آخر بشکند ‌ ‌ ‌ گنبد نیلوفر دروای او
تا شود پژمرده زاسیب قضا ‌ ‌ ‌ صد هزاران نرگس شهلای او
تا فرود افتد ز تأثیر زوال ‌ ‌ ‌ آفتاب آسمان پیمای او
هر کجا بینی هنرمندی که هست ‌ ‌ ‌ گوش گردون پر گهر زانشای او
از میان موج خون آید برون ‌ ‌ ‌ نکته های سر جان افزای او
تیره تر از پار بر امسال وی ‌ ‌ ‌ بدتر از امروز بر فردای او
وای آنکو در هنر سعیی برد ‌ ‌ ‌ وای آن مسکین حقیقت‌جوای او
فضل چون شیر است وحدلانش دهن ‌ ‌ ‌ علم طاوس است وحرمان پای او
هر که دارد ده درم افزون برك ‌ ‌ ‌ نیست مولانا سزد مولای او
صبح کوته عمر ازان شد که بود ‌ (٤) ‌ از گریبانش پدید سیمای او

---

(١) استقصا ـ تمام خبرها را در گرفتن و بنهایت چیزی رسیدن
(٢) همچو نرگان تنگ چشم آمد جهان ـ نسخه
(٣) باش تا ازموج سیلاب عدم ـ نسخه
(٤) صبح کوته عمر ازان شد کو نمود ـ نسخه

سرو بی بر بود ازان آزادگشت (۱) یافت خلعت جامه دیبای او
بشکر رو با هزاران بند ماند شکرش شکست هم صفرای او
مشتری گر طیلسان دارد چه سود همدوئی بنشسته بر بالای او
ور عطارد جامهٔ دارد چه شد زیر پای مطربی شد جای او
بلبل اینك مفرش از گل ساختست (۲) ورچه صدلحن است در آوای او
پشه صید از بدان آموخت باز تا شود دست شهان ملجای او
لاجرم باشد همیشه گرسنه دوخته هم نرگس سیمای او
طوطی از منطق اگر دم میزند شد حصار آهنین مأوای او
شد خروس سرد مولع بر زبان (۳) گشته تاج او هم از اعضای او
هرکه او را هست معنی کمترك بش بیم لاف ما و مای او
ماکیان را از برای خایهٔ بنگر آن آشوب و آن غوغای او
وانگهی می بین صدف را گشته گنگ پیش چندین لؤلؤ لالای او
رو بحر طبلی و بشکن این قلم نه عطارد رست و نه جوزای او
هرکه او رد چنگ دربی داشتن (۴) باد بیاید همیشه پای او
صبح چون حق گفت خورشید اندرو (۵) میکشد تیغ ازچه کرد احیای او
ابر کمان کرده حق آفتاب میکشد قوس قزح طغرای او
شد عروس طبع من بس ایدریغ نیست کس را درجهان پروای او
گرچه بودم پیش ازین ازدورچرخ همچو سرگشته از ایذای او
چون شهاب الدین بطرزمن فکند (۶) نام من بردن بود یارای او ؟

---

(۱) یعنی سرو بی بررا جهان خلعت دیبا داد و نیشکر بر داوررا هزار بند و گره بردل زد و هورهم صفرای جهان شکسته شده و در صدد اذیت نیشکراست تا اینکه شکر نی را بزده و سکر دافع صفراست

(۲) یعنی بلبل باهمه هنر مفرش گل دارد و جامه اش بگل معروش است جامه بلبل گلی است بلبل اینك سزاوار گل ساخته ـ نسخه

(۳) شد خروس سرد مولع پر زبان ـ نسخه

(٤) قلم از بی است یعنی هر که بی چنك آورد و قلم زن شد همیشه پای او مانند بی باد بیماست (۵) ازچه کرد احیای او ـ نسخه

(٦) یعنی پس ازانکه منظور نظر شهاب الدین شدم دیگر چرخ یارا ندارد که نام مرا درزبان برد

آنکه در آینه گردون ندید — خور ز عکس او کسی همتای او
آنکه طوطی خرد خواند همی — وجه قوت از نطق شکرخای او
مهر یك ذره است از آثار او — ۱ چرخ یك‌قطره است ازدریای او
ساحت دولت از پی دفع گزند — ۲ خال عارض مهره رسوای او
ملك چون دریاست ازروی‌صفت — ذات پاکش عنبر سارای او
هست همچون نافه صحرای‌جهان — اوست مشك خوش‌دم بویای او
در دل و دیده سویدا وسواد — نقطهٔ از سخت سیمای او
وانکه اندر دولت و دین‌مقتداست — شد مفوض ملك ودین برای او
درجهان هرجاکه صاحب معنیست — شد مقیم درگه والای او
چرخرا نگروزه خرج خوداوست — حاصل من دلك و مبهای او
از لطافت روح را ماند همی — عقل دیوانه است در سودای او
ایمن آبادست و باشد تا ابد — ۳ از حوادث حضرت والای او
پیش آن دست و دل‌گوهر فشان — بحر وکان هردو شده رسوای او
هست در حلوه نبات فکر من — نیست کاسش مگر اصغای او
جان‌فرابد زین سخن زیراکه‌هست — جزء های روح در اجزای او
تا درین موسم بود حجاج را — قصد سوی کعبه و بطحای او
روزگار او سراسر عید باد — ٤ وندرو قربان شده اعدای او

حرف ها

قصیده

زهی‌ملك و دین ازتوروبق گرفته — ز تیغت جهان ملت حق گرفته
شهنشاه عالم که گشتست عالم — ز عدلت شکوه خورنق گرفته
زحزم تو اسلام سدی کشیده — ۵ ز پاس تو افلاك خندق گرفته
همای بلندی قدرت نشیمن — برین سبز چبر معلق گرفته

(۱) یك ذره است ازآثار وی ـ نسخه (۲) شهاب‌الدین خالص سیاه رنگ و حبشی نژاد بوده ازان سبب بخال و مشك وعنبرسارا تشبیه شده
(۳) یعنی حضرت والاوآستان وی باباد ازحوادث دهر ایمن‌آبادست ازحوادث حضرت اعلای او ـ نسخه (٤) وندران قربان از اعدای او ـ نسخه
(۵) زپاس تو اسلام خندق گرفته ـ نسخه

در افلاك قدر تو صد طعن کرده ‌ ‌ بر احرام رای تو صد دق گرفته

فلك بارگی ترا روز میدان ‌ (۱) ‌ کمین مرکبی دهر ابلق گرفته

عدو از پی دوستکامی بزمت ‌ ‌ ز دیده شرابی مروق گرفته

دل دشمن دین بهنگام هیجا ‌ ‌ چو کلك ارسر تیغ تو شق گرفته

توئی از پی نصرت دین اسلام ‌ ‌ همه کار دنیا معوق گرفته

رکاب تو عزم مصمم ربوده ‌ ‌ عنان تو حزم مصدق گرفته

روان سلاطین ز تو شاد گشته ‌ ‌ میادین دین از تو رونق گرفته

ملائك تماشای این کر و فر را ‌ ‌ نظاره برین سقف ازرق گرفته

ملك ورد الله اکبر گزیده ‌ (۲) ‌ فلك بانگ السیف اصدق گرفته

طرف ازچپ و راست تکبیر گویان ‌ (۳) ‌ پی شهریار معوق گرفته

همه صحن میدان زشمشیر و از تیر ‌ ‌ برنگ ابرنگ و چماچق گرفته

همه راه دشمن بلشکر ببسته ‌ ‌ همه شاه اعدا به بیدق گرفته

بیك حمله صد صف دشمن شکسته ‌ (۴) ‌ بیك لحظه صد حصن وسنجق گرفته

زخون عدو رانده دریا و دروی ‌ ‌ زاسبان چون باد زورق گرفته

سمندت عدورا به پی در سپرده ‌ (۵) ‌ کمند تو حلقش محنق گرفته

پیش سر تیغ الماس فعلت ‌ ‌ زره شکل نسج محرق گرفته

شده دشمن دین گریزان ولرزان ‌ (۶) ‌ زشگرف خون طبع زیبق گرفته

دل پر دلان ترکش تیر کشته ‌ (۷) ‌ سر سرکشان تن ز بیرق گرفته

ز بس پشت پای حوادث پیاپی ‌ (۸) ‌ سر دشمنان شکل زنبق گرفته

شده لشکر دین غنی از غنیمت ‌ ‌ ز بس گونه گون زر مطبق گرفته

---

(۱) یعنی آسمان برای بارگی ومرکب روز نبرد تو دهر ابلق دو رنگ را برگزیده است

(۲) اشارتست به (السیف اصدق انباءا من الکتب)

(۳) معوق ـ مفعول است از باب تفعیل بمعنی بریری باید پی شهریار دوبق گرفته ـ نسخه (۴) بیك لحظه صد حصن جوسق گرفته نسخه

(۵) محنق ـ خفه گردیده

(۶) یعنی دشمن ازدلدار شنگرف خون درمیدان جنگ طبع زیبق گرفته وفرار کرده است

(۷) یعنی سر سرکشان بر سر نیزه ها رفته و بیرق ها در زیر سر ها بمنزله تن آنان شده (۸) یعنی سر آنان شکل گل زنبق سیاه وپاره پاره شده شکل زنبق (ابلق) گرفته ـ نسخه

خروارها زر و زیور ربوده ۱ برزمه حریر و ستبرق گرفته
همه زین زرین مرصع نهاده همه اسب تازی مطوق گرفته
چو لاله قباهای اطلس بریده ۲ چو نرگس کلاه معرق گرفته
امل در گریبان کشیده سر از بیم اجل دامن خصم احمق گرفته
ز سهم تو شیر فلك مانده در تب ۳ چو تعویذ نام تو در رق گرفته
تهی چشم و بی مغز و بر خویش پیچان ۴ عدو شکلهای مشق گرفته
تلی پادشاهان و میران دین را ۵ غم دین چنین باید الحق گرفته
رهی از سر تیغ آهن گداز است شهاب اعتباری محقق گرفته
ازین گفته انگشت حیرت بدندان روان جریر و فرزدق گرفته
همی تا بود شاعری گاه صنعت پی لفظ های مطابق گرفته
عدوی ترا باد زیر زمین جای تو روی زمین جمله مطلق گرفته

قصیده

ای ردای شب نقاب صبح صادق ساخته وی ز سنبل پردهٔ گرد شقایق ساخته
زلف از دیبا نقابهای زیبا نامه ۶ لعل از شکر حلاوتهای فایق ساخته
کوکب اشك من از دامن مغارب نامه ماه رخسارت گریبانرا مشارق ساخته
چشم تو کش لعبت از عجبه سی مسرور تر ۷ خویشتن چون نرگس مخمور و فاسق ساخته
خال تو در زیر زلفت چون من دلسوخته محرم اسرار خود شبهای عاشق ساخته
قدرت ایزد تعالی پیش کفر زلف تو زان رخ روشن دلیل صبح خالق ساخته
چشم مست ناوك مژگان نهاده در کمان وانگهی آنرا نشان از جان عاشق ساخته

---

(۱) برزمه بکسر اول ـ دستمال و بقچه یعنی بقچه بقچه و دستمال دستمال حریر و استبرق گرفته (۲) معرق ـ هرچیزی که بشکل عروق بدن دارای خطوط باشد
(۳) رق پوست آهو که از آن تعویذ نویسند
(۴) مشق ـ بر وزن معظم ـ پاره پاره شده سکلهای مشق گرفته ـ نسخه سکلهای مشفق گرفته ـ نسخه سکلهای مشفق گرفته ـ نسخه
(۵) تلی پادشاهان زگردان دین را ـ نسخه
(۶) نقابهای زیبا نامه ـ نسخه
(۷) یعنی چشم تو که لعبت و مردمك او از عجبه مسرور است خودرا مانند نرگس مخمور و شرابخوار و فاسق ساخته چشم نرگس لعبت از عجبه ـ نسخه

بهر بوئی زلف تو بر آتش و بر بنده سر ۱ خویشتن را عرصه چندین علایق ساخته
مردم چشم تو از بس شعبده در دلبری ۲ جای خویش اندر دل جادوی حاذق ساخته
لاله سیراب تو ازما گریزان وانگهی رنگیان مست را یار معانق ساخته
من ز جور و طعنه خصم مخالف سوخته تو دگرجا با حریفان موافق ساخته
نکشه عشق من از عکس خیال روی تو ۳ صدهزاران قصه عذرا و وامق ساخته
در دل من ساختی جای خود و چون نیست سرد زانکه در دوزخ بود جای منافق ساخته
می نشاید خواند دوزخ آن دلی را کاندروست از مدیح صدر عالم صد حدایق ساخته
خواجه عالم قوام الدین که خلق و خلق اوست ٤ خواجگی را جمله اسباب لایق ساخته
آنکه هست اهل هنر را در حریم حرمتش ٥ عصمت پاینده یزدان سرادق ساخته
آنکه عزمش با اند حکم ازل برداخته ٦ وانکه با تدبیر او تقدیر سابق ساخته
آسمان بهر تقرب سوی خاك درگهش خویشتن را از ره خدمت سوابق ساخته
لفظ گوهربار شیرین کار او از ساحری ٧ گوش گردون حقه سر حقایق ساخته
باد از عزمش مضای سیر گردون یافته خاك از حزمش وقار کوه شاهق ساخته
مرکب آمال ارباب حوائج را لطف ٨ گه کرم را قائد و گه جود سایق ساخته
حسن عهد او همه رای مکارم داشته نقص خوی او همه کار خلایق ساخته
اصطناع حق شناس و طاعت حق پرورش سابق انعام را زاحسان لواحق ساخته
عقل را اندر سرای شرع وصف حل و عقد امر و نهیش گاه راتق گاه فاتق ساخته
ای رسنده همت عالیت جائی کز علو ۹ شیر گردون زیر پی نقش نمارق ساخته
دانش از لفظ تو انواع فوائد یافته ۱۰ بخشش از جود تو اسباب مرافق ساخته

---

(۱) بهر بوئی زلف تو بر آتش بر بنده سر - نسخه خویشتن را عرصه - نسخه (۲) جادوی حاذق - کنایه از چشم معشوقست که مردم چشم دراوجای دارد (۳) صدهزاران ده عذرا - نسخه
(٤) خواجه مطلق قوام الدین - نسخه خواجگی را جمله اسباب لایق ساخته - نسخه
(٥) آنکه دایم درحریم حرمتش اهل هنر عصمت و تأیید یزدان را سرادق ساخته - نسخه
(٦) یعنی تقدیر آسمانی با تدبیر او از قدیم سازگار بوده آنکه عزمش با اند حکم ازل - نسخه (۷) شیرین کار او در ساحری - نسخه
(۸) گه لطف سایق ساخته - نسخه
(۹) نمارق - جمع نمرق بحرکات ثلث یعنی بالش کوچك که برروی زین یا پالان میگذارند یعنی شیر گردون نمارق تو و زیر پای تو نقشی بیش نیست
(۱۰) مرافق - همراهی کننده

آسمان جاه ترا حصن حوادث داشته ۱ عافیت مدح ترا حرز طوارق ساخته
همچو میران دشمن تو باد سوده زعمر ۲ همچو حورا باصحب ارزمناطق ساخته
شرع را شرح ساب کشف واضح آمده کلك را فر ساب حی باطق ساخته
حوف از عمو تو حود را سحب عافل یافته ۳ حرص ارحود بو حود راسك واثق ساخته
آفتاب صدق و اب ارشعاع نور حو یش برفلك کمترطلیعه صبح صادق ساخته
شادباش ای رحمت شامل که حود واسعت ٤ حلم راشد عدب وقت مضائق ساخته
خاطر مشکل گشای و وهم دور اندیش تو ٥ طفل دس را در شب شبهت مراهق ساخته
لمعه رای سی حورشید وماه آراسته ٦ شعله حشمت سی سیل وصواعق ساخته
کحروی در عهد تو ممسوح گشته آنچنانك ۷ هست فررس سیر حود سیر سادق ساخته
تا فلکر اهست تقسیم بروحش اردرح ۸ تادرح راهست بر کسب اردقایق ساخته
باد آمال سمن صحح معرون را که هست سد اعراض عدوت ازعوایق ساخته
درحما با حاسدت گردون دعاها باخته دروفا با صححت دولت وثایق ساخته
من رهی درمدح تو برداخته دیوانها ۹ لفظ های آن محاسن بامطابق ساخته

(۱) طوارق ـ جمع طارقه بمعنی رنده است
(۲) برج میزان فلك اوران باد پیماست که درفصل میزان بادهای سخت حران میورد و حوراهم کمربند ومنطقه زر ارستارگان دارد
(۳) یعنی حوف گناه پست آنکه عفو تو عام است سخت غفلت میگذراند وحرص را آز ار ازحود بروائق را امیدوار شده که بمقصود میرسد
(٤) یعنی روز مصیبه و سختی حرد تو پناه خلق است
(٥) یعنی دل پست گره اری درسب شبهه رشك طفل بود وسبب فکر مسکل گشای تو ارسهب رسب و مراهق شد وبحد بلوغ رسید
(٦) سی حورشید و ماه افروحته ـ نسحه
(۷) فررس درشطرنج کحرو است و بیدق راست رو
(۸) درپیش منجمان هر برج بشصت درجه و هر درجه بشصت دقیقه تقسیم میشود
(۹) یعنی دیوان هائی از شعر رهی درمدح تو پرداخته باد باشعرهائی آنگونه که همه باصنعت جناس وطباق بدیعی ساخته شده باشد درمدح تو برداخته دیوان شعر ـ نسخه

قصیده

در وصف قاضی القضاة رکن الدین

ای غم تو چون سویدا جای در دل یافته — وی خیالت چون سواد از دیده منزل یافته
پست طره گر بود چشم و دلم جای تو زانك — هست ماه از طرف و قلب اسم منازل یافته
عارض چون شیر تو از زلف چو زنجیر تو — همچو آب از باد اشکال سلاسل یافته
لطف خلقت شمهٔ باد سحر آموخته — ۱ سحر چشمت اندکی جادوی بابل یافته
سرو با آن سرکشی و آن مایل گردنش — ۲ گوشمالی نیك ازان شکل و شمایل یافته
عشق اندر سایه خورشید زلف و روی تو — صد هزاران جان و دل بی جان و بیدل یافته
ای فلك افتاده عشق ترا بر داشته — وی خرد دیوانه شد تو عاقل یافته
هم کمر گرد میانت نیك گمراه آمده — هم سخن راه دهانت سخت مشکل یافته
عشق تو اندیشه‌های وصل یاری داشته — هجر تو تدبیرهای صبر باطل یافته
کی بود یارب که بینم من ز ساعدهای خویش — گردن چون سیم تو از زر حمایل یافته
است شیرین عشقبازی کاندر او جان و دلم — خوشتر ز لذت ملامت از عوادل یافته
بی دل اندر وصل و هجر تو شدم زانکه هست — ۳ راه سوی حضرت آن صدر عادل یافته
حرز مطلوب رکن دین قاضی القضاة شرق و غرب — ۴ آنکه دهرش مبهم و ایام معضل یافته
آنکه چرخش معدن جود و مکارم خوانده است — ۵ وانکه شرعش منبع فضل و فضائل یافته
آسمان در سایه جاهش پناهی ساخته — آفتاب از شعله رایش مشاعل یافته
جهل در دیجور شبهت از شعاع خاطرش — راه کشف معضل و حل مسائل یافته
ناصح او را ملك مقبول و مقبل داشته — حاسد او را اجل مغرور و غافل یافته
عقل او را در همه ابواب قدوه ساخته — چرخ او را در همه انواع کامل یافته
گاه وصف و نعت اخلاق و مکارم کاندر وست — ۶ نطق سحبانی مزاج و طبع باقل یافته

---

(۱) لطف طلعت شمه باد سحر آموخته - نسخه
(۲) نیك ازان قد و شمایل یافته - نسخه
(۳) بی دل اندر وصل و هجر تو شدم زانکه هست - نسخه بیدل اندر هجر و وصل تو پندارم که هست - نسخه (۴) آنکه دهرش مبهم فضل و افضال یافته - نسخه
(۵) وانکه دهرش منبع - نسخه
(۶) یعنی زبان سحبانی با آن همه فصاحت از مدح و وصف او عاجز است بحدی که نیز به طبع باقل رسیده باقل در حماقت و نادانی معروفست

حاطر وفادودهمش بیك آسان کرده حل (۱) هرچه وهم وعقل آن اصعب وهایل یافته
مکرمت ارصادروواردد ر بن عالمحباب وفد در وفد وقوافل درقوافل یافته
ای رهر دولت سداربو همه مدام حوانگه درسایه این عدل شامل یافته
شرع ار انوارعقل بوحمایت حواسته (۲) فصل ارالفاظ عذب تو دلایل یافته
حاك ار تأثیر حلم تو وقار آموحته کوه ارآسیب حشم تو زلازل یافته
روزمنصب آسمان احرام علوی را حوحاك بش قدر ورفعت توسعت نازل یافته
سست گردو ساهر ارا بد بده درصد دوو قرن مثل تو شحصی بدین چندین حصایل یافته
به کسی معیار انصاف بوناقص داشته (۳) حودوعلمت حوشتر سعشوی سایل یافته
پیش چشم همت کمتر بود ار درهٔ هرچه کان ارداده حورشید حاصل یافته
شادباش ای قدر بوحائی رسیده کاسمان وهم را رادراك حاهت پای در گل یافته
ار ثنای تومحامد درمجامع سوحته ورشکوهت رونقی صدر محافل یافته
آرا فروتحوار پیشی حواه سشی حوی هست عدت صدساله ارجود تو فاصل یافته
از نم ابر سحابت حرمن ماه ارنما برفلك چون حوشه بروین سایل یافته
هرعدل و بس انصاف تو طبع نار را دوستی والف ناکاك وحواصل یافته
ارسحای کیسه پردارت سپهر لاحورد کان کاو گنحور حورشید سب عاطل یافته
حمله ارزای وفاوی حلم ارروش شود چون شود کلك تو شربت انامل یافته
طبع تو بحر بست بی آسیب موج وعوطهٔ (٤) گوهر جودت طمع برطرف ساحل یافته
دشمنت گر برحلاف رای تو آبی حورد آنرا درحلق طعم زهر قاتل یافته
هرچه رای روشنت بر بر آید بده صواب آسمان وحه بر صهاش زایل یافته
ای بعادحکم تو دور محیط به فلك درحط فرمان توچون نقطه داحل یافته
حرم عفو شاملت را آب دندان ساحته (۵) حرص جود مشرف راحوش معامل یافته
هرثنائی کان نه ار بهر تو باشد عاقلان صنعتش ار زیور تحقیق عاطل یافته
هر که دارد چون دریت اندردل ار تو عالیه چون قلم قط سر و قطع مفاصل یافته

(۱) حاطر وفاد و دهمش راز دوران کرده حل – نسحه
(۲) فصل ارابواب فصل بودلایل یافته – نسحه (۳) این بیت درنسخ ما مصحح نشد
(٤) طبع تو بحراست بی آسیب موج و عوطهٔ – نسحه
(۵) آب دندان – درانجا نمعنی نوعی ار حلواست که سهولت زیر دندان سوده وآب میشود

هر که کرده اختیار خدمت درگاه تو | تا ابوالآجل اکنون ملک عاجل یافته
این رهی کاندر مدیح تو چو صبح صادقست | زین قصیده سوی مهروری وسایل یافته ۱
در مدیحت از بنات فکر و معنی های بکر | نادر آمد را از نحو حامل یافته
تا که باشد حلعت باغ از مه آذار و دی | گه دم طاوس و گه برحواصل یافته
متصل بادا برا امداد لطف ایزدی | مدت عمر تو در آخر اوایل یافته
هر غرض کاعدای تو از بخت کرده التماس | مرگ را در پیش آن مقصود حایل یافته

قصیده

درمدح صدر سعید ابوالفتوح قوام الدین

ای جهان از تو معطر گشته | وی فلک از تو منور گشته
ای بنکو طلعت فرخنده تو | زینت مسند و منبر گشته
وز پی مقدم میمون توصدر | آسمان پر زر و زیور گشته
شرع را علم تو زوبن داده | عقل را رای تو رهبر گشته
مسند از درس تو باطر بوده | منبر از وعظ تو جانور گشته ۲
گوشها از تو بهنگام نکت | چون صدف پردرو گوهر گشته
بازمین حلم تو همسنگ شده | با فلک قدر تو همبر گشته
از پی جوش سخت گاه سخن | دل بد خواه تو مجمر گشته ۳
وز پی خدمت تو شب فلك | خم پذیرفته و چنبر گشته
حکم و فرمان تو ازروی نفاذ | با قضا راست برابر گشته
دست تو خود مجسم بوده | شخص تو لطف مصور گشته
لفظت آسایش دلها داده | مدحت آرایش دفتر گشته
ابلق سرکش ایام بطبع | زیر ران تو مسخر گشته
بودی از مهر چو زرات بودی | همه ذرات هوا زر گشته
طمع و آز ز جودت فربه | کان و دریا ز تو لاغر گشته

---

(۱) من رهی کاندر مدایح تو چو صبح صادقم ـ نسخه

(۲) یعنی مسند تو بسبب استماع درس تو اهل نظر و فکر شده و درگالبد منبرهم وعظ تو جان دمیده است

(۳) یعنی برای سخنان خوش و آتشین تو دل دشمن هم مجمر شده و دشمن هم مانند دوست سخن را دردل نگاه میدارد

لفظ تو همنفس صبح شده — حلق تو همدم عنبر گشته
دست راد تو چو ابری بمثل — لفظ عذب تو چو کوثر گشته
از کف ابر خجل گشته چنان — که زمین از عرقش تر گشته
گاه ترکیب سخن درمدحت — دهن نی همه شکر گشته
تا که این زورق ازرق باشد — سمت این بوده اغبر گشته
بادت ایام مطیع و منقاد — فلک بنده و چاکر گشته
پیش چوگان بلاخصم چو گوی — بی‌سر و پای شده سرگشته
همچنین بادی دردولت و عز — قوت پشت برادر گشته
هر زمانی بمکان هر دو — دل اسلام قوی تر گشته
همه مقصود محصل بوده — همه اغراض میسر گشته

قصیـــده

دارم زعشق روی تو پیوسته ترمژه — ورخون دل زفرقت تو باروز مژه
پیوسته شدبهم همه مژگان من بخون — زینسان کسی ندید پیوسته تر مژه
گوئی که رنگرزشده‌اند این دوچشم من — هردم کند رنگ بخون جگر مژه
از آب چشم من که جهانی فرو گرفت — هم‌دیده برخطاست هم‌اندرخطر مژه
ازمن‌قرار وخواب‌ربوده شدآنچنانك — برهم نمیزنم همه شب تاسحر مژه
برزامن دو چشم من‌اشك نظاره کن — صددسته خون‌سوخته برطرف هرمژه
ازبسکه گشت برمژه‌ام خون‌دیده جمع — کردم غلط که سیخ کباست هر مژه
این حیف بین که میرود اندرجهان عشق — ۱ جرم از دودیده آمد وبیداد برمژه
ازجوربار و قصه احداث روزگار — در غصهٔ که بینم ازین مختصر مژه
وقتست اگر کنم گله نزدیك‌سروری — کز فخر خاك پاش زوید بسرمژه
دستور عصروخواجه آفاق شمس‌دین — کزنور راش تیره شود سربسر مژه

(۱) حیف درعربی بمعنی ستم و ظلمست وانجاهم بمعنی عربی استعمال شده ولی فارسیان بمعنی افسوس بیشتر استعمال کرده ومیکنند

صاحبقران عصر محمد که رای او   مانند دیده‌ایست بر او ماه و خور مژه
ای صاحبی که چرخ ببندد نظر تو   بسیار اگر بر آرد گرد نظر مژه
باریك بین چنان شده‌ام در مدیح تو   کز دست من همی جهد اندر نظر مژه
از گریه چشم حاسد تو گر تهٔ بدوخت   کش ابره خون دیده شد و آستر مژه
هرك او خلاف دوستی اندر تو بنگرد   بر دیده اش آورد ز پی کین حشر مژه
اندر تنور گرم ز سردی حسود را   هنگام گریه گردد همچون شرر مژه
دشمن زبان نکرد که اشك ز بختش   میریخت سیم تا که شدش همچو زر مژه
در دیده مخالف نوك سنان تو   اندر جهد چنانکه ندارد خبر مژه
گردد کمان وهم تهی تیر امتحان ۱   وقت نهیب آوری اندر نظر مژه
از چشم دشمن نگه فرصت گشاد   زان سوی سر کند سراجع گذر مژه
تا در جهان شیوه گری نیکوان زند   از بهر صید دلها بر یکدیگر مژه
صید همای دولت تو باد نیکوئی   در چشم عدل و داد و برو بر و فر مژه

حرف یاء

قصیده

ای چشم چرخ چون تو ندیده هنرنمای   چون تو نزاده مادر گردون گره گشای
لفظ تو روح را شکر و بر میزبان   رای تو عقل را سرانگشت رهنمای
در طاعت تو دهر بخدمت غلام جوی   بر درگه تو چرخ سوبه لگام خای
کلك تو دوستانرا ماریست گنج بخش   نام تو دشمنانرا نوشیست جانگزای
قدر رفیع تست چو مهر آسمان نورد   نور ضمیر تست چو صبح آفتاب رای
راهی سپردهٔ تو که آنجا نبوده راه   جائی رسیدهٔ تو که آنجا نبوده جای
از حرص خدمت تو در شام و بامداد   ۲ مه با کلاه مرود و صبح با قبای

(۱) دو بیت یعنی اگر تیر امتحان را در کمان وهم نگهداری و ژه دشمنرا نظر آورده و هدف قرار دهی ژگان او نگاه گشاد وزها کردن تیر از کمان بهمراهی تیر از آنسوی سرش گذر خواهد کرد .

(۲) قسمت ما نور ماه بیت بشبهت بی‌نور مثل کلاه و تاجیست زرین که برسری گذاشته شده باشد .

ازخود هرره‌کار تووطبع حمله‌بخش ۱ بیم طمع غنی و قناعت شده‌گدای
ای روی‌توچوچشمه خورشیدنورپاش وی‌رای توچو آینه صبح‌شیدای
بدبیرتو بلطف بدوشد ز مار شیر ۲ سهمت بقهر بندد برشیر بر درای
باشد وشاق روم برانگشت توسوار ۳ زرد رنگ تیغ هندی‌دردست‌ترک‌وای
لرزد همی‌زسهم توخورشیدهمبرزن ٤ بیمار شد زتیغ تو مهر کله ربای
خاك سم‌سمند توازسدره خاسست ٥ تاتوسای دیده‌کند چرخ سرمه‌سای
فتنه‌کنون درامن‌شکرخواب میکند ٦ تاهست پاس‌حزم توبیدار وپاس‌پای
رای‌توقهرمان شد ازاینست لاجرم عالم مطیع حضرو حضر مطیع‌رای
ای ساحت کف صفت عرصه بهشت وی‌قسحت دلت دوم رحمت خدای
گردون‌سفله‌پروردون‌بخش‌خس‌نواز دوسفلگی فرود بودومردمی فرای
دارم درون سینه دلی‌حکمت آشیان دارم برون برده بی محنت آزمای
چون سوا زید چه هرورچه بی‌هنر ۷ چون‌اسبخوانخوردچه‌سك گیروچه‌همای
اینست حزم من‌که نگردم بهردری اینست عسرمن‌که بیم هرحسی‌سای
نه چون علق‌نشسته بوم درپس‌دری ۸ نه همچو حلقه مانده بوم بردرسرای

---

(۱) یعنی سبب خود تو طمع که هرگز غنی نمیشود غنی‌شده وقناعت که مانع گدائیست خود بگدائی برخاسته

(۲) بدار تو بلطف بدرسد زماده شیر ـ نسخه

(۳) ترك وای ـ ترك منسوب به وای وای شهریست از ترکستان که خوبان و جنگیان بدان منسوبند

(٤) نصب زین خورشید بمناسب احوال اسلامی‌است که در چاه مغرب فرو میرود و ازچاه مشرق بیرون میآید وکله ربائی هم بمناسبت آنست که صبحگاه کلاه ستاره را از سر آسمان میرباید وبیماری وی بمناسبت زردی رنگست

(٥) یعنی‌چرخ تاآنکه خود ازسیاهی شب سرمه سائی‌میکند خاك سم اسب تراکه از فرط رفعت ازسدره عرش برخاسته برای چشم میسازد

(٦) یعنی‌تاپایدارحزم تو بیدار وپاس وخوف تو بمنزله ای‌آن میباشد فتنه درخوابست

(۷) چون درآزمان بشمرگیران سك نگاهداری میکردهاند سنت سك نگیر معروف بوده است

(۸) علق ـ جانوریست مکنده خون که بفارسی زلو میگویند

ای هر گره گشوده مرا سروارهاں — وی هر کس آزموده مرا سربرگرای
آبی رسر گذشته بداں کرساں فسد — ۱ ارحود باددست بو نکمشت حاك پای
حاوید باد قبله حاحات در گهت — ۲ دایم دربن سرای چومن صدسحسرای
هر حلقه طلب که رده بردر مراد — آوار داده بحت گشادست در درای
حصم تو بی ساحن ودرپرده چوں رباب — بای گلوش ریررسن چون گلوی بای
در برم دوستاں تو حسده قهقهه — در حانه عدوی تو گریه بهابهای

قصیــده

درمدح قوام الدین صاعد

آں رلف نگر بداں پریشانی — ۳ واں روی نگر بداں درخشانی
رلفی که چو گردگل بر افشاند — ٤ بر دست رحاں و دل برافشانی
رویی که کرا کند که ار دورش — ٥ می بینی ووای نگاد مححوانی
حسنی نکمال ای دریع ار بود — ٦ خوی خوش و درهٔ مسلمانی
اوگوید حاں ، سر فدای تو — ۷ من گویم بوسه ، هاں گرانحانی
آخر بشناس وقت هر کاری — ۸ بارب که تو ایمقدر ندانی

---

(۱) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد وغلطست

(۲) دولت بمن همیشه درگاه تو قبله حاحات باد وهمیشه درسرای تو صد سخن سرای چون من باد و همیشه هر حلقه که بر در مراد میزنی بخت آوار دهد که در گشاده است بحانه بخت درآی

(۳) بدین پریشانی - بدین درخشانی - نسخه

(٤) یعنی رلفی که چون گردگل رخسار پریشان وافشان شود تو ترك جان میگویی

(٥) یعنی روئی که اززش آن داردکه ار دور ببینی و وای نگاد برای دفع چشم زخم بخوانی روئی که اگر نماند ار دورت - نسخه روئی نه چنانکه هرکه از دورش - نسخه

(٦) نکمال ای دریع اورا - نسخه اندر بناگو - نسخه

(۷) یعنی اگر بگوید جان بخواهم من میگویم سر فدای تو باد ولی من اگر بگویم بوسه بده هان این که چگونه تحمل وگرانحانی میکند اوگوید حان بروفداکن تو - نسخه

(۸) باری که تو قدر خرد بمیدانی - نسخه

گرس برم که این چه ، زیبایست ۱ ور دم برم که هم صدای
ای روز وصال تو شتابنده ۲ شبهای فراق تو زمستانی
گفتی ز تو جان و از لبم بوسی ۳ انصاف حریف آب دندانی
گر جان سری زمن روا دارم ۴ آنی که مرا تو جان و جانانی
من از تو بچون دیده گریانم ۵ سودم چه ازین که ماه خندانی
عشق و رخ تو چو بلبل است و گل ۶ غم با دل من چو بوم و ویرانی
در چشم امید من شکستی خار ۷ بس من چکنم که تو گلستانی
در سستی عهد بس کمان سختی ۸ در سنگی چو فراخ میدانی
زوبم ز غمت بزنگ که گشتست ۹ بر من بدو چو که سرو بستانی
روئی که جهان همه بدو دیدم بی‌جرم چرا ز من بگردانی
سبحان الله بخت کور ما چونانکه بخواستیم چونانی
بر من متغیر از چه رو گشتی ۱۰ تو هم بدل قوام دین مانی
حری که بسندش جهان ماند ۱۱ صدری که بیاردش فلك ثانی
ای مرکز جود و عالم معنی وی صورت لطف و فر یزدانی

---

(۱) یعنی اگر از عشق و تن زده و کناره کرده و نگویم این رفتار خسته آنه از عاشق زیبنده نیست گر تن بزنم که این چه زیباست - نسخه که این چه بیخبریست - نسخه

(۲) یعنی روز فراق توسالیان و صبر فراق توچون شب زمستان دیرپای میباشد ای روز وصال تو شتابنده - نسخه

(۳) آب دندان - کنایه از نرم خویی و رام بودن معشوق است واینجا طراق طنز و طعنه اورا آبدندان میخواند

(٤) گرجان بزم ز تو روا دارم - نسخه

(٥) من از تو بچون دیده دیده بگریم مارا چه ازان که ماه خندانی - نسخه

(٦) عشق رخ تو چو بلبل و چون گل - نسخه

(۷) یعنی چون درچشم امید من خارشکستی برای من دیگر چه فایده دارد که تو گلستان هستی

(۸) درسستی عانی از کمان سختی در تنگ خوی فراخ میدانی - نسخه

(۹) یعنی چون روی من ازغم هجر و ازتنگ کاه زرد شده سرو بستان بودن و سرسبزی تو بدو خو پیش من ارزش ندارد

(۱۰) برمن متغیر از چه گشتی - نسخه

(۱۱) صدری که بداندش جهان - ایدری که بداردش جهان - نسخه

در برج شرف هزار خورشیدی　　بر شاخ کرم هزار بستانی
از حکم ورای سیر گردونی　　در قدر فراز اوج کیوانی
آثار خصایل تو قدوسی　　اخلاق شمایل تو روحانی
از روی کمال جوهر عقلی　　وز راه نهاد عالم جانی
یک ساعت خرج جود تو بود　　مجموع جهان بنایی و کانی
لطفست مروت و تو معنائی　　دعویست بزرگی و تو برهانی
هم چشم و چراغ خانه صاعد　۱　هم پشت و پناه آل نعمانی
در علم چو بحر دور پایانی　۲　در حلم چو کوه ثابت ارکانی
نه در تو کدورتیست ترکیبی　　نه در تو کثافتیست جسمانی
از نعمت تست هر شبان روزی　۳　در اند هزار خانه مهمانی
نازان همه منصب از تواضع نیز　٤　بود ز گزاف فصل ربانی
سوسن اگر از مدیحت اندیشد　　ماند ز خواص نطق سحبانی
گر خشم تو بر فلک زند شعله　　گردد بره سپهر بریانی
ور عدل تو بر فلک زند بانگی　۵　مهتاب کند ز سم کتانی
وقتی که تو زین عزم بربندی　　منسوب شود فلک بکسلانی
جائی که لطافت تو تریاکست　٦　از زهر چه آید؟ آب حیوانی
چون دست تو در سخا زر افشاند　۷　نه باد خزان نه ابر نیسانی
از بهر صلاح عالم بالا　۸　گر بر نگری سقف ایوانی
خورشید بری شود ز عماری　　مریخ حذر کند ز فسانی

---

(۱) نعمان ـ ابوحنیفه است　(۲) درعلم چو بحر ژرف بی پایان ـ نسخه
(۳) دراند هزارجای مهمانی ـ نسخه
(٤) نازان نسب از تو آصفی دین ـ نسخه
(۵) یعنی تار و پوده مهتاب در پیش عدل تو چون کتان در پیش ماهتاب ازهم میگسلد
(٦) یعنی جائی که لطف تو تریاق زهر باشد زهر بلطف تو آب حیوان میشود
(۷) یعنی باد خزان و ابر نیسانی چون دست تو هنگام سخا زر افشان نیستند
(۸) دوبیت یعنی اگر برای صلاح کار عالم سقف ایوان مانند فلک نگاهی دراندازی خورشید از عماری و مریخ ازدانی دور میمانند .

بدخواه توهر که هست گومساش ۱ بالله که کم از سگی است کهدانی
بادند همه فدای تو بك بك ۲ گر چه نکند سگ هربانی
ای خواجه خواجگان علی الاطلاق بر حمله عراقی و خراسانی
دادم بده از تو داد میخواهم زیرا که بر اهل علم سلطانی
تا چند قفا خورم زهر ناکس ۳ آخر نه تو حاکم سپاهانی
تا چند نشین طعنه خاموشی تا چند بزیر پیک سندانی
ترمن چو تو سر گران کنی لاشك افسوس کنندم انسی و جانی
مرگست مرا که هرکسم پرسد ۴ کآخر تو چرا حریف حرمانی
نه با خود انصافی توانم کرد ۵ کز من خللی فتاد طغیانی
نه بر کرمت حواله شاید کرد ۶ کانجا سببی برفت سهوانی
نه روی سخن نه برگ خاموشی ۷ مسدود شده طریق عقلانی
تو مرد چو روزگار شد تیره آنجا باید بکار لقمانی
تدبیر صلاح کار من سهلست دانی چه کنی؟ سری بجنبانی
بدنام مکن مرا که زشت آید بر دوش ملك ردای شیطانی
گر نی گفتم تو مرد انصافی ۸ ور نا گفتم تو اهل احسانی
دانی که مرا ز روزگار تو اندیشه نبود این پریشانی

---

(۱) والله که کم ازسگست کهدانی - نسخه
(۲) بادند فدای تو همه دردم - نسخه
(۳) تاچند خورم قفا زهرکس من - نسخه .
(٤) یعنی برمن ازمرگ بدتراست که هرکس میرسد ازمن بپرسد که توچرا حریف حرمان وازنعمت خواجه محرومی
(۵) یعنی نمیتوانم بخود نسبت دهم که هرگزازراه طغیان خللی درارادت من راه یافته است
(٦) یعنی برکرم توهم نمیتوانم این امررا حواله کنم زیرکه میگویم سهو واشتباهی درکرم تو راه یافته است کانجا شبهی برفت سهوانی - نسخه سببی برفت کردانی - نسخه
(۷) مسدود شده طریق عقلانی - نسخه مسدود شده طریق عورانی - نسخه
(۸) گر نی گفتم - ور نا گفتم - نسخه

گر ارتو کسی علی‌المثل برسد — ار براه فصول طبع اسانی
۱ گو بد که فلان چه حرم کرد آخر — کسر برد حودش تقهر مبرای
آخر بچه حرف بربهی انگشت — برسم که در بن «ارس» حوان درمانی
۲ واول ز چه بی‌سوابق حدمت — بودیم بدان کرامت اررانی
وانگه رچه بی شواسب تهمت — ماندیم درین مقام حیرانی
گر اهل بیم چرام پروردی — ور اهل ندم چرا نشمانی
۳ واحب نکند ز بیح بر کندن — شاخی که بدست حویش بنشانی
۴ انگار که من حود اردو اسم — انصاف بده تو لایق آنی ؟
من حود کیم ورمن چه میآید — تا حاطر حود بدان برنجانی
۵ حودگیر که من حمایتی کردم — یا ار سر قصد یا ز نادانی
۶ معصوم نبید آدمی از سهو — با آنکه برفت و هم تومیدانی
در حلم و کرم چه فایدت باشد — گر حود نبود جنایت جانی
ور بار نمیتوانیش دادن — سمی که بردم ار تو بنهانی
عمری که بجرح مدحت کردم — تو سرش بار داد نتوانی
ابروی مرا گره نمی زیبد — بگشای بس ان گره ز پیشانی
۷ ار دولت تو ساکنان هستند — در حشمت و نعمت و بی آسانی
عیست کر آن میانه من باشم — با این همه رنج و نا سامانی
۸ والله که مبارکم دران حدمت — دانی توکه نیست لاف ولامانی
داول که رسیده ام بدبحضرت — ار بهر مراسم ثنا حوانی

---

(۱) گو بد که فلان چه کرده است آخر — کر پیش حودش - نسخه
(۲) دو بیت یعنی ار اول چرا بی‌سابقه حدمت آنهمه کرامت برما اررانی داشتی و دو آخر بی سابقه تهمت چرا ماورا حیران گذاشتی
(۳) واحب نبود رنج - نسخه
(٤) اردو - بروزن صفدر - بمعنی درحوراست
(٥) حامی کردم - نسخه (٦) باآنکه برفته و برهم دانی - نسخه
(۷) در دولت توکه هرکسی هستند - نسخه
(۸) لاف و لامانی - لاف وگزاف والله که مبادکم دران حدمت - نسخه

هرچند که بود بر فلک حاجت — امروز شب هزار چندانی
به هر که خستنی خرد باری — بیرون کند از طویله پالانی
گر اطلس زیست کسوت را ۱ — پشمینه نکوست روز بارانی
من گرچه نیم سزای استغنا ۲ — دانم بپسندیم بدربانی
فی الجمله زصفات گشته مقصودم — بی ملمسات آبی و نانی
بی بی بخدا اگر عمل جویم ۳ — اینم هم از احمقی و نادانی
گر رای عنایتیست برهان بس ۴ — تا تو کنم از شماته برهانی
ور قصد عقوبتست فرمان ده — به پادشهی بتیر فرمانی ؟
زین پس نه اگر عنایتی نیم ۵ — لا شك منم و عصای و انبانی
هر چند صحیح لفظ انبانست ۶ — لیکن بضروره گفته شد نانی
تا گردد شب زچرخ روزافزون — چون گردد آفتاب سرانی
تا صد فنا نقاشت در عالم ۷ — تو باقی مان ز عالم فانی
عمر تو زعمر نوح افزون باد — در دولت و ملک سلیمانی
تازه نسجات شاخ دانائی — زنده نسمات روح انسانی

قصیده

در وصف بهار ومدح نظام الدین بو العلای صاعد برادر رکن الدین

اینک اینک نوبهار آورد بیرون لشکری — هر یکی چون نوعروسی در دگرگون زیوری
گر تماشا میکنی برخیز کاندر باغ هست ۸ — باد چون مشاطهٔ وباغ چون لعبتگری

---

(۱) گر اطلس زینت است ـ نسخه
(۲) یعنی من اگر در خور شغل استغنا و حساب داری نیستم اما برای دربانی مرا خواهی پسندید دانم بپسندیم ـ نسخه
(۳) یعنی نه به من عمل و شغل استغنا هرگز نمیخواهم و این سخنان همه از ابلهی و نادانیست اینم همه زابلهی و کشخانی ـ نسخه ،
(٤) یعنی اگر رای عنایتی داری برهان آوردن بس است برای آنکه مرا از چنگ شماتت دشمنان برهانی و اگرهم قصد عقوبت داری تو پادشاهی و نیز فرمان
(٥) زین پس زکرم عنایتی نیستم ورنه منم وعصای و انبانی ـ نسخه ،
(٦) یعنی بسبب ضرورت قافیه گفتیم نانی وگرنه انبان صحیح است وزیاد شدن یاء غلطست چون یاء نکره هم اگر بیاید قافیه غلط میشود
(۷) تا صد فنا نقاشست درعالم ـ نسخه (۸) باغ چون جلوهگری ـ نسخه

ازهر آنجاست کروی آری رس نقش بدیع ۱ جبرئیل آنجا نگستردست گوئی شهپری
لسان باغ پنداری ز فردوس آمدند هرنکی درسر کشیده ازشکوفه چادری
آسمان برفرق نرگس دوخت شش ترکی کلاه بوستان در پای سوسن ریخت هر سیم و زری
بر طوطی گشت گوئی جامه هرغنچهٔ ۲ چشم شاهین گشت گوئی دیده هرعبهری
عرض لشکر میدهد نوروز وابر عارضست ۳ ورگل و نرگس مراوراچون ستاره لشکری
باد اندر آب مینوشد بهردم جوشنی خاك ازآتش مینهد برفرق لاله مغفری
غنچه پیدا میکند زان آب داده بیلکی ٤ بید بیرون میکشد زین گندنا گون خنجری
هست هر شاخی بزیبائی کنون چون طوطیی هست هر حوضی بنیکوئی کنون چون کوثری
لاله و نرگس نگر درباغ سرمست آمده برسر این افسری و بر کف آن ساغری
گرهوا چون معتدل گردد زعدلش نشکفد ٥ غنچه‌ها کزبوی او گردد معطر کشوری
زاعتدال عدل سلطان شریعت بشکفد غنچهٔ کز نکهتش گردد فلك چون مجمری
خواجه عالم نظام دولت و دین بوالعلا آنکه فرزندی چنو هرگز نزاید مادری
آنکه در صدر سیادت نیست چون او خواجهٔ وانکه بر چرخ سعادت نیست چون او اختری
آنکه ازشاخ کرم نامد چنو نوباوهٔ وانکه درباغ شرف چون او نروید نوبری
آنکه تا خورشید قدرش تافت از اوج شرف مثل او نامد زکان آفرینش گوهری
زهره طبعی مشتری فری عطارد خامهٔ مهر تأثیری و کیوان رفعتی مه منظری
قرة العین شریعت میوه جان خرد مردم چشم سلاطین خواجه هر سروری
آنکه خرد ارزاد و چرخ اعظم اورا بندهٔ ٦ وانکه طفل ازسال و عقل پیر اوراچاکری

(۱) جبرئیل طاوس ملائکه است بحکم اخبار پس مقصود اینست که باغ مانند پر طاوس ملائکه پر نقش و نگار شده
(۲) چشم شاهین گوئی دیده هر عبهری - نسخه
(۳) عارض لشکر - گذراننده و عرض کننده لشکر در نظر شاه
(٤) یعنی غنچه از آب الماس آب داده پیدا میکند و بید از خاك خنجر گندنا گون بیرون میکشد
(٥) غنچهٔ کز بوی او گردد - نسخه
(٦) یعنی از زادن خرد و سالش کم است ولی چرخ اعظم نیز اورا بنده است

هست خوشتر از جلالش دین و دولت را کلی   هست شهد سر لطفش عقل و جان را شکری
چشم ملت روشنست از وی اگرچه هست خرد ۱   لیک چشم ار بود خرد آن نباشد منکری
خرد مشناس از چشم تو ستاره کوچکست   زانکه هست او در نهاد خود بزرگی رهبری
کلک را منگر بخردی آن زمان دانش ببین   کز زبان دانی به آید مردم از هر جانوری
اوست همچون نقطه و علمست خط منتظم   خط ز نقطه حاصل آید لاشك از هر مسطری
اوست همچون مرکز و چرخست همچون دایره   لابد از مرکز پذیرد دایره هر چنبری
شد مسخر گوی گردون از نسیم خلق او   زانکه خوش دم برارد نافه در با عنبری
آسمان گر رسم نوروزی فرستد در خورش ۲   از هلالش طوق باید وز مهش افسری
ای تو اندر مهد چون عیسی سخنگوی آمده ۳   وی تو در طفلی چو موسی خصم ریش پروری
از کمال منصب تست آفرینشها تمام   ورنه هستی آفرینش بی تو همچون ابتری
چشم روشن کرد گردون از وجودت ورنه چرخ ٤   بود از یك چشمه خورشید همچون اعوری
چون وقار و علم و عقل و فر تو پیدا شود ٥   مشتری از شرم سازد طیلسان را معجری
باش تا بر خط حکمت سر نهد هر گردنی ٦   باش تا سرمه کشد از خاك پات هر سری
باش تا نو کلك گیری وانگهی فتوی دهی   تا شود کلکت میان حق و باطل داوری
باش تا طوطی نطق تو شکرخائی کند   تا کند روح القدس از شاخ سدره منبری
تا هلالت بدر گردد بدر گردد نور پاش ۷   تا نهالت سرو گردد سرو سایه گستری

---

(۱) یعنی در خورد سالی چشم ملت از وجود ممدوح روشن است مانند مردمك چشم که خرد است و روشنی چشم از اوست و خردی او هم منکر و زشت نیست
(۲) رسم نوروزی - در پیشین زمان معمول بوده که بزرگان مملکت برای پادشاه پیشکش هائی بنام (نوروزی) میفرستاده اند مقصود اینست که اگر در نوروز آسمان نوروزی سزاوار برای او بفرستد باید طوق از هلال و افسر از آفتاب تهیه کرده برای او بفرستد تا درخور او باشد
(۳) موسی در کودکی ریش فرعون را کنده و سیلی بر صورتش زد
(٤) یعنی تا نبودی آسمان از خورشید یك چشم داشت و آنهم اعور بود و اینك چشم های آسمان توئی (٥) طیلسان مشتری - هاله مانندی است بر اطراف او
(٦) گردن - یعنی گردنکش ، سر - یعنی سرور و سرآمد .
(۷) دو بیت یعنی برای آنکه هلال تو بدر و نهال تو سایه گستر شود آفتاب هر دو ماه یکمرتبه عطارد را مانند سپند در آتش میریزد مطابق نجوم قدیم هر دو ماه یکمرتبه عطارد را از خورشید احتراق حاصل میشود

مهردمع چشم بد هرنك دوماهی آفتاب   مرعطاردراسوردچون سپیدی راحگری
رسد ارچرح کبودت حلقه چوگان بیل   وانکه نامد رآسمانی مثل نوسلوفری
تا چومن باشد اروباد دایم دردوفصل   دررسم این بعشمدی درحران آن زرگری
تا دی اندرسایه حورشید عالم رکن دین   ساحه درمدح هردوسده هردم دفری

قصیده

درمدح رکن الدین مسعود نورالله قبره

بس حرم و فرحست این اصحی   بر حاکم شرع و حواجه دنیی
صدر همه شرق رکن دین مسعود   آب نحر سحا و عالم معنی
حری که سحا سحر می گوید   ۱ سش دل او نو کسی ناری
صدری که بمنصب شرف گشتست   بر حمله موالی حهان مولی
حق پرور و حق شناس وحق گستر   حودکیست حر او ندین هنراولی
زانگونه که اوست عاشق بحشش   محبوب ندست عاشق لیلی
با درگه او سپهر همسر را   پیوسته حطاب مجلس اعلی
محکم ز بیان فصل او ملت   روشن ز زبان کلك او فتوی
هرگه که ز عدل او بر اندیشد   ازکرده حود حجل شود کسری
در سایه عدل او بحمد الله   گشتست حهان چو جنة المأوی
انجدمت تو سعادت حاوید   وی طاعت تو دخیره عقبی
رشح قلم تو چشمه کوثر   عکس کرم تو سایه طوبی
در حکم تو مثل و دوسحا مست   ۲ دوطبع تو هزل ودرسخن بی بی
برد تو چهار طبع گوئی هست   ۳ فصل و کرم و مروت و تقوی

---

(۱) حری که سحای بحر مگوید ـ نسخه

(۲) یعنی در حکم و فرمان تو مثل یکطرف و درسخای تو مست و دوطبع تو هزل و بمسخر ودرسخن تو کلمه بی و حرف نفی نیست

(۳) یعنی وحود تو بجای چهار ارکان آب و آتش و خاك و باد ازفصل وکرم و مروت و تقوی سرشته شده

عفو تو دلیل چشمهٔ حیوان ١ خشم تو نشان طامهٔ الکبری
از عدل تو درگه رفیع تو شد منبع شکر و موضع شکوی
احسنت زند بخلد در داود ٢ روزی که رود بحضرت تو دعوی
لطف تو بر آب کرده استخفاف جود تو بر ابر کرده استهزی
در لفظ تو هست سلوت جانها ٣ چون سلوت قوم موسی از سلوی
بر سیرت نیست کوری دشمن چون زمرد بسر کوری افعی
هر روز که صبح دم زند گوید در گوش ولی تو لک البشری
سازند هر زمان ید بیضا ٤ با سبلت دشمنان تو موسی
بر مسند شرع دیده گردون ٥ مثل تو ندید والذی اسری
تازه بکف تو سنت حاتم زنده بدم تو معجز عیسی
قدر تو مقدم است بر اشیا چون نزد حکیم علت اولی
هرچ آن بر عقل وشرع شد مشکل با رای رزین تو کند افتی
گر رای تو مشعله زند سند دره شب تیره دیده اعمی
هر روز سعادتی و اقبالی زاید ز برای تو شب حبلی
با زاده هنوز خصم از مادر از سهم تو در رحم شود خنثی
بر لوح نبشت گرچه روزی ارزد لیک از قلم تو میخورم اجری
خصمان تو گر سلامتی خواهند ٦ یابند هم از سلام تو بحیی
بر مسند هر که جز تو بنشیند باشد چو بصدر کعبه در عزی
تا هست جواب سائلت بخشش معزول شدست از من و اذی

---

(١) اشارتست بآیه فاذا جاءت الطامة الکبری یعنی پس چون باشد بلیهٔ بزرگ
(٢) داود در صفا مشهور و معروفست از این سبب گویند او را در وقت و فصل دعاوی با آواز خوش از بهشت احسنت میگویند
(٣) اشارتست بآیه وانزلنا علیکم المن والسلوی کلوا من طیبات ما رزقناکم
(٤) از موسی ـ اینجا بطریق ایهام تیغ موتراشی مقصود است یعنی سبلت دشمنان ترا موسی از بن بریده و در این کار معجزه میکند
(٥) اشارتست بآیه سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی
(٦) بوبحیی ـ لقب عزرائیل است .

هر کو کند التجا بدرگاهت — مستمسک شد بعروة الوثقی
گویند که نابغه کند ملقی ۱ — شاعر چو قصیدهٔ کند انشی
من بنده چو از مدیحت اندیشم — روح القدسم همی کند املی
در مدح تو گشت منتظم بی من ۲ — شعری که خجل شود ازو شعری
شاید که کند نثار من سجده ۳ — هر لحظه روان اخطل و اعشی
بر روی ورق نگاشتم نقشی ۴ — کز رشکش خامه بشکند مانی
تا خانهٔ از فلك بود جوزا ۵ — تا سورتی از نبی بود طی هی
از عمر بگیر اطول الاعمار — وز کام بیاب غایة القصوی
بدخواه تو خسته فربه و لاغر — قربان تو گشته اندرین اضحی
زان رزق عدوی تو دهند ارزد — تا وقف فدای تو بود فربی

قصیده

در مدح رکن الدین مسعود

رهی اخلاق تو محمود همچون عقل ودانائی — رهی ایام تو مشکور همچون عهد برنائی
امام شرع رکن الدین که سوی حضرت دائم ۶ — خطاب انجم و چرخ است مولانا و مولائی
اضافت با کف رادت زر گیتی گنج پرداری — مفوض با سر کلکت ز گردون ملك پیرائی
توئی کاندر قضا همچو قضا هر روز و هر ساعت ۷ — هزاران خسته سواری هزاران بسته بگشائی
ترا از حلم و از جود آفریدست ایزد تعالی زان — که با ز دوست و بر دشمن ببخشی و ببخشائی

---

(۱) نابغه - شاعر معروف عرب است و گویا در آن زمان افسانه بلقب نابغه مشهور بوده

(۲) یعنی چون هنگام نظم دیگر وجود من درکار نبود و همه روح القدس بود شعری ورس چنان نظم شد که ستاره شعری آسمان ازو خجل میشود

(۳) کند نثر این سجده - نسخه

(۴) یعنی از نگارش الفاظ و عبارات این نظم نقشی چنان نگاشتم که مانی از شرم خامه خود را میشکند ، بر روی هوا نگاشتم نقشی - نسخه

(۵) نبی - مصحف اول مصحف ، نبی ، در فرس قدیم بمعنی قرآنست که نو و تازه آمده و طی هی سوره « طه » میباشد

(۶) یعنی خطاب چرخ بر مولائی و خطاب انجم مولاناست

(۷) قضای اول بمعنی حکومت ودوم قضای الهی است — توئی کاندر قضا - نسخه

چو گردون ازپی آرایش عالم بیارامی　چوخورشید ازپی آسایش مردم بپاسائی
توخودداني که خادم را عرض تشریف ولاناست ۱ ازین بر نگذرد گر بیست چندین آئی و نائی
همیشه تا کند ناخوان درباغ رودوری　همی تا ابر دیماهی نماید سیم پالائی
مبادا جز بنامت سکه اندر دار ضرب شرع　مبادا جز بنامت خطبه در اقلیم دانائی
جهانمشغول در کارت بخود کاری و معماری　فلك معزول در دورت ز خود کامی و خودرائی
همه بروفق حکم تو مسیر اختر وانجم ۲ همه بر حسب رای تو مدار چرخ مینائی

قصیده

در وصف کاخ

ای حریم حرمت یزدانی　وی نهاد لطف جسمانی
از نکوئی دوم فردوسی　وز بلندی شرف کیوانی
خوشتر از کارگه ارتنگی　برتر از بارگه رضوانی
منزل معدلت و انصافی　معدن مکرمت و احسانی
نسخه‌ئی ز بهشت باقی ۳　داده تشریف سرای فانی
مجلس عشرت را بنیادی　کعبه بخشش را ارکانی
سقف مرفوع ز تو سرگردان ۴　بیت معمور ز تو زندانی
بش خاك تو بروزی صدبار　چرخ بر خاك نهد پیشانی
ای بتحقیق مقام محمود ۵　وی باوصاف بهشت ثانی
فارغ از نایبهٔ گردونی　ایمن از حادثهٔ دورانی
ازنکوئی چو سپهری مطلق　وزخوشی باغ ارم را مانی

---

(۱) در اینجا ازین قصیده ابیات بسیار افتاده است ودرنسخ ما بدست نیامده

(۲) مدار چرخ و برنائی - نسخه

(۳) یعنی تو از بهشت جاودان و باقی نسخه هستی که شرف بخش جهان فانی و دنیا شده داده تشریف سرای ثانی - نسخه

(۴) بیت معمور زتو پنهانی - نسخه

(۵) مقام محمود - یعنی جایگاه پسندیده واشارتست بآیه عسی ان یبعثك ربك مقاما محمودا

دریابد ز دون محنت وغم | ره بیابد سوءت وبرانی
طره ازساحت بورنگ فلك | ۱ | حیره از طرز توطبع مابی
هست بردرگهت ازبهرشرف | چرخ را آرزوی دربانی
داده ایام ترا منشوری | بهمه نعمت جاویدانی
هرگز این جای مبادا خالی | از می و مطرب وازمهمانی
بر تو آراسته ربع مسکون | سو افروخته آبادانی

قصیـــده

در مدح قوام الدین ابو الفتوح

ای که ازلطف جهان جانی | فرح آنکس که توأش جانانی | ۲
مجلس افروزنگاری تو ازان | چون گل وشمع ومدح جندانی | ۳
هیچ دانی بچه ماند رویت | من ندانم تو بگوگر دانی
مه چارده ؟ والله که نی | کی بود ماه بدین رخشانی | ٤
آفتاب فلك ویوسف مصر؟ | به بجان توکه صد چندانی | ٥
مثل تو چون بود درعالم | چوسوانگشت فلان را مانی
عاشقانرا بطراوت روحی | صوفیانرا بلطافت جانی
لب شیرین تراگویم چیست | هست یاقوت ولی رمانی
دور ازروی توبرنجورم سخت | رنجه شو تکره اگرنتوانی | ٦
تا بفصل کی ویکباره بکش | تا ازین درد سرم برهانی | ۷

---

(۱) یعنی رنگ آسمان ازرنگ آمری ساحت تو سنگ وحصف شده بره ازساحت بورنك فلك - نسخه (۲) جهانرا جانی که توأش مهمانی - نسخه

(۳) چون گل و شمع همی جندانی - نسخه .

(٤) ازمه چارده والله که نهی - نسخه غلط .

(٥) یعنی آیا روی تو تآفتاب فلك ، یوسف مصرمیماند ؟ به قسم بجان توکه صدبرابر آنان هستی - آفتاب فلك و یوسف عصر - نسخه

(٦) دوست یعنی برای دفع رنجوری من قدمی رنجه کن و اگر نمیکنی تکباره مرا بکش تا از درد سر زندگی فارغ شوم (۷) تا بفصل نکنی یکباره - کی ازین درد سرم برهانی - نسخه

دیده خون گشت ز خودرائی خویش | دل بغم سوخت ز نافرمانی
آخر از روی مست باید شرم | که بخواری ز بزم میرانی
من که مداح قوام الدینم | زهره داری که مرا رنجانی
صدرعالم سر احرار جهان | که ندارد بجهان در ثانی
گوهر پاکش چون روح ملک | فارغ از عائله شیطانی
ای که در بحر سخای کشتی ١ | ونکه هنگام غضب طوفانی
عزم وقادت چون سیر فلک ٢ | خالی از حادثه کسلانی
چرخ دین را چومه و پروینی | باغ جان را چو گل و ریحانی
مسند از درس تو شد لطف پدر ٣ | منبر از وعظ تو شد روحانی
بحقیقت همه روح محضی | نیست در تو صفت جسمانی
چرخ با پایه قدر تو بدید | بر نیاسود ز سرگردانی
در سخا بحر صدف پرداری | در سخن ابر گهر بارانی
شرع چون مرکز و تو دائرهٔ | فصل چون حجت و تو برهانی
صورت علمی از سر روی چو عقل | نکته غیب ز بر میخوانی
روی مه گشت پر از گرد کلف ٤ | بسکه بر خاک نهد پیشانی
از گهر نور دل خورشیدی ٥ | وز شرف تاج سر کیوانی
زان کمر بست بخدمت جوزا | تا کند بر در تو دربانی
روح را از دم تو آسایش | آز را از کف تو مهمانی
جود لفظیست و نوالش معانی ٦ | نخل درد است و نوالش درمانی

---

(١) آنکه در بحر سخا چون صدفی - نسخه   در بحر سخا کشتی - نسخه   وانکه هنگام غضب - نسخه   (٢) خالی از شائبه (عائله) کسلانی - نسخه
(٣) از درس تو شد نطق پدر   از وعظ تو شد دوران - نسخه
(٤) یعنی ماه را از آن گرد کلف بچهره نشسته که از آستان تو پیشانی بخاک نهاد
(٥) یعنی گوهر ذات تو از رخشندگی باعث نور دل خورشید است   از هنر نور دل خورشیدی - نسخه
(٦) جود لفظیست نوالش چون معنی - نسخه   نخل دردست - نسخه

بچه تشبیه کنم دست ترا ۱ پیش ابر ار بود بحر وکانی
پیش ار بن می‌نوانگفت که تو بر فیض و کرم برهانی
چرخ ازجاه تو شد بارفعت ماه از روی تو شد نورانی
نور چشم همه خاص‌وعامی انس جان همه انس وجانی
کس بحیرد ز جهان چو تو که تو همت چرخی و چهار ارکانی
عالم بخششش را اقلیمی کعبه دانش را ارکانی
در کف بخت ولی شمشیری در دل و چشم عدو پیکانی
سایه او ز فلك بگذاری ۲ درهرآنکس که سری جنبانی
من چو معذول تو گشتم بس از ین چرخ با من بکند کشخانی
تا که از ناطقه پیدا گردد نفس را خاصیت انسانی
سر تو سبز و دلت خرم باد روز تو عید و عدو قربانی
باد جسم تو چوجان باینده که تو درجسم مروت جانی
پشت جاه تو قوی باد که تو قوت پشت مسلمانانی

قسمت ترکیب بند

چیستان در مدح رکن الدین

چیست آن حرم مربع فلك ساخته جای آنکه دارد درشرف برسر به گردون پای
خال رخساره دین چتر سر خسرو شرع نقطه نون نبوت علم علم فزای
مردم چشم شریعت حجرالاسودعمل ۳ نافه مشك کرم سایه با فر همای
چون قضانافذحکم وچونورعدین پرور چوفلك‌دولت‌بخش‌وچوخرد بندگشای
ملجأ اهل هنر از ستم آز و نیاز مفزع خلق جهان ازفلك حادثه‌زای
شب فدرست ودراوحاجتها گشته‌روا تیره‌رنگست وشده‌ازرخ‌دین زنگزدای
هم مزین‌شده زوتکیه‌گه شرع‌رسول ٤ هم ممکن شده زو قاعده دین‌خدای

---

(۱) بچه تشبیه کنم جود ترا بس ازساحت بحر وکانی - نسخه

(۲) در هرآنکس که تو سرجنبانی - نسخه

(۳) حجرالاسود عدل - نسخه

(٤) قاعده دین جدای - نسخه

مسند صدر جهانست و مطاف دولت «۱»
آنکه پیرامن او هست طواف دولت

چیست آن شکل مدور نمایش چو هلال   شده با تیغ قرین و شده با تاج همال
حلقه گوش کرم آینه روی خرد   ۲ کمر شاخ سخا دایره خط کمال
کژ نشسته خط او در رده چو عکس در آب   ۳ خم گرفته قد او راست چو قد ابدال
سر بان خون دهنی کز بن دندان او را   ٤ امتثال آرد گردون چو برون داد مثال
بوده در طاعت او دیو و پری و دد و دام   خمه در سایه او فتنه شکسته پر و بال
هر کجا روی نهد گشته مطاع اندر وقت   ۵ هر کجا بوس زند گشته مصون اندر حال
حلقه گشتست چو مار از پی آن کو باشد   گنج غایب را هم حارس و هم حافظ مال

خاتم حاکم عدلست که دین را بنده است
آنکه چون نقش نگین دولت او پاینده است

چیست آن جرم مطول شده بر شکل ابر   دوربانی که شود بی دهنی نطق پذیر
صدفی کز دل او عقل بر ددر و گهر   نافهٔ کز دم او روح برد مشک و عبیر
آنکه مقصور بدو باشد نقص ارزاق   ۶ وانکه معلوم بدو گردد سر تقدیر
حی ناطق نه و احوال بگوید به بیان   عالم السر نه و اسرار بداند بضمیر
او کند ملت حق را بهمه جا ترتیب   واو دهد دولت و دین را همه وقتی تدبیر
بر نهاد وی اگر صفر امستولی نیست   پس زبانش ز چه معنی است سیه گشته چو قیر
ساخته فرق مصاحب ز دم او تشریف   نامه چشمه حیوان ز نم او شوير

خامه خواجه شریعت که دین راست نگین
آفتاب کرم و سایه حق رکن الدین

---

(۱) مسند شرع مانند لباس عباسیان سیاه بوده از آنست بمردم چشم و خال رخسار و شب قدر تشبیه شده است

(۲) شاخ سخا انگشت ممدوح و خاتم بر آن کمربند است کمر شاخ سخا ـ نسخه
مرکز شاخ سخا ـ نسخه . (۳) کژ نوشته خط از خرد خون ـ نسخه

(٤) بر نان خون دهنی ـ نسخه

(۵) یعنی هرجا و هر نامه که روی بر آن نهد مطاع و مسعود و هر فرمانی را ببوسد مصون و محفوظ بماند

(٦) آنکه مقصور بدو گردد نسخه . آنکه مقصور بدو شد در ـ نسخه

آنکه در صدر قضا با حکومت بنشست   چنگ باری بمثل سینه کبکی نخست
وانکه با او در انصاف گشود دست رسم   شب ظالم بشکست و نفس فتنه ببست
دیده اکنون نتواند که کند هیچ رنا ١   نرگس اکنون نتواند که برون آید مست
باد در خطه عدلش ز برجستن آب ٢   شیشه هیچ حبابی ز بموج شکست
موم و شکر را داد است امان ز آتش و آب   ور هوا گردش بر دامن عصمت ننشست
بر همه خلق سرافراز شود هر که چو سرو ٣   پاکدامن بود و راست رو و کوته دست
هرچه اسباب معالیست میسر بادش   کانچه انواع معانیست بحمدالله هست

نیست در دایره آن کز خط او سر بکشد
خود کسی سر نتواند که ز چنبر بکشد

ای ز جاه تو شده دست حوادث کوتاه   از تو چون مسند نوروز بد اندیش سیاه
تو ئی آنکس که نکردی بهمه عمر قبول ٤   در قضا هیچ ز کس جز که شهادت ز گواه
تحفهٔ باشد نیکو بوجود تو سؤال   هدیهٔ باشد زیبا بر عفو تو گناه
کلف مه ز رخ مه سترد گر باشد   رای روشنگر تو صیقل آینه ماه
در جهان بحر سخای تو اگر موج زند   عقل بیرون نتواند شدن از وی بشناه
نزد عدلت ز جهان قاعده ظلم چنانک   کهربا زهره ندارد که نوسد رخ کاه
دشمن جاه تو در حبس اندماند چنان   که برون آمد نتواند چو بسانه ز چاه

آنچنان از کرم و لطف سرشته گل تو
که شود رقص کنان یاد عدو از دل تو «٥»

---

(١) رنا ـ اینجا بمعنی گناه و زور است
(٢) یعنی در خطه عدالت وی باد بر فراز جوش آب شیشه حباب را از بموج نتواند شکست
(٣) سرو پاکدامن و راست رواست و کوته دست زیرا همیشه جامه سر برش آراسته و راست بنو میکند و دست وی هم کوتاهست ومثل دست درختان دیگر نیست که از هرطرف دراز شود بنابراین تعریف از سرو میتوان کرد
(٤) یعنی در قضا هیچگونه رشوه و وساطت از کسی قبول نکردی و تنها شهادت شاهد را قبول کردی
(٥) یعنی یاد عدو از دل تو رقص کنان میرود و هرگز از بس لطف و کرم داری یاد دشمن نیستی که اورا آزار کنی

این چه لطفست که ناموس صنامیشکنی (۱) وین چه حلمست که دشمن بغلط میفکنی
دشمنان از سخن نرم تو مغرور شدند وقت باشد که زیانکار شود خوشسخنی
چند از این قاعده ها وقت در آمد که کنون (۲) تیغ واعظ بکشی گردن دشمن بزنی
آسمانی نبود دور که دشمن مالی آفتابی نه عجب باشد اگر تیغ زنی
کیست امروز که یارد که کند با تو مری (۳) کیست اکنون که تواند که کند با تو منی
تو اگر بانگ زنی بر فلک آینه گون نفس صبح زهیبت بگلو بر شکنی
تا چنین منصب اگر مالش دشمن ندهی پس تو معذور نه ای گر نه کرم خوشتنی
حاکمی مثل تو ایام ندیدست بچشم
کش نجنبید برای طمعی آتش خشم
تا ابد قاعده شرع بتو محکم باد (٤) تا بحشر آستی علم تو معلم باد
مسند قبله گه شرع محمد گشتست در گهت سجده گه جمله بنی آدم باد
روز حکمت چو نشستی تو باحیای حقوق (۵) کلك تو همنفس عیسی بن مریم باد
عکس طبعت سبب حل همه اشکالست فیض دستت سبب رزق همه عالم باد
دل ظالم را چو بعدل تو داغی گشتست ریش مظلومان را لطف تو چون مرهم باد
دشمن جاه تو آواره و پر کنده چنانك بهترین حجره ی در خانه او ماتم باد
کمترین شعله رأیت کره انور شد زبر پایه قدرت فلك اعظم باد
زین اقبال تو بسته همه بر اسب مراد
سر گردون زپی جاه تو بر حسب مراد

ترکیب بند

در مدح علاء الدوله

نامن آخر صنمانگ چرا باید داشت ورمیت بیهده دل سنگ چرا باید داشت

---

(۱) یعنی چرا دشمن را ازحلم خود بغلط می افکنی وخشنود میکنی
(۲) یعنی قاعده سخن نرم را کنار بگذار اکنون وقتست که تیغ خطابت را از نیام بکشی و گردن دشمن را بزنی تیغ خطابت برای خطابت به حك وهمیشه در نیام است تیغ هجا بکشی ـ نسخه (۳) مری ـ جدال که کند با تو سری ـ نسخه
(٤) آستین معلم ـ آستینی است که بر آن نقش و نگارهای گرانبها دوخته باشد
(۵) یعنی روز قضا و حکم در زنده کردن حقوق مردم کلك تو همنفس عیسی باد

با عدو مردمی و وصل چرا بابد کرد — بامن این عربده و جنگ چرا باید داشت
گر کسی سوی من آهنگ روا نیست و لك (۱) — بد اندیش من آهنگ چرا باید داشت
من باصحاب تظلم بدر حضرت دین (۲) — رده دردامن تو جنگ چرا باید داشت

آن خداوند که اقبال فلك بنده اوست
پیکر حادثه از پای در افکنده اوست

صنما دل ز تو مهجور نخواهم کردن (۳) — جان زهجران تو رنجور نخواهم کردن
هر که مهجور شد از جور تو مهجور نداشت (٤) — پس دل از روی تو مهجور نخواهم کردن
دل وجان را که زهر چیز گرامی تر هست — جز براندوه تو مقصور نخواهم کردن
خویشتن جز بایادی علاء دولت (۵) — بر صف هجر تو منصور نخواهم کردن

آنخداوند که او روز ضلالت سپهست
خسرو تاجوران آنکه ز جمشید بهست

خسروا جز بر تو بار مرا خوش نبود — جز ثنای تو دگر کار مرا خوش نبود
خورده شد باده بفرمان تو یکبار ولیك — خوردن باده دگر بار مرا خوش نبود
خوردن آنچه تبی می شود از خوردن آن — در خور طعنه اغیار مرا خوش نبود
مستی خارج از اندازه که بر باد دهد — توره وجبه و دستار مرا خوش نبود
چون شود عدت پیمان تو اندك برمن (٦) — زین سپس عدت بسیار مرا خوش نبود

هر که او بنده این حضرت والا گردد
همچو من صاحب صد نعمت و آلا گردد

---

(۱) یعنی چون اگر بسوی من آهنگ وصل کی روا نیست پس چرا بد اندیش و دشمن من آهنگ وصل کردن را روا مداری
(۲) این بیت درنسخ ما تصحیح نشد
(۳) مهجور کردن دل ـ کنایه ازترك دوستی و عشق است
(٤) یعنی هرکس نسبت بجور تو ازوصل تو مهجور شد جوری نداشت زیرا جور تو بر عاشق گواراست پس بدان نسبت من دل از تو نرنجانم و مهجور نمیکنم
(۵) یعنی بدستیاری ایادی و نعم علاء الدوله صف هجر را درهم خواهم شکست
(٦) معلوم میشود عهد و پیمانی با علاء الدوله داشته که درمجلس باده ناو نخوراند و برخلاف رفتار شده عدت در مصراع اول بضم اولست بروزن مدت یعنی پناه وساز وساخت برای دفع حاجات و درمصراع دوم بکسر اولست یعنی شماره یعنی اگر دستگاه وساز و ساخت پیمان تو بر من سست واندك شود بعد ازین از طرف تو بسیار بشمار برمن خوش نیست واطمینان بدان حاصل نمیگردد

فصل نوروز ترا خرم و افروخته باد — چشم بد از تو و از جاه تو بردوخته باد
ساقی بزم تو نرگس شده با زر بی جام — وز عطاهای تو آتش به رخ زر اندوخته باد
چون رخ گل همه کار و لب ساخته باد — چو بدل لاله همه دشمن تو سوخته باد
هر نوائی که زند بلبل بر شاخ کنون — همه در مدح و ثناهای تو آموخته باد
با نوروز شود خرم و افروخته باغ — مجلس بزم تو خرم و افروخته باد

ترجیع بند

درمدح سلطان ملکشاه

ای مملکت ستان که عهد شهنشهست — وی سلطنت شعار که سلطان ملک شهست
تا برزده است سر زگریبان ملک شاه — دست ستم ز دامن انصاف کوتهست
ای آفتاب دولت تابنده باش از آنک — بدخواه جاه تو ز تو چون سایه در چهست
این خیمه معلق گردان سبز پوش — در خدمت تو بسته کمر همچو خرگهست

در حمله تو رایت الله اکبرست
بر رایت تو آیت الله اکبرست(۱)

ای بر میان چرخ کمر از وفای تو — وی بر زبان خلق دعا و ثنای تو
قائم صلاح دولت و دین در حسام تو — بسته بقای عالم جان در بقای تو
آراسته است خطبه بفرخنده نام تو — وافروخته است سکه بفر و بهای تو
انصاف نوبهار ز تأثیر عدل تست — تأثیر آفتاب ز تابنده رای تو
گردون ز روشنان کواکب همیکند — چتر شب سیاه مرصع برای تو
این نوبهار خرم و نوروز دلگشای — ۲ فرخنده باد بر تو و بر ما لقای تو

در حمله تو رایت الله اکبرست
بر رایت تو آیت الله اکبرست

شاها خدای عزوجل یاور تو باد — توفیق رهنما و خرد رهبر تو باد
انصاف همعنان و توفیق همرکاب — اقبال همنشین و ظفر همبر تو باد

---

(۱) در حمله تو فوت - نسخه
(۲) بر ما بهای تو - نسخه

گردون مسخر تو و شاهان غلام تو — ایام زیر دست و فلك چاکر تو باد
بوسه گه ملوك شده آستان تو — سجده گه ملایك خاك در تو باد
خورشید اگرچه هست مرصع چو تاج تو — تا این شرف نماند تاج سر تو باد
بادی تو در پناه خداوند ذوالجلال ۱ — واسلام در پناه سر خنجر تو باد

در حمله تو رایت الله اکبرست
بر رایت تو آیت الله اکبرست

ترکیب بند

در مدح ظهیرالدین و شکایت از روزگار

نالم همی و سود نبینم ز ناله ام — فریاد من نمیرسد این اشك ژاله ام
با آنکه نیست هیچ بفردا امیدمن ۲ — باشد ذخیره محنت پنجاه ساله ام
یك لقمه بی جگر ندهد ورندهد فلك ۳ — هم استخوان بود چو نیی نواله ام
از خرمن هر کجا که جهد باد دولتی ٤ — بر خاك سر نهاده من آنجا حواله ام
گریان نگاه قهقهه همچون صراحیم — خندان میان خون جگر چون پیاله ام
چون شمع هست یکشب و صد بار گریه ام ٥ — چون نای هست یکدم و صد گونه ناله ام
شکلم چو نقطه آمد و چرخ چو دایره ٦ — بر من کشد خط ارچه که نیکو مقاله ام

چرخ ارچه ذره ز جفا کم نمیکند
از وی گله مکن که کراهم نمیکند (۷)

افسوس دست من که بکیوان نمیرسد — آوخ که دور چرخ بپایان نمیرسد

---

(۱) این ترجیع مسلم مفصل تر ازین بوده ولی دونسخه ما بیش ازین یافت نشد
(۲) با آنکه هیچ نیست بفردا - نسخه
(۳) لقمه بی جگر - لقمه بیغم و اندوه (٤) که دمد باد دولتی - نسخه
(٥) یعنی چون شمع عمرمن یکشب است با صدبار گریه و مانند نای دم من یکیست و ناله ام صد گونه
(٦) یعنی شکل من بنقطه میماند از حیث مرکزیت برای اهل ادب و سخن ولی چرخ دایره گون نگاه اینکه من چرا نیکو مقاله و زیبا سخنم خط بطلان بر من میکشد
(۷) یعنی گله از چرخ ارزش ندارد کرا - در فارسی بمعنی ارزش و دراصل عربی است سعدی فرماید کرا نمیکند این چند روز مهلت عمر.

بر من نماند هیچ ملالی و محنتی   کز جور دور گنبد گردان نمیرسد
بادا شکسته چنبر گردون دون از آنك   رو راحتی بهیچ مسلمان نمیرسد
دانی نشان مردم آزاده چیست آن ١   کز رویش آب رفته و دو نان نمیرسد
حرمان اهل فضل نگر تا بدان حدست ٢   کز لب گذشته لقمه بدندان نمیرسد
مرگ ار نمیرسد بمن این نیست دولتی   کان نیز هم ز غایت حرمان نمیرسد
هر کو ز بخت خون شد خاشاک چو بار   بر دستگاه پایه سلطان نمیرسد

بر من جفای چرخ فزون از حکایتست
دیرینه محنتست نه اول شکایتست

چرخ این کمان کین همه بر ما همیکشد   خورشید تیغ بر دل دانا همیکشد
هرجا که خشك مغزی و تردامنی بود   دامن بر اوج قبه خضرا همیکشد
هر کس که او عنان مروت ز دست داد   او پای در رکاب ثریا همیکشد
دست اجل گرفته گریبان عمر ما   ز امروز در ربوده بفردا همیکشد
دو رویه نیستیم چو کاغذ بهیچ روی   گردون قلم ز بهر چه بر ما همیکشد
هر تشنهٔ که جوید از ین چرخ آبروی ٣   نل شاخ آرزوش بسودا همیکشد
کاین چرخ خود بتشنه ز زرین آفتاب   از دلو ابر آب ز دریا همیکشد

شادم از آنکه عمر گذشت ار بد آگهست
عمری چنین گذشته ز نا آمده بهست

یکواقعه نماند که بر من بسر نشد   یك قاعده نماند که زیر و زبر نشد
گفتم درین جوانی چون نیست پایدار ٤   دستی بکام دل بزنم هم سر نشد
بادولتست با هنر از دو یکیست زانك   دولت قرین مردم صاحب هنر نشد
چندین هزار جانوران ضایع و صدف   تا کور و کر نبود محل گهر نشد

---

(١) یعنی نشان مردم آزاده آنست که آبرو از رویش رفته و نان نرسیده (٢) یعنی گذشته از لب و ناشتای لب که بدندان نامیده و بحسر میگردند هیچ لقمه بدندان آنان نمیرسد .
(٣) نل مخفف نهال است یعنی نگذارکه شاخ آرزوی وی بسرحد سودا و جنون بکشد (٤) سر - اینجا بمعنی میل و خواهش است یعنی گفتم چون جوانی پایدار نیست دستی بکام دل زده بعیش و عشرت مشغول شوم ولی آن هم طابق میل من نشد

آراد سروبین که بهیدست ماندوبی ۱ تاسد سد نامد طرف شکر بشد
امرور هر که اودوزبان‌بیست‌چوبقلم ناچون دوات تیره دل وبدحگر بشد
همچون دواب فرح وکلك‌طهیردس آراسته بحلیب باح و کمر بشد

کان کمال و بحر علوم آسمان فصل(۲)
شحصی که ربده ارنفس‌اوست‌حان‌فصل

ای‌کلك نقشبند تو برهان نظم ونثر وی‌طبع دلگشای توسلطان نظم ونثر
غواص بحر علمی و بناد عین فصل معمار حد وهرلی ومیران نظم ونس
تاره رحلق‌حوب‌توشد باغ مکرمت ربده بلفط عدب‌توشد حان نظم ونثر
شدطبع عم‌ردای‌توفهرست عقل‌وعلم شدلفط نکته رای توعنوان‌نظم ونثر
در عالم فصاحت والله که مثل تو سر بر بردکسی ز گریبان نظم ونثر
هر گه که سوی‌فصل گرائی ربان‌فصل گوید رهی‌مرردی وسحبان نظم ونثر
تو آفتاب فصلی و برهر که تافتی گردد بفر تو گهر کان نظم ونثر

شدکلك نقشبند توصورت‌نگارعقل
گشته مرصع ارسخنت گوشوار عقل

ای‌گاه نطق لفط تو عیسی‌روزگار وی‌گاه رهد نام تویحیی روزگار
انفاس تست قوت ارواح اهل‌فصل الفاط تست حجت دعوی روزگار
یك‌لفط بی‌تونیست دراوراق‌آسمان یك‌نکته بی‌تونیست دراملی روزگار
ترکیب روزروشن رسوادوناص تست ۳ انست حود حقیقت معنی روزگار
در حدمت تو هست تسلی فاضلان حر طاعت تونیست تمنی روزگار
حواند در نثار همی لفط حزل تو انسای روزگار بفتوی روزگار
گربرحلاف رای تو نکروزبگذرد حالی قلم نهند بر احری روزگار

هم عقل پیش‌رای مشیب‌حوان‌صفت
هم روح پیش‌طبع لطیفت گران‌صفت(٤)

---

(۱) یعنی سرو نسبت آرادگی بهی‌دست ماند ونیشکر نسبت شکر بحشو بند بند وقلم قلم گردید (۲) حبر جهان وبحر علوم آسمان فضل - نسخه
(۳) ار سواد و ناص مقصود مسوده و مبیضه نظم و نثر است
(٤) پیش رای مسنت حوان نمود - پیش طبع لطیفت گران نمود - نسخه

ای ابر نکته قطره و بحر گهر سخن | وی مهر نور بخشش و ای کان زر سخن
ای بلبل عرب نوای لطف طبع | ای طوطی بدیع سرای شکر سخن
تو بحر فضل را صدف در حکمتی | زان التفات می ننمائی بهر سخن
مستغنی است طبع تو از برهان ما | زان مستمع نشد بر هر مختصر سخن
هستی تو ذوالبیان ور خوب گفتست ۱ | پیش تو ایم همچو قلم چشم بر سخن
سیمت چو کرد جو نگهربار لفظ تو | هرگز چگونه میل کند بر دگر سخن
شد عقل کل نثر ز لفظ تو در بیان | شد ناطقه خجل ز بیان تو در سخن

در عالم کمال عقل مجسمی
ور غایت لطافت روح مسلمی

نثره برد ز نثر بدیع نثارها | شعری کند ز شعر لطیف شمارها
گشته خجل ز رای تو خورشید روزها | شکسته تیر کلک ز شرم تو بارها
عاجز بود ز شرح کمال زبانها | قاصر بود ز حصر خصالت شمارها
بر روی دهر از قلم تو نگارها ۲ | در گوش چرخ از سخنت گوشوارها
تا چون توئی ز پرده غیب آورد برون | برداشت روزگار سر روزگارها
بگشای نطق تا که شود تازه روحها | بردار کلک تا کنی از در نثارها
تا مادر زمانه نزاید چو تو پسر | ای بس که چشم چرخ کشد انتظارها

جائیکه هست نظم تو سحر حلال چیست
وانجا که هست نثر تو آب زلال چیست

آنکو سخن بپیش تو سخندان برد همی | شوراب سوی چشمه حیوان برد همی
وانکس که نظم و نثر بحضرت آورد | خرما ببصره زیره بکرمان برد همی
لحنی بود عظیم و خطائی بود وسیع ۳ | طفلان اگر قصیده بحسان برد همی
معذور نیست آنکه فرستد بر تو شعر ۴ | ور خود گهر بود نه بعمان برد همی

(۱) هستی تو ذوالبیان کار تو گفتنست | ما پیش تو نهاده چو او چشم بر سخن - نسخه
(۲) از قلم تو نگارهاست - نسخه
(۳) جرمی بود عظیم و خطائی بود وسیع | طفلان اگر قصیده بحسان برد همی - نسخه
(۴) یعنی هر کس شعر پیش تو فرستد گناهش عذر پذیر نیست و اگر عذر بیاورد که شعر من گوهر مانند است گوهر را در پیش عمان بردن خطاست

بی‌حرد گی مدارا گرمور کی صعیف ۱   پای ملح سوی سلیمان بردهمی
طبعم ز بحرفضل تو دردیده قطرهٔ   وانهم بمدحت تو بپایان بردهمی
چون ابر کو زبحر برد قطره وانگهی   تحفه سحر قطره باران بردهمی

ای مشتری بشرم ز فرخ لقای تو
بادا چودور گردون دائم بقای تو

یاوب ظهیردین را حشمت مدام باد   اقبال و جاه و دولت او بردوام باد
بس لقا و ناصیش مقتطع مباد   فر و شکوه طلعت او مستدام باد
او باغ فضلرا بحقیقت چو گلبنست ۲   دائم شکوفه باد و فنا را زکام باد
درعالم معانی چون او مقیم نیست   بر دروه معالی او را مقام باد
ازحلقه هلال و ز شکل بنات نعش   بر مرکب جلالش طوق و ستام باد
جائیکه نام او ز کرم بر زبان رود   نام کرم بر اهل مکارم حرام باد
بختش ندیم باد و سعادت رفیق باد   چرخش مطیع باد و سپهرش غلام باد

باد اوسحن سرای وفلك گشته مستمع
وانفاس او مباد ابدالدهر منقطع

(ترکیب بند)

درمدح صدر والا قدر

یارا بن چه عربده است که باماهمی کنی   یارا بن چه شعبده است که پیداهمیکنی
ازمشك ناب دائره برمه همی کشی   وز عود خام پرده دیبا همی کنی
مرزن گره بمشك که چابك همیزنی   میکن زرزلف دام که زیبا همی کنی
باعاشقان یکدل و بادوستان خوش   هرگز که کرد آنچه توزعنا همی کنی
دل‌میبری بجور و جگرمان‌بمیخوری ۳   درشرط نیست آنچه تو باما همی کنی
یارب چه خوش بود که بیازارعشق تو   من‌جان همی‌دهم تو تماشا همی کنی

---

(۱) یعنی از خورده‌گیری برکنار نیست اگر موری ضعیف پای ملخ نزد سلیمان برد

(۲) دائم شکفته باد وفنارا ـ نسخه

(۳) یی دل مارا می بری وغم مارا نداری و نمیخوری دلمان همی‌بری و جگرمان همی‌خوری ـ نسخه غلط

بوسی بجان فروشی وهم خشم داردت ۱ صفرا مکن تو سرچو سودا همی کنی

جانا گرت ز حال دل من خبر شود
این محنت دراز مگر مختصر شود

عشق تو ای نگار بخروار زر خورد — وانرا که زر نبود ز وصال تو بر خورد
طوطی شکر خورد در چه رو طوطی لبت — شکر همی فشاند و خون جگر خورد
گفتی که جان همی سپرم هیچ باک نیست ۲ — آنرا که جاسوئی غم جان کی دگر خورد
این شور بخت دل نمکدان لعل تو — تشنه ترست هرچه ازو بیشتر خورد
گفتی امید بوسه چرا داری از لبم — زیرا که گاه گاه مگس هم شکر خورد
خوشدل همی شوم بدم تو که غنچه سر — زان خوشدلست کو دم باد سحر خورد
گوئی که نام من مبر و بر دمی منای — انصاف با غم توام این سر در خورد؟

جانم در آرزوی تو اینجان بلب رسید
روزم در انتظار تو آخر بشب رسید

با طره بر دو عارض خرم فکنده — چون زلف خویش صد دل برهم فکنده
خورشید را سه ضربه مطلق بداده ۳ — مه را ز رخ بطرح مسلم فکنده
در لعل خویش و دیده من درفشانده ۴ — در زلف خویش و قامت من خم فکنده
دیوانه گشتم از تو مرا سلسله فرست — زان حلقه‌های زلف که درهم فکنده
آخرچه حکمتست بگوئی کزین صفت — دلها ز ما ببرده و در غم فکنده
در دام تو اگرچه فتادند صدها — لیکن چو من شکار نکو کم فکنده
از خویش بس پسندی تا کی ناله های زار — با گوش صدر خواجه عالم فکنده

والا امام مشرق و مغرب معین‌دین
کش آفتاب و ماه سزد حلقه نگین

---

(۱) یعنی یک بوسه بجان میفروشی و بسیار هم خشمناک هستی صفرا و تلخی و خشم مکن چون مشغول سودا و معامله هستی — بوسی بجان فروشی و هم خشم آوری - نسخه

(۲) که جان همی برم و هیچ باک نیست - نسخه که جان می‌برم و هیچ باک نیست - نسخه

(۳) یعنی خورشید را برای راندن از صفحه شطرنج آسمان با سه مهره از سه طرف ضربت زده و ماه را برای طرح از این صفحه بوسیله مهره رخ طرح مسلم داده

(۴) از لعل خود ز دیده من درفشانده — وز زلف خود بقامت من خم فکنده - نسخه

صدری که مسند ازشرف اومزینست   حری که مشر ازسخن او ممکنست
ازلفظ عذب او همه آفاق پردرست   وزبوی خلق او همه عالم چو گلشنست
جودش سایلان بر بارد ز آستین   آن بدره ها که کان را در زیردامنست
آن کیست کش نه خدمت او تاج بر سرست   وان کیست کش نه منت او طوق گردنست
ازسهم خشمش آتش لرزان وزردشد   ورچه حصار آتش ازسنگ وآهنست
خصمش اگرسوشد صدپیرهن چوشمع   رسوا تر و برهنه تر ازبوک سوزنست
حال بزرگی وی ووصل وسخا وزهد   محتاج شرح نیست که خود سخت روشنست

در هرچه رای عالی او ابتدا کند
شاید که روزگار بدو اقتدا کند

ای آنکه روزگار چوتو نامور ندید   وی آنکه چشم چرخ چوتو برهنر ندید
پاکیزه تر ز درتو دریا گهر نیافت   شیرین تر از زبان توطوطی شکر ندید
آیینه گون سپهر بچندین هزارچشم   جز عکس تو نظیر توشخص دگر ندید
چندین گهر که بارد تیغ زبان تو   کس بر زبان تیغی هرگز گهر ندید
روزی گذشت کاسمان ازشرم دست تو   ۱   خورشید را میان عرق گشته تر ندید؟
گشتست هر کسی زعطاهای تو غریز   ۲   خواری زدست رادتوجز کان زر ندید
جز از برای خدمت تو دیده خرد   برگوش چرخ حلقه وبر که کمر ندید

والله که روزگار شد ازمثل تو عقیم
حقا که چشم چرخ ندید چوتو کریم

ای درگه تو قبله هر مقبلی شده   ۳   وی خدمت تو طاعت هر عاقلی شده
ای منصب تو رونق هر مجمع آمده   وی طلعت تو زینت هر محفلی شده
هم طبع تو خزانه هرنکته لطیف   هم جود تو ذخیره هر سائلی شده
لطف تودل دهنده هرخسته آمده   لفظ تو حل کننده هر مشکلی شده

---

(۱) یعنی آیا روزی گذشته است که آسمان خورشید را ازشرم روی تو بر ازعرق خویش ندیده باشد

(۲) گشتند هرکسی زعطاهای تو عزیز ـ نسخه

(۳) ای خدمت تو طاعت هرعاقلی شده ـ نسخه

یك محلس توعدت هرواعطی بود　　یك نکه تو مایه هر فاضلی شده
ای همت بحر با کف بوکم زقطرهٔ　　وی به فلك زقدرتو بك منزلی شده
بر باقی آمدست زحود توآنچه بود　۱　کان را ز آفتاب فلك حاصلی شده

منت خدایرا که ترا دامن سداد
آلوده گشته نیست نگرد دم فساد

ای صدر روزگار جهانت بکام باد　　اقبال و جاه و حشمت تو مستدام باد
ملت ز کلك تیره تو با قوام شد　　دولت زرای روشن تو با نظام باد
بر درگه توحشمت و عصمت مقیم شد　　درسایه تو دولت و دین رامقام باد
دست موافقان تو بر گردن مراد　　پای محالفان تو در قید دام باد
چرخت مطیع باد وجهانت مریدباد　　بحتت ندیم باد و سپهرت غلام باد
افلاك با ولی تو در اتفاق شد　　ایام با عدوی تو در انتقام باد
این ابلق زمانه ترا باد زیر زین　　وین توسن سپهر بحکم تو رام باد

پاینده باد دولت تو تاجهان بود
چونانکه آنچه خواهی ازبخت آن بود

(ترکیب بند)

در شکایت از روزگار

بارم زدورچرخ جگر خون همیشود　　کارم ز روزگار دگرگون همیشود
وارم ز قعر سینه بصحرا همی فتد　　دردم ز حد صبر بیرون همیشود
آهم نفس گرفته بعیوق میرسد　۲　اشکم گدار بسته بجیحون همیشود
هردم زدن زگردش گردون مرا بقد　　کم میشود درعمر و غم افزون همیشود
از دشمن از سالم عیبی بود ولیك　۳　آهم ردست دوست بگردون همیشود
موج بلا نگر که بمن چون همیرسد　　عمر عزیزبین که زمن چون همیشود

(۱) یعنی هرلعل و گوهری که کان را از آفتاب فلك حاصل آمده در سلك باقی مانده جود تست و بعد ازین خواهی بخشید　برباقی آمدست زجود تو - نسخه
برباقی بوهست زجود تو - نسخه　(۲) اشکم جگر بسته بجیحون - نسخه
(۳) از دشمن از سالم عیبی بود ولیك - نسخه

گویند صبر کن که شود خون بر صبر مشک ۱ آری شود ولیک جگر خون همی شود

تا گشت از طبیعتم این طاس سرنگون
هر دیگ غم بجستم از این کاس سرنگون «۲»

از چشم رفت آوخ و با بخت ماند خواب ۳ ور رخ برفت اینک و در دیده ماند آب
طوفان محنت است و گریست باورت اشکم نگر کز آتش دل میکند رهاب
چون کار ست گشت وبالست گفتگو چون بد بخت گشت محالست اضطراب
دشمن بر آب دیده من رحمت آورد رحمت ز دشمنان چه بود غایت عذاب
از یار چند وعده در پرده غرور ٤ ور دوست چند طعنه در صورت عتاب
چون بخت تیره گشت بپوشد رخ هنر چون عقل خیره ماند ببندد ره صواب
بر عارضم ز مشرق پیری دمید صبح وین بخت خفته سیر نگردد همی ز خواب

گوئی غمست روزی من کاش غم بدی
روزیم غم بدی غم روزیم کم بدی

این تیغ صبح بر دل من چون بلا رگیست وین تیر چرخ بر جگر من چو ناوکیست
گفتی که سست صبرت اگر نه نکو شود صبرم نه سستست خواجه ولی عمر اندکیست
آنکو طریق فضل سپردست جاهلیست وانکو ترك عقل بگفتست زیرکیست
بر فرق عیش تاج هنر تیر خنجریست در چشم بخت نوك قلم نیز و نیلکیست
با چنبر گشته ام ز حقارت بدانصفت کاندر وجود خویشتن مرا نیز هم شکیست
گفتی که بیگناه معاقب چرا شدی ما را ز روزگار شکایت همین یکیست
از ما قبول می نکند روزگار عذر آری گناه ما هنرست این نه اندکیست

غم گرچه ناخوشست دل من بدان خوشست
کار غم و دلم چو شتر مرغ و آتشست

---

(۱) سعید هروی در غزل خودش که باستقبال در دیوان خواجه ثبت شده این بیت را بدین شکل صرف کرده
گویند سنگ لعل شود در مقام صبر آری شود ولیك بخون جگر شود
(۲) یعنی تا چرخ از همراهی با طبع من برگشت هر دیگ غم برای من پخته شد
(۳) یعنی افسوس که خواب از چشم من برفت و در دیده بخت من باقی ماند و آوخ که آب از رخ برفت و در دیده ام جای گرفت
(٤) یعنی از یار تا چه اندازه وعده وصل بشنوم وهمه فریب و غرور باشد و از دوست تا چه اندازه در صورت عتاب طعنه سخت بچشم

راه وفا سپردم و دشمن گواه من وصل و هنر گزیدم و اسم گناه من
گفتم قلم زبان هنر من بود دلیل (۱) گفتم که وصل وحرمان اسم گواه من
بهتان خصم حال رخ عصمت مست تلبیس شام حلوه گر حرم ماه من
پاکی زمن پدید کند زرق حاسدم (۲) رایات صبح پرده در درد راه من
بنگر بنك دروغ که چون تیره گشت حال (۳) آری صفای آینه را حرم آه من
تاحان بود بکوشم و بندیشم ازعدو عون خدا و دامن پاکم پناه من
گر زند گیست مانده بایم مرادخویش ورمانده نیست مرگ مراعذرخواه من

ایچرخ سفله پرورخس ناردون نوار(٤)
تا کی خطا و چند دعا راستی سار

هر کسکه کژرود ز تودرمنصبی نشست وانکسکه راست رفت ز آسیب نو برست
از راستیست بی زده و بندبند رمح (۵) وزراستیست سرزده تیراز گشادشست
ازراستی بگو ثمرت چیست سرو را (٦) تاصدهزاردست چه داری ازان بدست
کلك ازراستی کمری بست بر میان (۷) درباخت عاقبت سروران طرف برنست
صبح دروغ زن زچه رو بیش میدمد (۸) تاصبح راستگو نفس اندرجگر شکست
ازراستیست هیچ ندارد الف بس تا سچ پیچ بود ازآتش دودانه هست
رخ راست میرود زچه درگوشهٔ بماند (۹) فرزین کجرو ازچه بصدراندرون نشست

---

(۱) گفتم سر زبان وقلم من بود دلیل ـ نسخه
(۲) یعنی زرق و مکر حاسد دلیل پاکی منست
(۳) یعنی یك دروغ حاسد بنگر که چون حال مرا تیره کرده است مانند آینه که از یك آه سیاه میشود
(٤) ای چرخ سفله پرور خس دوست دون نوار ـ نسخه
(۵) یعنی نیزه ازراستی بی بزده وبند بند شده و تیر ازراستی است که سست گشاد کمان وپرتاب شدن سرگشته وسرزده و بحر در همه جا باید برود
(٦) از صدهزار سرو چه دارد ازان بدست ـ نسخه .
(۷) یعنی قلم از راستی اگر اوبه انگشت کمری بربست عاقبت سرخودرا باد داد
(۸) یعنی صبح راستگو نابفس میخواهد پاره کند صبح دروغ زن بنفس دروغ ازو پیش می افتد
(۹) بصدر آزرو بنشست ـ نسخه

حرچنگ کحرواست مه اندر کنار اوست(۱)

ور شیر ابحر است غزاله شکار اوست

راحت چگونه یابم فصل است مانعم قصه چگونه خوانم عقلست وازعم

بر خواص حشووخودم چوواوعمرو ۲ برد عوام چون الف بسم صانعم

درروی هر که خندم ازانکس قفاخورم کس را گناه نیست چنینست طالعم

اینست حرم من که نه دزد ونه مفسدم ونیست عیب من که نه حاتی نه طامعم

در شغل شاکرم نکه عزل صابرم گرهست راضیم ور اگرنیست قانعم

درحل مشکلات چوخورشید روشنم درقطع معضلات چو شمشیر قاطعم

بر ناکدامی دلم فصل می‌گواست ۳ یار موافقم نه که خصم منازعم

آنکو نگشت نا بد همداستان منم

وانکسکه نیک کرد و پشیمان شد آن منم

گو سد شغل خویش بدشمن مده برور ٤ بورك لصاحبه شمدی ز لوح گور

خورشید رحمت خویش بمعرب نه زان برد ٥ کش رحمتی همیبود از مرغ روز کور

برضعف زنده پیل ز پشه حذر کند برعجز شیر شروه هراسد همی زمور

این بی نمك زمانه چوشیرین دهد عدا ٦ روز و برش مکن که بر آید سلح و شور

خواهی که بر کتف فکنی اطلس وقصب ۷ خواهیکه در طویله کشی اسب حلك و بور

خو بسك در بنده باش و چو کرکس حرا حرار بگرای همچو کژدم و بستیز چون ستور

حصن سر وتیست درشتی خارپشت ۸ برمی ساد داد سر فاقم و سمور

---

(۱) ماه کنار خرچنك کابه او بنکر مدور اوست کحرواست خور اندر کنار اوست - نسخه

(۲) واو عمرو در لفظ وابد وحسو و الف اسم الله ساقط است

(۳) بر پاکدامنی من و فصل می‌گواست - نسخه

(٤) این بیت محتاج تصحیح است بدشمن بده برور - نسخه اورك لصاحبه شمدی ز لوح گور - نسخه

(٥) سه بیت یعنی من شغل خودرا برور دشمن بدشمن بدادهام بلکه بحکم بدبر دادهام چنانکه غروب خورشید از برس خفاش ومرغ روزکور نیست وپیل هم سبب ضعف از پشه حذر نمیکند وشیر نیز سبب عجز از مور نمیهراسد بلکه بتدبیر چنین است

(٦) زمانه چو ناخوش دهد غذا - نسخه رو برش رو مکن - نسخه

(۷) در طویله کس رخش خلك و بور - نسخه

(۸) حصن سر وست درستی خارپشت - نسخه

ای خصم دست یافتهٔ رحم سخت زن
فرصت نگاهدار و مرا بر درخت زن(۱)

اکنون که قصد دوست محابا مکن بجان ۲ ورنه زجان خویش بیندیش هان و هان
بر دم مار پای نهادی سرش بکوب ورنه تهی کند بدمی قالبت زجان
شیر سست صید تو که چو زنجیر بگسلد تو صید او شوی و نیابی بجان امان
من آن نیم که ارچو توئی بفکنم سپر تا هست این زبان چو تیغ اندرین دهان
حاشا که من زبهر سگی تیغ بر کشم کارد پیش سر زنی ام لقمه نان
من کز دهان شیر برم قرص آفتاب ۳ با سگ سگی چگونه کنم بهر استخوان
افسوس چون منی که کم آید چون توئی آری شنیدهٔ که خر لنگ و کاروان
بفکن مرا ز پای چو تیر سست حجرت
چون دست می‌رسد نکنم پوست از سرت(٤)

طبع سگی چو هر کسی ارتو نشان دهد ۵ گردون چرا نواله بس استخوان دهد
میکن تو این سگی که مرا نیز صبر هست تا روزگار مالش تو قلتبان دهد
بد کن که کار تو زبدی بد شود همی ٦ چون اصل بد بود ثمرش هم از آن دهد
افعی گزنده است و زبس زهر میدهد اورا زمانه نیش زهر کس زیان دهد
من گر بدی کنم نه همانا که روزگار ۷ یکساعتم بطبع ابا جان امان دهد
بخل از برای راحت خلقست لاجرم گرنش در خلد سو در حال جان دهد
دولت محو گرت هنری هست زانکه چرخ فضل و هنر مرا عوض آب و نان دهد

(۱) یعنی اکنون که فرصت یافتهٔ مرا از درخت بیاویز و بکش فرصت نگاهدار
وسری بر درخت زن - نسخه
(۲) یعنی اکنون که قصد دشمنی کردهٔ باجان من هم دوستی و محابا و ترحم مکن
(۳) با سگ چگونه جنگ کنم بهر استخوان - نسخه
(٤) چون دست من بود نکنم پرسش - نسخه
(۵) یعنی چون تو طبع سگ داری چرا نواله من استخوان باشد - گردون چرا
نواله من - نسخه
(٦) یعنی اصل بد ثمر ومیوه بد میدهد
(۷) یعنی من اگر بدی کنم چنان مپندار که روزگار یکساعت بجانم امان دهد بلکه
بزودی جانم را خواهد گرفت . یکساعت لطف بجانم امان دهد - نسخه

هرگه کر آتش دل در حوش میشوم
مستی همی نمایم و حاموش میشوم(۱)

ترکیب بند

در مدح رکن الدین مسعود

عشق چون دل سوی جانان مکشد | عقلرا در زیر فرمان میکشد
شرح نتوان دادن اندر عمر ها ۲ | آنچه جان اردست جانان میکشد
تاکشید آن حط مشکین گردماه ۳ | دل قلم بر صفحه جان مکشد
چرخ بر دوش ارمه نو غاشیش | از پی سی و دو دندان میکشد
کوه همرنگ لبت لعلی ساخت ۴ | تیغ در خورشید رخشان میکشد
چشم من درتشنگی زان غرقه شد ۵ | کاب ازان چاه زنحدان مکشد
گوی دل تا باك می بیند رخت ۶ | وانگهی از نیل چوگان میکشد

با حنین حسن از وفائی داشتی
کار ما را این چنین نگذاشتی

دست گیر ایجان که فرصت درگذشت | پایمردی کن که آب از سر گذشت
روی چون خورشید سای از نقاب | کانم از سر همچو نیلوفر گذشت
ای ساکر هجرت آب چشم من ۷ | همچو باد مهرگان بر زرگذشت
گفتی از پی هجر تو دارد وصال | هم بود و مدت دیگر گذشت
چند گوئی سرگذشت دل بگوی | کار دل اکنون گذشت ازسر گذشت

---

(۱) مستی همی‌نمایم - نسخه . مشلی همی درآیم - نسخه
(۲) شرح نتوان داد اندر - آنچه جان ازجور جانان - نسخه
(۳) تاکشد آن حط مشکین زیرحال - نسخه
(٤) یعنی چون کوه ازخورشید آبستن لعل میشود ولعلی‌بخوبی لب معشوق ساخته‌ازآنست تیغ برخورشید میکشد تیغ وقلعه کوه معروفست
(۵) یعنی چشم من باآنکه تشنه دیدار تست ازآن سبب غرقه درآب و سرشك گردید که ازان چاه زنخدان آبدار آب میکشد
(٦) یعنی دلرا بگو که رخت را تمام وکامل بیند آنگاه ازنیل برای دفع چشم زخم شکل چوگان نکشد ازنیل چوگان برچهره کشیدن برای دفع چشم بد معمول بوده وهست گوردل باباك می‌بیند - نسخه گور دل باهاکه می‌بند رخت - نسخه
(۷) باد مهرگان بر زر برگهای جراب میگذرد و آب چشم عاشق بر رخسار زرد وی که چون زر زرد رنگست فرو میریزد

از لب تو بو العجب بر پاسخت ۱ کاسچنین تلخ است و برشکر گذشت
وای تو کت خون من درگردست ور نه مارا نیك و بدهم درگذشت

جان چو سنگین بود تأثیری نکرد
ور نه هجران تو تقصیری نکرد

سلسله بر طرف دنیا افکند ۲ تا دل اندر بند سودا افکند
سرکشی بر دست گیرد هر زمان ۳ کار ما چون زلف در پا افکند
دل بحیلت مسرد از عاشقان ٤ وانگهی در قعر دریا افکند
گاه وعده دامی از امید و بیم بر ره امروز و فردا افکند
در هوایش ذره است اسم اگر آفتابش سایه بر ما افکند
دل اگر از دست او آهی زند آتش اندر سنگ خارا افکند
خود بیندیشد که روزی عاشقی داوری با صدر دنیا افکند

رکن دین مسعود صدر روزگار
کز وجودش خاست قدر روزگار(۵)

از زبانش در مکنون می جهد ور بنانش گنج قارون می جهد
معنی روشن ز لفظ در فشانش ٦ همچو برق از ابر بیرون می جهد
از نهیبش قطره قطره همچو خوی از مسام دشمنش خون می جهد
عاریت دارد ز رای روشنش شعلهٔ کز مهر گردون می جهد
با کف گوهر فشان او حباب ۷ چون عرق بر روی جیحون می جهد
کار او بی کر فلك چون میرود ۸ خصم او بی کر جهان چون می جهد

(۱) از دو زلفت بوالعجب بر - نسخه
(۲) تا مرا در بند سودا افکند - نسخه
(۳) از سرکش مراد زلف سرکش است
(٤) یعنی دل را میبرد و آنگاه در قعر دریای فراموشی می افکند
(۵) کز وجود اوست قدر روزگار - نسخه
(٦) معنی روشن ز لفظی درفشان - نسخه .
(۷) یعنی دریای جیحون از شرم کف گوهرفشان او عرق کرده و عرق از حبابهائیست که برروی او میجهد (۸) خصم او بی کر جهان چون میجهد - نسخه

باش تا گردد شکفته گلشش کاش صبا زغنچه اکنون می جهد

دست و طبعش آنچنان راد آمدند

کان و بحر از وی بفریاد آمدند(١)

ای ز لطفت جان اعانی یافته ٢ وی ز جودت آز امانی یافته

ای رسیده قدر تو تا عالمی کو نشان از بی نشانی یافته

نه سپهر از دور اول چون تو دید نه جهات هیچ ثانی یافته

زیر هر حرفی ز توگاه سخن جان دانش صد معانی یافته

باد از لطفت سبک روح آمده خاك از حلمت گرانی یافته

حصر جان از لفظ گوهر بار تو طعم آب زندگانی یافته

سوسن آزاد بهر مدح تو از طبیعت ده زبانی یافته

صبح اگر بی رای تو یکدم زند

چشم تو افلاك را بر هم زند

منبر از وعظت مزین میشود مسند از دستت ممکن میشود

روز بدعت از تو تیره میرود چشم ملت ازتو روشن میشود

تانبوشد بیرون ردی ازحیبعث پای فتنه زیر دامن میشود

هرکجا تو برگشادی درج نطق ٣ گوهر ازلفظ تو خرمن میشود

پیش وهم تیر تو آتش ز شرم در درون سنگ و آهن میشود

هرسری کز چنبرت بیرون شدست ٤ ریسمانش طوق گردن میشود

هم زهردولت تست اینکه جود ٥ مدح تو منظوم بی من میشود

در جهان امروز بردابرد تست(٦)

دولت و اقبال تبع آورد تست

---

(١) دست و طبعش در سخا راد آمدند از وکان اروی بفریاد آمدند - نسخه

(٢) یعنی ازلطف زبان تو جان نعمه اعانی افلاطون یافته وازجود تو آز وحرص تمام امانی وآرزوهای خودرا بدست آورده (٣) تو برگشادی گنج نطق - نسخه

(٤) هرسری کز چنبرت بیرون شود - نسخه

(٥) یعنی ازهردولت تست که هنگام مدح تو من درکارنیستم وازخود بخود مشوم و روح القدس ترا مدح میگوید (٦) بردابرد - دورباش وخبردار و ساقان پادشاهی است که پیشاپیش پادشاه میگفته اند

یارب اینصدولت چنین پاینده باد — آفتابت بر جهان تابنده باد
همچو چشم ابر پر گریه‌است خصم ۱ — چون دهان گل لبت پرخنده باد
گوش این چرخ صدف شکل تهی — از در الفاظ تو آکنده باد
تند باد قهر و حشمت از جهان — بیخ عمر دشمنت برکنده باد
آفتاب دین ز تو رخشنده گشت — سایه تو تا ابد پاینده باد
روز عید تست و قربان خصم تو — اینچنین عیدی ترا فرخنده باد
تا ز چرخ آید دورنگی روز و شب — روزگارت رام و چرخت بنده باد

یارب این صدر جهان منصور دار
چشم بد از روزگارش دور دار

ترکیب بند

در مدح رکن الدین

تا همی بر گل نقاب از خط مشکین آورد — مرکب صبر مرا هر لحظه در زین آورد
چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت بر دهان — پیش آن رخسار و آن دندان شیرین آورد
شاهراه عرصه عشق رخ او عقل را ۲ — گرچه بیدق رو بود در سیر فرزین آورد
بین که در تنگ شکر چون زهر کرده نهیه — تلخی پاسخ بکر کان لعل شیرین آورد
گر کند ز آن خط بار ز شرح بر مجموع حسن ۳ — صفحه ارژنگ را در حشو ترقین آورد
دل چو حوبد مخلصی از بند زلف کافرش — رخ بمیدان صدور دولت و دین آورد

آنکه با عزمش نیاید مرکب خورشید کند
وانکه با حلمش نیاید توسن افلاک تند

آخرای جان جهان تدبیر وصلت چون کنم — چند ز چنگ فراقت دیدگان پرخون کنم

---

(۱) همچو ابر از بهر تو بگریست خصم - همچو چشم ابر اگر بگریست خصم - نسخه
(۲) یعنی عقل تا آنکه بیدق وار پیاده و راست رو و با حزم است در عشق او چون فرزین کجرو و بند حرام میشود
(۳) ارژنگ - کتابی است که جمیع نقش‌های مانوی در آن جمع و ارتنگ هم گفته میشود یعنی سمازل خوش خط از صفحه ارژنگ را حشو ووابد ساخته و خط بطلان بر سرش میکشد خط زدن - خط بطلان بار ز وحشو و ز دن اصطلاحات سیاق قدیم است

افعی زلفت که بر زمرد همی غلطد چرا ١ خیره بروی هر زمان از حرع بر افسون کنم
یکشب از سیم دو دست خویش طوق گردنت خاك پای خود ردای گردن گردون کنم
ور شوم ساقی زجام لعل نوشینت شبی هجر را در جام وصل از زلف تو مفتون کنم
در خم آن زلف چون چوگان تو گوی دلم تنك میدانست پس با صبر جولان چون کنم
آتش عشقت شراری بر دلم افروخته است از برای کشتن آن دیده چون جیحون کنم
در ضمیر من چو مدح صدر عالم مضمرست محنت عشقت بنون او ز دل بیرون کنم

پادشاه تخت و دانش رکن دین صدر جهان
آفتاب سایه گستر خواجه سلطان نشان

ای ز جود تو فغان از بحر و کان برخاسته وی ز طبعت چشمه حیوان و کوثر خاسته
کمترین رای تو در طاسه گردون زده ٢ بس ز عکس نقش آن این همت اختر خاسته
تا فشاند واسطه در عقد نفس ناطقه عقل را از درج لفظت در و گوهر خاسته
از پی عطر مشام ساکنان قدس چرخ از نقط های خط تو گوی عنبر خاسته
از هزاران خار که بروی خسته از خلقت نسیم ٣ در زمان زارها از لطف شاخ عبهر خاسته
باشد آن کلك تو بی پایشکر کز نوك او ٤ طوطیان عقل را صد تنگ شکر خاسته
بهر عین و صاد نعی صاعدت هر مه هلال ٥ بر مثال عین نعلی از فلك بر خاسته

پیش رای روشنت خورشید چبود شعلهٔ
پیش طبع در فشانت کیست دریا سفلهٔ

---

(١) از زمرد ـ سبزه خط مراداست یعنی چون افعی که بر زمرد افعی کش مغلطد و باك وخطری ندارد از مهره جزع افسون نخواهد شد افسون با مهره جزع در مارگیران قدیم معمول بوده و بمار مهره از آن معروفست
(٢) کمترین رای درینه کاسه گردون زده ـ نسخه
(٣) یعنی هر بوته خاری که نسیم خلق خوش تو بروی بجهد فی الفور از ازهار وشکوفه خلق تو شاخ عبهر از آن بوته مروید در زمان زارها زخلقت ـ نسخه
(٤) بارب آن کلکت نیست با نیشکر کز نوك او ـ نسخه
(٥) بر مثال عین نعلی از فلك ـ نسخه

ترکیب بند

در مدح سلطان ملکشاه سلجوقی

یارب این خوش نفس باد صباست | یا نسیمی ز دم مشک ختاست
جان همی تازه شود زین دم خوش ١ | اینت خرم که دم باد صباست
باغ و بستان را زانصاف بهار | از گل و بلبل صدبرگ و نواست
مهد گل میرسد اینک زیراک | عرصهٔ باغ سراسر دیباست
روز را خط بنفشه بدمید ٢ | طرهٔ شب ز پی آب پیراست
تماشا شدن امروز بباغ | بی‌می ومطرب و معشوق خطاست
دو دلارا چو روا آمد خون ٣ | خون انگور دودل خورکه رواست

باد اقبال ملك شاهی را
مژده فتح شهنشاهی را

از حمل مهر چو تابنده شود | کوکب از شاخ درخشنده شود
دم عیسیست مگر باد صبا | کـه دل مرده بدو زنده شود
زعفران در دهن غنچه نهد | تا بهر بادی در خنده شود
گل چو بدعهدی و رعنائی کرد | دولتش زود پراکنده شود
سروچون‌راست روی پیشه گرفت | زان سر سری پاینده شود

---

(١) جان همی تازه شود زین دم مشك ـ نسخه

(٢) بمی چون معشوق خوان روز را ازبنفشه باغ خط بر عذار دمید ازآنست طره خوردرا که شب باشد ،پیراست وکوتاه کرد دربهار شب کوتاه میشود

(٣) دردل عاشق و دورو دربیت بمعنی‌چون خون دودل وموافق زبخس حلالست و دانه انگوزهم دودلست پس خون دل انگور دو دلرا شاید اقبال ملکشاهی و مژده فتح شهنشاهی‌باید خورد دو دلارا چو حلال آمد خون ـ نسخه

راست همچون دهن مادح شاه دهن گل زر آکنده شود
آنکه خورشید ثناش گوید
وانکه افلاک رضاش خواهند(۱)

چشم نرگس ز چه خواب آلودست دوش گوئی همه شب نغنودست
جام گل بین که زر آکندست قدح لاله مشک اندودست
تا نقاب از گل بگشاد صبا بلبل از لابه گری ناسودست
شاخ را گر نه ز اوصاف بهار ۲ معجز موسی عمران بودست
بس پیری و عصائی کو داشت ید بیضا نه عجب ننمودست؟
لاله چون خوش خصم سلطان پاره پاره شد و خون آلودست
دهن ابر بر آتش شد از آنک با کفش لاف سخا پیمودست
عفو او روی گنه می پوشد
ظلم از وجامه سیه می پوشد

دهر سر زیر و پریشان گردد گر نه در طاعت سلطان گردد
زانچه او کرد اشارت بجهان ۳ زهره دارد که نه چوبان گردد
صرصر خشم وی آتش بارد ور چه بر چشمه حیوان گردد
تیغ او از جگر شیر خورد تیر او بر دل سندان گردد
آفتاب فلك از هیبت او از بر چرخ بفرمان گردد
کمترین بخشش او در عمری ٤ بر کف بحر و دل کان گردد
لطف او بیك بدان می ماند که صبا بر گل خندان گردد
آنکه خورشید قفا خورده تست
خیمه چرخ سراپرده تست

لفظ تو قیمت شکر شکند جود تو قاعده زر شکند
ماه مسحوق تو انجم سپرد رات رای تو لشکر شکند

(۱) آنکه انام ثناش گویند - نسخه
(۲) دوبیت یعنی شاخ درخت اگر از اوصاف بهار معجز موسی نیافته است چگونه بعد از پیری و عصائی که در دست داشت از شکوفه ید بیضا مینماید
(۳) وانچه او کرد - نسخه
(٤) یعنی دست دریا و دل کان در تمام عمر خود باندازه کمترین بخشش او عطا میکند

ده می سع بو حصاں گسلد — صد می گرز بو مغفر شکند
کوهرا قهر تو از بن بکند — ۱ — چرخ را خشم بوچسر شکند
صفحه سع بو آبیست کرو — ورق عمر عدو در شکند
رور ررم تو سناں حطب — بور در دیده احتر شکند
حصم را سهم توچوں رلفتاں — بیکی لحظه بهم بر شکند

کاں ر حود تو اماں میخواهد
حاں ز تیع تو رماں میحواهد(۲)

مهرت ار مهر سپر برباید — حشمت ار کوه کمر نگشاید
صقل سع بو هنگام وعا — رنگ کفر ار رح دیں بزداید
چرح صدچشم چو بوکم سد — ۳ — مادر دهر چو تو کم زاید
حه حه ای شاه که ارهسب تو — کهربا کاه همی برباید
عدل تو پشت ستم می شکند — پاس تو پاس جهاں میپاید
چو نصدف چرح همه گوش شدست — تا که رای تو چه میفرماید
مثل بو شاه بصد دور قراں — فلك آینه گوں سماید

بار چتر تو دهد فر همای
بور عدل بو سرد ظل حدای

حسروا تحت تو بر گردوں باد — چاکر قدر تو افریدوں باد
ارشب چتر بو چوں رور بهار — ٤ — دولت و ملك تو روزافروں باد
هردلی کر بو دراو عائلهاست — ٥ — چوں دل ساغر تو پرحوں باد
رایت ملك تو چوں همت تو — ٦ — ار حم همت فلك بیروں باد
هر بوائی که عدوت سازد — ۷ — صرب تیع تودراو موزوں باد

---

(۱) کوهرا بیع بو ـ نسحه (۲) ونیع بو صماں میحواهد ـ نسحه
(۳) صد چشمی فلك بمناسبت احترانست که بمنزله چشم آسماں هستند مادر ملك چوبو کم زاید ـ نسحه
(٤) چوں چتر پادشاهاں سیاه بوده ازآنست اشب تشبیه شده .
(٥) هردلی کز در تو غافل شد ـ نسحه چوں دل ساغر می پرحوں باد ـ نسحه
(٦) از حم چرح فلك بیروں باد ـ نسحه
(۷) هر نوائی که حسودت زاید ـ نسحه .

صفحهٔ تیغ چو نیلوفر تو — دایم از خون عدو گلگون باد
روز نوروز و سر سال عجم — بر تو چون طالع تو میمون باد
تا ابد بر فلکت فرمان باد
هرچه گوئی که چنین چونان باد

ترکیب بند

در مدح رکن الدین

باد بهشتست یا نسیم بهارست — بوی بهارست؟ نیست مشک تتارست
برگ گلست این نه؟ چیست عارض دلبر — شاخ بنفشه است؟ نیست طرهٔ یارست
باغ چو فردوس پر ز نقش بدیعست — خاک چو ارژنگ پر ز نقش و نگارست (۱)
لاله همی می کشد بجام عقیقین — نرگس را از چه روی رنج خمارست (۲)
زانکه بگل بر هزار نقش لطیفست — زان بگل بر هزار گونه نگارست
لاله شکفته میان باغ تو گوئی — مجمر و مشک سیاه خط و عذارست (۳)
گشت جهان از بهار همچو بهشتی — این چه جهانست یارب این چه بهارست
باغ کنایت ز روضه های بهشتست
شاخ حکایت ز خامه‌های فرشتست (٤)

خبر که از باغ بوی نسترن آمد — خبر که بر شاخ برگ یاسمن آمد
خاک تجدید یار و آتش گل را — از نفس باد آب در دهن آمد
برزخ آب از نسیم صدگره افتاد — در سر زلف بنفشه صدشکن آمد
لاله سیراب یار در قدح آویخت — نرگس سرمست یار در چمن آمد
سرخ شد و خوی گرفت عارض لاله — کز ره دور آمد و بتاختن آمد (٤)
نرگس بگشاد بازدیده چو یعقوب — کش زدم باد بوی پیرهن آمد

---

(۱) ارژنگ کتاب آسمانی مانی است که نقش های معجزه آسا داشت .
(۲) می کشد زجام عقیقین ـ نسخه
(۳) برگ لاله بمجمر زعذار یار ودل سیاه لاله بمشک وخط یار تشبیه شده است
(٤) یعنی از راه یکساله که رفته بود چون تاخت و بتعجیل باز آمد لاجرم عارض وی سرخ و پر خوی گردید

شاخ برهنه دگر بحلیه دروں شد	بلبل خاموش باز در سخن آمد
قدرت معبود باند که بینی
سوی چمن شو بجانه درچه نشینی
باد بهار آمد و ز گل خبر آورد	ابر ز بهر نثار او گهر آورد
بیعت با او نکرده اند ریاحین	۱ نرگس آمد بپیش و تاج زر آورد
شاخ بنفشه مگر ساغ تو گوئی	باز سر زلف سوی یکدیگر آورد
نیم شکفته ساغ لاله همانا	۲ دست ز حنا کنون مگر بدر آورد
باد مگر نافه های سب بگشاد	۳ ابر مگر زرمه های شوشتر آورد
گفتم باید خنجر ازچه کشیدی	٤ گفت بدانی چنار دست بر آورد
باد که چون او نسیم مشک ختا نیست
شمهٔ از بوی خلق خواجه ما نیست
صدر جهان زکی دین سپهر سعادت	آنکه مر او را مسلمست سیادت
هست محلش ز اوج چرخ فراتر	هست عطایش زابر و بحر زیادت
عقل ازو قاصرست وقت کمالست	چرخ ازو عاجرست گاه جلادت
ای دل پاک تو کرده علم نموس	ای کف راد تو کرده جود بعادت
از فلکت بندگیست وز تو اشارت	۵ از قدرت امتثال وز تو ارادت
مدحت تو لازم است همچو تلاوت	٦ خدمت تو واجبست همچو عبادت
کلک نگیرد ساب جز بمساوی	لا نرود بر زبانت جز بشهادت
عقل خجل گشته از تو کان چه ساست
کان بعیان آمده که آن چه ساست

(۱) لعب با گل لکرده اند ـ نسخه

(۲) نیم شکفته ساغ لاله تو گوئی ـ نسخه

(۳) زرمه ـ نقیح و کسر اول بعربی جامه دان

(٤) یعنی بدرخت بید گفتم ازینکه خنجرگون خود برا بیرون کشیده گفت برای آنکه چنار دست بعدی و بطاول ازآستین برآورده است و باید دربرابر او ایستادگی کنم

(۵) یعنی اگر اشارت کلی فلک بندگی و فرمانبری میکند و اگر اراده فرمان کنی قدر امتثال و فرمانبری خواهد کرد

(٦) تلاوت ـ قرائت قرآن

بی اثر نعمت تو نیست دهانی — بی کمر خدمت تو نیست میانی
دروه توچرخ کیست حلقه نگوشی — بر در تو عقل کیست سته دهانی
چون تو نحیرد برورگار کریمی — چون‌تو براید ز چرخ پیر جوانی
از کرم تست تازه شاخ مروت — ور سخن تست زنده جان جهانی
کمتر لفطی ز تو دخیره بحری — کمتر بخشش ز تو نهاده کانی
زود شود از صریر کلك تو پیدا — هرچه زاسرار غیب هست نهانی
چرخ چوحرمت‌ندیده سخت رکابی — دهر چو عزمت ندیده گرم عنانی

ای کف راد تو گشته ضامن ارزاق
وی بتو زنده شده مکارم اخلاق

مرکب اقبال تو همیشه برین باد — بانه قدرت فراز چرخ برین باد
درخم چوگان حکم تو همه ساله — حلقه چرخ کبود و گوی زمین باد
حاجت ها شد روا و مشکلها حل — ازسر کلک تو و همیشه چنین باد
روز تو مستغرق رعایت خلقست — عمر تو مقصور بررعایت دین باد
در همه وقتی معین شرع رسولی — درهمه حالت خدای یار و معین باد
بر عدوی تو فلك کشیده کمانست — بر نفس او اجل گشاده کمین باد
تا مدد دهر از شهور و سنینست — عمرتوافزون‌تر ازالوف و مئین باد

روی تو میمون و روی بخت تو گلگون
بر عدوی تو ز دور چرخ شبخون

ترکیب بند

در مدیح

المنة لله تبارک و تعالی — کاسلام گرفت ازتووجاه توجمالی
المنة لله که بیفرود بجاهت — هم مسند و هم منبررا فروجلالی
المنة لله که بستان شریعت — از تخم برومند برون داد نهالی

المنة لله که بر چرخ سیادت　　بدری شده سیم فروزنده هلالی
المنة لله که ترا داد بفضلش　　ملکی که مر آنرا نبود هیچ زوالی
المنة لله که بزیر قلم تست　　هر جا که بود حکم حرامی و حلالی
المنة لله که بدیدیم بکامت　　۱ احباب تو دلشاد و بد اندیش بحالی

آخر چو بود عمر همه کام برآید
شب گرچه بود تیره هم آخر سحر آید

هان در نگر ای صدر مهین بر خلفت هین　　در مسند و جای تو بدین رونق و تمکین
دایم که بر آسود روان تو درین حال　　چون مسند تو یافت بفرزند تو تزیین
ای گشته بفضل و بهنر پشت افاضل　　وی بوده بعلم و بشرف فخر سلاطین
امروز بیفزود بتو رونق اسلام　　و امروز قوی گشت بتو قاعده دین
بو یوسف قاضی و شریح این دو نشایند　　تا گیرند احکام حکومت ز تو تلقین
زین پس نخورد جامه شمار مزور　　۲ زین پس نکند کجروی از بیم تو فرزین
از بهر چنین مژده کم از قدر تو باشد　　گر چرخ نثار تو کند خوشه پروین

والله که شده چشم شریعت بتو روشن
حقا که شد اسلام بجاه تو مزین

بنشست بجای پدر آن خواجه مطلق　　و آواز برآمد ز فلک قد رجع الحق
آراسته شد صدر بصد حشمت و تمکین　　و افروخته شد شرع بصدریت و رونق
ای با همه دلها چو روان گشته موافق　　وی در همه چیزی چو خرد بوده موفق
امروز شریعت بمکان تو مکیسست　　و امید خلایق بوجود تو محقق
جز تو که رسیدست بدین پایگه انصاف　　۳ جز تو که نشستست برین جایگه الحق
تا مسند تو دیدند فلک از سر غیرت　　هر شب فکند در سیهی جامه ازرق

---

(۱) یعنی بد اندیش ترا بحال بدی دیدیم سخت که بغیر تو نه وانکرد

(۲) چون جامه زرد رنگست نشسته بیمار شده و مزور آش مخصوصی است از کدو که برای بیمار پخته میشود و در اینجا بطریق ایهام فریب دادن و تزویر مراد است یعنی ازین پس جامه تو که رنگ بیماران دارد فریب نخواهد خورد و بخلاف شریعت بر کاغذ نخواهد راه سپرد حالانکه فرزین کجرو هم در صفحه شطرنج پس ازین دیگر راست روی پیشه خواهد کرد

(۳) یعنی جز تو بدین پایه و مایه از انصاف و عدل کسی دیگر نرسیده است

یك شعله ز رای تو بود چشمه خورشید　　یك بابه ز جاه تو بود سقف معلق

آبی که جهانرا تو شدی سعم و محدوم

هم قمع ستمکاری و هم نصرت مطلوم

ای آنکه کهین بابه‌اب اوج زحل آمد　۱　ورچرخ حطات همه صدر احل آمد

هر حدمت و تشریف که فرمود شهنشاه　۲　کم زانکه بود لایق و بیش از امل آمد

باران سخا ابر دو دست تو ببارید　　تا پای عدوی تو اران در وحل آمد

ایچرخ بدین مژده سر از عرش بر افراز　۳　کت کوکب مسعود به بیت العمل آمد

بیت الشرف اوست بحر عدل بنایی　　آنگاه که خورشید به برج حمل آمد

شادند بدین مژده جهانی که خورد غم　　گر خصم ترا صعب چو روز اجل آمد

گلرا بود آسایش و آرایش و راحت　　اکنون چه بوانکرد چو مرگ کل آمد

امروز شد از جاه تو آراسته مسند

وامروز تجدید گل شرع محمد(٤)

ای خاتم تو سخت تر از نقش سلیمان　　کلکت اثر معجزه موسی عمران

امروز بدین شغل که تابود ترا بود　۵　کمس سوی تهنیتی پیش تو نتوان

بواب ترا بود اگر بود نظیر　　ورنه تو همایی و بیعرود ترا زان

آنگه که بوارغب برون نامده بودی　　هم حاکم مطلق بدی و صاحب فرمان

---

(۱) ای آنکه کمس پایه ات ـ نسخه

(۲) یعنی خدمتی که شاه بتو رجوع کرد و شرف و خلعتی که بتو داد بس از حد آرزو بود ولی نسبت بلیاقت تو کم بود

(۳) دو بیت یعنی ای آسمان سر از عرش برافراز که اینك کوکب مسعود تو در خانه عمل و کار سعادت ساری جای گرفت و البته جز عدل در مقام عمل ازو انتظاری نیست ورا او خورشیدی است و بیت العمل و مسند قضای او برج حمل و خورشید را در برج حمل جز عدل و اعتدال نیست و روز کاری نیست ای صدر بدین مژده سر ـ نسخه　(٤) گل محمدی ـ سرخ گل معروف

(۵) دو بیت یعنی تو همیشه حکومت شرعی و عرفی داشته و هیچگاه بعزل و بدلی در کار تو نبوده ناسازم بهیچ باشد و اگر تغییری پیش آمده برای نواب و نابان تو بوده است

روزی دو اگر بود مفوض بدگر کس ۱ تخفیف سود دست عرض زان و چنین دان
از عزل سلیمان سود گر دو سه روزی انگشتری گم شد از انگشت سلیمان
در آرزوی مشتری آسد و عطارد ۲ کاین کاتب مجلس بود آن نایب دیوان

بخشایش و بخشش کن و انصاف و سیاست
کاینست و جز این نیست از ارباب ریاست(۳)

والله که جوانی چو تو از گوهر آدم از کتم عدم نامده در حیز عالم
هم آیتی علم در ایام تو معلم ۴ هم قاعده شرع باحکام تو محکم
باشی بهمه وقت تو منصور و مظفر گر خصم قوی باشد و گر حادثه معظم
بشناس حق نعمت حق جل جلاله تا با تو چه فضل و چه کرم کرد بهر دم
از بدو وجود تو الی یومك هذا بس منصب عالی که ترا داشت مسلم
دادت هنر و فضل و حیا و کرم و جود علم و ورع و حلم و تواضع همه باهم
در گوهر کس این همه خصلت سود جمع با آدمی این همه معنی سود ضم

یارب بکرم اورا منصور همیدار
وز دولت او چشم بدان دور همیدار

تا با جهان دولت این صدر جهان باد حکمش چو صبا در همه اطراف روان باد
حل همه اشکال از آن لفظ و بیانست ۵ فیض همه اوراق از آن کلك وبنان باد
حاجت زهمه نایبه در حفظ خدا است حافظ ز همه حادثه در حصن امان باد
از قوت حلمت اثر سنگ زمین است از سرعت عزمت مدد سیر زمان باد
در پای تو افتاده فلك همچو رکاب است در دست مراد تو جهان همچو عنان باد
هر چیز که آن خیر و صلاح است و صواب است در حکم تو و لفظ تو و کلك تو آن باد
کار ولی و کار عدویت بد و نیك چونانکه ترا باید پیوسته چنان باد

پشت تو قوی باد بدین صدر و برادر
جان و دل بدخواه شما هر دو بر آذر

---

(۱) تخفیف بر بوداست عرض زان ـ نسخه
(۲) یعنی آن بعرض در روزه کار بود یگر کس در آرزوی این بوده که مشتری برای نیابت دیوان و عطارد برای کاتبی تو حاضر شوند
(۳) یعنی از ارباب ریاست بخشایش و بخشش و عدل در خور است و جز این سزاوار نیست ۱
(۴) آیتی ـ مخفف آیتین و معلم ـ بضم اول وفتح ثانی بمعنی منقش ومخطط
(۵) دران لفظ و بیانست ـ نسخه

(ترکیب بند)

در مدیح

ای بهر مدح سزا مسند تو — برتر از مدح و ثنا مسند تو
مسند فضل و سخا منصب تو — منصب صدر قضا مسند تو
سجده جای شعرا مدحت تو ۱ قبله‌گاه فضلا مسند تو
زبر قدر تو بود گر بنهد — زبر هفت سما مسند تو
صورت دولت و شکل اقبال ۲ در لباس خلفا مسند تو
شب قدرست ودراو لطف خدای ۳ روز در شب مثلا مسند تو
در ازل گوئی عهدیست وثیق — شرع و ملت را با مسند تو
کس سیه پوش نماند ازعدلت — جز که باخصم تو با مسند تو

تیغ بر خصم تو بارد بهرام
ورنه خنجر زچه دارد بهرام

ای تو برچرخ سعادت خورشید — وی تو بر تخت سیاست جمشید
مجلس وعظ تو ازخوش سخنست — خوشتر از نعمت عمر جاوید
عقل مدهوش ز بس نکته نغز — روح سرگشته زبس بیم وامید
از وعید تو چو تهدید کنی — دل طاعت شود از لرزه چو بید
خنجر خویش بخشد مریخ — بربط خویش بسوزد ناهید
شب برنده چو جوان موی سیاه ٤ روز را دیده ز بس گریه سفید
یار عصیان را در منزل خوف ٥ شود از وعده تو دل نامید

---

(۱) سجده جای ـ سجده‌گاه

(۲) یعنی مسند تو صورت دولت و شکل اقبالست که لباس خلفا در برکرده لباس خلفا و شعار عباسیان سیاه و مسند شرع هم در آنزمان سیاه بوده شعار عباسیان

(۳) یعنی مسند تو که فی المثل روزروشن است بعد درلباس شب سیاه درحقیقت شب قدر است و لطف خدا دراو مضمراست

(٤) یعنی ازبیم وعید تو شب مانند جوانان موی سیاه خودرا میبرد وکوتاه میکند جوانان درماتم وحادثه موی سیاه زلف وگیسورا برای زیب وزینت بریده وکوتاه میکنند (٥) یار عصیانرا ـ نسخه

با شنید این سخن گرم تو تیر
کلک بشکست از شرم تو تیر

عرصهٔ عالم میدان تو باد (۱) طارم هفتم ایوان تو باد
آفتاب فلکی چاکر تست مشتری نایب دیوان تو باد
ماه گردون سر محوق تو باد زهره رامشگر مهمان تو باد
سیر انجم سبب دولت تست دور گردون مدد جان تو باد
هر که را چشم نه روشن بتست (۲) مردم چشمش پیکان تو باد
پشت بدخواه ترا بند نگار (۳) پوست بر خصم تو زندان تو باد
دین حق را تو نگه میداری (۴) حق نگهدار و نگهبان تو باد

ترکیب بند

در مدح قوام الدین

داد صبا مژده که ساغر بخواه یوسف گل باز بر آمد ز چاه
لشکر نوروز برون تاختند (۵) رفت دی سرد دم عمر کاه
شاه ریاحین سوی بستان چمید زاطلس سرخ از بر دش بارگاه
باغ سزد از چمن حله زیب صبح برد بر نفس مشک راه
ماشطهٔ جعد بنفشه است باد حلقه گر عارض گل گشت ماه
قرطهٔ غنچه ز برون قباست (۶) قندز لاله ز درون کلاه
زاغ هزیمت شده و عندلیب نعره در او بسته بگیر آن سیاه
رفت سحاب درون مشک بید
زانکه چو برفست شکوفه سپید

---

(۱) قبه هفتم ایوان تو باد - نسخه
(۲) یعنی پیکان تو در چشمش جای گیرد و بمنزله مردم چشم او شود
(۳) یعنی بدخواه ترا بند و زنجیر ضرورت است همان پوست بدن او زندانیست که برای او تهیه شده است (۴) این ترکیب در این بند افتاده است و در نسخ ما یافت نشد
(۵) رفت دی آن سرد دم - نسخه
(۶) قرطه گویا اینجا بمعنی گوشوار است ومعرب کرته نیست برگشتگیهای سرها و پوست غنچه را تشبیه بگوشوار کرده است

خیز و نسیم دم شبگیر بین　　نغمهٔ بلبل چو بم و زیر بین
باد بپرورد بدم طفل باغ　۱　رحمت این دایهٔ بی شیر بین
از نم گل نامهٔ ارژنگ خوان　۲　در دل گل صنعت اکسیر بین
سخت مبارک نفسست این صبا　　یکنفس و اینهمه تأثیر بین
بلبل سرمست سحرخوان نگر　　غنچهٔ مستور قدح گیر بین
گل ز دل شاخ جهان برم برم　۳　سحرکت حسنش بتقدیر بین
رقص شکوفه نگر از بامداد　　لاله همی خندد کان پیر بین

ساغر لاله شکند خرد

شاعر شعبان علم‌الدین سرد(۴)

ابر لب لاله پر از خنده کرد　　باد صبا جان جهان زنده کرد
بلبل دیرست که خاموش بود　　عشق گلش باز سراینده کرد
بس کله لاله که بربود باد　　تا دهن گل پر زر آگنده کرد
گل ز نم ابر قصب کله بست　۵　گل ز دم باد شکرخنده کرد
لاله قدح داد دمادم چنانک　۶　نرگس را مست و سرافکنده کرد
سیم شکوفه مگر از غارتست　　کش بدمی باد پراکنده کرد
نرگس غماک مرا شاد داشت　　سوسن آزاد مرا بنده کرد

بنده که؟ بندهٔ خورشید شرق

آنکه شود در دل او بحر غرق

خواجه قوام الدین صدر انام　　آنکه بدو یافت شریعت قوام
بر در او عقل فرو بر گدای　　بر سر او چرخ کمینه غلام
مسند او تکیه‌گه شرع و عقل　　درگه او قبله‌گه خاص و عام

---

(۱) رحمت این دایه نسخه

(۲) یعنی از گل نمناک و خاک گل شده که سبزه و گل از آن روییده نامهٔ ارژنگ را بخوان و در دل گل سرخ از ورقهای زرد صنعت اکسیر را تماشا کن

(۳) زدل شاخ جهان برم برم - نسخه

(۴) این بیت در نسخ ما تصحیح نشد ساعر و سعبان علم دین سرد - نسخه

(۵) یعنی از نم ابر خاک گل شد و از سبزه کله قصب بر سر کله - خنده قصب کله از قبیل شکرخنده و ارباب تقدیم صفت بر موصوفست

(۶) لاله قدح کرد لبالب

شرع بدوزنده چومردم بروح — خور بدوگشته چو عنقا بنام
هر که براو اسم بزرگی دروغ — هر که براو نام مروت حرام
زاویه دهر بدو یافت نور — دائره چرخ بدو شد تمام
منصبش ازعنایت رفعت چنانك — ۱ چرخ بگردش نرسد والسلام

ای ز نظیر تو زمانه عقیم
وی ز نهیب دل اعدا دونیم

صانع عالم که جهان آفرید — ذات تو ازجوهر جان آفرید
از پی مدح تو سان گستریند — بهر دعای تو زبان آفرید
کلك ترا ضامن ارزاق کرد — پس ز پی رزق دهان آفرید
عقل زقدرت متحیر در است — تا چوتوئی چون بتوان آفرید
هست دخیره ز پی جود تو — هرچه خدا دردل کان آفرید
گردن خصمان توچوبان قوی — از پی سیلی گران آفرید
پس چه نوانکرد چوازردترا — بار خدای همگان آفرید

عقل زرایت هنر آموخست
چرخ زقدرت شرف اندوختست

هرکه تو چون جان نئی اندرتنش — ۲ پوست شود بر تن او دشمنش
وانکه برون برد سر از چنبرت — بار سر او بکشد گردنش
وانکه نهد پای برون از خطت — ۳ چرخ دو خلخال کند راهنش
خصم چو بند گره ابروت — بفسرد از سهم تو خون در تنش
خشم چه حاجت تومکن حز که لطف — ۴ تا شود افعی زه پیراهنش
خواجگی خصم تو دانی زچیست — بندگی درگه تو گردنش

---

(۱) عقل بکنهش نرسد والسلام - نسخه

(۲) یعنی هرکس ترا چون جان دوست ندارد پوست تن او دشمن او میشود

(۳) یعنی هرکه ازخط فرمان تو بیرون رفت چرخ هردو پای اورا درحلقه آهنین خلخال شکل بند میکند

(۴) یعنی برای دشمن خشم تو حاجت نیست زیرا روزگار با او ناسازگاراست بحدیکه زه پیراهن اورا افعی گردانده اوفرار میدهد خشم چه حاجت تومکن جز لطف - نسخه

سایه بر آن کار مفکن که خود ۱ سایه همی گردد پیرامنش

تا تو بدانی که ز خورشید بود

مه که شب چارده روشن شود

رایت اقبال تو منصور باد | چشم بد از دولت تو دور باد

حیف بود سعی تو در قهر خصم | خصم تو از خصم تو مقهور باد

در همه دوران که کند چرخ را ۲ | نسختی از رای تو دستور باد

عالم بخشش تو موجود شد | خانه دانش تو معمور باد

رای تو کز دایره خط استواست ۳ | نقطه اش این دایره نور باد

با ولی و با عدوت لطف و عنف | جان بر و جان ده چو دم صور باد

هیبت تو در دل اعدای تو | نور تجلی و که طور باد

بنده امرت کره تیر گرد

حلقه بگوش فلک لاجورد

ترکیب بند

در مدح اقضی القضاة رکن الدین صاعد

اینک اینک چتر سلطان شریعت در رسید | ماه منجوقش بر اوج گنبد اخضر رسید

صدر عالم رکن دین اقضی القضاة شرق و غرب | آفتاب مسند و اعجوبه منبر رسید

لعبت چشم شریعت قرة العین وجود | بو العلاء جاه بخش و صاعد صفدر رسید

پایه جاه رفیع او ز نه گردون گذشت | پرتو رای منیر او بهفت اختر رسید

از نشاط مقدم میمون او از خاص و عام | نعره الله اکبر تا بگردون بر رسید

دین و دولت را بشارت خوش همی بارد از آنک | خواجه دین یار بخش و صدر دین پرور رسید

---

(۱) درست یعنی بر خصم بپاداش بدگی سایه لطف خود را بکار مفکن زیرا همیشه سایه و ظلمت خود مانند جرم ماه پیرامنش میگردد تا از و معلوم دارد که اگر روزی دشمن روشنائی در چهره داشت از شعاع خورشید تو بود نه از ذات خودش سایه نمیگردد. نسخه

(۲) یعنی در تمام دورانها که چرخ طی میکند نسخه رای تو دستور حرکت او باد

(۳) رای تو کاوراق خط استواست. نسخه نقطه اش از دایره نور باد نسخه

فتنه‌ها شد خفته کامد خواجه بیدار و بخت   داوری شد منقطع کاملک جهان‌داور رسید

طره شب سایه دست سیاهش باد و هست

کوکب گردون نثار خاک راهش باد و هست

مهر خاموشی ز درج نطق بر باید گرفت ۱   بس پی مدح امام بحر و بر باید گرفت

ذکر نوشروان و رستم هر دو در باید نوشت   پس حدیث صاعد مسعود در باید گرفت

مایه فضل وی از علم علی باید شناخت   سنجش عدل وی از عدل عمر باید گرفت

چرخ اگر گردست خرمی عدد آن انسان بخواست ۲   پس شمار چرخ تاما سربسر باید گرفت

تلخ و شیرین فلك برهمدگر باید نهاد   درد و صافی جهان در یکدگر باید گرفت

از سفر مه خلعت خورشید میپوشد ز نور   پس حساب این سفر هم زان سفر باید گرفت

ماه چون از خدمت خورشید گردد بارپس   از رخ او فال اقبال و ظفر باید گرفت

خواست دستوری فلك تا بوسه بر پایش دهد

گر شود راضی ملك بر بندگان جاش دهد

ایکه چشم چرخ چون تو خواجهٔ هرگز ندید   عقل چون تو خواجه‌ای عاقل و کربز ندید

آیت عدلی ولیکن عدل را صورت که یافت   صورت عقلی ولی کس عقل در حیز ندید

هر که لفظ تو بدید اندر لباس خط تو   ساحه یکدگر هم سحر و هم معجز ندید

کلك تو هر مشکلی حل کرد سرگردان چراست ۳   کس چو کلك تو حقیقت قادر عاجز ندید

علم خرداب تو کس برمسری لا تو نیافت   شرع خرشخص تو کس بر مسندی جایز ندید

کان حساب دخلش از من دلك و منها نکرد ٤   وجه خرج خود تو در حشو و در بارز ندید

آنچه می باید طمع از خود تو هرگز نیافت ٥   وانچه می بیند هنر در عهد تو هرگز ندید

(۱) یعنی باید مهر خاموشی را از زبان برداشت و دنباله مدح امام بحر و بر را گرفت

(۲) دو بیت یعنی شمار نیك و بد و تلخ و شیرین و درد و صافی جهان و چرخ را تماما برابر و سربسر و با یکدیگر باید گرفت

(۳) سرگردانی کلك اشارت آنست که از سر بر روی صفحه میگردد

(٤) یعنی کان دخل خود را از من دالك و منها تمام بحساب آورد و عاقبت دید که دخل او باندازه خرج حشو و بارز تو نیست من دالك و منها وحشو و بارز اصطلاحات سیاق قدیم است

(٥) یعنی آنچه امروز طمع وحرص از خود تو یافته هرگز نیافته و آنچه هنر در عهد تو بخشش می بیند هرگز در عهد دیگر ندیده است

بی شکوهت اصفهان ترسم و بر فریاد بود
همچو بی‌ملاح مان کشتی بروز باد بود(۱)

بی مبارك طلعت تو ظلم خنجر میکشد
بی همایون رایت تو فتنه لشکر میکشید

عافیت بی تو در اصفاهان نمی‌یارست بود
تو غبان می‌یافتی اوبیر رود در میکشد

این در هرجا سپر افکنده بد بر روی آب
تا برادر تیغ بر روی برادر میکشد

گاه خنجر از زبانش خرم آتش می‌نمود
گاه آتش از زبانه شکل خنجر میکشد

ای بسا مردا که خوش داشت عیبی شاحب
بس چو زن در سر ز بیم تیغ چادر میکشد

آنکه او سر کش کشیدی چو نحل از خانه‌ها
بس بدامن همچو مجمر عود و عنبر میکشد

وانکه سوگند فلك بودی بخاك پای او ۲
گاه سر مساحب از بام و گهی زر میکشد

صحن دارالملك و قبه اندر او آتش زده
قبة الاسلام و مسجد ها در او آتشکده (۳)

این جهان میسوخت تا از رحم تیغ افگار شد ٤
وان سگی میکرد تا از سلکی مردار شد

ای بسا تن کو ز دست خویشتن در خاك حجت ٥
وی بسا سر کو بپای خویشتن بر دار شد

آنکه چشمی پر گهر از گریه چون سکا سود ٦
بادهایی پر زخون از دیده چون سوفار شد

---

(۱) یعنی اصفهان بتو مانند کشتی بود که در زور باد مخالف بی‌ملاح مانده باشد همچو بی‌ملاح کشتی در روز باد بود ـ نسخه

(۲) یعنی بزرگان اصفهان گاهی بالای بام سر خودرا میباختند گاهی زر بشکس احامر و اوباش و دشمنان میکردند تا در امان باشند

(۳) یعنی بیجای شگفت است که دارالملك اصفهانرا آتش بزنند و مسجد هارا در قبة الاسلام آتشکده کنند

(٤) یعنی این یك آشوب گرجهانسوزی و آتش افروزی میکرد تا وقتی که تیغ کشته شد و آن دیگر سگی و درندگی میکرد تا از آن سلك مردار شد و مرد

(٥) یعنی انسان که از دست معاند خود بکیفر درخاك هلاك گشت و بسا سر که بپای خود برای خونریزی و آشوب بر دار رفت

(٦) یعنی آنکه چشم مردم‌را از گریه و اشك خونین پیکان وار پرگهر کرد همانس بکیفر خون دهن سوفار پر خون و باز ماند چنانکه گوئی چندان بود پرگهر بودن پیکان بمناسبت قطرات خونست که از او فرو میریزد

بحش کمرژنده پوشی زرمه براز بود ۱ قسم هر گنده بعل صد طبله عطار شد
بسکه نعره میزدند این ابلهان تالاجرم　فتنه خفته ز بانگ نعره شان بیدار شد
ای بسا جاهل که جانش در سر پامرد رفت ۲　وی بسا ظالم که دستش بر سر دستار شد
ای بسا مرد دلیر جنگجوی رزم زن　کش چو من از بیم شمشیر آب در شلوار شد

بود در جان جهان هر ساعتی شوری دگر
چشم کس هرگز مبیناد آنچنان روزی دگر

از شعاع تیغ هر ساعت جهانی سوختند　ور تف شمشیر هر دم آتشی افروختند
قبة الاسلام را هم عزت اسلام را　بی بهاوُن زور می کندند و شب میدوختند
می بریدند از سر شمشیر حلق یکدگر　پس بنوك نیزه هم بر یکدگر میدوختند
من نمیدانم که در آن فتنه آنجولاهگان　از کدام استاد خیاطی همی آموختند
حمله ها بردند با صف عدو برهم زدند　سعی‌ها کردند تا هم عاقبت بسپوختند
چون از آن رسیم اسك خادم ورحم چماق　با فرو دوشند هرچ آن عمرها اندوختند
مایه‌ها درباختند وچون از آنچ ری بماند　ریسمان و چادر بیوه زنان بفروختند

زانهمه نعمت کنون بر مردمان وامی بماند
زر مگر سیمرغ شد زیرا کزاو نامی بماند

مست از بدر آنکه با بوصدر دیوان آمدی　مست از بدر آنکه چون خورشید رخشان آمدی
مست از بدر آنکه منصور ومظفر دوستکام　راست چون آنکه دل ما خواستی چونان آمدی
عالمی رفتی و اینك عالمی باز آمدی ۳　آصفی رفتی و اینك صد سلیمان آمدی
همچو سرو آزاد و سرسبز و چو لاله تازه روی　همچو گل خوش طبع و همچو شمع خندان آمدی
سایه حقی از آن در سایه حق بودهٔ　ظل یزدانی از آن در ظل یزدان آمدی
در حضر همچون خلیل از آتش از بیرون شدی　از سفر همچون خضر با آب حیوان آمدی

---

(۱) یعنی کمار ژنده پوش زرمه برار را امارت برد زرمه ـ لعبح پشواره و بقچه
(۲) پامرد ـ احرب　ای بسا پامرد ـ نسخه
(۳) یعنی یك مرد عالم ودانا رفتی واینك یك جهان ویك عالم برگشتی　عاملی رفتی واینك ـ نسخه

گاه حردی با همه شیران‌عالم برزدی ۱ روز طفلی باهمه مردان بمیدان‌آمدی

یارب این صدر جهان‌را دائما معمور دار

چشم بد از ساحت جاه و جلالش دوردار

تاجهان باشد برا عز وجلال‌وجاه باد آفتاب قدر تو در سایه الله باد

پای‌صرف‌بامات ارساحت مصروف‌شد ۲ دست‌جور روزگار ارمنصب کوتاه باد

رافتاب قدر توچون‌ذره‌سر گشتست‌چرخ همچوسایه دشمنت محبوس‌قعرچاه باد

خیمه نیلوفری درهرچه باشد رای‌تو ۳ صد کمر پیش‌بخدمت‌بسته بی‌اکراه باد

برخلاف رای تو این‌صبح آینه مثال گربرآرد یکنفس درصحبت‌صدآه باد

کعبه آمال ارباب خرد دهلیز تست قبله حاجات اهل فضل این‌درگاه باد

کلك تومستخرج ارزاق خاص‌وعام‌شد رای‌تو روشنتر از بدر‌برحرم‌ماه باد

تکیه‌گاه چرخ خراس درگه عالی مباد

مسند شرع ارشکوه طلعت خالی مباد

(ترکیب بند)

درمدح شهاب‌الدین خالص

هلال ماه صیام از سپهر ناگاهی ٤ بتافت آنك، ربی و ربك اللهی

سنان زورق سیمین میان دریائی ٥ بشکل نعلی زرین فتاده در راهی

چنانکه بردم طاوس سم دائرهٔ ٦ چوموی‌بند عروس‌ارکبودخرگاهی

بشبه سیمین داسی بشکل‌زرین‌طاس ٧ سنان بی‌می‌خامی بدست می‌خواهی

---

(۱) یعنی گاه حردی و کوچکی برحال شیران وصف دلیران بزدی و حمله‌کردی

(۲) یعنی پای‌گردش نائبات وحوادث روزگار ارساحت مصروف و برگشته شد

(۳) یعنی‌درهرچه رای تو باشدآسمان نیلوفری باصدکمر برای خدمت حاضر باد

(٤) یعنی هلال روزه ناگهان آشکار شد و تافت و آنك استهلال‌کنندگان هلال دیده بخواندن ربی و ربك الله مشغولند ، ربی و ربك اللهی ـ یعنی خوانندگان این دعا چنانکه نماری بمعنی خواننده نماز است

(٥) بشکل نعل زرین اوفتاده بر راهی ـ نسخه

(٦) موی بند عروس ـ گیسوبند است‌که از زر بشکل هلال میساحته اند

(۷) بشبه سیمین داس و بشکل زرین طاس ـ نسخه

چو سیم طشتی زرین فراز سر بساط | چو آتشی که شبانی کند شبانگاهی
ز پیش ماه همی آفتاب گشت نهان | ۱ | چنانکه پیش رخی در عزی بود شاهی
کنون چه داری از جان و دل نثاری کن | بر این عزیز که مهمان نیست یکماهی

هلال روزه پدید آمد از کنار افق
چو سیم ماهی زرین ز روی سیرابی(۲)

کسیکه داشت در آنماه جام باده بکف | کنون بدستش تسبیح بین و مصحف
کنون بجای حریفان حدیث می بر طاق | کنون بجد خوانان کلام دف بر رف
کنون درین مه طفلان نهند بار بپای | کنون درین مه پیران زنند صف بر صف
گه رواح تراویح و ختم قرآنست | ۳ | عظیم بار شد رغبت پیاله و دف
چو شمع بین عشاق درین محراب | میان طاعت سینه نهاده جان بر کف
زبس قیام شب گشته خیزران قامت | زبس سرشك چو گوهر دو دیده گرد صدف
بچشم و گوش و زبان روزه دار اگر داری | وگرنه دان که خری بازمانده ز علف

مکن بعلت از این پیش روی نامه سیاه
که خواست باید از این ماه عذر یازده ماه

شب از نوایی بیدار باش روزی چند | مدار خرد که ماهی بزرگ سایه فکند
چو آفتاب بسی سر بر آسمان سودی | چو سایه باش فتاده بسجده در یکچند
کنون کشند عفاریت دیو را در قید | کنون کشند شیاطین اسیر را در بند
تو عمر باقی خواهی بکار خیر گرای | که کار خیر بود عمر مردرا پیوند
بروز مردم سوری بشب حرام خوری | بزندگانی از اینسان بخویشتن مپسند
زبان و عفت و چشم و زبان و گوش و عصا | امید رحمت داری بروبخواش بخند
غرض ز روزه تو قهر نفس نیست از آن | خدای نیست بدین روزه تو حاجتمند

تو آدمی شوی و نام نیك اندوزی
اگر زخواجه آزادگان درآموزی(۴)

---

(۱) عزی مقاله عزا بمعنی جلك است ماهرا به رخ وخورشیدرا بشاه شطرنج تشبیه کرده (۲) سیرابی - سیر جمه.
(۳) تراویح - جمع ترویح و عبارت از بیست رکعت نماز است که در شبهای رمضان گذارند بود کسادی رغبت سوی پیاله و دف - نسخه
(۴) اگر زخواجه آزادگان بیاموزی - نسخه

حلاصه همه عالم یگانه آفاق — که بابزرگی جفتست وابزرگان طاق
امیرعالم عادل شهاب دین خالص — که شب لشکرد ست وروی ملك عراق
رسیده ذکر بزرگی او همه اطراف — گرفته صیت معالی او همه آفاق
زطبع پاکش زمزی جوامع الاداب ۱ — زخلق خویش جزوی مکارم الاخلاق
شعاع تیغش چون مرگ قابض الارواح — لعاب کلکش چون ابر واهب الارزاق
ز کین او کز مره چو ابنا زرنا ۲ — زبخل وحقد مرا چنان ملك زیاق
چوسازد دور فلك علی التخمین — چو بست حشم خرد علی الاطلاق

بزرگ حضرت او کعبه مرتمنی را
جناب عالی او قبله اهل معنی را

زهی بهمت عالی و رای به گردون — مطیع حجر تو روزگار بوقلمون
معالی تو فرونست از بوهم چند — معانی تو برونست از تصور چون
خجل زحلق تو گشتست نافه مشک — عجب ز لفظ تو ماندست لولؤ مکنون
زبیم خشم تو جانرا نماند برزخ رنگ — ز دست جود تو کان را نماند در رگ خون
بنای مدت عمرت دلیل لم یزلی — نهاد سرعت امرت نشان کن فیکون
لطایف تو چو ادراك زیرکان مطبوع — شمایل تو چو اشکال مقبلان موزون
بهمت خشم تو شرح نصرت بالرعب است ۳ — ضمیر پاك تو سر علمت ماسکون

زهی بجاه تو چشم امیدها روشن
خهی بجود تو جان مرادها گلشن

اجل زبیم تواندوخته ست خونخواری — خرد ز رای تو آموخته ست هشیاری
نسیم لطف تو در روحها گرانجانی — سرد حلم تو در کوهها سبکساری
نهاده سهم تو درچشم فتنه خوشخوابی — کشیده حزم تو درچشم بخت بیداری
تو نیکئی بجهان خلق رانکوخواهی — تو مکنی زجهان علم را خریداری
همیشه رای تو نیکی و نیك اندیشی — همیشه کار تو دین پروری و دینداری

---

(۱) جوامع الاداب و مکارم الاخلاق دو کتاب اخلاقی قدیم است
(۲) زبخل و حقد مرا چو اولیا زیاق - نسخه
(۳) نصرت بالرعب - وعلمت ماسکون ازکلمات پیغمبر است

چنان بلطف بپوشی رخ گناه همی | که عاشقست دلت برگناه پنداری
فروغ حشم تو گر سایه افکند برچرخ (۱) | برون کند زبرش این قبای زنگاری

مباد منقطع این سایه ازسر عالم
که هست طلعت تو زینت بنی آدم

همیشه دولت وجاه تو در زیادت باد | همیشه بخت تو بر ذروه سعادت باد
مقام عمر تو در حصر توهم نیست | مدار قدر تو برمرکز سعادت باد
مسیر کلك تو برشاهراه غیب افتاد | نفاذ امر تو در عالم ارادت باد
دوام حشمت تو فارغ آمد ازمقطع | مضای حکم تو مستغنی از اعادت باد
بزرگی تو ازاسوی شهرامکانست | مکارم تو برون از جهان عادت باد
بپیش رای تو زانو زده همیشه خرد | بوقت مشکل ها بهر استعادت باد
نماند گنج تمنای استرادت جاه | ترا سعادت و توفیق بر زیادت باد

همیشه روز تو چون عید و روزهات قبول
دلت بطاعت و دست بمکرمت مشغول

---

(۱) برون کشد ز ... - نسخه

قصاید وترکیب بندها
انجام یافت و اینك
مقطعات آغاز
میگردد

(مقطعات)

حرف الف

تقاضای کاه

که خواستم از تو زالبهی من (۱)   گفتی که رهیم نیست اینجا
نه تو نه رهی تو نه کاهت   ای عشوه فروش ساده پیما
انبار و رهی چه حاجت ای خر   از مطبخ خاص خود فرما

حرف با

آفتاب راد نیست

من عجب دارم همی از شاعران   تا چرا گویند راد است آفتاب
گرد صحرا سال و مه گردد همی   (۲) تا کجا در یابد او یکقطره آب
برخورد آن آب و آنگه میدهد   (۳) تشنگان را رشحه‌ئی از سراب
بار برخوانش بعرصه از نجوم   میستاند زر و سیم بی حساب
آب او زانگونه باشد خشك نم   نان او زین گونه باشد بیکباب
تا چنین وصفی که من کردم ازو   راد میخوانند او را از چه باب؟

لغز شمشیر

چیست آن آتش بگونه آب   سربسر پر در و لولوی خوشاب
گوهرش ریخته بر صفحه سر   همچو بر روی زمرد سیماب
از نمایش گهر و رنگش راست   همچو بر آب زلالست حباب
ار چه این آب فنارا سبب است   چون حیات همه کس هست از آب

---

(۱) رهی - غلام وچاکر (۲) آب براثر حرارت آفتاب بخارشده وبهوا میرود
(۳) از تابش آفتاب درزمین شوره زار وسراب رخشندگی آب مانندی حاصل میشود
که هرکس ازدور می‌بیند آب می‌پندارد وازاین روش آفتاب تشنگان را رشحه میدهد

شکایت ار دوری

هست سوگندم بنام آنکه هست — پیش علمش ذره همچون آفتاب
وانکه بی الهام ارشادش خرد — بار نشناسد خطا را از صواب
کز فراق حضرتت من بنده را — نیست پروای خور و امکان‌خواب
بی رکاب اشرف هستم چنانك — ماهیی بر خشك با شکر درآب

حرف تا

کمال الدین محمود

دوستی دی سخنی خوش میگفت — دوستی کو سخنش استادست
که کمال الدین محمود الحق ١ — پسری نیست کریم ورادست
در وی انصاف بسی معنی هاست — که خدا در دگران بنهادست
چیست آخر سبب حرمانش ٢ — که ازین قوم بدستش بادست
در وی و سیرت او عیبی نیست — تا بر او خود ز فلك بیدادست
گفتم ای خواجه خبر نیست ترا؟ — کاین خلل خود زکجا افتادست
اندر آن شخص دوعیبست بزرگ — هنری دارد و مردم زادست

نکوهش فرستنده شراب بد

ای کریمی که دام منت را — کرم و بخشش تو دانه ماست
همه وقت چون فرو مانیم ٣ — کف زربار تو خزانه ماست
گر بخدمت همیرود تقصیر — عفووحلمت کان بهانه ماست
از تو مارا شکایتیست لطیف — وان نه از دست ازرمانه ماست
آنچه می بودکم فرستادی — که همه شهرپرفسانه ماست
لایق بخشش توست ولی — درخور ریش ابلهانه ماست
اگرآنرا شراب شاید خواند ٤ — چاه ما پس شرابخانه ماست

---

(١) کمال الدین محمود ظاهر فرزند استاد جمال‌الدین بوده و از شاعری‌هم بهره داشته ولی آثاری از او دردست نیست پسر نیست کریم ورادست ـ نسخه
(٢) ازین قوم بدشمن بادست ـ نسخه ،
(٣) کف زرپاش تو ـ نسخه
(٤) چاه مبرز شرابخانه ماست ـ نسخه

اشتیاق بلقای دوست

بخدای قدیم و قادر و حی — که خداو حی‌خاودانی نیست
که مرا بی‌لقای مخدومان — هیچ حظی ززندگانی‌ست

نیز هم

بخدائی که هر که بنده اوست — در دو عالم حقیقت آزادست
کاصفهان بی حضور مخدومان — اصفهان نیست وحشت آبادست

مدحت بی‌اهمیت

ازمن اکنون هر کسرا آرزوی مدحتیست — رایگان‌ست آنکه بر من هیچ کس را منتست
آنقدر باید بداند آنچه ایشان میکنند — خامشی درحق ایشان بهتر ازمدحتست
راستی با این تعصلها و این انعامها — هر کراهجوی نگفتم بروی ازمن منتست

ذم عجب و کبر

باچنین کوهی و مختصری ۱ — ازتو این کبروعجب بوالعجبست
وحی نیستی و بنداری — کبرست تا بآسمان وجبیست

تواضع

بر چومن بنده گر تمامی کرد ۲ — آنکه مطلق جهان مستوفاست
من بدین مکرمت بزرگ شدم — ور بلندی قدر او بکاست
نکتهٔ دیگرست اینجا خرد — که بدان نکته آن تمام رواست
من بنقد حقیر یاخوجم ۳ — نیز ازبهر آن جهان برجاست

تکذیب حاسدان

بخدائی که راز های ضمیر — پیش علمش برهنه و فاشست
لطف اورا درین نشیمن خاك ۴ — آب زراد و باد فراشست
کانچه گفتند حاسدان بمن — نقش سیمرغ وکلك نقاشست

شوق حضور

بخدائی که علم واسع او — پاك ازهرچه شبهتی وشکیست
که مرا بی‌حضور خدمت تو — زندگانی ومرگ هردو یکیست

---

(۱) در بعض نسخ — این همه کبر وناز بوالعجبیست . نسخه کوهی ومختصری
(۲) مطلق . نسخه فاعل معنی بخشیده است و مستوفا نسخه مفعول بمعنی تمام گرفته شده (۳) برجاست جهان . کنایه از انقلاب جهانست .
(۴) زراد . زرون صراف یعنی خوشگر

شکایت از حرمان

ایا صدری که خورشید فلک را — به پیش رای تو بر خاک خدمت

بدست ظلم از عدل تو بدبست — پیش فتنه از حزم تو سد بست

سخای تو فزون از ابر و بحر است — عطای تو برون از حصر و عدست

عجب بود که بخشی و ببخشی — که دریا بیرهم با جزر و مدست

ز بخت خود نه از جود تو بیم — اگر این التماسم مستردست

ز خودت خواستم چیزی محقر — که دانستم که آن معنی معدست

بجهد من نشد آن هم میسر ۱ — که بر جدست قسمتها ز جدست

معاذ الله که کس در خاطر آرد — که در طبع تو هرگز منع وردست

ولیکن تا همه مردم بدانند — که حرمان من اینجا تا چه حدست

شکوه از درد چشم

ای بلبلی که وقت ترنم ز نغمه‌ات — سطح محیط گنبد پیروزه پرصداست

لفظ شکرفروش و ضمیر گهرفشان — کلک تو نقشبند و بیان تو دلگشاست

آن بکر معنی تو که حامل بنکته‌هاست — وان نکته غریب که باروح آشناست

چتر سماک کلک ترا رسد ارچه زانک — بر ملک نظم دهر بانصاف پادشاست

الفاظ فایق تو چو عقل ملائکست — وانفاس رای تو چو ارواح انبیاست

در تو که بیان غلط اوفتاد عقل ۲ — گه گفت کان علیست گهی گفت به علاست

با دون لفظ تو چه حلاوت که در نبات — با لطف طبع تو چه لطافت که در صباست

زان لفظهای عذب که ارفمس اردست ۳ — وان رمزهای علم که موروث مصطفاست

نوبت سه مرتبی که امیری تو در سخن — بی‌هیچ پیچ گر که جهان سخن تراست

گر کلک تست خازن علم تو طرفه نیست ٤ — بحرست و ماهی ور ز خشکست و اژدهاست

محروم مانده ام ز فوائد بدرد چشم — خود الحریص محروم در خور ماست راست

زاینده خون نگریست که در مجلس تو گوش ۵ — گفت این خط مست نگو آن تو کجاست

گردیده بر دو خواست بصر سمع رشک برد ٦ — مگر که سمع تو بحرمان چه مبتلاست

زان در که گوش برد ز لفظ تو طفل چشم ۷ — در دیده از دو دانه و رو صد عقیله خاست

---

(۱) جد دوم بمعنی بخت است (۲) علی - بروزن غنی اینجا بمعنی ساز و نوا است وعلاء بروزن سماء بمعنی بلندیست (۳) که موروث ازانبیاست - نسخه (٤) زرد گشست واژدهاست - نسخه (٥) گفتش که خط خط مست آن تو کجاست - نسخه

(٦) این بیت ازنسخ ما تصحیح نشد

(۷) عقیله - مروارید

پوشیده اطلس از بر اکسون سیاهه‌ام ۱ آن اطلسی که آتشی اورنگ چون ماست
گر زانکه هندوان سوی زردی کنند میل هندوی لنبم زچه درلعلگون قباست
می در پیاله شد عنبی و زرجاجتش ۲ دو پرده نه که محتسب دردش از قفاست
گر زنجت چون دیده وعدت ندست وعد صد دانه در ندادش نعی که چونهاست
طفل بصر در آبله گشست شیر خوار صدبار بیش خوردونو گوئی که ناشناست
گویند طبیب شیر همی ده دمادمش ۳ و بیش عجب زبست که مشکو بدامبلاست
در چون من شد آبله و من زابلهی بردیده میشنامش این خود چه نو باست؟
گر طوطیم چو بار مرا دوخته دوچشم ٤ اندر کریز مظلم وسمج سیه چراست
ور شاهباز معظم فصلم چو شبپرك چشمم چرا زشعشعه نورپس حداست
چشم ندست اسکه شدازمجلس تودور؟ ٥ عین‌الکمال گشت که‌مصروف‌ازان‌لقاست؟
ازلفظ همچو شکرت ازکردم احتراز دردرد چشم برك حلاوت زاحتماست
تهدید کرده بود بکوری مرا طبیب گفتا نبود بالله بیرون شدن خطاست
درمحملت که شرع بدو چشم روشنست کوری بدشمنان تو بگذاشتن رواست
بندر ازمن این نظم ازگوهراز شه برهرطرف که هست هم ازحقه شماست
لایق بمدح تو نبود ترهات ما وین خود مدیح نیست نکی عذرماخراست

تقاضای رسم

ای کریمی که در جهان کرم کس چوتو صدر بنده پرورنیست
مثل طبع تو هیچ دریا نی همچو رای تو هیچ اختر نیست
بکرم یك دو لفظ من بشنو ورچه وقت صداع چاکر نیست
پار تشریف بنده فرمودی که ازان خلعتی نکو تر نیست
آنچنان جبهٔ و دستاری که نظیرش بمصر وششترنیست

---

(۱) سیاهه – ازورن سحابة در عربی کالبد مرد وانیجا بمعنی مردمك چشم است
اکسون – جامه سیاه یعنی مردمك چشم من بر ازار لباس سیاه جامه اطلس آتشین
رنگ پوشیده است آن اطلسی که آتش – نسخه
(۲) پرده عنبی و زجاجی چشم مصطلح طب قدیمست یعنی می درپیاله چشم شد و
ازرجاجه بهتر آنست که پرده ازآن پوشیده شود زیرا محتسب درد چشم ازقفای اوست
(۳) هنگام درد چشم اطبای پیشین شیردرچشم میریخته‌اند وین هم عجب راست – نسخه
(٤) کریز – بضم اول وکسر ثانی – خانه کوچکی که ازنی وعلف درکشتزار سازند
وسمج جوی بزرج معاره وغاری که برای گوسفند وغیرها درزمین باکوه بکنند
(٥) یعنی آیا چشم من چشم بد و عین‌الکمال است که ازمجلس تو دور افتاده

خود نگوئی چرا خموش شدست — خود نپرسی چراش بر سرست
بگرو کرده ام که بی برگم — ور تو پوشیده حال مضطر نیست ۱
موسم رسم شده رفت و هنوز — هیچ از رسم او میسر نیست ۲
هست ماهی که مدحتت خواندم — که ازان به نگار دفتر نیست
هیچ ترویج هم نمی بینم — آه ترسم که شده درخور نیست
گر ز بهر قصیده بود عطا — این هم از آن قصیده کمتر نیست ۳
مکن اصغر شده را سوار — که مرا راه خریدن درست
زر بده گر نمیدهی دستار — جو و گندم بده اگر زر نیست
یا قصیم جوی بفرمایش — گرچه در پایگاه تو خور نیست
هرچه شاید بده که درخوردست — کرنه گر هست مطلقا ور نیست ٤
پس بترکش بگویم و بروم — که مرا هیچ وجه باور نیست
از سخن بس که چون زکیك آمد — زانکه کرنه بطبع من در نیست
آنچه گفتم برون ز طبع مست — تا نگوئی سخن مخمر نیست ٥

تقاضا

خداوندا کمینه چاکر تو — کت اندر بندگی نکوروی و یکتاست
زخدمت یکدو روز ار دور ماندست — مگو سرگشته تا پای برخاست
بخاك پای تو کان نیست تقصیر — نه سر اورا ملال از خدمتت خاست
ولی زینمعنی اورا نکته ای هست — نگوید گر تقصی ور تقاضاست ٦

تقاضا

ای کریمی که در جهان کرم — بخشش بی ریات عادت و خوست
مهربانی است تازه روی گفت — که همه پشت گرمی من از اوست
چشم از خدمتت دوتاست چرا — رشتهای امید من نکوست
لیکن از جان و تن همیکاهم — ازبسی طعنه های دشمن ودوست

---

(۱) ور تو پوشیده حال چاکر نیست ـ نسخه

(۲) رسم ـ در اینجا بمعنی وظیفه است (۳) یعنی این قصیده امسال از قصیده پارسال کمتر نیست این مکرر آن قصیده ـ نسخه (٤) کرنه ـ بروزن کهنه گیاهی است که حیوانات میخورند . (٥) یعنی سخن مست ومخمر است از آنست آنسوی طبع من رفته و(کرنه)را پیدا میکند (٦) نقص ـ قطع شدن و بریده شدن مرسوم . تقاضا ـ درخواست وخواهش بگوید چه تقاضا گر تقاضاست ـ نسخه .

بخدا و رسول و کعبه اگر — این تقاضا ز بهر کهنه و نوست
بعد ارباب ده قصیده غرا — این تقاضا بدین صفت نه نکوست
خود همه یادگیر این گفته — به گل آید برون ز باد ار بوست؟

هنر و حرمان

هر که را از هنر نصیبی هست — دان که برقدر آنش حرمانست
وان کش از روزگار حظی هست — دان که درخورد آنش نقصانیست

فرق میان دشمن و دوست

ای صدر دوست پرور دشمن نواز راد — لطفی شنو که آن همه مغزست و پوست نیست
این دشمنان و دوست بیك جای داشتن — گر گویدت کسی که طریقی نکوست نیست
فرقی بکن از آنکه برادوست بود و هست — تا آنکه دشمن و امروز دوست نیست

وجود حاضر و غایب

بدان خدای که ذات مقدس اورا — حدوث و کثرت و امثال این معایب نیست
که گر ز حضرت تو بنده غایبست تنش — بدل ز حضرت تو هیچگونه غایب نیست

پیام بیار

سلام من برسان ای نسیم باد صبا — بدان دیار که آنجا مقام یار منست
نیازمندی من عرضه ده بحضرت یار — چنانکه لایق این عهد استوار منست
و گر ملول نگردد بگوش آهسته — که در فراق رخت زیستن نه کار منست

خوش بودن با ناخوشی

بخدائی که قدرتش بر صنع — هیچ محتاج آب و آتش نیست
که مرا گر چه ناخوشی نامی — بی جمال تو زیستن خوش نیست

قناعت

تا حصه قناعت گشتست ملك من — وا رسته ام ز عشوه دونان هیچ هیچ
هستم حیات در همه عالم بآبروی — زانرو که هیچ را نستانم بقصد هیچ

مرد از عقل محترم است

ای کریمی که پشت چرخ فلك — پیش تو سال و مه بخم باشد
اوحد الدین جهان فضل و کرم — کت دل و دستکان و یم باشد
تخت سرو سبت پیش درگه تو ۱ — که بصد دست و یکقدم باشد
می ببیند ضمیر روشن تو — هر چه در پرده عدم باشد
هر کجا حسب باد انصاف — عدل کسری همه ستم باشد

(۱) یعنی تخت باید سرو پیش درگاه بصد دست گشوده و بریك پا استوار ایستاده

هر که اندرحریم حرمت تست | از بد چرخ درحرم باشد
برود بر ضمیر اشرف تو | هرچه ازجنس لا و لم باشد
کمترین بنده کمترین بنده گیج بود | کمترین بنده کز بنه باشد
بنده را آرزوی آن آمد | که هوا رجمع آن بنده باشد
مدتی رفت تا برین درگه | باهالش روز وشب بهم باشد
چون من وچرخ خواجه باشاسم | برمن ازوی جزا ستم باشد
هر که موسوم خدمتی بود | او به از جمله خدم باشد
عرض بنده خدمتست بچیز | که بجاه تو چیز هم باشد
مگر اندر حداثت سنش | چون براو ازخرد رقم باشد
سال در مرد معتبر نبود | مرد از عقل محترم باشد
چونکه باشد هلال روز افزون | گر بود خرد جای غم باشد
مایه کار ها جوانی دان | مایه دارم ازان چه غم باشد
بچه بط اگرچه باشد خرد | ۱ آب در باش تا قدم باشد
نعم گر سری بحسابی | نعم تو مرا نعم باشد
خرم خورشید را اگر سنگی | لعل گردد ازان چه کم باشد
رنج اهل قلم متصل و هنر | ادبی چون تو محتشم باشد
چون در ایام تو بود ضایع | پس چه امید درقلم باشد
حال اینست خود همی فرمای | هرچه آن لایق کرم باشد
بکرم گیر دست اهل قلم | گر بدینسان یادرم باشد

پیری

وقت است دلا اگر بترسی | گر آدمی از عدم بترسد
اینك بدمید صبح پیری | واختر ز سپیده دم بترسد
چون تهمت مرگ هست برتو | میترس که متهم بترسد
ای طفل تهی حرام کم خور | ۲ تا طفل کم از شکم بترسد
گر در حرمی مباش ایمن | بس صید که در حرم بترسد

---

(۱) بچه بط را اگرچه - نسخه

(۲) طفل کم از شکم نترسد تا طفل کم از شکم برسد - نسخه

طمع ار چه نهال نشه باشد ۱ زافزون شدن درم نترسد
معذور بود سرد عاقل مستسقی از ار ورم نترسد
هر کس که برسد او زمحشر در محشر لاحرم نترسد
ازمرگ همی بترسی ای شمر از وی نه تو روستم نترسد
از مرگ ترا چه باك باشد مرگ ازچوتومحتشم نترسد
گیرم که زگور می بترسی خود شیر زگور کم نترسد
شوخی مکن وبترس ازآتش کز آتش شیر هم نترسد

موی سپید

موی‌سپید چیست ندانی زبان‌مرگ زیراکه هرکه دید زخود ناامیدشد
دی از زبان حال همیگفت با دلم چیزی که جان زترس چواو بادسدشد
گفتا که برگ‌مرگ بساز ازجحمهٔ ۲ تا چندگوست که زبانم سپید شد

✿

اوحدالدین‌بوئی آنکس که ملوك از بو حز لطف‌کفایت نکنند
آن تنحنح سخنهات کنند ۳ که در اخبار و حکایت نکنند
ملبلان وقت‌گل از شاخ درخت حز ثنای تو روایت نکنند
نه ز تقصیرست او حق ترا دوستان تو رعایت نکنند
آری آن از عدم توفیق است از سر عقل و درایت نکنند
دوستان را چو نخواهید آزرد جرم نا کرده جنایت نکنند
ورچه صد جرم کنند ازسر عفو شکر گویند و شکایت نکنند
چون نباشد گنه از حد بیرون گله بیرون ز نهایت نکنند

خرابی تن و خلال سقف

هرکه را شد خراج سفره زبر ٤ دانکه بر چشم او پدید آید

(۱) دو بیت یعنی طبع انسانی هرچند نشئه مال دیناست ،اند ازافزون شدن درم برخود نترسد ورا مثل او ومال مثل مستسقی و آنست که آب برای مستسقی ورم وهلاکت میآورد

(۲) سپید شدن زبان ـ کنایه از دست اوستاد گوئی .

(۳) تنحنح ـ حنش وبدحال

(٤) ازچه بر چشم او ـ نسخه

اصل دیوار چوب خراب شود ‏ ‏ خلل از سقف خانه ستاند

پوزش وسپاس

دوش عقلم که مست گفت ای آن ‏ ‏ کت خرد عمر بی وفا گوید
توکه در وجود باشه فضل ‏ ‏ از کرم مدح تو گدا گوید
دولتست ار نه ریشخند که او ۱ ‏ ‏ شعر گویدت ور ابدا گوید
آنکه گر قدر او برآرد سر ‏ ‏ قاب قوسینش مرحبا گوید
وانکه وقت روایت فکرت ‏ ‏ با دلش عیب ساحری گوید
وانکه در پرده چون سخن راند ‏ ‏ شیوه رمز انبیا گوید
کلک او وقت معجز الفاظ ‏ ‏ سخن از موسی وعصا گوید
قدرش از برتری سخن با چرخ ۲ ‏ ‏ همچو با چاه مرتضی گوید
هر کجا لفظ عذب اوست کسی ‏ ‏ زاب حیوان و کیمیا گوید؟
هر کجا بوی خلق او آید ‏ ‏ کس حدیث گل وصبا گوید؟
قاف تا قدر بست نقطه قاف ‏ ‏ قافیه مهر تو چرا گوید
بحر چون خطبه شعر خواند ‏ ‏ شمس کی مدحت سها گوید
رو دعای نکو بخدمت بر ‏ ‏ بلکه احسنت بر ملا گوید
گفتم الحق صواب فرمودی ‏ ‏ مثل تو خود کجا خطا گوید
لیک با لفظ گوهر افشانش ‏ ‏ خاطر ما سخن کجا گوید
او همی طبع را دهد جلوه ۳ ‏ ‏ نه همه از برای ما گوید
از سر فضل و از تفضل خویش ‏ ‏ نه بساداش ماجرا گوید
سخن اندر مقابل این شعر ‏ ‏ جان گویا کجاست تا گوید
مگر آن گفته باز گوید هم ‏ ‏ همچنان کز هوا صبا گوید
بلبلی زاغ را نوائی گفت ‏ ‏ زاغ چون صوت آن نوا گوید
شمس لعلی بخارهٔ بخشید ‏ ‏ بکدامش بیان ثنا گوید
ماه از آفتاب گیرد نور ‏ ‏ بچه دل شرح آن ضیا گوید
پادشاهی سگ دهد طوقی ‏ ‏ سگ کجا شکر پادشا گوید

---

(۱) یعنی سزاوار در مدح تو اگر ریشخند و مسخره نباشد برای تو در دانی بزرگست ،
(۲) یعنی قدر او چندان بلند است که آسمان بلند پیش او چون چاه پست است ، علی مرتضی درد دل خودرا با چاه میگفت
(۳) طبع را بخاره دهد ـ نسخه .

آنکه از نکته‌اش بماند روح ۱ از خرافات ما چه وا گوید
بر دعا اقتصار باید کرد ۲ که دعا به چو بی‌ریا گوید

شیشه آب

قدری می صاف کهی خواسته بودم زانکسکه اگر راست بگویم به کسی بود
امروز فرستاد یکی شیشه آبم چونانکه بهر قطره او در مگسی بود
وز رنگ تو گفتی ز دل او نفسی داشت وز گند تو گفتی ز دهانش نفسی بود
چون دیدم از اینگونه پشیمان شدم الحق دانستم کان خارج و بد ملتمسی بود
گفتم که بدو باز برو عذر بخواهش ۳ گو خواهش دوشینه ما هم هوسی بود
آخر من بی آب نه در بادیه بودم اینقدر بهر حال مرا دسترسی بود
آن از پی مستم همی بایست از نه ۴ ما را بچه خانه از آن حس بسی بود

قاروره بیمار

پارهٔ می بخواستم ز نجیب زان می ناب کز زبیب برند
روز دیگر غلامکش آورد پارهٔ می که از نجیب برند
شیشهٔ خرد بود و آبی زرد گنده تر زانکه از قصب برند
گفتی آن زن بمرد بیمارست ۵ کاب چونش بر طبیب برند

آب بجای می

ای بزرگی که پایه قدرت اولش غایت کمال بود
آفتاب سعادت آن نیست کش پس استوا زوال بود
زین تحیت پس از دعا وثنا ۶ عرض بنده یك سؤال بود
بارها با خواص خود گفتی ۷ دست تحقیق چون جمال بود
پس زبهر یکی قرابه می که مرا بر تو رسم سال بود
چون پس از انتظار یکساله آب بدهی مرا چه حال بود؟

---

(۱) یعنی کسیکه نکته سخن اورا روح وجان درمانند دیگرسخنان ما را که خرافاتی بیش نیست نخواهند خواند (۲) یعنی دعایی که دعاگوی بی‌ریا گوید از هرچیز بهتر است
(۳) دوشینه ما خرد هوسی بود - نسخه
(۴) از پس بومستم همی بایست ازین - نسخه (۵) کاب خونش برطبیب - نسخه
(۶) زان بندبخت پس از - نسخه
(۷) دست - اینجا بمعنی دستور و وزیر است .

تا ندیدم می آن ندانستم | کاف هر گو چنان زلال بود
هر که رنگ گونه می‌دهد بکسی ۱ | راستی جای قاف ودال بود
تو نفرمودهٔ من این دانم ۲ | گر تو این وصلت محال بود
باعرض این بدست تا باری | بهمه مذهبی حلال بود

اشتیاق

بخدائی که چرخ گردون | حلقه سم ملک او آمد
برسولی که مصحف وتنزیل | بدل پاک او فرو آمد
که اگر بی‌شما مرا درچشم | هیچ نیکوئی نکو آمد

دم زاد بوم

چند گوئی مرا که بدبومست | هر که او دم زاد بوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم | چون تواند که دم روم کند؟

طالع

به‌نکوشش دوست روزی خلق | یا بجد و بجهد دادستند
از تکاپوی زرق نفزاید | ورچه هر کس دران فتادستند
مانده بی‌برگ وبار سرو وچنار | ور چه صد دست بر گشادستند
بار نرگس فکنده سر درپیش | تاج زر بر سرش نهادستند
تا ندانی که طالعست همه | هر کسی را بدانچه دادستند

تکیه بدنیا

کسی کو دل درین محنت‌سرا بست ۳ | تو چونان دان که او رائی ندارد
ترا زین خاکدان گردی نگیرد؟ ۴ | که او در عذر همتائی ندارد
مکن تکیه برین گل‌مهره کو نیز ۵ | درین میدان سر وپائی ندارد
ازان که گه بلرزد تا بدانی | که او هم پای برجائی ندارد

آدمی ودنیا

آدمی زینجا نخواهد برد هیچ | گر سکندر گردد و قارون شود

---

(۱) قاف - کنایه از قلیان و دال - اشاره بدود است
(۲) دو بیت یعنی من میدانم که تو نفرمودهٔ بجای می آب بدهد زیرا این گونه اتصال از تو محالست واگر نفرموده باشی غرض اینست که آنچه فرستادهٔ درهرمذهب حلال باشد گر تو این فرصت - نسخه
(۳) دل در این وحشت سرا بسته - نسخه .
(۴) خاکدان گردی نگیرد - نسخه (۵) گل مهره - مهره دوار گلین

درجهان دیدی که چون آمد نخست		همچنان کامد چنان بیرون شود

تهنیت عید

ای لقای تو عید اهل کرم	۱	عید اضحی ترا همایون باد
گوش این چرخ ازمناقب تو		چون صدف پر دُر مکنون باد
رایت قدر تو چو همت تو		از خم هفت چرخ بیرون باد
دست خصمت سیغ گشته قلم	۲	پشت او از شکستگی نون باد
چرخ اگر جز بحکم تو گردد		از شفق تیغ صبح گلگون باد
فیض دست تو همچو قطره ابر		سبب رزق ربع مسکون باد
هر که او برخلاف تو دم زد		ور بود مشک عرقه در خون باد
ریش او زیر دست موسی به	۳	مال او پایمال قارون باد
طبع من گاه شغل مدحت تو		همچو لفظ تو پاک وموزون باد
گردش چرخ و سیر اختر او		جمله بر وفق رای میمون باد
از قضا نامرد بفرمانت		بره چرخ وگاو گردون باد
همه روزیت عید باد و همه		خوشتر وبهتر از اکنون باد

زاده سپاهان

ای که همای کرم طبع تو		عالم در سایه پر پرورد
بهر نثار قدمت آفتاب		دردل کان گوهر و زر پرورد
مردمك دیده شرعی ازان		عقلت در دیده سر پرورد
گر زچه خواند صدف ازابك		لفظ تو نشنیده گهر پرورد
باخوشی لفظ تو طرفه نی است		تا بچه امید شکر پرورد
والله اگر مادر فضل وهنر		مثل تو یکشخص دگر پرورد
رسم قدر داری در تربیت		کان پدر این پسر پرورد
چون تو کسی تربیت ازشرم تو		شاخ سرافکنده ثمر پرورد
سایه فکن بر من حیران که شاخ	٤	از نظر چشمه خور پرورد

---

(۱) ای لقای تو قبله اهل کرم - نسخه

(۲) پشت اورا شکستگی نون باد

(۳) ریش فرعون درکودکی زیردست موسی واقع شد وریش همه کس هم زیر دست موسا بمعنی موتراش است

(٤) سایه فکن برمن مسکین که شاخ - نسخه

جز تو مرا در همه عالم کسی — بالله والله اگر پرورد
مثل تو ئی پرست می کند — قرصه خورشید قمر پرورد
زاد مرا خاك سپاهان ولیك — خوی ندارد که سر پرورد
گرچه شرر زاید از آتش همی — نیست در آتش که شرر پرورد
خصم من ار گوید صدر جهان — ۱ — مردم را بهر هنر پرورد
بر هنر ذره بود کافتاب — دایم در ظل نظر پرورد
آهوی آنکس چکند کو چو مشك — مدح تو در خون جگر پرورد
نفس کمست که طبعم چنین — لفظ و معانی خوش و تر پرورد
گل همه زان دارد این رنگ و بوی — کش نفس باد سحر پرورد
قدر من از مدح تو افزون شود — ماه ز تأثیر سفر پرورد
عقل اگر مدح چو تو سروری — در من بی قدر و خطر پرورد
دور نباشد ز خرد کافتاب — لعل اندر جگر حجر پرورد
چرخ ز من عمر بر شوب ستد — بر طمع بوك و مگر پرورد
وقت جوانی و سرورد هیچ — بعد خزان شاخ چه بر پرورد
ور تقضا قامت بار آورد — ۲ — گیر گرانی پس چندر پرورد
تا که در ین مهد سخن بك باد — نامیه را شیر قدر پرورد
بادی در غنچه عصمت که چرخ — از گلت افروخته تر پرورد
فرحت اسید که گردون عدوت — از پی فرمان تو بر پرورد

جواب مجدالدین همگر

یك قطعه سوی بنده فرستاد مجددین — کان را بصد قصیده نشاید جواب کرد
معنی روشن وی و الفاظ عذب وی — آن کرده با سخن که بسنگ آفتاب کرد
خط شریف او بنکوئی چو آن نگار — کاندر بهار تازه بصحرا سحاب کرد
تشویر خوردم الحق و چونان خجل شدم — ۳ — کز شرم خاطرم رخ ازو در نقاب کرد
طبعم بطعنه گفت که برخیز و شرم دار — کس سنگ را معارض در خوشاب کرد؟

---

(۱) در بیت یعنی اگر خصم من بگوید که صدر جهان برای هنر مردم را میپرورد و تو هنر نداری بدو باید گفت که آفتاب ذره را نه از برای هنر پرورش میدهد بلکه خوی او چنین است بر هنر ذره بود - نسخه مرد هنر ذره بود - نسخه
(۲) گیرم گرپس چندر - نسخه.
(۳) الحق و چونان گران شدم - نسخه

ارروی‌حسب حال‌بگفت این‌سه چارست ۱ پس‌بو به کردطبعم و رای‌صواب کرد
گلگونه نشاط چه‌رنگ آوردبگوی زیرا که ارحجاب طبعم‌چوآب کرد

سپاس

ای بزرگی که ز شرم سخت عقل ازجام نکت می بوشد
بهتر از مدح بوکس بو سد خوشتر از لفظ بوکس‌بنوشد
چاکر از دوری درگاه بوصدر هم بحانت که ز جان بخروشید
مایعی هست مر اورا درپیش که بسی از بی دفعش کوشد
آسمان کرد سار اخر خوش چون رهی خلعت خاصت بوشید
گوهر مدح بو اندردل داشت کر مسامش همه بیرون‌حوشید

عذر تقصیر خدمت

ای کریمی که همای بطرب بر ولی بو همایون آمد
ازپی شرم سخای بوحباب چون‌عرق‌بررخ‌جیحون آمد
نه هفتم با رفعت خوش پیش قدربوچوهامون آمد
چرخ درخون‌عدوت‌شداران صبح با جامه پرخون آمد
بنده گرکرد بخدمت تقصیر ۲ تانگوئی‌بو که بس دون‌آمد
مایعی بود مر اورا ظاهر بشنوان‌عذرکه‌موزون آمد
چاکرت چون رسول کرمت لایق حضرت میمون آمد
سربرافراشت‌بگردون‌زشرف ۳ وسحرچوسوی گردون‌آمد
خواست‌حالی که نثاری سازد ورچه‌زان‌قدرمن‌افزون آمد
همه‌زبنده فشاند اخترخویش وین‌نثارست که‌اکنون آمد
همه پروین وبنات‌النعش‌است که زاشکال دگرگون آمد
نه خطا گفتم نه زین باید این‌خطادرسخنم چون آمد
طبع من کرگهر مدحت تو صدف لؤلؤ مکنون آمد
درجهاداشت‌دراودرکه ازان هر یکی مایه قارون آمد

---

(۱) بس کرد طبعم آخر و رای صواب کرد
(۲) صبح اگر کرد بخدمت تقصیر - نسخه
(۳) سر برافراشت بگردون - نسخه

چون زمدح تو براندیشیدم   معنی از پوست بیرون آمد
سرتو سبز و دلت خرم باد   که رخ بخت و گلگون آمد

این قطعه از دیگری است درمدح جمال الدین

شعر مخدوم من جمال الدین   که چو گل بردم سحرگه بود
آنکه ازصنعت یك دقیقه آن   عقل و ادراك بیك گمره بود
لفظ و معنیش چونگل دوروی ۱   خوش و نغز و تر وموجه بو
معنی روشنش ز خط سیاه   صورت یوسف اندر چه بود
تا شبی بند بروز آبستن   تا کلف گشته بر رخ مه بود
عقل وجان بود ازمتاب ولطف   کز همه عیبها منزه بود
معنی آن چوموی و زاندیشه ۲   خاطر مستمع مرفه بود
چون بخادم رسید خدمت را   صدکمربسته همچو خرگه بود
خواندم آنرا وزان فضای همه   پر ز احسنت و پر زخه‌خه بود
مر ثنایش بصد زبان گفتند   وانچه گفتند هر یکی ده بود
لیکن از دامن معانی آن   دست ادراك بنده کوته بود
کردم آنرا جواب والله اگر   جانم از بیم حرفش آگه بود
تو عروسی چو ماه درخلوه   لیك مشاطه وی اکمه بود
حال این گفته و روایت من   راست طوطی وقل‌هوالله بود
این نه مدحست حسب حالست این   تا نگوئی که مردك ابله بود

جواب مجیربیلقانی

هجو میگوئی ای مخنث هان   تا ترا زین هجا بجان چه‌رسد
در صفاهان زبان بهادی باش   تا سرت را ازین زبان چه‌رسد
چندگوئی که در دقایق طبع   خاطر اهل اصفهان چه‌رسد

---

(۱) گل دو روی گلیست یکطرف سرخ و یکی زرد - سعدی فرماید گل دو روی بیك روی باتو دعوی کرد - دگر زخش زخجالت بزعفران ماند لفظ و معنیش همچو گل دوروی - نسخه خوش و تازه و تر وموجه بود - نسخه

(۲) یعنی باآنکه معنی آن چون موی باریك بود چنان از معقد دور بود که خاطر مستمع بی‌اندیشه و با رفاه معنی‌را دریافت میکرد .

در گنجه و ملس | تا شروان و سلطان چه‌رسد
در رس خواجه خاقانی | تا بو جام علسان چه‌رسد

آری شود ولیك بخون جگر شود

ای خسروی که هرکه کند بندگی تو | هم تاج بخش گردد و هم تاجورشود
هردم بندگی تو این جمله کنود | چون‌خرگه ایستاده و بسته کمرشود
جان‌خرد رحلق تو مشک تسبرد | کام سخن زنام تو سنگ شکرشود
برطوطی سخن چو هما سایهٔ فکن | تاهمچو بار چتر تو گردون سرشود
ملك تو ارمیاص دین بروری تو | والله که کارنامه فتح و ظفرشود
گردون ضمان همکند ارعدل شاملت | کانام تو موافق عدل عمرشود
این اعتقاد خوب تو درحق اهل علم | مفتح وطنات مملکت بحر و برشود
مشاطه عروس بیان گشت وصف شاه | ۱ تا جان توخمسه ارو جلوه گرشود
ارعطف مادرانه شاهم توقع است | ۲ کو دایه بوارش این بی پدرشود
تااین نهال تو رده تاگه ثمر دهد | تا این هلال تو شده‌آخر قمرشود
ور دولت تو کارك این‌سوخته‌جگر | تا دشمنان خام طمع بخته ترشود
درحق این‌ضعیف خطاست‌طن شاه | گررای انورش بی‌فضل و هنرشود
هرروبهی که درحرم شاه راه یافت | ار فرشاه در دهن شیر برشود
خورشیدلطف شاه خوپرتو همرسد | خاکی که مسعد قبولست زر شود
هرقطره‌کابر برسش رشح میکند | برگردن ثنای تو عقد گهرشود
باایبهمه تراکم غم خوشدلست اگر | در ظل رحمت ملك دادگرشود
دلتنگ غنچه را چه‌شکرخندها بود | گر در حمایت دم باد سحرشود
با آفتاب چرخ چراغ افکند نور | ۳ گر ار قبول شاه محل نظر شود
هرموی برتنم بدعا صدربان‌شدست | تا با عزم شکر مگر سرسرشود
برشد زچرخ قدرمن ارالتفات شاه | ٤ این بندگی مساعد هرمختصرشود
چون من بعمرها سخنی نشکفه‌ساع | چون من سالها گهری نامورشود

---

(۱) توخمسه درزشانت بیان معروف بوده | تاجان ارخلمه اروجلوه گرشود - نسخه
(۲) یعنی ارعطوفت و مهربانی‌مادرانه شاه توقع‌است‌که این عروس بیان راکه بی‌پدراست وبوارندهٔ ندارد نوارس کند | گر دایه نوارش این - نسخه
(۳) یعنی چراغ خودرا ارجهت نور باآفتاب چرخ بمقابله وروایت می‌افکند
(٤) من عرش دولت شه عازم ارسلان - نسخه

تا مادر زمانه بزاید چو من پسر | ای بس که چرخ سرزده زیروزبرشود
بس دیده ستاره که ازشب بدوجهد | بس جان صبح کزتن عالم بدرشود
گویند صبر کن که شود خون زصبر مشك | ۱ آری شود ولیك بخون جگرشود
قطره بلی گهرشود اندر دل صدف | اشکی بشرط آنکه صدف کوروکرشود
تاثیر همت مهره تابان رسد بپای | تا دور همت جمله گردون بسرشود
بادا خروش کوس بودر گوش روزگار | چونانکه شرق وغرب جهان را خبرشود

غم خان ومان

تاکی غم خان و مان و فرزند | چند اندهٔ نان و جامه تا چند
چندانکه درین جهانی ای شیخ | برخویش گری و بر جهان خند

خوان ازخون

خوان میفکند کنون مسلمانان | آن خواجه که سگ براوشرف آرد
خوانی که ز خون آدمی باشد | افطار بدان کسی روا دارد ؟
خود کس نرود وگر رود آنجا | دربانش و پرده دار نگذارد
خوانی چه کسی که میزبان اورا | هر لقمه هزار بار بشمارد
آن سفره نحس مردرنگش بین | کش پیش شدن کسی نمی‌یارد
وان قرص خمیر چون هلال صوم | کش گرسنگی ز لب همی بارد

کیفر مجیرالدین بیلقانی در هجای اصفهان

زاول که نفس ناطقه را ازشعاع عقل | ایزد بلطف خویش وبرحمت بیافرید
پستان خویش دردهن شاعران نهاد ۲ | تاهرکسی بقدر فصاحت همی مکید
وز بهر اینکه دیر ترآمد مجیردین ۳ | شیرش نمانده بودپس اندردهانش

صائم الدهر

صائم الدهر اسکی دارم | که بده روز روزه بگشاید
روزچون نورجسته میجنبد | شب چوسگ پاس درهمی پاید
در رکوعست سال ومه لنگش | که گهی در سجود افزاید

---

(۱) چون جگر نافه درون مشك میشود - نسخه. سعید هروی درآن غزل خودش که بنام جواهر ضبط شده این بیت را چنین استراق کرده - گویند سنگ لعل شود درمقام صبر - آری شود ولیك بخون جگرشود. جمال‌الدین این مضمون‌را جای دیگرهم درصفحه ۳۵۵ آورده است. (۲) تا هرکسی بقدر فصاحت ازان مکند - نسخه

(۳) شیری نمانده بود - نسخه

پارهٔ کاه آرزو کردست | مدتی رفت و بر نمی آید
روز عیدست و هر کسی لابد | بطعامی دهان بیالاید
گر بفضل کند خداوندم | پارهٔ کاه و جوش فرماید ۱
ورنه رخصت دهد که اندرشرع | روزه عید داشتن شاید ۲

خطاب بصدرالدین

ایا صدری که چرخ پیر چون تو | جوانی در همه معنی نسازد
فلك در خدمتت خم می پذیرد | جهان در طاعتت جان می سپارد
سپهر امروز در دیوان جودت | خراج کان و دریا می گذارد
بمدحت جبرئیل از بهر تعویذ | بکلك سر بر شهپر نگارد ۳
فلك با اینهمه جود رائی او | خلاف رای تو جستن نیارد
نه پیش عفو تو خشم تو ماند | که تا بشانی شیران نخارد

مولانا ترا روست

مرا گویند مولانا ترا رو نیست گرعدلش | نه مثل این یکی دارد نه تصد آید گردارد
درین شك نیست گرهمچون ترا رونیست در معنی | که میلش سوی آن باشد که او در سشر دارد

ترهات

دوستی در سمر کتابی داشت | بش من صفحهٔ ازان میخواند ٤
که فلان شخص درفلان تاریخ | سکی بیت بدره ها بفشاند
وان دگر پادشه بیك نکته | فاضلی را فراز تخت نشاند
گفتم ایخواجه ترهاتست این | این سخن برزبان نباید راند
آخر آن قوم عادیان بودند | که خود ازنسلشان یکی نماند؟

عشوه و تمویه

ازمست شرم بیامد که پس ازچندین مدح ٥ وعده های توهمه عشوه و تمویه بود
مردریگی که مرا خواهی دادن بدوسال ٦ چند مصباح ترویج و توجیه بود
من خجل میشوم ازهر که بخواندشعرم | تا ازان خواندنش آسایش و رفه بود

---

(۱) پارهٔ کاه و جو اندرماید - نسخه
(۲) یعنی هدری دهدکه روزه درعید صوم حرام نیست ورنه نوی دهد - نسخه
(۳) کلك پر - خامه عطارد (٤) سمر - افسانه وقصه (٥) شرم نیاید - نسخه
(٦) ترویج بمعنی گردش وسمر کردن و توجیه - درسدان قدیم بمعنی دریافت خرج اسب ازعموم

که چو اول برخواند که فی السعد الدین ۱ تا بآخر همه بر و وله ... بود
وانگهی رسد کرخلعت و ارتحشش و ... ... و ... ... بود
رایگان مدح تو برگمش ز عمل بود ۲ ورجه مدح توخوانسیع وچونترانه بود
هرچه درمدح توگویند بدین همت وجود همچو در حق خداگوی نشسته بود
هان بیگویم از عهده آن بیرون آی ناسچ ... ... ها از ... ... بود

فصل خواجه

ترا فصل بزرگی بیش ازین ست که تو ... ... و او می ستاند
چودهی و ستاند آن فصل برخاست تو اوی و او و چه زحجان ماند؟
طمع چون بریده شد ازچیز خواجه رش عرکه خود را کم ازخواجه داند

عاقل

چرا نازد که عاقل بهر روزی بر هر ما سرا بروار گردد
زشر کست اسکه مردم از پی زرو کسی را با خدا انبار گردد
چه پرسی زانکه خشنودی وخشمش به جان بخشنده روزی بار گردد

خامه وخط

ای ز خورشید رای روشن تو جوهر عمل گسترده استمداد
وی ز نوك سیاه خامه تو برده خارب عطارد استمداد
خط تو و اسعامت الفش ارم مطلمست و ذات عماد
لب و دندان و چشم حورالعین که رسین بو زاد و گاه ارصاد

خدمت رکن الدین

بخاك پای رکن الدین اگر چه مرا پیوسته او بی برگ دارد
که عیشی کان نه اندر خدمت اوست بدون عقل طعم مرگ دارد

قسم بمعبود

بمعبود سچون که چون گفت کن رکتم عدم جان زمین بوس کرد
که بی طلعت تو درین چندگاه همی تخت بد برمن افسوس کرد
دل از شادی داشت تلبیس بود لب از خندهٔ کرد ناموس کرد

(۱) تا بآخر همه سر رله ... بود ـ نسخه
(۲) رایگان مدح تو ... ـ نسخه

تشریف

شوم من زبو خرسند بحسبی و بس　　که گراحسب نگوئی تو خوبو صد گوید
تومرا لایق این خدمت تشریف ده　　زانکه بحسن تهی ام دگران خود گویند

درد شاپوری

یکی درد اشارت کردم　　سوی آنکس که چو سود زاد
دست بربر زد و بدرفت بطمع (١)　　آنچنان کز کرمش گشتم شاد
مدتی رفت و نکرد آنچه شود (٢)　　که مرا گشته فراموش از یاد
گفت ازمعدنش آرید مگر　　کاروان آمد و هم نفرستاد
من شاپوری ازو خواسته ام (٣)　　مگرم او نمی خواهد داد

جبه ودستار

جبه و دستار افروبی که من درخدمتت　　بارها بفروختم این بار میباید خرید
رسم تشریف ازمیان برداشتی بالاخرم　　بست مارا جبه ودستار میباید خرید
خلعت خاص تو خواهم و سرمان خواهم بده　　تا نفرما وراگر ناچار میباید خرید

اسراف مکن

اسراف مکن ببذل مالت　　کز سیم و زرت نمیگزیرد
بی ثروت ایچ حکم باشد　　بی بی درمت کسی نه ندرد
هر گونه بقدرخود کند خرج　　رودش غم نیستی نگیرد
کانش که فشاند زر باسراف　　از گرسنگی همی بمیرد

ذکر خیر بعد ازمرگ

نابوده ام ترس و بوگفتگو کنند (٤)　　ازبعد ما حدیث من و تونکو کنند
چون روزگار کش همه کس دم همکنند　　وانگه چو درگذشت همه یاداو کنند

مجدالدین

خداوندا تو آن شخصی که چشم چرخ فیروزه　　سپید در هزاران دورا گرچون تو شرخوند
سپهر مجد و بحر علم و کان جود مجدالدین　　که عقل کل زرای روشن تو راهبر خوند
بوقت بزم تو کان از کف رادت امان خواهد　　برور رزم تو نصرت ز شمشیرت ظفر خوند
زبهر مدحت تو تیر گردون کلک بپراند　　زبهر خدمت تو چرخ چون جوزا کمر خوند

(١) دست برسینه و بربر زدن نشان پذیرفتن خواهش است　(٢) گرد بکناره فراموش ازیاد - نسخه　(٣) یعنی گرئی درد نمی خواهد بدهد وکاروان نیس بانی رودی نمیرسد
(٤) یعنی نابوده ام گفتگوی بد ترس زبو میکنند ولی چون مردیم نیکو خواهند گفت　پس مرگ ما حدیث من و تو نکو کنند - نسخه

زلطف بلبل دلها همیشه میزند دستان ۱ زلطف طوطی جانها همه ساله شکر خوند
بوقت عزم تو گردون بردار طبع و سرعت نگاه حزم تو خورشید از زراست نظر خوند
جزار تو کسی در گیتی که او بعدره زداند جزار تو کسست در عالم که او اهل هنر خوند
چو من مدحت سرائی کو که دارد جز تو ممدوحی چو تو گوهر شناسی کو که مثل من گهر خوند
مرا تشریف فرمودی و لیکن دون قدر من مرا کس از قدر نخشد تو کس از قدر خوند؟
هم از فرط سخاوت دان اگر این بنده مجلس همی زین نامه کو راست خود را شعر خوند
هر آنکس کو بمدح تو دهان بگشاده چون گل عجب بود اگر حالی چو نرگس تاج زر خوند
کسی کو چون تو ممدوحی بدست آورد در عالم هم از دون همتی باشد گر از روی ما حضر خوند
کسی کو کرد غواصی بدریای پر از گوهر ز کوته دیدگی باشد که خرج مختصر خوند
من از تو نام گیرم زانکه ماه از مهر افزاید من از تو تو نخواهم زانکه ۲ الزیک از قمر خوند
تو کان جودی و ناچار رسم کان چنین باشد که چون زر بخشد ز بخشد طمع رو بیشتر خوند
باشد خام طبعی زار روی عقل بر دریکت ۲ گر از دریا که خواهد در از خورشید زر خوند
بمان در دولت جاوید و سرسبزی بکام دل همی تا چرخ فیروزه بر اینعالم گذر خوند

دوری

بدانخدای که بی گرد موکب امرش غبار صبح بزین سمر طاق نشید
همای سلطنت او چو بال بگشاید ۳ بر آشیانه این نه رواق نشیند
سوی معارج عرشش سمرند اندعقل ٤ گر از هدایت او بر براق نشیند
که بیم ساعت دوری ز حضرت عالیت مرا برابر ملك عراق نشنند

وظیفه

شاعری را اگر دهی دشنام بر تو آنرا وظیفه پندارد
ور قفائی خورد ز تو بمثل سر سال آن قفا طمع دارد
بر امید وظایف مردم شب نباشد که روز شمارد
هر کرا راه و رسم این باشد ٥ بر تو مرسوم خویش بگذارد؟

---

(۱) زلطف بلبل دلها - نسخه همه ساله دیگر چوند - نسخه
(۲) نعی آزروی عقل بردبکمال بر در خواسان در و زر از دریا و خورشید وجود بر خام طبعی نسبت .
(۳) بر آسمانه این نه رواق - نسخه .
(٤) پی معارج عرشش - نسخه (٥) مرسوم خویش نگذارد - نسخه .

شیخ ابوعامر

حسروا راصطبل معمور بو کو معمور باد وارث اعمار اسان شیخ ابوعامر رسد
مر کب میمون آدم دام تو فقه که هست یادگار نوح پیغمبر که در کشتی کشد
گفت بااسب قدیم آخر که بوباری بگو تامبارك مقدمت دردور عالم کی چمد
گفت چون بسیار گفتی هیچ دانی من کیم آن نخستین جانور کاورد تالی آفرید

دروغ

الله الله مگرد گرد دروغ ور چه در گردن تو طوق بود
نکند هیچ خوب و زشت نما گرش بنیاد بر دروغ بود
صبح کاذب اگر چه پرورد مبتنی اندکش فروغ بود

صبر

دوستی گفت صبر کن زیراك صبر کار تو خوب زود کند
آب رفته بجوی باز آرد کار ها نه از آنچه بود کند
گفتم از آب رفته باز آید ماهی مرده را چه سود کند؟

اسبك

دعاگو اسبکی دارد که هر روز ز عشق کاه تا شب منحروشد
عزل مستخوانم و در وی نگیرد دو سی بر کمتر می‌بپوشد
توقع دارد از انعام مخدوم ۱ که بر وی بوبواری کاه بوشد
وگر که بست دراصطبل معمور درین همسایه شخصی میفروشد

شوق

بجدائی که زحمت عزت او در سرای کهن نمی گنجد
ور عدم ذره بی اجازت او در خم کاف کن نمی گنجد
کانچه اندر ضمیر شوق منست در دهان سخن نمی گنجد

مقتدایان شهر

خواجگان را نگر برای خدا کاندر این شهر مقتدا باشند
همه عامی و آنکه از پی فصل لاف بیسا و ژاژ خا باشند
هر یکی در ولایت و ده خویش کمش دزد و گله ربا باشند

---

(۱) بوبوار - بواره معروف که در اصل بوبواره بوده

خشک معزان و لنك تردامن — تیره رویان و خیره رایانند
چه شناسی کنم گروهی را — که همه خوش‌ نسبانند
خر سواران نگار اشتر دل — ریش گاوان ریش گایانند
بسکه شان خار پای گردستند — لاجرم جمله چار پایانند
همه چون اره سر دندانند — همه چون تیشه سر گرایانند
آب رنگان آتشین طبعند — باد دستان خاك بابانند
لمعهٔ زرد جمله فاصلتر — زانکه در شرع رهنمایانند
همه از هیچ کمترند ارچه — از تکبر همه خدایانند
ای دریغا که صاحبند ازانك — هشمندان و دلگشایانند
من از ایشان چه طرف بربندم — که همه همچو من گدایانند
تیز در ریششان بحرواران — ور چه ام جمله آشنایانند

سهل ممتنع

برای دست تو رای کرم چو سهل آمد — چرا سخن من این سهل ممتنع گردد
چو فرصتست غم کارمن بخور زان پیش — که روزگار برین کار مطلع گردد

باد صبا

دم عیسی است مگر باد صبا — که دل مرده بدو زنده شود
گل چو بدعهدی و رعنائی کرد — دولتش زود پراکنده شود

شمسه نرگس

ای ملك بدیدار تو چون باغ بگل شاد — عالم بوجود تو چو روح ارجسد آباد
بارحمت تو دود سقر مروحه روح — باهیبت تو نکهت صبح آذر خداد
از حزم تو پوشند زره قامت ماهی — ورجود تو زد موج گهر صفحه فولاد
باشربت الطاف تو تحلیل پذیرد — بحران سموم از مدد گرمی مرداد
ازنعمت توشمسه نرگس شده زرین (۱) — ور طلعت تو گنبد گل شاخه شمشاد
منشی فلك اجری ارزاق بداند — تا نشود از کلك تو پروانه انفاد
گرنگذرد ازعدل تو برتشه نسیمی — هرگز نکند شیر بر آهو بچه بیداد

---

(۱) شمسه - پیشانی قصر و جهت ایوان که نقش زرین میکنند .

رنجی که بهروفت صداع توبودی — این بار بدر آمد و درپای تو افتاد
بردرگه عالیت جهان همچوو شاهی ۱ بر پای بماندست که هرگز بنشاد

خدایگان شریعت

خدایگان شریعت علاء دین رسول — رسول عزم تو ازباد بر گذرد
سپهر پیر بدین بلگون قبا که بود ۲ بدرگه تو رهی وار تاکمر گذرد
اگر همای جلال تو بال بگشاید — از این صحیفه سبز چو تیر بر گذرد
ز عشق گرد سمند سپهر جولانت ۳ چو سیل حادثه برروضه بصر گذرد
زلفظ عذب توچندان ملك حکایت کرد — که با بحشر جهان برسر شکر گذرد
بهر دیار که خشم تو کار زار کند — زمانه بر سر جوبانه جگر گذرد
جهان درآرزوی کسب کیمیای شرف ٤ بخاك ساحت فرخنده ات سر گذرد
گشاد تیر ترا دهر باوکی پرداخت — که گر بخواهی از این بلگون سپر گذرد
مگر سموم بلا برگرفت خاك درت ٥ کزین سرای باندیشه مختصر گذرد
مگر که بحر بخاك درتو بر دیکست — که روزگار ازو دست بر گهر گذرد
خجسته رای منیر ترا چه کم گردد — که از گناه یکی تیره روی در گذرد

دم زاد بوم

چند گوئی مرا که مذمومست — هرکه او دم زاد بوم کند
آنکه از اصفهان بود محروم ٦ چون تواند که دم زوم کند

معز مغدی

چون ز مدح تو بر اندیشیدم — معزی از پوست بیرون آمد
سر تو سبز و دلت خرم باد — که رخ بخت تو گلگون آمد

---

(۱) ونشان ـ علام زنا (۲) یعنی سپهر پیر بنده وار ازکهکشان کمر خدمت بسته وبدرگاه تو میگذرد (۳) یعنی روضه بصر ازعشق گرد سمند تو که سرمه روشن وعلاج نابینائیست حوادث را مانند سیل بجود میپذیرد تانابینا شده و گردرا برای علاج بچشم بکشند (٤) ساحت فرخنده تو برگذرد ـ نسخه
(٥) یعنی گوئی خاك در تو سم کشنده بلا برگرفته و ازاسب بلا باندیشه ورنس وباحصار ازسرای تو میگذرد (٦) میتواند که دم زوم کند ـ نسخه

(حرف راء)

اهلاك اصفهان(۱)

دیدی تو اصفهان را آن شهر خلد پیکر | آن سدره مقدس آن عدن روح پرور
آن بارگاه ملت وان تختگاه دولت | آن روی هفت عالم وان چشم هفت کشور
هر کوچه جویباری محکم بمهر عصمت | ۲ هر خانه سایه سایه با یکدگر مجاور
از غایت سخاوت زردار او تهی دست | ور مایه قناعت درویش او توانگر
اکنون ببین در آن خلد طوبی بیخ کنده | ولدان موبریده حوران کشته شوهر
شهری چو چشم خوبان آراسته بمردم | ۳ خالی شده ز مردم خالی چو چشم عبهر
همچون صباح کاذب خطی ولی مبتر | همچون سراب شوره خطی ولی مزور
لطف خدای دیدی اکنون سیاستش بین | انواع لطف دیدی آثار قهر بنگر
مشک از غنا بچین در شد وار همچو کافور | ٤ لؤلؤ زغصه در بحر شد قیر همچو عنبر
نحل از بداندی این ممکن که گردد از سهم | شهدش چو شحم حنظل مومش چو سنگ مرمر
آتش برست را گو برگیر بار و ربار | کاندر نماند اصلا نه مسجد و نه منبر
بنگر بدین عجایب طوفان و کوه جودی | دجال و مهد مهدی عرفات و بیت مشعر

خوان خواجه

خواهی که نزد خواجه مقبول بود برا | منشین بخوان او برو از نان او مخور
ور چند گویدت بتکلف که نان بخور | فرمان مبر آنچه گفت و بفرمان او مخور
زنهار خور ولیک مخور نانش زینهار | ور نان طفل و بیوه بخور نان او مخور
خوانش چو خون حرام بود گرد آن مگرد | ۵ نانش چو جان عزیز است از جان او مخور
از گوششش همی چش و از نان او مچش | از خون او همی خور و از خوان او مخور

نان نهی و نام نکو

گفتم بجوانی که بعالم در | من مرد ندیدستم ازو بهتر
چون می نکنی خدمت مخدومی | کی گردد کار از همه سو بهتر

---

(۱) این قصیده مفصل بوده ولی اینک بسیاری از ابیات آن در دست نیست و چون پس از انجام قصاید یافت شد در قسمت قطعات نقل گردید

(۲) سایه سایه ـ یعنی همسایه است یعنی تمام خانه‌ها با یکدیگر سایه در سایه و همسایه و مجاور بودند (۳) چشم عبهر مردمک ندارد

(٤) قار ـ از لغات اضداد و اینجا بمعنی سپید است

(٥) خوانش چو خون حرامست بر گرد آن مگرد ـ نسخه

گفتا که بسی کرده ام اندیشه　　　　نان بهی و نام نکو بهر

(حرف راء)

پاس راز

بخدائی که علم واسع او　۱　از سرا‌ر جدا نشد هرگز
کان سخن کامد از تو در گوشم　　تا زبان آشنا نشد هرگز

« حرف سین »

شهر پر آشوب

این چه شهریست سراسر آشوب　۲　وین چه قومند سراسر تلبیس
یا چنین شهر سمی الله دوزخ　　یا چنین قوم عفا الله ابلیس

« حرف شین »

مجیرالدین بیلقانی درمدح جمال الدین گفته

قسم بواهب عقلی که پیش رای قدیم　۳　شکست چشمه خورشید و سایه عقاش
همیشود یکی امر او چو سایه بچاه　　در آنگون قفس این آفتاب آتش باش
که هست طبع جمال آفتاب تأثیری　　که پرورست کم از سایه گنبد خضراش
مرا چو سایه سیه روی کرد و خانه نشین　۴　بذر ذره صفت طبع آفتاب آساش
جهان بدست زبان آفتاب وار گشاد　۵　از آن نهاد معانی چو سایه اندر پاش
کشد بزیر علم همچو سایه زیر قدم　　زرشک آنکه نشست آفتاب بر بالاش
جهان دوا ز دمش برد اگر نه تگرفتی　۶　میان سایه و خورشید دو و استیفاش
شکست گوهر دریا و باد انشاند　　شعر چون گهر و طبع پاك چون دریاش
سپید مهره طبعش چنان دمید چنان　　که رخنه خواست شد این سبز حقه از آواش
بلطف اگر ید بیضا بدو نماند صبح　　بشکل شام گرفتست بی گمان سوداش
دلم زعقده غم چون میان بست گشاد　　خوشم از زبر دل قصیدهٔ غراش

---

(۱) سرار - رازهای پوشیده　(۲) این چه شهریست پر از وحشت و ظلم - نسخه
(۳) بشکست چشمه خورشید و خانه خفاش - نسخه
(٤) طبع آفتاب آراش - نسخه　(٥) آفتاب وارگرفت - نسخه
(٦) دو راجع بسایه وانسفاء راجع بخورشید است که اندر باها وزیدها آنرا شکل
بهار جدب میکند

تا که طره حور را دهد ز عنب بهشت ۱ بکلک سترده مانند طره حوراش

بچشم مردم ازان گشت همچو مردم چشم ۲ که در سواد توان یافتن ید بیضاش

بلا تعجب از مدح من که در خور نیست   کلاه گوشه نرگس بچشم نابیناش

ثنای او چو مرا شد علاج جان نژند ۳ دعاش گویم و دانم که واجبست دعاش

سیه سپیدی دوران قصیدهٔ ما را ۴ که او بود بهمه حال مطلع و مبداش

« حرف طا »

☆

ای آفتاب برج سیادت روا مدار ۵ گر بر مثال جاه تو انجم شود نقط

آگه شود زمانه ز اسرار لوح غیب   گر قوت بیان تو ماند برین نمط

آنجا که کلک مدح تو خواهد مشرعمل ٦ ارشاح سدره دست عطارد کند نقط

یک نکته استماع کن از عقل خرده دان   دانستهٔ که عقل مصون باشد از غلط

چون مشک گیسوی تو بکافور شد بدل ۷ زین پس مگیر دامن خوبان مشک خط

حرف عین

بحث علمی

اختلاف اهل علم از روی دانش رحمتست ۸ زانکه کم از رحمت ایشان شدست اندر گریغ

یک مثل گویم در معنی که روشن گرددت   همچو نور از جرم خورشید و چو برق از روی میغ

تیغ کوه و تیغ خورشید آهوی از روشنیست   لاجرم خون لعل گردد در میان هر دو تیغ

حرف قاف

شهر اصفهان

نیست شهری چو شهر اصفاهان ۹ بحقیقت ز شهرهای عراق

---

(۱) ایا که طره حور را دهد زینت بهشت ـ نسخه   دهد زینت بهشت ـ نسخه

(۲) توان دانستن ید بیضاش ـ نسخه (۳) علاج جان پرست ـ نسخه

(٤) سیه سپیدی دوران ـ کنایه از شب و روز است (٥) که بر مثال جاه ـ نسخه

(٦) نقط ـ آلتی که قلم را بروی آن قط میزنند   خواهد مشرعمل ـ نسخه

(۷) یعنی در دورهٔ پیری نگارش خط را ترک کن این قطعه سقط و تحریف زیاد دارد

(۸) گریغ ـ گریز و بمعنی گریز (۹) شهری چو خطه کاشان ـ نسخه

که سبی درو حساست و بخل | که سای درو دروغ و نفاق
خواجگانی سام و سگ درو | هر یکی حاکمی علی الاطلاق ١
همه را خواجگی باسعداد | همه را سروری ناسحقاق
هم دهنده همه ولی دشنام | هم خورنده همه ولیك اطلاق

حرف کاف

شهر گنجه

خو شهر گنجه اندر کل آفاق | ندیدستم حقیقت در جهان خاك
که رنگ خلد و بوی مشگ دارد | گلابش آب باشد زعفران خاك
چنان مطرب هوائی دارد الحق | ٢ که رقص آید دراو در هر زمان خاك

بنده نوازی

جمعالی اندرین دنیای دون | بندگان نیك را خواجه نیك
من خود ازبکان سم باری مرا | ٣ میتواند داشت زین بهتر ولیك

مرك

آه ازین دورچرخ و گوش افلاك | آه ازین اختران کجرو نا پاك
عبرت ازین روزگار و چرخ بگیری | تا سواری چه چابکند وچه چالاك
ابلق ایام بر تو بی سپرد گرم | ٤ چون سرت آوبحته هزار بفراك
صبح چو کوتاه عمر آمد ازسروی | هر نفس اردست چرخ جامه کندچاك
ازپی کم عمریست اینکه بدسحال | لاله جگرسوخست ونرگس عماك
کس سردجان بدر زگردش ایام | کس سرد سربرون زچنبر افلاك
مرگ بفرسایدت اگر چه بزرگی | ٥ زانکه ازوهم برست سید لولاك
می بکند مرگ قصد جان تو زنهار | دست اجل کی رسد بجان تو! حاشاك

---

(١) هر یکی حاکمی - نسخه
(٢) چنان دلکش هوائی - نسخه که رقص آید بدو درهرزمان - نسخه
(٣) من چو ازبکان سم باری مرا میتواند داشت بهتر زین ولیك - نسخه
(٤) بر تو بسپرد گرم - نسخه
(٥) مرك بفرسایدت زینکه بزرگی - نسخه بفرسایدت اگرکه برازی - نسخه .

این فلك بی‌هنر نگر که شب و روز روی زمین میکند ز اهل هنرپاك
گرشکم آدمی ز خاك شود سیر چون نشود سیر زادمی شکم خاك

حرف گاف

راست گوئی

مرد باید که راستگو باشد ور بیارد بلا بر او چو تگرگ
نام مردی بر او دروغ بود کش نباشد براست گفتن برگ
راستی را تو اعتدالی دان که ازو شاخ خشك گیرد برگ
سخن راست گو مترس که راست نبرد روزی و نیارد مرگ

غفلت

چندگوئی که عیش نیست بکام ١ چندگوئی که کار نیست بمرگ
تا کی اندوه جبه و دستار مرگ ای خواجه غافلی ازمرگ

حرف لام

قتلغ سعدالدین

آفتاب مطلع اقبال قتلغ سعد دین ای نور رای روشن کرده اسرار ازل
برترازبام قدرت هندوی چوبك زنست پاسبان قلعه هفتم که خوانندش زحل
چون بپرواز اندرآمد خامه سرسبز تو ٢ تیغ طوطی رنگرا پروازدادند ازعمل
سرهندی گوهر تو خون بدخواهان بریخت ٣ آسمان گفتا زهی لالای تیغ بی اجل
آسمان ازدور حلم ساکنت وادید و گفت ٤ دور بادا آفت چشم بد از نعم البدل
حاسدان در گهت را ازعمل شیطان میشمرد مهرفکرت بدا کردش که لا الهم اصل
دی درانوقتیکه آن سلطان سیم اندود چرخ چو نگفت مکر دخود دراد در رافشای مثل
هاتفی گفت ازورای چرخ در گوش دلم ٥ کای ضمیرت مشکلات سر گردون کرده حل

---

(١) که کام نیست بمرگ - نسخه

(٢) یعنی چون خامه سر سبز تو بپرواز وجنبش آمد و فرمان جنگ داد شمشیر را که در غلاف رنگ زده و طوطی وار سبز رنگ شده بود بمیدان جنگ پرواز عمل و کار دادند (٣) لالا - بنده و خادم و لالای سرا - خواجه سراست که غلام مقطوع الذکر باشد (٤) نعم البدل - یعنی نعم البدل زمین ساکن نقطه نه بدنما زمین ساکن و آسمان متحرك است

(٥) مشکلات پرگردون - نسخه

آنکه گر یکشعله در گردون فکندی خشم او | بوسه از شدت گرما بر رون کردی حمل
حاسدانش را که هستند اردر صد بوسیدن | هردم آسیبی رسد زین عالم روبه حمل (١)
آسمان عزا از پس عزم آن میداشتم | بار اندازم طرز مدحت ورسم غزل
لیکن از بهر مدیح خاطرا فروز تو بار | لفظ من درباب شیرینی سبق برد از عسل
خاك بادا اعتمادم گر زاسای زمان | هیچکس نتواند گفت رسیدن بسان تحلیل

حرف میم

تقاضای کاه

ای کریمی که هست گاه کرم | دل و دست تو کان و دریایم (٢)
من گرانی نکرده ام هرگز | ور پی نان سرده ام آبم (٣)
گر اشارت شود نکمتر چیز | مثلا کاه پارهٔ نایم

دوری از خدمت

بخدائی که فیض رحمت او | کرد از بند حرص آزادم
که من از خدمت چو تو مخدوم | تا ناکام دور افتادم
به دو دیده بخواب دربستم | نه دهن را بخنده بگشادم

انتظار

دخل عمرم خرج شد در انتظار | گرچه من بر صبر کردن قادرم
بیش ازین دانم که تاب صبر نیست | فی المثل گر خود ادب صابرم (٤)

قهرمان شریعت

بخدای از چهار بالش شرع | حاکمی چون تو دیده درعالم
قهرمان شریعت و ملت | یا سر کلك بست تا حاتم

عدل

خسروا عدل کن همیشه ازانک | خوب نبود زشهریاران ظلم
ظلم شاهان هلاك دهر بود | سست خرد از بزرگواران ظلم

---

(١) اردر - بروزن سرور - لائق و سزاوار یعنی بحسودان ممدوح که هریك سزاوار صد بوسیدن در بدن و نزول کردن هستند از جهان روباه حمله هردم آسیبی خواهد رسید

(٢) درباب - مخفف دریاست (٣) یعنی برای نان آبروی خودرا نریخته‌ام

(٤) فی المثل ایوب وار از صابرم - نسخه

طلم نگدار ازانکه بربایـد | تاج از فرق تاجداران ظلم
هست نقصان عمر و آفت دین | ملخ کشت و منع باران ظلم
عـدل تو هم اثر ندارد اگر | تو کنی عدل و پیشکاران ظلم
عدل فرمای و ظلم کن باری (۱) | که بود رای خاکساران ظلم
زانکه یك ظلم وصدهزاران عدل | نه که یك عدل وصدهزاران ظلم

بزرگی دراصل

هرکه دراصلش بزرگی بوده است | آن ازو هرگز نگردد هیچ کم
پیل کو جز خدمت شاهی نکرد | چون ز آسیب فنا گردد عدم
زاستخوان او اگر پیلی کنی | خدمت شاهی کند او نیز هم

دو خواجه باش

من بنده و است هردو امروز | بر درگه تو دو خواجه باشم
در گرسنگی بصبر کردن | ما هر دو درین دیار فاشم
قدری جو اگر دهی باسبم | ما نیز طفیل اسب باشم
ور گندم بارهٔ دهی نیز (۲) | در دیده چرخ خاك پاشم

یخ بندی طبع

مرا ایزد تعالی خاطری داد | که دانم با فلك بودی عنانم
معمی دادن تکر آنچنان بود | که با اوکان معنی بدخطانم
بهر وقتی کزاوکردم سؤالی | نهاده بود صد معنی جوانم
کنون از بخل ممدوحان ممسك | غلط نیز همی با او حسانم
چنان پدرفت رنگ بخل کروی | بصد اندیشه یك معنی بنانم
زدم سردی این مشتی بخیلان | چنین یخ بندشد طبع چو آبم
دراین بخل و بی آبی بنهان شد | دریغا خاطر چون آفتابم

---

(۱) دو بیت یعنی پیشکاران را عدل کردن فرمای وخودت تنها ظلم کن زیرا یك ظلم وصد هزار عدل به از یك عدل وصدهزار ظلم است

(۲) گندم باره ـ مانند نان باره ، نان ریزه وجو آخری که سرحد داران و باره داران وسپاهیان میدهند اطلاق گویند

کند باره باباره هرکسی | دران باره سازد نوازش بسی

خواجه عاقل

خواجه را دیدی تو با نشست بر دیوان ملك (۱) خود خبر داری که من از غصه‌اش چون مُردم؟
او میان دست و آنگه بر سر او من پای (۲) او ز من عاقل و لیکن من از او عاقل ترم
آرزو می‌آیدم روزی که او در منصبش می‌کند توقیع و من بر تختهٔ دالك زنم

سوزبان

حشمت آمد که من ترا گفتم | که ترا عاشقم خطا گفتم
شاید از خون شود دلم تا من | تا تو تا گفتی چرا گفتم
من ز دست زبان بر نج درم | سوزبان بین که تا ترا گفتم
گفتی از عشق جان نخواهی برد | من خود این با تو بارها گفتم

دوری

بجدائی که عقل کلی را | بر دوش سر بر آستان دیدم
از پی وصف حضرت عرش | دهن نطق بی زبان دیدم
که من از دوری تو دور از تو | بی تکلف هلاك جان دیدم
دردل از اشتیاق خدمت تو | شعله ها تا بآسمان دیدم
غیبت تو نه آن اثرها کرد | که توان گفت مثل آن دیدم
دوستان را که پیش طلعت تو | ۳ دسته دسته زمان زمان دیدم
هست ماهی خدای میداند | که اگر از یکی نشان دیدم
بود داغ تو همچو آینهٔ | کاندران روی دوستان دیدم
شب تاریك شد جهان بر من | که بروی تو همه جهان دیدم

خلعت خاص

ای بزرگی که دست نعمت تو | هست بر نام ننگ سر پوشم
تو پسندی که من در آن حضرت | همه کرباس مختصر پوشم
چه بهانه نهم سخای ترا | که از این گونه جامه در پوشم
غم من جز تو کس نخواهد خورد | ۴ گر همه سال آستر پوشم
گفتم از خدمت چو قوس قزح | حلهٔ بالای یکدگر پوشم

---

(۱) یعنی آیا خواجه را پس از نشستن در دیوان ملك دیدی که چقدر تکبر پیدا کرده و آیا خبرداری که مرا چگونه دچار غم و غصه ساخته است
(۲) دست – مسند وزارت و حکومت (۳) لحظه لحظه زمان زمان دیدم – نسخه بدل
(۴) آستر پوشیدن کنایه از پوشیدن کهنه جامه‌ایست که ابره زار آن ریخته و آستر و درزش باقی مانده باشد

کی گمان بودم اینکه همچون ابر ۱ آب بستی شود در بر پوشم
آرزو میکند تنم که در او خلعت خاص تو مگر پوشم
میتوانستم ار زر خریدن ولیک نه چنان نادم که در پوشم؟
زشت باشد که من سراسر عمر ۲ پیش تو جامهٔ زر پوشم
تو بده ورنه زان دیگر کس بخدا و رسول اگر پوشم

نان بزر

گفتم چو بنده‌ام کمر بندگی تو بهر میان خویش زخورا کمر زرم
درخاطرم نبود که بر خوان دولت نان آنگهی خورم که بخون جگر خورم
لایق شناسی ار کرم خود که بر درت من جان برایگان دهم و نان بزر خرم

یکباره بکش

نه مرا رای که در من نگری نه مرا زهره که در تو نگرم
خود بیکباره بکش تا برهیم من زدست تو تو از درد سرم

در بسته

گفتندی مرا که بر خواجه مروی گفتم چو راه یابم آنجا بسر روم
لیکن چو در ببندد و ندهد جواب کس من ساعتی بباشم و جای دگر روم
در بسته دارد اوی و من ارچند کوچکم هم نیستم چنانکه ز سوراخ در روم
من همچو آفتاب ز پرده بگذرم نه چون قضای بد ز در بسته در روم

ترک هجا

اگر من فی المثل در هجو کوشم سزد عقل ار که معذور باشم
کسی کم هجو باید گفتن آخر زاول خود از آن کس دور باشم
نگردد سفله رنجور از شنیدنش من از گفتن چرا رنجور باشم؟

نفاق و بخل

نفاق و بخل در اهل سپاهان ۳ چنان چون تشنگی در ریگ دیدم
بزرگ و خردشان دیدم و زایشان وفا در سنگ کرم در دیگ دیدم

پیری

در آینه تا نگاه کردم یک موی سفید خویش دیدم

---

(۱) آب بست ـ یعنی آبی که باید نگاه و ثبات کرد و دامان داده شود ، زلف پوش ـ بالاپوش آب نمی شود ـ نسخه (۲) یعنی زشت است که من در تمام عمر جامه زر خریده خود را بپوشم و خلعت ترا در بر نداشته باشم ، که من نه در همه وقت ـ نسخه
(۳) نفاق و بخل اندر اهل این شهر (اندر اهل کاشان) ـ نسخه

زاندیشه ضعف و بیم پیری　　در آینه بس بنگریدم

امروز نشانه در آن موی (۱)　　دیدم دو سه تار و بر طپیدم

شاید که خورم غم جوانی　　کز پیری خود خبر رسیدم

وانسه معاینه بدیدم　　وز شانه بصد زبان شنیدم

مردم سپاهان در زمان پیش

سگ به از مردم سپاهانست (۲)　　بوتاق و وفا و بوته و دم

آنچنان سدحلان دون همت (۳)　　همه از عالم مروت گم

همه درنده پوستین چون سگ　　همه مردم گزای چون کژدم

زن و فرزندشان و یکجو زر　　دل و جانشان و یکدرم گندم

این چه بخلست واینچه امساکست　　هم عفی الله سگی مردم قم

بچه سوان شناخت خر زانشان　　بندارد گوش و گردی سم

بس دریغ آیدم چنین شهری (٤)　　بگروهی همه چو در دی خم

مردمی اندرو نجوی از آنک　　همه چیزی دراوست جز مردم

حرمت پدر ومادر

بشنو از من نصیحتی که ترا　　کار هر دوجهان شود بنظام

بد نخواهی که باشدت هرگز　　بدمکن خاصه با اولوالارحام

حق مادر نگاهدار و بترس　　زانکه ذوالجلال والاکرام

کانکه با مادر و پدر بدکرد (۵)　　نبود خیر همیشه دشمن کام

سگ را ازدوگانه فرزندست (٦)　　آهن و آبگینه هر دو بنام

این یکی باپدر بحرمت زیست　　واسب چوبانکه پیش خواجه غلام

نزند هیچ با پدر پهلو (۷)　　نکند هیچ جز درود سلام

ور بخشمش طپانچهٔ بزند　　نشکندش از بهیب همت اندام

لاجرم از برای خدمت او　　چون بحرمت همی بود مدام

آب کاصل حیات ما آمد　　که بدو زنده‌اند جمله انام

قسم میراث او شد از پدرش　　هم ز آب زلال و هم ز مدام

گاه بر دست ساقیی باشد　　همچو سرو بلند و ماه تمام

---

(۱) بر طپیدم - یعنی دلم طپیدن گرفت

(۲) به از مردمان کاشانست - نسخه　(۳) آنچنین مدابران دون همت - نسخه

(٤) بگروهی چنین - نسخه　(۵) هرکه بامادر و پدر - نسخه　(٦) سنگ را فرزند گونه - نسخه　سنگ را بردوگانه - نسخه　(۷) جز درود وسلام - نسخه

گاه همسفر بنات الکرم — گاه همصحبت بنی کرام
گاه بردست شه بود پاسش — گاه لب برلبی نهد می فام
نام در نام مهتران پیوست — تا که گویند درمثل خم وجام
بار آهن که خام طبعی کرد — راه دونان گرفت وخوی لئام
درپدرمیکشد زبان هروقت — ۱ با پدر جنگ باشدش مادام
پدر ازدست او همی که گاه — برسی فتد ز جای و مقام
زن سنت بچهٔ بزاید ازو — ۲ تند وبی آب و سروبی آرام
آتشی اندرو زند که ازان — سوخته گرددارچه باشد خام
هرچه کردست باندر روزی — ۳ از پدر بار بیند او ناکام
تا ازین اعتبار گیرد عقل — تابدانند این خواص وعوام
کانکه با بر و الدین آمد — هست باعیش خرم وپدرام
وانکه او مادر و پدرآزرد — آتش دوزخش بود فرجام

دل برده

بربرگس تو زمیم بهزار لابه گفتم — دل برده بازبس ده که دل دگرندارم
سوی زلف کرد اشارت که بجوی زنخ همدو — مگراو سرده باشد من ازین خبرندارم

قطعه

خداوندا بدینحالت من ازشکرو ثنا گفتن — بپردازم همی حقا که چیزی دیگراندیشم
ندانم من که گرجاشاجهد بردامنت بادی — مرا پروای آن باشد که یک معنی براندیشم

روزگار کرم

گذشت نوبت احسان وروزگار کرم — چه وقت می نکند باز روزگار کرم
که خون گرفت دل اشتیاق پیشه من — در اشتیاق بزرگی و انتظار کرم
غبار نحل زصحن زمین بچرخ رسید — کجاست آخر یك ابر سیل بار کرم
نعوذ بالله اگرصدرشرق خود بندی — که خواست بود دگردوهمه دیار کرم
مشر طلعت او شوشن زیاض امل — بلند همت او سرو جویبار کرم
رهی بعرض کریم تو ابتهاج ثنا — رهی زکف جواد تو افتخار کرم

عقل بیدار

بخدائی که مهر معرفتش — کرد توفیق عقل بیدارم

---

(۱) زبان کشیدن آهن برپدرکنایه ازکندن سنگهاست ازجای خود تاپیك وریشه آهن

(۲) نفی نسبت است که پدرآهن که سنگ باشد ازخود فرزند از جای کنده میشود و نعرتی میافتد درعرب فرزندی دیگر ازوبزاید بند وبی وبی آب که آتش نام دارد وآتش بزبان آهن زده درکوره اورا آب میکند مقصود سنگ چخماق آتش انگیزاست

برسولی که روزحشرامید | بخدا و شفاعتش دارم
که اگرمن ازانچه بیتو گذشت | یکنفس درحساب عمر آرم

حرف نون

قسم

بخدایی که بر خداوندان | فرض کردست بندگی کردن
که مرامرگ خوشترست ازانك | اینچنین سوزندگی کردن

پادشاه شریعت

ایا پادشاه شریعت که هست | ز اوصاف تو قاصر افکار من
چو دشوار هرکس توآسان کنی | که آسان کند کار دشوار من
چرا بهر تیمار هر بندهٔ | مقرر نرا گردد آزار من
بقسمت بر من که ماند کسی | خدا گانه از بهر تیمار من
زروی کرم بشنو این چند بیت | ز درد دل و جان تیمار من ١
پدیدست کاخر درین مملکت | چه نقصان کند وجه ادرار من

مشورت

یك نصیحت بشنو ازمن کاندران بود غرض | چون کسی رای مهمی بحرب ازپیش کن
طاعت فرمان ازرد شمت برخلق او | درهمه حال این دومعنی راشعارخویش کن
کارتودائم بتواضع بود باخرد وبزرگ ٢ | منصبت گربیشتر گشتست اکنون بیش کن
آب درحلق ضعیفان از کرم چون نوش ساز ٣ | موی براندام خصم ازسهم همچون نیش کن
گر بکبر میکنی باخواجگان بیشه کن | ورتواضع میکنی با مردم درویش کن
چو بکسی درددلی گوید برازاحوال خویش | گوش بر درد دل آن عاجزدلریش کن
مصلحت ازلفظ دیداران کامل عقل جوی | مشورت بارای بزدیکان دوراندیش کن

(تغزل) (٤)

ای حسن بسته برقمرب رنگ ازعوان | وابرد نهاده برشکرت شکل باردان
برده برین عنبر تو یاسمین وثاق | کرده بگرد شکر توطوطی آشیان

---

(١) جان افگار من - نسخه (٢) بتواضع بود با خرد وکلان - نسخه
(٣) ازکرم چون نوش دار - نسخه (٤) این غزل مقدمهٔ قصیده مفصلی بوده ولی درقسمت قصاید نسخی که دردست ماست نگاشته نشده وفقط اخیراً دریك نسخه ضمن قطعات یافت شد وهمان درضمن قطعات نگاشته آمد

یکدره کردگار ترا چون بداد سنگ ۱ پیکان غمزه را بچه ترمیکنی فسان
گلها پدید گشت ز خاک و بهر گلی ۲ در خاک میکنی تو یکی عاشقی نهان
پرسی چگونهٔ دل تو شادمانه هست؟ در عهد چو تویی دل و آنگاه شادمان؟
در باد بوی طره تو یافت چاکرت بر باد از گزاف نداد است جان و مان
ترسم ترا که فاش کند دراشک من این راز عشق مانده نهان ز همگنان
نه نه که هرکه جائی دری فشاند دهر آنرا بخود صاحب عادل نبرد گمان
والانظام ملك و خداوند صدر دین دستور ملك بخش و وزیر ملك نشان
آورده است حلم ورا کوه بیستون ۳ فصل آیه است دست ورا بحر بیکران
ای از سرشك حاسد جاه عریض تو ۴ عالم فیروزه طیلسان
گردون نجست پایه وشعری دوم نبود آنرا که بر جناب تو آمد نردبان
پیوسته نقشبند ز کلك تو ممتهد ۵ دایم صدف گشای ز لعل تو ترجمان
قاصر زعزم نهضت تو خره سعید عاجز ز سهم صولت تو شرزه ژیان
ای اسم داده همنفس روح را سخن وی نام کرده نایژه رزق را بیان
گر فی المثل چو تیغ زبان آهنین کنم فرسوده گردم از کم اوصاف تو زبان
مستغنیست شده باقبال تو ازانك آنجمات شعر فرو شد برای نان

شکر تشریف

دوستی دی بر من آمده بود دوستی بس ظریف و بس موزون
پیش بنهاد دفتر شعرم کرد ازو بندها همه بیرون
گفت آراسته است دیوانت بهمه نوع شعر گوناگون
غزلهای همچو آب روان بمدایح چو لؤلؤ مکنون
مراثی و قطعه و تشبیب وان دوستی که خود چگویم چون
شکر تشریف چون نمی بینم بازگو شرح آن مرا اکنون

---

(۱) یعنی چون یکدره سنگ وزون نداری ودرراه دلبری همی نشوه زغمزه نشترلی آیا پیکان غمزه را بکدام سنگ برسان زده و تیز میکنی (۲) یعنی بعوض هرگلی که خاك پدید کرده تو یك عاشق را کشته ودرخاك پنهان میکنی (۳) فصل آیه ـ آیه فصل ازفصل خرد قطعه (٤) مصراع ثانی درنسخه ما ناقص رشانه (ازکشده) تمام آن باشد
(٥) یعنی همواره پرسنده مستعد کلك ترا نقشبند ونگارنده مطالب علمیه سازد وترجمان توصدف دهان ترا ازلعل لب برای یافتن درحکمت وترجمه مشکلات علوم میگشاید

گفتم احسنت سک درمودی ریر آن هست نکتهٔ مضمون
من چو ارکس ساقم تشریف شکرچون گویم ای ست بون

پوستین

پوستی بحواستیم ار تو بازمستان سربریم در آن
حرمت ما بر تو بود چنانك حرمت پوستین باستان
بده انحواجه پوستیم هین پیشتر زانکه پوست هان

کام دل

چند گوئی که روز برنائی دستی آخر بکام دل بزن
من بدین معطلان ومحدومان که نبرند دانهٔ ارزن
دست چون بریم بکامه دل بچه دلگرمی آخرای عرزن

تحفه

ای شده در شکوه مستعد هم جمال ملت و هم زین آن
بنده را دینست بر انعام تو چون بگدارد سحاب دین آن
هر زمانم طعنهٔ از دشمنست کم جگرخون میشود ازشین آن
من نمیگویم مرا باك بدره ده تا مده هیچم ولی ما بین آن
تحفهٔ آورده ام بردتك تو تا بپاش یا عوض تا عین آن

آل پیغمبر

کاشکی برخاستی روز حشر جمع گشتی بار این اجزای من
تا بسم آل پیغمبر بکام ورچه دوزخ بود خواهدجای من

خواهش کارد

یك کارد بحواستم ز تو روزی ۱ گفتی بدهم تو آن بمن واکن
بعد ار سه چهار ماه دی گفتی ۲ آن نیست برو سر سخن واکن
گر هجو کسی همی قلم گردم ورگوه همی خوری دهن واکن
این بد عرض تو تا کنم هجوت سهلست تو جای نام زن واکن

خاطر وقاد

خاطری دارم چنان وقاد وتیزوتند رو ۳ کزضمیرغیب اگرخواهی براندهد نشان
هرچه من درعمرها اورا ودیعت داده ام همچنان چون بازخواهم پیشم آرددرزمان
جز یکی چیزست کالبته درآن منکر بود ٤ وان یکی دانی چه باشد رازهای دوستان

(۱) یعنی گفتی کاردرا میدهم بردادن آنرا بمن واگذار کن (۲) برو درسخن واکن - نسخه
(۳) وقاد وتیز وتیکیه دان - نسخه (٤) کاله درار پنهان بود - نسخه

حرف واو

عله

ای آنکه سرد عمل فاصلسر ۱ ار آب حساب حالك پای تو
تشویر همی‌خورد بهشت الحق ار مجلس برم دلگشای تو
بگشاده ملك زبان بمدح تو بر بسته ملك میان برای تو
افلاک چو ذرهٔ ز قدر تو خورشید چو شعلهٔ ز رای تو
هم باشد دون قدرت ار باشد بر اوج نهم سپهر جای تو
خادم ز صداعها که می‌آرد ۲ همچون خجلی‌است ارلقای تو
این عله مجمری که فرمودند بهر رهی سحر سرای تو
فصلی بکن و اران خشکم ده ۳ تا بفزایم ز جان ثنای تو
کامروز همه جهان همی کوشد چه‌خشک و چه‌تر درآسیای تو

رسم

خواجه محترم رشید الدین نامی آن تر و آن لطایف کو
رمضان بست و همم‌است‌امشب ۴ ای زبت روستی قطایف کو
رسم‌ها بود بر تو خادم را آخر آن رسم و آن وظایف کو

دعا وثنا

ای بر میان چرخ کمر از وفای تو وی برزبان خلق دعا و ثنای تو
آراستست خطبه بفرخنده نام تو وافروخست سکه بفر و بهای تو
قائم صلاح دولت و دین درحسام تو بسته بقای عالم جان در بقای تو
انصاف نوبهار ز تأثیر عدل تست تأثیر آفتاب ز تأیید رای تو
گردون ز روشنان کواکب همیکند چتر شب سیاه مرصع برای تو
این نوبهار خرم و نوروز دلگشای فرخنده باد بر تو و برما بقای تو

«حرف هاء»

هجو گفتن

مراخود نیست عادت هجو گفتن که کردستم طمع زین قوم کوتاه

---

(۱) ای آنکه بنورعمل ـ نسخه (۲) ردهٔ خجلی‌است ازلقای تو ـ نسخه ،
(۳) یعنی‌عله خشك ازاسار ایده به ثله برصحرا که میرودمزارع تارس‌است ظاهر ممدوح پیش‌ازحرمن برای زارع افضل حرمن‌رسانده‌است زمان دعای تو ـ نسخه
(٤) قطایف ـ جمع قطیفة ـ جامه پرز وکرك دار رمضانست وهفتم‌است ـ نسخه ،

معادالله که من کس را کنم هجو ۱ ر مدح گفته سر اسعفر الله

شیشه می

برف آمد و راه ما ببستست بی می سردست با بحانه
فصلی کن و اسرمان نعوما یك شیشه می از شرابخانه
زان خم به که پار داده بودی کان بود ز چاه آب خانه

فراق

عالم الاسرار آگاهست آن کز قدرتش ۲ در بهاران تازه دارد روی هر پژمردهٔ
آنکه چون فیض سحاب لطف او قسمت کند ۳ کس دهان گل ناند در چمن بی خردهٔ
کز فراق طلعت میمون توام ایدون هست مردهٔ چون زندهٔ با زندهٔ چون مردهٔ

حرف یاء

موی سپید

هرچه موی سپید بینی تو ٤ دست در دامن بهانه زنی
ور کسی گوئی این رسود اپود من بدانم کرا همی شکنی
پنبه زاری شد آن سیا گوشت پنبه از گوش کی برون فکنی
بیش از بن خارخوشتن سپید پیر گشتی بروچه ریش کنی

هجای روا

اگر در شعر من زین پس نکیست هجا گفتم مرا معذور باید داشت چون آن ست میخوانی
روا باشد هجای آنکه خون من کند صایع ٥ بخوان ان لا یحب الله اگر قرآن همیدانی

مدیح

اگر مدیحت گویم سانم از تو عطا وگر نگویمت ازمن همی بیازاری
اگرت گویم بخل واگر نگویم خشم چه عادست که تو برخواره رن داری

شادی و غم

هر شادی و غم که هست اندر دهر بر زهره و بر زحل همی بندی
از زهره و از زحل چه برخیزد چه بر ... ابن و ریش آن چندی

---

(۱) که کس را هجو گویم - نسخه (۲) در بهاران تازه گردد روی - نسخه
(۳) در جهان پژمردهٔ - نسخه
(٤) هر گه موی سپید - نسخه چون که موی سپید - نسخه گرچه موی سپید - نسخه
(٥) اشارتست بآیه - لا یحب الله الجهر بالسوء من القول الا من ظلم وکان الله سمیعا علیما

مزبله شیو

تا کی اندر [illegible] — خو [illegible] را زره عقل وخردگم بینی
[illegible] چه [illegible] — موج [illegible] را [illegible] ملاطم بینی
[illegible] — [illegible] هوره سطلم بینی
[illegible] — [illegible] چند بحکم بینی
درسرائی چه [illegible] — [illegible] گور تصادم بینی
اندرو [illegible] علم را [illegible] — [illegible] را [illegible] تعدم بینی
در وی از ساقی غم درد دمادم [illegible] — [illegible] شوره زحم دمادم بینی
[illegible] ما هری [illegible] ١ پای هر [illegible] برسر انجم بینی
در وی از دره [illegible] دردی [illegible] — در وی از [illegible] تشه تألم بینی
ظاهر ازمه قمری همه [illegible] — [illegible] همه دم دم بینی
آنچنان [illegible] مشو اندل که [illegible] — [illegible] را درکسوت قاقم بینی
هرکجا دانککی هست [illegible] — [illegible] او خوشه گندم بینی
ژرف اگردر [illegible] مردم عصر — [illegible] بی سم بینی
دوستانرا همه چون [illegible] ٢ [illegible] اندر دم وبردم بینی
مردمی میطلبی گرد جهان [illegible] — [illegible] از جهان صورت مردم بینی
[illegible] دیده عبرت [illegible] و [illegible] ٣ [illegible] وکرنه وکژدم بینی
خیز و از زاویه [illegible] قناعت [illegible] — [illegible] انواع [illegible] بینی
اندراو در دهن شیر سلامت یابی — وندراو در دل شمشیر ترحم بینی
شمع را بیجگر گرم [illegible] یابی — صبح را بی نفس سرد تبسم بینی
طوطیانرا همه از نطق شکرخا یابی — بلبلانرا همه از شکر ترنم بینی
عاشقانرا همه با وجد اناالحق یابی ٤ عاقلانرا همه درشکر [illegible] بینی
ورکرامات چو حاجت [illegible] افتاد ٥ [illegible] شده بی مطل وتلعثم بینی
چه کنی جمع [illegible] ٦ [illegible] تشنگی اندر دل قلزم بینی

---

(١) [illegible] - نسخه . (٢) [illegible] اندر دمی [illegible] دردم [illegible] - نسخه
(٣) سك و روبه وكژدم [illegible] - نسخه (٤) [illegible] همه دروجد اناالحق - عاشقانرا
همه درشکر [illegible] - نسخه (٥) مطل - [illegible] . تلعثم - [illegible] کردن .
(٦) اندر دم قلزم [illegible] - نسخه .

مفلسی را چکنی خواهد که از هر نااهل — گه بعرض کشی و گاه تراحم سی
گرچو خورشید چهارم فلکت اقطاع است — زبر خویش زحل برف همم سی
از تواضع طلب از برتری محجوبی — ۱ کآدمی نیست کش از نفخ تورم سی
عادلی کو که بحق یاری مظلوم دهد — تا هم از محتسب شهر تظلم سی
تو نشونش امید از رخ آشفته دل — تا هم از خوشش آن لحظه ترم سی
یادگیر این سخن از مردسخن پیشه زمن — که گر این فهم کنی عز تفهم سی

کبر و غرور

آن شنیدستی که نمرود از مقام افتخار — می‌بسودی برسر گردون کلاه سروری
بار کبر سلطنت گوش دلش را می‌نماند — ۲ کز حلیل الله شنیدی حجت پیغمبری
لاجرم دارای گیتی پشهٔ را نصب کرد — تا دهد هر لحظهٔ با او مصاف داوری
پشه چون بی‌اعتماد سره و عون سپهر — یافت از تأیید حق بر کشتن او یاوری
قابض ارواح را فرمان رسید از کردگار — کای همای جان‌ستان در روضه نیلوفری
خیز با جان هوس پرورده این خاکسار — از پی آرایش دوزخ سوی مالک بری
هیچ دانی آن نمرود ازچه معنی مرسد — با تو گویم گر مرا از اهل تهمت نشمری
از دش هر لحظه میفرمود تعذیبی دگر — ۳ تا چرا آورد نمرود رسم کرکس پروری

دوری

بجدائی که نیست از طاعت او — نیست چون خدمت تو بندگی
که مرا بیتو همه جمع شدست — هرکجا بود پراکندگی
بی تو از زندگی خود خجلم — ورچه خود نیست چنان زندگی

پایداری

خداوندا چنین گفتست حاسد — که مباشد مرا جای دگر رای
بمعبودی که معنی است ذاتش — زخواب و خورد و فرزند و زن و جای
که گر تا ره بدهلیز تو دانم — ٤ نهم بر صفحه دیگر کسی پای

(۱) یعنی کسیکه از باد غرور ورم دار و پر باداست آدمی نیست کادمی نیست که برنفخ اب و ام بنی - نسخه (۲) یعنی علاوه از آن سر بگردون سودن بارهم کبر ای سلطنت گوش دلش را نگذاشت باحجت پیغمبری خلیل را بشنود بار کبر سلطنت گوش - نسخه
(۳) کرکس پروری - کنایه ازظالم پروریست بمناسبت اینکه ظالم کرکس وار گوشت وخون واستخوان مردم را میخورد ازدش هرلحظه فرمودی بفرینی دیگر - نسخه
(٤) کگر باره ردهلیز تو زانم - نسخه

نام نکو

اندر این عهد که قحط کرم است / بسته از نام نکو انباری
صیت احسان بهائی اندک / معر و شسه بحر سساری

سوم چه فرمائی

بزرگوارا در انتظار بخشش تو / نمانده است مرا طاقت شکیبائی
سه چیز رسم بود شاعران طامع را / نخست مدح و دوم قطعه تقاضائی
اگر بداد سوم شکر اگر نداد هجا / من آن دو گفته‌ام اکنون سوم چه فرمائی

نکبت جهان

اگر شلوار بند مادر تو ۱ / چو بند سفره تو بسته بودی
نزادی آن خلف بوعلا مارا / جهان از نکبتش وارسته بودی

وفا

چیست از نکوئی که نیست ترا / ای دریغا گرت وفا بودی
وای بر عاشقان بیچاره / اگر این حسن را بقا بودی

ابر کمانگیر

زهی ابری که شرق و غرب عالم / ز راه دیده در لولو گرفتی
ز بهر تیر باران زمین را / کمان سام در بازو گرفتی
چو دست زرکین دین خواهی که باشی؟ ۲ / که در بخشش طریق او گرفتی
ده انگشت چو ده دریاست اورا / تو از یک عشر این نیرو گرفتی
تو آن دست گهر باران او را / قیاس از خویشتن نیکو گرفتی
که او خندان دهد خلعت چنان بر ۳ / که تو سحاب ازو ده و گرفتی
تو زین ده قطره گر دیده برانی / هزار آژنگ در ابرو گرفتی
ازین ریشخندی میدهد برق / که از شرم آستین بر رو گرفتی
بطعنه رعد میگوید که احسنت ۴ / نکو الحق جهان در کو گرفتی

---

(۱) بند سفره تو بسته بودی - نسخه ،
(۲) یعنی آیا میخواهی چون دست زرکین دین اشوی که در بخشش طریق اورا گرفته ،
(۳) در بیت یعنی از خلعت بری که تو سحاب ده بر از آن خلعت گرفته الحده
میدهد ولی برده قطره آب را با گریه می بخشی
(٤) یعنی رعد طعنه میگوید که میخواستی مثل عطای دست صدرالدین جهانگیر شوی
ولی یک گوی دریزه را بیشتر زیر بارش عطا نگرفتی

بیچاره آدمی

دی هر که دید سلطنت وکار وبار تو | گفت از تعجب است ستمگاره آدمی
وامروز هر که عجز تو بیند بدینصفت | گویند همی بود که بیچاره آدمی

مرگ و سوگ

از مرگ تو نشست بهر گوشه ماتمی | ورسوگ تو بخاست زهر کلبه شیونی
زین سهمگین مصیبت وزین سهمناک مرگ | آتش فتاد دردل هرسنگ و آهنی

درجواب رشیدالدین وطواط

خدایگان افاضل رشید دولت ودین | جهان سروری و عالم هنرمندی
رسم آنکه خداوند را ملال بود | دراز می‌نکنم شرح آرزومندی
ایا بلطف هنرتر بدیم پذیرفته | بندگیم ستوده طمع که بستدی
چه قدر وقیمت دارد رهی ومثل رهی | که یاد او کنی و خاطر اندر وبندی
غریب نیست زلطف تو گر تمام کنی | بنای بندگیم چون اساس افکندی
دل خلایق بر مهر خویش کردی جمع | نصیب فضلی کاندر جهان پراکندی
زاشتیاق تو برمن همه جهان گریند[1] | چنانکه تو بهنر بر همه جهان خندی
ازین سپس بلقا کوش کاشتیاق رهی | از آن گذشت که یابد بنامه خرسندی

یك دل — یا دو دل

دو یار از یك جای ببرداشتی | که بگذارم یکی را بگذاشتی[2]
نه این از تو آزرده بود و نه آن | نه جنگی میان بود و نه آشتی
نه زخم جفائی یکی یافتی | نه تخم عتابی یکی کاشتی
بباید که تو خویشتن را از آن | همی دوستی سنگ پنداشتی
منافق توانی بدن ورنه پس | بیکدل دودل چون نگه داشتی؟

دل گشا

دل گشائی چو قبا در پوشی | جان ببندی چو دهن بگشائی
تو بر آیینه نهی صد منت | بس رخ خویش بدو بنمائی

---

(۱) یعنی از اشتیاق دیدارت که من بدیدار تو دارم همه جهانیان بحال من دلسوز و گریانند (۲) چهارمین یعنی از آنکه دو همسر برای خود دریکجا نگاهداشته و رنجی و عتابی درمیان آنان نیست خودت را دوست نیک مپندار بلکه بدان که منافق هستی وگرنه با یکدل دودل را نمیتوان نگاه داشت

(غزلیات)

حرف باء

مکن ای دوست کار من دریاب / هجرت آورد ساختن دریاب
دست آن زلف جان شکر برسد / دور آن جرع دل شکن دریاب
چشم تو قصد جان ما دارد / هان که مست وتیغ زن دریاب
ماه تو مصحف همی گردد ١ / گفتمت سر این سخن دریاب
خشمت آمد که خواندمت دشمن ٢ / دوستا زودتر جان من دریاب
آه مظلوم پرده سوز بود
الله الله تو خویشتن دریاب

حرف تاء

آن رخ نگر کز رومه گردون سپر شکست ٣ وان خط نگر که بر ورق عمر در شکست
سوگند خورده بود که عهد تو شکنم / این بار خود بزعم دلم بیشتر شکست
کارم چو زلف خود همه در یکدگر فکند / بازم چو عهد خود همه در یکدگر شکست
تو غافلی ز آه من و غرهٔ بحسن(٤)
وین بس طلسم حسن که بر یکدگر شکست
برخیز که موسم تماشاست ٥ / بخرام که روز باغ و صحراست
امروز نقد عیش خوشدار / آن کیست کش اعتماد فرداست

---

(١) یعنی ماه رخسار تو از دمیدن خط از یکسو مصحف گردد
(٢) یعنی اگر از اینکه ترا دشمن خواندم خشمگین شدی و ترحم نکردی اینک مکررم ای دوست جان من زود مرا دریاب
(٣) ورق عمر رخساره معشوق و خط شکسته شده بر ورق سبزه خط نودمیده اوست .
(٤) یعنی از آه من غافل و بحسن خود غرهٔ و از این غفلت و غرور بسا طلسم حسن را که درهم شکسته است (٥) بخرام که روز روز صحراست - نسخه

می هست وسماع وآن دگر نیز | اسباب طرب همه مهیاست
گلزار چو مشاطه ماه باشد ۱ | گر جلوه کند سزد که زیباست
نرگس چو بدیده خاك روبد | زان گفتن که سحر رعناست
رنگ رخ لاله بس لطیف است | وان خال سیاه چشم بدراست
تا جیمه زدست دردلم دوست | مارا ز درون دل تماشاست

از خود بدر آی و شاد بنشین
کاین هستی ماست کافر ماست

جانا نظری فرما کز جان رمقی ماندست ۲ | وا کنون غم کارم خور کاخر نسقی ماندست
ازشرم رخ چون مه وازعارض گلرنگت | مه درکلفی زینه گل درعرقی ماندست
کردی بدلم دعوی وان سر بندا کردم | زین بیش سخن باشد؟ بر سده حقی ماندست؟
بی روی دلاویزت در هجر غم انگیزت | دلرا اثری خود نیست جان را رمقی ماندست
گر سیم وزرم کم شد ازمن زچه برگشتی ۳ | درهجر توام بردر زرین طبقی ماندست

روزی دو سه بیك و بد درد سر ما میکش
کز دفتر عمر ما خود یك ورقی ماندست

یارمارا هوس خوش پسری افتادست | یارمان از پی دل دردسری افتادست
کار دل سخت بد افتاد ززین یار که او ٤ | بکف سخت دل بد جگری افتادست
من ندانم کاین مشغله بر من زچه خاست | بیش ازین نیست که مارا نظری افتادست
هان بترس از دل سرگشته که در آن سر کوی ٥ | هر کجا پای نهی پاره سری افتادست

چه خوشست اینکه شکایت کنم از عشق بدو(٦)
یعنی این کار مرا با دگری افتادست

ز هجر توأم بجان امانی هست | به وصل ترا بدل نشانی هست

---

(۱) بعقیده ما ماه سماع وزیور گل ومیوه است
(۲) نسق ـ نظم و ترتیب تمام درهرچیز یعنی از زندگانی من آخرین نظم و ترتیبی بیش باقی نمانده ونزدیك بهلاکتم
(۳) زرین طبق پر در . یعنی چهره زرد پر از در سرشك چشم .
(٤) ازین یارکه او ـ نسخه (٥) سرگشته که اندر پی او ـ نسخه
(٦) یعنی چه خوشست که من شکایت عشق را نزد معشوق برده وچنان وا نمودکنم که کار عشق من بادیگری افتاده است

حانم بگداخت در فراق آری | جانی اگرم امید جانی هست؟
چونان شده ام که گر مرا بینی | شبهت فندت که این فلانی هست
من طیره شوم چو تو کمر بندی | یعنی که ترا مگر میانی هست ١
گفتی بدهم بجان یکی بوسه | آری بدهد اگر زآن زیانی هست
خود هیچ سخن مگوی با عاشق | با کس ندانمت دهانی هست

مکن رحما هر آنچه بتوانی
کاخر پس ازین جهان جهانی هست

بخوبی هیچکس چون یار ما نیست | ولیکن در دلش بوی وفا نیست
چه‌سود از تنگ شکر شد دهانش | که یك‌شکر ازآن روزی ما نیست
نخواهم نیست دل در وصلت ایماه | که وصل تو متاع هرگدا نیست
ز من بیگانه گشستی و کوئی | که جز تو در جهانم آشنا نیست
توخود دانی و من دانم ولیکن | که یارد گفت چون هست یا نیست
بعشقت هم نیارم کرد دعوی | که زرخواهی و آن‌معنی‌مرا نیست

جفاکن تاتوانی کرد زیراك
وفادرمذهب خوبان روانیست

بس آه کم زعشق تو ازآسمان گذشت ٢ بس‌اشك کم زهجر و اردیدگان گذشت
هم جانم‌ازفراق توانجان بلب رسید هم کاردم زهجرتوار استخوان گذشت
در آب دیده غرقم و این از همه بتر ٣ کآهی نمیتوان زدکآب اردهان گذشت
گفتی که چون‌گذشت ترا درفراق من ٤ شرحش نمیتوان داد القصه‌آن گذشت
فی‌الجمله هم ترا بترست ازنه‌کارمن بر هرصفت که بود زسود و زیان گذشت
هم لابه خوشترست ولی‌جای آن نماند هم صبر بهترست ولی‌کار ازان گذشت
جان خواستی و پای بران‌سخت کردهٔ ٥ جهدی‌بکن‌مگرزسرش در توان گذشت

---

(١) طیره - بکسر اول بمعنی‌خجلت باخشم وغضب من خیره سوم - نسخه
(٢) کم بکسر کاف اول مخفف که مرا - نماند . از آسمان گذشت - نسخه
(٣) کاهی - مخفف که آهی یعنی درین غرقاب آب اردهان و سرم گذشت زآه نمیتوانم زد . (٤) هان‌گذشت - نسخه . (٥) یعنی جان ازمن خواستی و هنوزهم بران پافشار هستی جهدی کن شاید ازسر جان من درگذری .

هرجا که میروم همه این میرود سخن
کانچ ازغم فراق فلان برفلان گذشت

بیش ازین طاقت هجرانم نیست ١ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ برگ این دیده گریانم نیست
دل و جان گر چه عزیزند مرا ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ نیست درخورد چو جانانم نیست
گفتم از تو سخنی ور من جان ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ گفت امروز سر آنم نیست
جان زمن بردی و برخواهی گشت ٢ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ غمم است و غم جانم نیست
چند ره توبت کردم که دگر ٣ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ سرم نام تو درمانم نیست

دل سرکش که نسازد هیچ
آه ازین دل که بفرمانم نیست

یار مرا عشق گریبان گرفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ باز دلم دامن جانان گرفت
عشق بتان آفت جان ودلست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وای بران کو پی ایشان گرفت
سرو بدید آن قد وحیران بماند ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ماه بدید آن رخ ونقصان گرفت
گفتم اگر دل ببرد باك نیست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ آه که دل برد و پی جان گرفت
باك ندارد ز سر زلف او ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ دل چو ره آن لب خندان گرفت
کز ظلمات ایچ نیندیشد آن ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ کش هوس چشمه حیوان گرفت
گفتم مردم ز غم عشق گفت ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ ماتمی ازبهتر تو نتوان گرفت

قصه چه خوانم بمن آن کرد دوست
که دشمن انگشت بدندان گرفت

برمن زعشق دوست نوعی قیامتست ٤ ‌‌‌‌‌‌‌‌‌ خامم زعشق درهمه عالم علامتست
ازروزگار خویش مرا صدشکایتست ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ وزدوستان خویش مرا صد ملامتست
گردل قبول نیست که کردم فدای تو ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ جان در میان نهاده بوجه غرامتست
آن خط مشك رنك بو بارب چه شاهدست ‌‌‌‌‌‌‌ وان قد همچوسرو بوالحق قیامتست

---

(١) این غزل فقط درنك نسخه کهن یافت شد واغلاط زیاد دارد
(٢) غم است وغم جانم نیست - نسخه
(٣) چند ره توبه نمودم - نسخه
(٤) نوعی قیامتست - نسخه

چندین هزار دست برو برگرفته سرو　　حقا که از خجالت آن سرو قامتست

تا آنکه نیست باغم تو رنگ عافیت
گر هیچ بوی وصل بود هم سلامتست

این دل که بسته زلف دو شستست　　بس جان که شمع چشم خود خستست

ستست هاب مشک بر رویت　　(۱) زان ماه طلسم خویش شکستست

دل باغم تو در آمدست از پای　　بگذر بسرش که این بآن دستست

شاید که دلم ز خرمی بگسست　　تا او بچه زهره در تو پیوستست

چشم از زلف تو دوش می خورد دست　　انکار مکن هنوز هم مستست

فی الجمله رخ تو آتشی صمستست
هر کس که بدید روی تو رستست

عشق تو همچون قضا فرمانرواست　　وصل تو همچون قدر مشکل گشاست

لعل مسکونت سرخی میرسد　　سرخیش راست کاندر خون ماست

عشق تو زر کرد رنگ روی من　　این نه عشقست ای پسر این کیمیاست

کمی از تو جان و از من یک نظر　　اینچنین اسراف کردن هم خطاست

محنت من دایم از دل خاستست　　خشم تو باری ندانم کز چه خاست

گفتی ای بدعهد برگشتی ز ما　　هم مرا بدعهد خوان فرمان تراست

رخ مگردان چون مرا بینی ز دور　　بی سبب اعراض نوعی از جفاست

چند گوئی صبر باید کرد چند؟(۲)
من ندانم صبر زندانت کجاست

نام ایزد جهان همچون بهشتست　　که خرم موسم اردیبهشتست

زمین از سبزه گوئی آسمانست　　درخت از جامه پنداری فرشتست

بصحرا شو تماشا را سوی باغ　　که روز بوستان و وقت کشتست

به طوطی طرب را بال بستست　　نه طاوس چمن را پای رشتست

(۱) یعنی بستست نهاب بسان تو از زلف مشکین برخورشید روی خود ماه تو واسته از رخت کسب نور کند و بهمین سبب چهره طلسم مانند از دو هم شکست زان نور شد شکست نهاب مشک بر رویت - نسخه

(۲) یعنی من صبر نمیدانم چیست بدین گناه اگر زندانی باید شد زندان تو کجاست که بپای خود بروم　چند گوئی صبر باید کرد صبر - نسخه .

حریفان همچو نرگس مست خفته | کلاه از زر ولی بالین زخشتست
فتاده مست عاشق در بر گل | قبا آنجا کلاه اینجا بهشتست
بهشت از بیست جای او محرومم | بعهد امروز یاری در بهشتست

بنفشه در چمن مانند خطیست
که بنده در مدیح شه نبشتست

هر وقت دلدار مرا ناز خطایی دیگرست | بی‌جرم نامی هر دمش از تو عتابی دیگرست
گفتم بجان منت نهم بدهی بوسه بده | درد بر لب میگفت وه این از حسابی دیگرست
گفتم بس بگذار جان یا بوسهٔ ده رایگان | گفتا نه اینسی به آن اینجو دو جوابی دیگرست
گه مطربی ساز بس یک ساعتم در یادرس | گر هجر تو جانم بس در رنج و نابی دیگرست
گفتا که رو باید که من و ربیست کو نه کسی | بی بی حدیث زمکن کان فصل بابی دیگرست
گفتم گذر کن سوی من باز آر آب روی من | گر طعنه بد گوی من دل در عذابی دیگرست
گه شادر اشک چو ابگهر بر روی من رود بدگر | یارب نداست انقدر کاین آب آبی دیگرست

کمی که دل شد سکحو شد یاد گرکس مهرحو
دوشین کجا خفتی بگو کاین خواب خوابی دیگرست

عشقبازی با چو تو یاری خوشست | جان فدا کردن ترا کاری خوشست
عاشقی گر خود همه درد دلست | درد دل از چو تو دلداری خوشست
ست خورشید از تو زنهاری زکمر | ۱ گر همه کمرست زناری خوشست
گفتم از هجر تو جانم رفت گفت | ۲ گو بدوزخ یار تو یاری خوشست
گویند آری چون بخواهم بوسهٔ | ۳ گر دروغست او نه این آری خوشست

گفتمش دل یار ده گفتا کدام
خشك ریشه چو تو طراری خوشست

یك یار که لعل او سخن گفت | شکر که چه نغز و دلشکن گفت
هر سرد که دشمنی نگوید | امروز بدوستی بمن گفت
صد بار دروغ کرد وعده | وانگاه مرا دروغ زن گفت

(۱) کمر ـ درمصراع اول بمعنی لغوی است که سر باشد وصنعت ایهام پنهان نیست
(۲) یعنی گفتم جان من رفت گفت چون الدروح مدرود بدوزخ بگو یار تو پیش یار
فراق یاری خوشست
(۳) یعنی این کلمه آری خواه راست وخواه دروغ دلم را خوش میکند

من این نه ازو شنیده‌ام کاین آن نرگس مست سحرزن گفت
بی بی که هر آنچه گفت با من حقا که بجای خویشتن گفت
گر خود همه کفر گفت دلبر آخر نه بدان لب و دهن گفت؟
کشتست مزاج تنگ شکر
تا شکر تنگ او سخن گفت

وصل تو چو عمر جاودانه است خوی تو چو گردش زمانه است
در راه قضا رخ تو دامست در دام قدر لب تو دانه است
در هر نفسم هزار آهست در هر سخن تو صد بهانه است
دل میکند این من از که نالم کم دشمن از اندرون‌خانه است
از بهر دلست این همه غم دل خود ز میانه برکرانه است
گفتی بزبان که من برایم ۱ ور دل وزبان بسی میانه است
من جان ببرم ز دست عشقت
اینست سخن دگر فسانه است

خطت تا برگل از عنبر نوشتست غمت بر من خطی دیگر نوشتست
مگر بنداد تو دل را خوش آمد که بر رویم بآب زر نوشتست
دمیده گرد لعلت سنبل تر زمرد بر عقیق تر نوشتست
ز بهر چشم بیمارت مگر زلف ۲ فسون تب شکر بر نوشتست
هنوز از عشق تو دل یک ورق خوانده ز تیمار تو صد دفتر نوشتست
ز دست این دل نا پای بر جای
ندانم تا چه ام بر سر نوشتست

دل درد تو در میان جان بستست جان در طلب تو بر میان بستست
عشق تو ز دست در دلم آتش زان چشم من آب در جهان بستست
صد چشمه خون گشاده ام بر رخ بر من در وصل همچنان بستست
تا دست قمر بگرد گلزارت ۳ از مشک کمر بر ارغوان بستست

---

(۱) میانه - اینجا بمعنی جدائی و فرق است یعنی باآنکه از زبان سخن گفتی نه از دل و میانه دل وزبان بسی فرق وجدائی است

(۲) در قدیم افسون مخصوصی شکر نوشته و برای دفع تب میخورده‌اند یعنی زلف تو گرد شکر لب برای معالجه چشم بیمار برای حفظ سر افسون تب نوشته است

(۳) قمر، صباغ گلها ومشک برارغوان کمر شده - خط نو دمیده است .

دست ملك از كلف نقاب شرم ... بر چهره ماه آسمان بست
اندوست بترس ازين دم سردم ... كاين دولت حسن تو دران بست

سر سبزى شاخ و سرخى روش
دريك دم سرد مهرگان بست

جانا غم فراق تو مارا چنان بسوخت ... كز شرم آن مرا قلم اندربنان بسوخت
اشكى چو برق جست زچشم چوابرمن ١ ... دررخت من فتاد وهمه سوزيان بسوخت
زيبا رهان وهان حذرى كن زآه من ... كز آه بنده دوش مه آسمان بسوخت
گفتند شمع ومه كه چوروى تو روشنم ... اين راسياه شد رخ و آن رازبان بسوخت
ناسور دل زهجر تو نالم همى چنان ... كز نالهام چو نال زبان دردهان بسوخت
درهجر تو اميد ز پيرى كرا بود ٢ ... چون ماه چارده زغم نوجوان بسوخت

ازمشك برقعى كن و ازشب نقاب بند
كز آفتاب چهره خوبت جهان بسوخت

امروز ستم بطبع خود نيست ... ماما سخنش نيك و بد نيست
دلبر و برم براند وآن گشت ... كانداخته چشم لگد نيست
نيكو سه ازو نخواستم گفت ... بن دل كه درو بسى خرد نيست
كوچك دهنش نديد نتوان ... چون بوسه دهم برانكه خود نيست

هرگز ندهد نشان ز شادى
هركو ستم تو نامرد نيست

عشق را با دل من صد بازيست ... در غم تو دل مسكين نازيست
چرخ در كشتن من ميكوشد ٣ ... يار با چرخ درين انبازيست
نار برد از خد و با روى چنين ... نار در گنبد و جاى نازيست
عشقت اى دوست اگر نه اجلست ... گرد جانم ز چه در پروازيست
شب زلف تو چه روز افروزيست ... چشم آهوت چه روبه نازيست
صبح و مشكست برخسار و برلف ٤ ... لاجرم پرده درو غمازيست

---

(١) سوزنان ـ اينجا بمعنى همه و سرمايه است (٢) يعنى اسيرغم هجر تو اميدوار پيرى نيست زيرا ديده است كه ماه چارده زوره ازغم تو بكاستن وسوختن افتاد
(٣) يعنى يار باچرخ دركشتن من انباز و همدست است .
(٤) صبح ازروشنى پرده در ومشك ازبوى خوش غماز وآشكاركننده رازست

گر دام گرد تو گردد چه عجب　　کز سر زلف کمند اندازست
یکدم ازمن نشود هجر تو دور
یارب این هجر تو چون دمسازست

دوش آن صنم ز راه و سر برمیگرفت　　تا ما بمیس نمیرد و ساغر نمیگرفت
درچشم رفته بود وندانم سبب چه بود　　کان ماه اب تحدیده زهم برنمیگرفت
درعذر صد بهانه زدم تا کند قبول　　آه کز ازانچه بود فراز نمیگرفت
چندین هزار لابه که کردم همی بدو　　یك ذره خود دران دل کافر نمیگرفت
میگفتمش چه کرده ام آخر چه گفته ام　　اسعیاك و به سخن ازسر نمیگرفت
من بیش او بعذر سان پای همچو سرو(١)
او درگرفته بود و سخن در نمیگرفت

امروز چه بودش که زمن روی نهان داشت　　سرار چه سبب برمن بیچاره گران داشت
تا کرده گنه یار زمن روی نهان داشت　　من هیچ ندانم اورا که بر آن داشت
یکبار بروی تو نگه کردم وایجاب　　سگر که بجان ودل ودیده چه ریان داشت
دل در برمن نیست ندانم که کجا شد ٢ یارب بجهان دردل من نام ونشان داشت؟
دیده چو ترا دید درو لعل برافشاند　　معذور همیدارش بیچاره همان داشت
کمند سر زلف تودل میبرد ازجان　　من درغم دل بودم و اوقصد بجان داشت
گردوست همیدارمت این طرفه نباشد　　آری بچنین روی ترادوست توان داشت
رود ازمن و از تو همه این شهر بپرسد
گویند نه این چشم ملائی بملان داشت(٣)

چه عجب گر دلت زمن بگرفت　　که مرا دل زخویشتن بگرفت
شدم از ضعف آنچنان که مرا　　٤　باد بربود و بیرهن بگرفت
سخنی با تو خواستم گفتن
گریه خودراه برسخن بگرفت

دل وصالت شکیبائی نیافت　　روز وصل ازشب تنهائی نیافت

---

(١) درگرفته ـ اینجا بمعنی مسدود و در بسته است　یعنی چون از درعذر خواهی را مسدود کرده و دربسته بود سخن من بدو در نمیگرفت ، (٢) یعنی یارب که دل گمشده من درجهان نام ونشان داشت وپیدا میشد .
(٣) یعنی علمرت ازحال من وتو همه اهل شهر پرسیده وهمه نگویند این عاشق چشم وامید این همه دوری ازمعشوق نداشت .
(٤) یعنی باد چون کاهم درربود وپیرهن مانند غل مرا گرفت وباز داشت . (١)

وه که حشمت چو بلا عشوه گرست
خاصه جائی که تماشائی یافت

عشقت ایدوست مرا همنفسست　　بی تو بر من همه عالم قفسست
حلقهٔ زلف تو دل می گیرد　　در شب زلف تو حلقه عسسست
من ز عشق تو کجا بگریزم ۱　　کاشکم از پیش و غم تو رسست
غم تو محورم و میگریم　　چون بانگی و غمی دسترسست
مرگ نزدیك بمن چون بانگ شد　　که میان من و او یك نفسست
هر که گوید که فلان را سوار　　گوئی از حشم فلان خودچه کسست

حشم ودشنام تو در می باید(۲)
طعنه دشمنم آخر نه بسست؟

وای ایدوست که بوصل تو عشم خوش نیست　　چو سود خوشکه مرا آن دورخ مهوش نیست
بر رخت آتشی از عشق بر افروخته اند　　کیست کش از پی دل نعل در آتش نیست
چه کند ماه که در شش ز حسن از تو نماند ۳　　که همه نقش مه و پروین نیش از شش نیست
بهر یکبوسه که جان داده ام آنرا بها　　اینهمه ناخوشی انصاف بده هم خوش نیست
چند بی فایده فریاد کنم کاندر شهر　　هیچکس را غم این سوخته غمکش نیست

هان بپرهیز ز تیر سحر من که مرا
هیچ تیری بتر از نارب در ترکش نیست

بی مه روی تو چشمم همچو ابر بهمنست　　بی شب زلف تو ارام همچو ور روشنست
بر گست از عالیه صد بیر دارد در کمان ٤　　لاجرم گلبرك تو در بر مشکین خوشنست

زلف را گو پای باری بر گل وسوس مکن
کت از بی باز بچه خون صد چومن در گردنست

چشم از گریه دوش نا سودست　　تا سحر که سرشك پالودست
گر نحفتست چشم من شاید　　چشم او باری از چه نغنودست
روزها شد که آن نگار بروی　　بس آن روی خوب ننمودست

---

(۱) اشکم از پیش رغم تو - نسخه　(۲) یعنی حشم او دشنام تو مرا سزاوارست اما طعنه دشمن آنرا برزهم بس نیست　(۳) پروین دارای شش ستاره است
(٤) بر گست از عالیه بر آورد حجر بکف - نسخه

بی‌سبب رخ ز من نهان دارد نمی ندانم که این که فرمودست
گفتم از چشم بد نگه دارش ۱ مگر آن چشم چشم من بودست
سرکشی بود عادتش همه عمر ۲ خشم و دشنام نو در افزودست
راستم گر چه پای بازگرفت
باری از درد سر برآسودست(۳)

رخ خوب تو چشم عقل دردوخت ٤ مرا از جمله خوبان دیده بردوخت
ببین ناوک بی زلف دو تابت روان وجان و دل در یکدگر دوخت
کمان ابروی تو تیر مژگانت چنانم زد که پیکان درجگر دوخت
همه درد سرم راست کاین عشق
کلاه ما نه بر مقدار سر دوخت

دگر باره با مات بیگانگیست مگر کاین چنین ها نه فرزانگیست
توخان خواهی آنگاه بردست هجر ندانی که این رسم بیگانگیست
توخان خواه بیرحمت هجر ووصل میان من و تو سخن خانگیست
من ازعشق تو دشمن خان شدم نه عشقت بس چیست دیوانگیست
سوگند کمی که بکشم ترا
مرا کشنه گیر این چه مردانگیست

حرف دال

یکروز اگر زانکه ترا باتو گذارند بس قصه بیداد تو کزخون سگارند
بس بی‌گنهان کز تو سحرگاه بنالند ٥ بس بیوه زنان کز تو شبانگاه برارند
بس خاك که از دست تو بر زبر سر بس آب که ازجور تو از دیده بارند
عادل مشوای حمه که ازظلم توهرشب درحضرت ایزد زتو درسجده هزارند
گیرم زکسی شرم نداری و نترسی ٦ تا پیش تو عیب تو همی گفت نیارند

(۱) یعنی گفتم رخ خودرا ازچشم بد نگاهدار اکنون مگرآن چشم بد چشم من بودهاست . (۲) یعنی خوی سرکش را همیشه داشت ولی خشم ودشنام را بارگی برافزوده است (۳) یعنی از پای باز گرفتن از راستم زیرا سرم از درد آسوده شده است . (٤) چشم عقل بردوخت ـ نسخه .
(٥) بشبانگاه ازارند ـ نسخه . (٦) گیرم که زکس شرم نداری ـ نسخه .

باری رخدا هم سرسی‌تو که درحشر ۱ اس کرده و ابردیده همی‌برتوشمارید
بس شرم وحجالت که تراخواهدبودن ۲ گر آینه فعل تو در روی تودارند

اس بار و تنعم که تو در پیش گرفتی
شك نیست که حوش میگذرد گر بگذارند

بی توام کار بر نمیآید — بر من اس غم سر نمیآید
ترسم از بی تو برشود جانم — گر درم دوست در نمیآید
دل‌چودلدار دور گشت ازمن — نیك و بد زو خبر نمیآید
هرشبی تا بروزم ازغم تو — ۳ مژه بر یکدگر نمیآید
میکنم جهد تا بپوشم حال — دیده تا اشك بر نمیآید
سالم ز هیچ بد روزی — کم ازان بد بسر نمیآید؟
روز بگذشت و هم نیامد یار — تو چه گوئی مگر نمیآید

اس همه یارب سحرگاهی
خود یکی کارگر نمیآید

ترا تا زین جفا دل بر نگردد — مرا اس درد دل کمتر نگردد
نمی برنگذرد یکشب ز هجرت — ٤ کز اشك من جهانی تر نگردد
مگرهجران‌تو سوگندخوردست — که تا خونم بریزد بر نگردد
مرا گفتی که آیم نزدت امشب — بصد سوگندم اس باور نگردد
کسی‌درکوی‌تو هرگزنهد پای — که چون پرگارگرد سر نگردد؟
کسی دل درسرزلف تو بندد — که همچون زلف توکافر نگردد؟
چو سایه عشق تو عالم بگیرد — اگر خورشید حسنت درنگردد

مرا زر در جهان اس روی زردست
وزین زر کار من چون زر نگردد

---

(۱) اس گفته و اس کرده همی بر تو ـ نسخه
(۲) بس شرم حوالت که ترا ـ نسخه
(۳) هرشبی تا بروز از غم دل ـ نسخه ،
(٤) ز حور زلف تو یکشب نباشد ـ کز اشك من ـ نسخه

برم امشب که آن سرو سهی بود ۱ همه شب کار دل فرماندهی بود
نه یك ساعت لب اربوسه ساسود ۲ نه یکدم دستم ازساغر تهی بود
نگارم بود ویك چنگی خوش‌زن سوم ساقی چهارم‌شان رهی بود
گهی بر حلقه مشك حسن حجت گهی در سایه سرو سهی بود
ز وقت شام تا الله اکبر می لعل و سماع خرگهی بود
نه کس را بود بر ما اطلاعی ۳ نه مارا سر ازخویش آگهی بود
نه با گرگ آشتی او پلنگی ٤ نه با آهوی چشمش روبهی بود
گهی‌بوس وگهی‌نوش وگهی‌رقص چه گویم عیب آنشب کوتهی بود
ورآنشب غصه برغصه است ده بو(٥)
مرا کانشب بمردم رانلهی بود

چرخ ازمن قرارمن بستد تا ز دستم نگار من بستد
ماه مشکین‌عذارمن بربود سروچابك سوار من بستد
خوددلی‌داشتم‌من‌ازهمه‌چیز عشق بی اختیار من بستد
گله کردست ابر از چشمم که نمك بار کار من بستد
هجر میکرد قصد جانم و چرخ
یار او گشت و یار من بستد

دلم از دیده برون میآید چه‌دهم‌شرح که چون میآید
حل‌شده دل زره دیده برفت زان سرشکم‌همه خون میآید
دل‌اگرخودهمه‌ازسنگ بود بکف عشق زبون میآید
یارب آنه بچه ماند یارب ٦ که هم از حلقه کنون میآید
چشم خیره شود ازطلعت‌او کر در حجره درون میآید
ایکه دررنگ‌وطراوت‌رخ‌تو ازگل و لاله برون میآید

---

(۱) برم آن شب که - نسخه (۲) نه یك ساعت زبوسه لب ناسود - نسخه
(۳) نه‌کس را اطلاعی بود ازما - نسخه
(٤) گرك‌آشتی - صلح وآشتی ازراه حیله ومکر - پلنگی - کنایه ازدرندگی‌است
روبهی - کنایه ازدغلی وحیلت گریست (٥) درانشب غصه ازغصه‌است اما - نسخه
(٦) حلقه اینجا بمعنی‌دایره‌است . بعلی‌ماهی که ازحلقه ردایره این‌هم‌اکنون ازرون‌آمده
یارب بچه چیز میتوان تشبیه کرد . نظامی گوید : زحلقه زنگی درماه میدید - چوزه
درحلقه شد زنگی بخندید گولی ازجلد کون میآید - نسخه

خبر وار پرده برون آی تو سر(۱)
که گل از پرده برون میآید

یار گرد وفا نمیگردد | با وفا آشنا نمیگردد
دردلش جز ستم نمیآید | درسرش جز جفا نمیگردد
دل بیکبارگی زما برداشت | جز بر ما سرا نمیگردد
از کسی حال ما نمیپرسد | خود کسی گرد ما نمیگردد
خود نگوید که آن غلام عاشق | آخر اینجا چرا نمیگردد

هیچ شب نیست کز فراق رخش
ز اشك من آسیا نمیگردد

ترسم که وعده های تو عمرم بسر آورد | آوخ که عشوه تو ز پایم در آورد
ما رخت عشق خود زبر آسمان بریم | گرمان همای وصل تو زیر پر آورد
از عشق تو بشکرم کز روی حسن عهد | هر لحظه ام ستاره غمی دیگر آورد
جانم فدای باد که او هر سحرگهی | از راه دل بجان خبر دلبر آورد
گویند وصل دوست بجانی توان خرید ۲ | سهلست اسفر اگر او سر درآورد

ای بس گهر که زبرد چشمم بدست اشك
برپای دوست و خون زدلم سر برآورد

چون بهشتست جهان می ماند | بهشت از که حوری می شاند
روز شادیست طرب باید کرد | کز دل خاك طرب میراند
شاخ از رقص همی نشیند | غنچه از خنده همی ناساید
لاله با آنچه کم عمری او | لبش از خنده فرا هم ناید
میکند باد صبا جلوه گری | تا نقاب از رخ گل بگشاید
گر کشد تار بنفشه زسدش | کش صبا طره همی پیراید

بود بلبل همه شب در تکرار
تاچو من نو که ملك بستاند

---

(۱) = زوار پرده ازون آی بو هم - نسخه که گل از غنچه برون مآید - نسخه
(۲) یعنی اگر یار سرفرود آورده وصل را بقیمت جان بفروشد دادن جان سهلست

یکروز بکوی ما آخر گذرت افتد | بر حال من مسکین روزی نظرت افتد
گر هیچ مرا سیمی بی گوهر ناسفته | گرین گس بیمارت بر گلشکرت افتد
گویند برو بنشین درسایه زلف او | باشد که اروکاری در یکدگرت افتد
درسایه تو خانم چون باشد باهرروز | ۱ خورشید دوبار آمد بر خاك درت افتد
گفتم که نهان بوسی در چشم شدی یا من | اندوست نداستم گفتم مگرت افتد
هرچند براعادت خون تحسب انجان | ۲ تا ما رسد عادت بر حجر اگرت افتد
یارب که چو من یادی بو برد گری عاشق
تا سنگدلی چون خود جائی سرت افتد

دلم زدرد تو خون شد ترا چه غم دارد | به عشق تو چو منی دو زمانه کم دارد
مرا بعشوه ازین بیش درخوال مکن | که دل چو وعده تو پای درعدم دارد
زروی خوب تو دانی که بر نوانه خورد؟ | کسی خورد که بخروار ها درم دارد
میان اسپه محبت بگویمم چوبی | کسیکه چوسو کسی داردوچه غم دارد
ز روزگار قفاها چنین خورد بشك | ۳ چو من گدای که معشوق محتشم دارد
گمان من همه این بود کو چو دل ببرد | بجان ندارد قصدی ولیك هم دارد
دل من ازجهان اختیار عشق تو کرد
سرای خویش بدین کرده لاجرم دارد

مرا ازچون تو یاری میگریزد | که خود درد مست دامن نگیرد
لب سجاده رنگت گر شوم گاه | نایرد گر مرا هر گز پذیرد
دلم شمعیست کاندر وصل و هجرت | ٤ سوسی زنده ور یادی نمیرد
نخواهم بردن ازخصم تو خواری | کرین معمم یاری میگریزد
مرا گویند حال دل بدو گوی
چه خوانم قصه چون در وی نگیرد(٥)

هیچ کس را هوس عشق تو در سر نشود | کش غم هجر تو با مرگ برابر نشود

(۱) یعنی با خورشید روزی دوبار برخاك در تو سجده ماافتد برای تو سایه است که من درسایه تو اقشم . (۲) یعنی هرچند عادت تو خون ریزیست اما اگر میسرت
ماافتد از سر این عادت نیست بما برجحر (۳) چنین خورد لاشك - نسخه
(٤) شمع انوستهٔ از آتش زنده میشود و ازبادی میمیرد .
(۳) چگونه قصه - نسخه

سوان کشت مراگر طمع وصل کنم هیچ عاشق بچنین حرمی کافر نشود
جان زمن خواهی ودانی که مجانانکنم ۱ بوسهٔ خواهم و دانم که میسرنشود
ازدل و دوست بدردم من ومیباید ساخت ۲ که کسی ازدل و ازدوست بداورنشود
صفت درد دل من زسر زلف بپرس گر ترا از من دلسوخته باورنشود
عاشق روی تو شد دل چه ملامت کنمش
بچنان رخ که تو داری چکند گر نشود

عشق تو بادست سوی جان برد تا دل من دست بسامان برد
تا دل من دل زجهان برنداشت نام چو تو دلبر جانان برد
دیده همی گرید وگو خون گری چند بدو گفتم و فرمان برد
صبر که میگفت ترا من بسم ۳ ابهمه میگفت و بپایان برد
دل که همی راه سلامت سپرد عاقبت ازعشق تو هم جان برد
بادل خود چاره چه سازم که کس ازدل خود قصه بسلطان برد
هم بفدای توکنم زود جان
گرچه کسی زیره بکرمان برد(٤)

لعل تو در سخن شکر ریزد جزع من در سخن گهر ریزد
حسن تو هرقدح که نوش کند جرعه برروی ماه و خور ریزد
هر نفس دمع چشم بدرا صبح سیم در دیده قمر ریزد
بر زحم ازهوای تو دم سرد چون خزان توده‌های زر ریزد
گر بداند حقیقت حسنت ماه را زهره بر جگر ریزد
تیرمژگان مزن که چشم توخود
خون صد دل بیك نظر ریزد

هرجور که برعاشق بی‌سیم توانکرد امروز سم برمن سرگشته چپانکرد
ازبسکه ستم کرد بمن برچو مرادید شرم آمدش ازروی من وروی نهانکرد

---

(۱) یعنی باجان مجانا وخوشی نکرده دز راه تو بدهم
(۲) ازدل ودرست نداندم من و ـ نسخه
(۳) یعنی صبرهم که میگفت من ترا همیشه دربازی بس و باتو هستم این همه را بپایان
برد و ازمن گریخت . (٤) ورچه کسی ـ نسخه

گفتم که چشان کن که دلم خون شود از غم   تقصیر نکرد الحق و بشنید و چنان کرد
گفتی که بده شرح که خود با تو چه کرد او   این دوست چگویم که بدان کرد و به آن کرد
گفتا بدلی بوسه ، بداد و بستد دل   ۱ بنگر که در این بیع که سود و که زیان کرد
گفتم بدلی نیست گران، هم بتوان ساخت   از دل چو بپرداخت سبك قصد بجان کرد
گفتم غم جانم خور و درمان دلم کن
گفتا که جهان گیر چنین سر نتوان کرد

آخر یکی بکوی فلانکس گذر کنید   در حال این شکسته دل آخر نظر کنید
ما را ز روی آن گل خندان نشان دهند   او را ز حال این دل غمگین خبر کنید
با آن رخ چو ماه چه نام قمر برند   با آن لب چو لعل چه یاد شکر کنید
چون راه او روند قلم وار از نخست   ۲ ده جا میان ببندید از پای سر کنید
او را خبر دهند که چون سخت گشت کار   باشد که بارهٔ دل او نرم تر کنید
ور پرسد از شما که چگونست حال او   گویند سوخت است و سخن مختصر کنید
او را بیاورید و پس آنگه بروی او   یك ساعت از صراحی می رود در کنید
ور یك برانه نرم نگویند برای ما   همچون دهانش دامن او پر گهر کنید
می رنج دل نکاهد آن می مرا دهند(۳)
زر کار ما بسازد تدبیر زر کنید

بهار امسال بس خوش مینماید   چو روی یار دلکش مینماید
ز رنگ لاله های نو شکفته   همه صحرا منقش مینماید
مگر گل غافلست از عمر کوته   که چونین خرم و کش مینماید
بنفشه دوش می خورده است گوئی   که جعدش بس مشوش مینماید
دل لاله مگر همچون دل من   که در عشقش پر آتش مینماید
بنفشه تاج نرگس همچو ماهست
که پروین گرد او شش مینماید

---

(۱) دوست یعنی معشوق گفت بوسهٔ میدهم و دلی میستانم بوسه داد و دل را بستد من هم گفتم بوسه بقیمت دل گران نیست ولی پس از پرداختن از کار دل اینك میخواهد جانم را هم بگیرد . (۲) یعنی چون راه وصل او را می‌پیمائید مانند قلم پای از سر کرده و ده جا چون نی قلم کمر بر بندید
(۳) می رنج ما نکاهد - نسخه

پشتم ز غم فراق خم دارد | رویم ز سرشك دیده نم دارد
من عشق ترا بهمه چون دارم | کم آب دو دیده سهم دارد
در زیر گلم چون توان زد طبل | کاندر همه عالم علم دارد
رویم ز غمت ز رنگ که گشتست | زر تو بدو خود زر آچه غم دارد ١
چون من بود و زمن سر حقا | درویش که یار محتشم دارد
وصل تو هزار وعده‌ام دادست | آری نه از من سماع کم دارد

با دلبر می ز جام زر نوشد
چون نرگس هر که شش درم دارد

نه چون رخ رنگیت گل در چمنی باشد ٢ نه چون زنخت ترنج سمنی باشد
روی تو و نام گل بی نی چه حد نشست این | لعل تو و یادمن از خود سخنی باشد
گفتی که مرا خواهی عم میخور و جان میکن | عم خوردن و جان کندن کار چو منی باشد
زان مهر که سودی یکذره نسیم | مهر تو سان صبح خود دم زدنی باشد
گفتم بدهی بوسه آخر من مسکین را ٣ گفتی که دهم آری تا کم دهنی باشد

دل گشت مرا دشمن خود را چه نگه دارم
زان خصم که او با من در پیرهنی باشد

دل جفا بیش بر نمی تابد | جان غم خویش بر نمیتابد
مکن ای جان و دیده بی نمکی | کاین دل ریش بر نمیتابد
جان طلب میکنی مکن کاشمس | داور از پیش بر نمیتابد
گفتمت بوسه گفتم جانی ٤ | بیش نه سدیش بر نمیتابد

نه ببرد هزار جان لیکن
کار درویش بر نمیتابد

زنجیر چو آن زلف پراکنده باشد | خورشید چو آن عارض رخشنده باشد
خورشید که باشد که ترا بنده باشد | زنجیر چو آن زلف سرافکنده باشد

---

(١) یعنی کاهرنگ شدن چهر من پس تو بدو خو قیمت ندارد
(٢) هرگز سمنی باشد - نسخه (٣) ناکم دهنی باشد - یعنی تاکه مرا دهنی باشد
(٤) دو نسخه یعنی گفتم بوسهٔ بده گفتی باید جانی اما بدهی ، بهر از بن چیزی سدیش زیرا تاب و توانائی بخشش جانرا ندارم و هرچند بوسه تو بهزار جان میارزد ولی کار درویش توانائی اینچنین ندارد

روزی که تو بر گرد گلت طره فشانی | خورشید که باشد که ترا بنده نباشد
وانجا که بهی ناوك غمزه بکمان در | مه کیست که از تو سپر افکنده نباشد
بشکن لب خندان تو گل گرچه بخندد | خود داند کان خنده چو این خنده نباشد
زنگوله بخون زنخش از دست بر آری | ترسم که دگر سال کسی زنده نباشد
زین حسن مشو غره که بازار گل سرخ | بس تیز بود لیکن پاینده نباشد

سر بند سر زلف و سرا کرد و نگفتم(١)
مارا مکش از زلف که درخنده نباشد

ماشا مکنم از دور هر کس دلبری دارد ٢ چه بندهم امسلمانان دل من کافری دارد
نخواهم جرا کوشد سر زلفش خود خوارش | که زلفش منخواهد که چون من چاکری دارد
مرا گفتی گر از سنگی نراغم نیست گر داند ٣ نوان منعی کسی را گر که از هستی دری دارد
دل اندر وصل چو بستم که وصل تو کی ماند | که جر اشکش تو دستمی تحر چهره زری دارد

مرا با دسترس سود بوصل از پای بنشینم
همی جویم که میدانم که این رشته سری دارد

مرا گر چون تو جانانی نباشد | بجسمم آهنین جانی نباشد
عتاب دوست خوش باشد ولیکن | بر آنرا سر پایانی نباشد
مرا لعلت بوسی وعده دادست | ولیك از زلف فرمانی نباشد
دل از دردتو بیمارست و اورا | هم از درد تو درمانی نباشد

بر آن روی چو ماهت چشم بد را
همی از نیل چوگانی نباشد(٤)

دل من زان کسی بنعم نباشد | که آن خوبد که درعالم نباشد
چرا جویم وفا از تو که هرگز | کسی حسن و وفا با هم نباشد
دلم خون شد سوی دوستی نیك ٥ | بد راضی است ترسم هم بیاید
برد بر پای کس بوسی که حالی | ز دستش سیلی محکم بیاید
چه مایه شادی دل خورد آخر | ز محرومی که باك محرم بیاید

---

(١) یعنی سر زلف را بند و اورا سرا داد پس من گفتم از زلف مارا مکش که در خنده است و چون سرا خواهی دید (٢) یعنی بد بد کار من حسد که دل من دارکافر و نیکدلی دارد (٣) یعنی مرا گفتی که اگر چون سنك سخت هم باشی غم ترا نیست و باور میکند این حرف را یکس زیرکه ازهستی دری بروی او وا شده باشد (٤) برای دفع چشم بد از نیل شکل چوگان برصورتها نقش میکردهاند ، (٥) یعنی باامید دوست نیکو دلم خون شد و اینك بدوست بد دلم راضی شده و میترسم که بد راهم نیابد

گل خوش‌طبع همدم با صبا هست
دهان بگشاید از همدم بماند

کسیکه بر همه آفاق دوستاری کرد ۱ بس که عشق تو در وی چه خرده کاری کرد
بکام دشمن شد دل گناه او همه آنك بپش روی تو دعوی دوستاری کرد
مرا از آتش دل و حب صبر سوخته بود ولی بتولت بو آب چشم باری کرد
ز صبر خویش عجب مانده‌ام که چون عمری هوای هجر همی خورد و سازگاری کرد
هزار جان گرامی نثار برورده فدای صبر که انصاف جان‌سپاری کرد
نهان ز زلف یکه‌ی که بوسهٔ بدهم بگفت که نگوئی ولی ساری کرد
خیال روی تو تشریف داده بد دوشم
عفی الله او که بدین قدر حق گذاری کرد

نگارم عنبر از مه میماند | رسنبل شکل چرگه مسماند
رخ همچون مه او در شب زلف | دل گمگشته را ره مسماند
علام آن رحم کش خط دمیدست | که اکنون خود نکی ده مسماند
بپش روی تو مه کسب باری | دم طاوس صد مه مسماند
گل از بو بو بر دپس آورد رنگ | از بس عمر کوته مسماند
حالت داشت حسن العهد آخر ۲ | که ما را روی گه گه مسماند

نحابی بك نگه، لیکن بآن شرط
که جان بستاند آنگه مسماند

از آه دلم قمر بسوزد | ور نور رخت نظر بسوزد
درعالم عشق مرغ جانرا | اندر طلب تو پر بسوزد
از شرم تو چون کمر ببندی
خورا بدرد کمر بسوزد (۳)

روز بآخر رسید و یار نیامد | هیچکس از پیش آن نگار نیامد
گفتم باو غمی بگویم اکنون | تا که بگویم که غمگسار نیامد

(۱) دوستاری ـ مصحف دوستداری است درهمه آفاق دوستداری کرد ـ نسخه
(۲) یعنی عاقبت حال روی او با ما حسن العهد داشت وگاهگاهی بما روی نمود
برخلاف خودت که روی از ما برتافتی
(۳) یعنی آنگاه که تو کمر بندی خورا ازشرم کمربند خودرا دریده ومیسوزاند

اینهمه بر من ز روزگار بد آمد؟(١)

نه، ز دل آمد ز روزگار نیامد

یاری که رخش ماه و قدش سرو روان بود   دادیم بدو جان و دل و مصلحت آن بود

چون دیدمش از دور بدان شکل و بدان قد   گفتم که جفاکار بود راست چنان بود

فی الجمله مرا زیر و زبر کرد که در عشق   من سست عنان بودم و او سخت کمان بود

گر هیچ سالم ز غمش گوید خاموش   انصاف بده خامش از این سان توان بود

در من ننگرد ناگه یعنی که ندانم ٢ گوید چه رسید او را سچاره جوان بود

زود آ که بانگشت بهم بار نماید

کاین گور فلانست که در بند فلان بود

چه کنم دوستی یگانه نماند   هیچ آزاد در زمانه نماند

بر دل من زند فلك همه زخم   مگرش جز دلم نشانه نماند

زان همه کار و بار و آن رونق   آه و دردا که جز فسانه نماند

در دو چشمم که از تو روشن بود   جز سرشك چو ناردانه نماند

مرگ را کرد باید استقبال ٣   که میانمان سپی میانه نماند

زود باشد که جان بپردازم   که بدین رقعه جای خانه نماند

غم دل میتوان نهفت آخر   زردی روی را بهانه نماند

هرچه اسباب عیش بود برفت ٤   جز زیانم در زمانه نماند

هیچ نومید نیستم که کسی

در غم چرخ جاودانه نماند

یاری که بری چو سیم دارد   کوچك دهنی چو میم دارد

گل جامه ز عشق او دریدست   مه دل ز غمش دو نیم دارد

شکیبم از او که با حدیثش   دل دوستی قدیم دارد

جز سیم سیم او نبیند   ای شادی آنکه سیم دارد

نامم نبرد مگر بدشنام   او حرمت من عظیم دارد

---

(١) یعنی آیا اینهمه مصیبت بر من از روزگار بد آمده است؟ نه بلکه همه از دل مست زار روزگار نیست (٢) یعنی ناگهان نگشته من اطراف کند زمثل کسیکه هیچ حال مرا نمیداند میگوید این جوان بیچاره را چه رسیده است

(٣) میانه ـ اینجا یعنی فاصله است (٤) اسباب عیش بد همه رفت ـ نسخه

یک بوسه نجات می‌فروشد   انصاف دلی سلیم دارد
چون شحنه شهر کشته اوست(۱)
ما را نکشد چه بیم دارد

عیش در دل تنگ ما می‌نشیند   ۲   ندانم بر آتش چرا می‌نشیند
دلم بس مستوجب هرغمی هست   که بر شاهراه بلا می‌نشیند
مرا بر سر آتشی می‌نشاند   چو بینم که با ناسزا می‌نشیند
مرا گفت با دیگری می‌نشینی   ۳   ندانم که این بر کجا می‌نشیند
کمر برچه بندد ندانم نگارم؟
که این بار بر جان ما می‌نشیند(۴)

دل را همه آن ز دست برخیزد   کانگه که ز پا نشست برخیزد
از هجر تو دل درآمدست ازپای   تا خود بکدام دست برخیزد
کس با تو شبی ز پای ننشیند   تا از سر هر چه هست برخیزد
هر روز بقصد جان صدعاشق   آن سنبل گل پرست برخیزد
با آن لب چون می ست عجب بود   چشم تو که نیم مست برخیزد
وصل تو گشاده روی ننشیند   ۵   چون دید که دل نشست برخیزد
بنگاه دل افکند یک ساعت
تیری که ترا ز شست برخیزد

خوبها کان شوخ دلبر میکند   از دلم هر لحظه سر بر میکند
هر زمانم عشوهٔ دیگر دهد   وین دل سرگشته باور میکند
با مه اندر حسن پهلو میزند   خور با گردون برابر میکند
جان زدستش در رکاب آورد پای   دل زخورش خاک برسر میکند
من برغم دشمنان گویم همی   یارم اکنون جور کمتر میکند
ور نه آنچ او میکند باعاشقان   والله ار در روم کافر میکند

(۱) کشته بفتح کاف ـ اینجا بمعنی عاشق زهاردهم دربارهاست که بلای کشته و مرده دارد (۲) ندانم در آتش ـ نسخه
(۳) یعنی نمیدانم این حرف (با دیگری می‌نشینی) برمن می‌نشاند وصدق میکند یا براو
(۴) کمر بر چه بندد ندانند ـ نسخه (۵) یعنی وصل تو با گشاده روئی میشود ولی چون دید که دل را بسته وصید کرده آنگاه برمیخیزد و هجر پیش میآورد

اندل این چندین شکایت شرط نیست
خور گیر، آخر نه دلبر میکند؟(۱)

یار غم تاخن چنان آورد | که دل خسته را بجان آورد
خویشتن دردهان مرگ افکند | هر که نام تو بر زبان آورد
زلف ازحد برد جور وجفا | تا مرا یار در فغان آورد
دل برد پای مرد جان خواهد | رسم نوین که درجهان آورد
آنچه یاما همیکند غم تو | بشارت بستوان آورد
چه کسی با سگم برابر کرد ۲ | کاولم لقمه استخوان آورد
ازهمه حرمی نشستم دست | تاغمت پای در میان آورد

دل چوتو پامرد کرد بدست(۳)
اینهمه دود سر اران آورد

وه که دگرباره عشق دست برآورد | صبر سبکبارگی ز پای دو آورد
خواب زچشمم ربود وآب درافزود | وه که خود این یارشیوه دگر آورد
تا تنم از خط عهد پای برون برد | بر سر محنت زده جهان سر آورد
برد دل و گفت توبه کردم و رفتم | توبه صد بار از گسسته تر آورد
دیده من باروی دوست نگه کرد | خودچه دهم شرح تاچه دردسر آورد

لعل وتیم دی بخشم و ناز وجفا گفت
اینهمه صفرا چه بود کان شکر آورد

آنکه امید من بیار نه این بود | لایق آن روی چون نگار نه این بود
هجر بمودست و یارهی نه چنین گفت | جورفرودست ودرشمار نه این بود
رفته بر دشمنم فرار گرفتست ٤ | با من دل سوخته قرار نه این بود
نوب آن روزگار رفت که مارا ٥ | عشق نه زین دست بود و یار نه این بود
عشق چنین بود و کیسه مان نه چنین بود | یار نه این بود وروزگار نه این بود

---

(۱) یعنی از معشوق اینهمه شکایت مکن وچنان گیر که کار از یار جوراست آخر مگرنه این جوررا دلبر کرده وجور اوراگواراست (۲) کاولم مقصد آنکه اولم باشد یعنی آیا مبدأ چه کس مرا باسك برابر کرد؟ آنکه اولین لقمه غم را که جون استخوان گلوگیر بود برای من آورد (۳) پامرد ـ اجرت ، (٤) رفته بردشمنم قرارگرفته ـ نسخه
(٥) عشق نه این دست بود ـ نسخه

از تو خجل مانده ام که بیرخ خوبت
زنده بماندیم و احتراز نه این بود

خه شاه ایزد آن عارض نیکو نگرید — چشم بد دور از آن گل خود روی نگرید
سرو خواهید خرامان گل خندان سرش؟ — آنکه از دور همی آید از آن سو نگرید
ناوک غالیه دیدید و کمند مشکین — غمزه کافر او وان خم ابرو نگرید
هست اورا دهنی تنگ چو چشم سوزن ۱ — اندر او بسته دو رشته لولو نگرید
لعل شکرشکن و زلف زره ور بستند — لاله دل سیه و نرگس جادو نگرید
خواب خرگوش دهد نرگس روبه بازش — اسپه شیفته زان چشم چو آهو نگرید

گفتم اورا چه شود گر دل من باز دهی
گفت نه تو نه دلت درد سر او نگرید

هر که زان لعل شکر میخواهد — جان خود زیر و زبر میخواهد
درگذشتست ز جان و دل خویش ۲ — هر که در عشق گذر میخواهد
مردم چشم من از باغ رخت ۳ — رسم دیوان نظر میخواهد

دیده چون آب نماند در وی
مدد از خون جگر میخواهد

بوئی از بوستان همی آید — راحتی در روان همی آید
بنده باد گشته ام کز وی — بوی زلف فلان همی آید
باز دل بر فصول می پیچد ۴ — عشق بربوی جان همی آید
پیش گلبرگ عارض تو زشرم — غنچه بسته دهان همی آید
نرز و سیم غره شد نرگس — که چنین سرگران همی آید
رمقی مانده از دل و غم عشق — بتقاضای آب همی آید
غنچه ترتیب مهد می سازد — که صبا ناتوان همی آید

هم زخنده خجل شود روزی
گل که خنده زنان همی آید

---

(۱) اندر آن نیمه - نسخه (۲) هرکه بر عشق گذر - نسخه
(۳) یعنی رسم زمالیات دیوان از سایر باغها زر وسیم است ولی مردم چشم من از باغ رخ تو رسم دیوان نظر وتماشا میخواهد نه زر وسیم (۴) یعنی باز دل من بفصول سال وفصل بهار شیفته وپیچیده میشود و عشق هم بطلب جان من میآید

هر که او عشق ترا نشناسد — در جهان هیچ بلا نشناسد
همه بردوست زنند چشم بورحم — فرح آنکس که ترا نشناسد
من غلام دل سنگین توأم — که خود الله وفا نشناسد
گر سود حمله جهان ملك عمت — جای خود جز دل ما نشناسد
دل بجور از تو نمیگردد سیر — چه دلست این که جفا نشناسد

باد حسب چو عمم پاینده
به ازین بنده دعا نشناسد

بی تو عشقم سخت ناخوش میرود — صد ستم برجان غمکش میرود
دل ز باد سرد و آب چشم من — همچو خاکستر بر آتش میرود
روزگار من ز جور زلف تو — همچو زلف تو مشوش میرود
لاله تو می ز زره پوشد ازانك — نرگست با تیر و ترکش میرود
پای زلف توکه داردکز ستم — ١ — در رکابش چرخ سرکش میرود
چرخ در حسنت تماشا میکند — چشم پروین زنخچه شش میرود

دوش گفتی بی منت چونست حال
چون ترامش بیسم خوش میرود

توکر سرد چندین نگوئی نشاید — ور آزار دلها بخوئی نشاید
ازان کوکهی دوستدار تو باشد — ٢ — بهر دم بپائی بپوئی نشاید
گهی دوستی گاه دشمن نمائی — که این ده دلی ودوروئی نشاید
ز تو این جفا بردل عاشق تو — اگرخود همه جان اوئی نشاید
چه سنگین دلی کرچنین گونه مارا — ٣ — جگر میخوری و نگوئی نشاید

تواندل ازو خون بخون چند شوئی
اگر دست از وی نشوئی نشاید؟

تا خط تو رخت بیرون میکشد — ناله من سر بگردون میکشد
زلف تو همچون مهندس بررخت — هرزمان شکلی دگرگون میکشد

---

(١) یعنی پیش ستم زلف تو هیچکس پای و پایداری ندارد وزارا آسمان سرکش ستمکارهم دررکاب زلف تو میرود وفرمابر اوست

(٢) یعنی ازانکه گاهی وکمتری دوستداران نیست اگرگاهی بپای دوستی وگاهی بپای دشمنی بیائی سزاوار نیست ویکرانگی سزاوارست .

(٣) جگر میخوری خود نگوئی نشاید ـ نسخه

خاك پای خيمه بر مه ميزند ... آب چشمم سر بجيحون ميكشد
تا كه داند گفت دل جز با لبت ... جورها كز زلف شبگون ميكشد
بار توكش چرخ نتواند كشيد ... خود بپرسی كاين دلم چون ميكشد
از فلك هرگز كشيده كی بود ... دل ز هجرت آنچه اكنون ميكشد

دل كه گفت از غم نشاندم آتشش
دامن از هجر تو در خون ميكشد

دلبرم تا ز من نهان باشد ... جوی خون بر رخم روان باشد
ور نهان باشد او ز من چه عجب ١ ... كو چو جانست و جان نهان باشد
يار بی‌خوی خوش نكو نايد ٢ ... ور همه ماه آسمان باشد
وای آندل كه پيش او آيد ... دل چه باشد كه سم‌جان باشد

گفتم آخر بوصل تو برسم
گفت آری در آن جهان باشد

جز غم او مرا كه شاد كند ... جز فراقش مرا كه ياد كند
فرد ماندم از روی وهجر همی ٣ ... زخم بر مهره گشاد كند
نرگس مست او بسو العجبی ٤ ... جادوانرا باوستاد كند
غارت دل بزلف فرمايد ٥ ... غمزه را پس امير داد كند
يارب آن سنگدل مرا هرگز ... جز بدشنام هيچ ياد كند؟
تكيه بر وعده های او كردم ... كه شبانگاه و بامداد كند

جز من و زلف او كسی بجهان
تكيه هرگز بر آب و باد كند؟(٦)

زلف چون از روی يكسو افكند ... ماه گردون را بزانو افكند

---

(١) او جو جانست - نسخه (٢) ور همه حور و ماه آسمان باشد - نسخه
(٣) مهره گشاد در بازی نرد زخم مجروح و كشته ميشود
(٤) يعنی چشم مست او از بوالعجبی استادی برجادوان ميكند تا در باوستاد زاند و حرف و زينت است از فعل نماند (٥) يعنی زلفش را امر غارت دل ميكند وغمزه اش را سمت حكومت عدل و داد ميدهد
(٦) يعنی من تكيه بر وعده او و آب چشم خود كرده ام و زلف او تكيه بر آب روی رخسار و نسيم صبا دارد و بجز ما دو نفر هيچكس تكيه بر آب و باد نكرده است

دانه دل آب لب شیرین بود | دام جان آن چشم جادو افکند
دل بزلفش دادم و انکار کرد | کس دل اندر دست هندو افکند؟
بوسهٔ خواهم ازو حالی ز لعل ۱ | پردهٔ بر روی لؤلؤ افکند
آنرا ماند که گر یک دم زنم ۲ | صد گره زان دم بر ابرو افکند
چرخ نتواند کمان او کشید
کار اگر بازور بازو افکند

دل چو دم از دلربائی میزند | عافیت را پشت پائی میزند
باز عاشق گشت و معذورست دل ۳ | گرچه لاف از بیوفائی میزند
از میان موج خون چون غرقهٔ | دست هر ساعت بجائی میزند
هردمم دل پیش پائی مینهد ٤ | هر زمانم غم قفائی میزند
از غمت شادم که چون شد مرا | آخر از دل مرحبائی میزند
از همه عالم سر زلفین او | زخم هم بر آشنائی میزند
گرچه شد دل در سر کارش هنوز
در غم او دست و پائی میزند

عشق آتش در آب داند زد | نرگست راه خواب داند زد
زلف دلبند تو بدل بردن | پاسها بر صواب داند زد
گره از غالیه تواند بست | حلقه از مشک ناب داند زد
آن نمکدان لب از همه کاری ٥ | نمکی بر کباب داند زد
خود نداند نواخت چون چنگم | همه همچون رباب داند زد
لب لعل تو در طرب زائی
طعنه ها در شراب داند زد

غمت جز در دل یکتا نگنجد ٦ | که رخت عشق در هرجا نگنجد
ندانم ازچه خیزد اینهمه اشك | که چندین آب در دریا نگنجد
مرا گفتی که جز من یار داری | تو دانی کاین سخن در ما نگنجد

---

(۱) یعنی چون بوسهٔ میخواهم فوری از لعل لب پرده برروی لؤلؤ دندان افکنده وپاسخ نمیدهد (۲) آب از یك دم زدن صد چین وموج برمیدارد
(۳) یعنی اگرچه لاف از عشق معشوق بیوفائی میزند ، (٤) پیش پا از اصطلاحات کشتی‌گیرانست مانند شیرپا که براثرآن حریف زمین میخورد (٥) یعنی معشوق که لبش نمکدانست از تمام کارها همین کاررا میداند که دل مارا کباب کرده ونمك برآن بزند
(٦) این غزل دردیوان نظامی چاپ ارمغان هم ضبط شده ولی از جمال‌الدینست

امید وصل چون در وهم گنجد ١   که وهم آنجا همی تنها نگنجد

لب بی زر مرا بوسی دهد نی   در او این ناز با زیبا نگنجد

بجای بیدهی بوسی و هم چشم؟ ٢   در این سودا این صفرا نگنجد

مرا گفتی که خود ناخوانده آیم   به در طمع تو ای رعنا نگنجد؟

زمین جان خواستی بستانم امروز   که در تاریخ ما فردا نگنجد

از آن کوچک دهانت در گمانم
که دروی بوسه گنجد یا نگنجد

کارم به بر مراد دل ریش میرود   روزم همه بکام بد اندیش میرود

تا کافران همی‌رود اندر دیار روم   آنچ از فراق ترس درویش میرود

دیده نگاه کرد و دل اندر بلا فتاد   دیده پی هلاک دل ریش میرود

دل گشت اسیر حلقه زلفش بحرص وصل   بس سر که در سر طمع خویش میرود

تلخ است پاسخ تو و آنم ز عجب ماست   گر نوش و سخن همه چون نیش میرود

کج میدهی تو وعده و بالله که خوب نیست ٣   کاندر جهان حدیث کم و بیش میرود

مسکین جفا و جور که درگنجد اینهمه
میکن عتاب و یار کت از پیش میرود

جور و جفای تو بیک وعده بسر آید   خط تو آخر بدتر و زود برآید

ناوک مژگان تو چو تیر سحرگه   پوست ندارد جگر که برجگر آید

ماه چو بیند رخت ز دست در افتد   سرو چو بیند قدت ز پای درآید

خوی تو زین به شود که هست ولیکن   کار بصبر و بروزگار برآید

با تو همه یار بود و بی تو همه غم
چون بسر آمد چنان چنین بسر آید

چون زحمت مملکت جم بود   چون لب تو مسخر خاتم بود

---

(١) چون در وهم گنجد که وهم آنجا همی تنها ـ نسخه   مراد از وهم یا وهم دهانست

(٢) یعنی بوسی بجای بدهی و بازهم چشم نکنی ، در این معامله و سودا این صفرا و تلخ روئی گنجایش ندارد   (٣) یعنی وعده کج و دروغ دادن خوب نیست زیرا در تمام جهان کم و بیش خبر میرود و تو در خلاف وعده شهره آفاق بشوی   کاندر جهان حدیث کماینبیش میرود ـ نسخه ،

چون رخت ماه فلك هم سود | چون توبی در همه عالم سود
از تو مارا نه سلام و نه پیام | آخر اندوست کم از کم سود ١
غم من حمله ز دل منحرد | هر کـه را دل سود غم بود
سوی صحرا چه روی جان جهان | باغ چون روی تو حرم سود
تا چنان زلف بنفشه چکنی | کو بدان بوی وبدان حم سود ٢
لاله گر رنگ بدان میگیرد | تا چو روی تو بود هم سود

گرچه گلرا دهنی خنداست
چشمش از رشك تو بی نم سود

ابر نوروز زغم روی جهان مشوید | بار هر دلشدهٔ دلبر خود میجوید
باد چون طبله عطار بمشك اندودست | ٣ هر کجا برگذرد خاك ازو مسوید
نرسا گوش چمن خط بنفشه بدمید | چشم بدور سینی که چه خوش میروید
گل چومن مدح ملك گفت ودهن برزر کرد | لاله بگر بحسد روی بخون مشوید
هرشبی بلبل سرمست بگوید غزلی | ٤ تا چومن فردا در پیش ملك مگوید

شاه جانبخش جهانگیر حسام الدین آن
که سوی درگهش اقبال سرمسوند

مرا با آن لب شیرین شبی گر خلوتی باشد | ٥ زوصلش شکرها گویم زبختم مستی باشد
بدیداری و گفتاری ز یار خویش خرسندم | ٦ پس از بوسی بود بوفر آن خود دولتی باشد
همه جانخواهد ازعاشق لبش بوسی دریغ آرد | چنین یارست بسم الله کسی کش زعنی باشد
مرا شیرین لبش بی جرم دشنام ار دهد هر گر | ٧ نخواهم داد خویش از وی بلی با فرصتی باشد
چنان خو کرده دل باغم که گر جائی غمی بیند | ٨ بصد لطفش همی گوید که و گر جدمتی باشد

---

(١) آخر اندوست ز تو کم سود ـ نسخه
(٢) یا چنان زلف بنفشه گیری ـ گویند آن بوی بدان حم سود ـ نسخه
می بوید یعنی زیبا میشود (٣) یعنی باد چون طبله پر مشك است و هرطرف بگذرد خاك از او مشکین وبویا میگردد
(٤) تا که فردا حضری پیش ملك برگوید ـ نسخه (٥) زبختم همتی باشد ـ نسخه
(٦) یعنی من بدیدار قانعم و اگر بوسی دهد بفرستد دولتی دیگر باشد .
(٧) یعنی دادخواهی نمیکنم تا فرصتی برای دیدار و وصال بکنار باشد . بی جرم دشنامی دهد هر گز ـ نسخه (٨) یعنی دل من بغم میگوید هر جدمتی داری بمن رجوع کن

ما چو گل مشو خندان که همچو شمع مگریم ١ که عمر گل از تبسم کاهد مدتی باشد
مرا هر ساعتی از من تازه خدمتی باید ٢ مرا هر لحظه از تو بی وفائی محنتی باشد

تو با این دل مسلمانی؟ نی والله محال است این
مسلمان آن بود کورا بدل در رحمتی باشد

دلبرم بر من تحکم میکند | عهد نامه هر زمان گم میکند
می نهد هر ساعتی خاری دگر | پس چو گل در لب تبسم میکند
نرگس بی آب او در دلبری ٣ | التماس خود بمردم میکند
بارخت هر کو کند بر مه نگاه | بر لب دریا تیمم میکند
مردم چشمم سیه جامه چراست | گریه از جورش تظلم میکند
مورچه از غالیه بر گل که کرد ٤ | آن کند کرمشك کژدم میکند

خز گل و نرگس سوید زلف او (٥)
رنگی چندین تنعم میکند؟

رو که وعشق تو جز عنا نبراند | از تو و خوی تو کار کس نگشاید
خود نه خدنگی نه پرسشی نه سلامی | یك نه بدیدم من از تو هیچ نیاید
خون دلم میخوری مخور که روا نیست | قصد بجان میکنی مکن که نشاید
تا رخ تو گر وفا بدی سره بودی | حسن و وفا خود بیك هوا نپاید
یار تو و سوز من چنان بماند | خنده گل و اشك ابر دیر نپاید
هرچه نگریم من از غم تو از طرب ٦ | گوئی مسکین فلان زچشم برآید

وه که چنین سخت جان و سنگدل الحق
کس چو من و تو بروزگار نزاید

این مرا در جهان نه بس باشد | که بدرد تو دسترس باشد
آرزوی من از جهان غم تست | هیچ کس را چنین هوس باشد؟
پیش تو چون سخن ز من گویند | گوئی از خشم کوچه کس باشد
بوسه زان خواهم از لب که شکر | که گهی طعمه مگس باشد

---

(١) یعنی نگریه من مخند زیرا گل بسبب خنده عمرش کوتاه شده است
(٢) یعنی هر لحظه مرا از تو بی آنکه وفائی باشد محنتی است . وفا ضد محنتی باشد ـ نسخه (٣) یعنی نرگس بیشرم و آبروی او بها برای بردن دلها التماف بمردم میکند (٤) یعنی آیا آنکه از غالیه خط ، مورچه برروی گل نقش کرده کیست ؟ البته کسیست که از مشك زلف کژدم ساخته (٥) گل و نرگس ـ چهره و چشم است
(٦) یعنی باطنز میگوئی بیچاره فلانی از گریه کور میشود و از چشم برمیآید

تو نسیمم ربی و دل گو سه
کر بوأم این موح سن باند

هر کس که عشق تو کمر سدد | سن طرف که او رح تو بر سدد
عشق تو ر رح نقاب بگشاید | ۱ تا عقل در فصول در سدد
آن نرگس تو بجادوئی اردور | صد حواب همی بناك بطر سدد
سگ شکرست چشمه نوشت | ۲ لعلت همه شب بدان شکر سدد

دربیشکرارچه صد حلاوت هست
هم پیش لب تو صد کمر سدد

هر که جان پیش تو فدی بکند | ۳ وصل تو سوی او بدی بکند
آفتاب از طریق حسن رود | جز بروی تو اقتدی بکند
هر کجا وصل تو بماند روی | بی که باشد که جان فدی بکند
وعدهٔ داد وصل تو ما را | مدتی رفت و هیچ می بکند
چشم بیمار تو چه بی آسیب | که بحر حون دل غذی بکند

دست و پنجه مکن بکشتن من
کشتن چون منی کری بکند

رفت آن کز لبت مرا می بود | ٤ ور رحمت بوسه ها بتا بی بود
یاد باد آنکه از رح تو مرا | گل و نرگس شکفته در دی بود
سرو بر طرف باغ پیش قدت | صد کمر بسته راست چون نی بود
لاله آتش زده میانه دل | گل زشرم تو عرقه درخوی بود
گفتی از من بوسه قانع شو | از تو خود این توقعم کی بود
مهر روی ارچه درکشید ازمن | که همه شب گرمی اروی بود

صدحساب ازتو برگرفت دلم
چون فذلك بدید لاشی بود (٥)

زلف تو برعارض تو پای‌باری مسکند | هرزمان سوی لب تو دست باری میکند

(۱) یعنی عشق تو برای آن نقاب بگشاید که عقل در فصول ورباده گوئی را ازسدد نقاب بگشاید ـ نسخه (۲) دریشت زمان شکر اسرین ودعا مرادنده وبا حوردن آن تب بدی میکردهاند (۳) الف دردواعی این غزل بطرس اماله باه شده است (٤) کز گفت مرا می بود ـ ورلبت بوسه ها بیابی ـ نسخه (٥) فذالك درعلم سیاق قدیم نسخه جمع است یعنی چون دل جمع حسابها پرداخت نتیجه هیچ بود

حرع‌تودردل‌ربودن‌حان‌همی‌سوردولی   لعل تو دربوسه دادن دلنواری میکند
درکمان ابروی بو ناوك مژگان‌بو   بردل من زحم های بیرعاری میکند
بوسهٔ بدهد مرابس‌حان ودل برنابدم ۱ حودحسابی‌سست برما برکنازی میکند

ورلش بوسی بپذیرد ار اشارت چسم‌او
میکند انکار ها یعنی‌که باری میکند

بار دل در عم حان می سچد   بار در عشق فلاں می پیچد
بارب این باره‌کجا دارد عرم   که دگر باره عناں می پیچد
همه در رلف بان پیحد اران   چون سر رلف بان می پیچد
برد ارمن دل وصبر ورروسم   حان بماندست و درآن می پیچد

کس ردستش برید باعم او
چون‌قصا درهمگان میپیچد

هجران تو ای بسر بگویند   با ارمن حسته دل چه حویند
برسم‌که دل مقبول سرکش   دست اربو بحون دیده شویند
بس حارکه دردلم حلد صبر   ۲   با کی گل وصل می بویند
گفتی‌که دلت رهجر چوبست   ار رلف برس تا بگویند
ار باع حمال حوبرویاں   السه گل وفا بروید

دل‌باهمه حون شود دل‌ارعم(۳)
تا ار پی بو همی چه پویند

دورگشت ارمن آنکه حانم بود   رنده بی حاں همی ندانم بود
دل ر من بر گرفت بی سببی   آنکه حان من و حهانم بود
حاں سپردم بدو چو بندیدم   که همه قصد او بحانم بود
سست در حورد خاکپایش لیك   چه کنم دسترس ندانم بود
گوئی اندر فراق ما چونی   چه دهم شرح چون بوانم بود
دوش تا صبحدم ر دست عمت   بر فلك باله و فغانم بود

---

(۱) یعنی یك بوسه دادن وحان ودل ربودن بقاعده وحساب نیست بلکه برکناری است
(۲) بابك گل وصل هم بروید - نسخه   (۳) دل - بکسر باء مختف بهل مباشد

گر کسی گوید آن دهان ز که بود
شاید ار گویم از ملائم بود

بی تو کارم همی بسر نشود — دست کس با تو در کمر نشود
زان خیال تو اندر در چشم — تا از آب دو دیده تر نشود
تا تو اندر نیائی از در من — غم تو از دلم بدر نشود

تا نگردی تو همچو من عاشق
از غم من ترا خبر نشود

جان من گوئی زین می نگسلد — یار من هر گه ز من می نگسلد
رشته عهدی که خود بندد همی — بی‌سبب هم خویشتن می نگسلد
تافکند او دامن اندر پای حسن — سرو دامن از چمن می نگسلد
عشماری نیك داند دل ولیك — اولین باری رسن می نگسلد
از ضعیفی گر همی نالم چونای — همچو چنگم رگ ز تن می نگسلد

هرچه گویم بوسه، میگویند که زر
چون کنم اینجا سخن می‌نگسلد(۱)

رخ تو طعنه بر ماه فلك زد — سعادت خال در چشم ملك زد
دو لعل تو خرد را دیده بردوخت — دو شرع تو سمارا بر سمك زد
عذار ماه گردون داشت نقصان — چو بستد خویش با تو در محك زد
اگر از تو نماند مه عجب نیست — که با شش نقطه پروین کم ز یك زد ۲
ز شرمت شد نهان در خاك خورشید — چو خست خیمه چون مه بر فلك زد ۳

سنائی هجر تو خون جگر خورد
کسی کو با غمت نان و نمك زد(٤)

یارم چو سخن گوید از لب شکر افشاند — چشمم ز فراق او هر شب گهر افشاند
گر باد نهد روزی در کوی تو پا ایجان — بس خاك که از دست بر فرق سر افشاند

---

(۱) یعنی در بهای بوسه زر مطلبد وچون سخن زر برسد رشته سخن پاره میشود
زیرا من زر ندارم ونمیتوانم جواب بدهم هرچه گویم بوسهٔ گوید که زر - نسخه
(۲) یعنی اگر ماه از تو برخای نماند عجب نیست زیرا با شش نقطه پروین که داشت
کم از یك نقطه آورد وباری را باخت ، شرف ماه در برج ثور وپروین هم در ثور است
که با شش نقطه پروین به یك زد - نسخه (۳) شد نهان در خاك خورشید - چو
خست خیمه بر بام فلك زد - نسخه ، (٤) نان برنمك زد - نسخه

عاشق چو ترا بند دو گیسو بنهد زر دامن ز وجود خود یکباره برافشاند
بس خون که دل از دیده بر چهره فشاند از تو ور با تو بود کارش زین بیشتر افشاند
ای کاش دل ما را صد جان عزیز استی ۱ تا هر نفسی بر تو جانی دگر افشاند

تا تو سرو زر بارم کانکس که ترا خواهد
چون شمع سر اندازد چون برق زر افشاند

یارب از تو خوش در آبی خون بود نی که این از طبع تو بیرون بود
ذرهٔ سایه بیارد پیش تو ۲ ور همه خورشید بر گردون بود
از تو دشنامی بجائی محترم زانکه دشنام تو هم موزون بود
بی تو اندر آتش دل غرقه ام زندگانی بی تو زین به چون بود
در فراقت آب دیده صرف شد ۳ بعد از این هر قطره کاید خون بود

دوستی با دشمنانم میکنی
مرگ اگر شیرین بود اکنون بود

چگونه عاشقی را جان نماند که چندین روز بی جانان نماند
دریغا جان که رفت اندر سر دل بدل راضی شدم گر جان نماند
زهجرت هر شبی چندان بنالم گز آه من فلك حیران نماند
ز دیده اشك چندانی برانم که چرخ از آب سرگردان نماند

ز تو چشم وفا هرگز ندارم
خطا گفتم تا بوالی کان نماند

خنك آنکه معشوقهٔ چون تو دارد که هرگز بیك بوسه یادش نیارد
وفا از دل تو کسی جوید ایجان ٤ که خواهد که بر آب نقشی نگارد
مده وعدهٔ فردا که هجرت سر آن ندارد که ما را بفردا گذارد
بزلفت سپردم دل و نیست بر جای کسی دل بهندوی کافر سپارد؟
میان من و تو دلی گشت ضایع بیا تا ببینم کان دل که دارد

---

(۱) صد جان عزیزی بود ـ نسخه (۲) یعنی برای آنکه همیشه خاطر تو خوش و خرم باشد هیچکس بزرگی و گردنکشی پیش تو نمی آورد حتی آفتاب گردون هم سایه ذره وار پیش تو نمی آورد ولی با اینهمه تو از هیچ دری خوش در نمی آیی (۳) آب دیده خرج شد ـ نسخه (٤) یعنی چشم وفا از تو داشتن نقش بر آب نگاشتن است

تو داری بو داری و داند همه کس　　ولیکن آنکه بی که نارد که نارد
مرا خود نمی اید این دل که رسم
که درد سر دیگرم بر سر آرد(۱)

بار عشقم کار بلبل میکند　　۲　　سکه او برشاخ غلغل میکند
دیده نرگس نمی خسپد مگر　　انتظار وعده گل میکند
جلوه خواهد کرد گل برشاخ اران　　باغ بزرگ تحمل میکند
کرد پر لؤلؤ دهان لاله ابر　　۳　　راستی باید تفضل میکند
سر پیش افکنده نرگس چونکه نی　　گو بکاری در تأمل میکند
بی زروی صبر عاشق گشت دل
عشقباری بر توکل میکند

مرا دلست به درخورد من که بستاند؟　　مرا ز دست دل خویشتن که بستاند
اگر زحمت سود دل ز ترکه برباید　　وگر امت سود جان ز تن که ستاند
وگرنه حسن تو برماه خط بوسندس ٤ خراج تو زگل و یاسمن که بستاند
وگر مرا لب لعل تو یاری ندهد　　ز زلف کافر تو داد من که ستاند
دراشک غرقم وگویم که سیم عاشق
زمن ندانم تا اسیجن که بستاند

دست من تا چو دهانت باشد　　۵　　کی کمر گرد میانت باشد
چیست مقصود نوازکشن ما　　که همه قصد نجاتت باشد
چه شود گر سلامی ما را　　بحری گر چه گرانت باشد
ورچه ما خود سلامی بزنیم　　۶　　گر سازی چه زیانت باشد
تومرا بنده خود خوان ومترس　　۷　　نه زیانی برنانت باشد
دل من شاید اگر سنگ بود　　توکه یاری چو دهانت باشد
جان نثار کف پای تو کنم
هان چه گوئی سر آنت باشد؟

---

(۱) که درد دل دیگری را سرآرد ـ نسخه ، (۲) نمی شاهباز عشق بن برفراز شاخ تاسیسی ارنساری غلغل کار بلبل میکند ممکن است ار ـ یعنی باردیگر باشد بارعشقم باره بلبل میکند ـ نسخه (۳) نمی اگر راست باید گفت ابر تفضل میکند راستی باابر تفضل میکند ـ نسخه ، (٤) ماه زنك محل گاهاست و خط برشن حسن معشوق ازماه کنایه ازدمیدن خطست ، (۵) نمی دست من اوررها و ننك باشد بمیرانم پیمان بر کمر کنم (٦) نزنم ـ مصحف بزنیم ، (۷) نه زیانی برنانت باشد ـ نسخه

(حرف راء)

امشب من و غمگسار تا روز ۱ دست من و زلف یار تا روز
خوش باش که بس معاونی مست از روی تو ای نگار تا روز
آن غالیه دان شور و شیرین بی مهر نبات سپار تا روز
هر بی خردی که بینی از من امشب همه درگذار تا روز
بستان و ببخش جام و بوسه مشتاق خراب دوکار تا روز
با باده، همی گسار تا صبح ۲ با بوسه، همی شمار تا روز
ما را سر خواب نیست امشب
ای شمع و پاسدار تا روز

ای ترک بیا و چنگ بنواز آهنگ نگار و برکش آواز
چون مست شدی هنوز هم شرم؟ از دست شدم هنوز هم ناز؟
چون چنگ تو زان خمیده پشتم تا روی بروی تو نهم باز
برکش ز تنم اگر رگی هست اندر همه پرده با تو دمساز
چندین مزنم اگر نه چنگم ور میزنیم بحسب بنواز
گفتی تو که عشق من نهان دار مگذار که فاش گردد این راز
بگذاشتمی اگر ببودی
رنگ رخ و آب دیده غماز

(حرف سین)

اندوست خط مشکین بر روی آب منویس ۳ بر روی خط نوشتن نبود صواب منویس
صبر از دلم چه خواهی گر هجر تو خرابست ٤ دانی که شرط نبود خط بر خراب منویس
هر قصهٔ که آنرا بر خون دل نویسم
آنرا بخوان که شاید آنرا جواب منویس

---

(۱) یعنی امشب من و یار غمگسار تا روز با یکدیگریم و تا روز دست من در شب زلف یارست (۲) من باده همی گسار - من بوسه همی شمار - نسخه
(۳) چهره معشوق در صفا و روشنی شبیه آب شده خط مشکین - خط بودن بر روی در مصراع دوم بمعنی رخسار است
(٤) خط برخراب نوشتن - رسم دیوان ازده خراب خواستن است

(حرف میم)

وصل تو نمی‌یابم چندانکه همی جویم   خود می‌نرسم در تو چندانکه همی پویم
باروی تو و خوبست روز و شبم آشکارست   دل بر تو همی بندم دست از تو نمیشویم
گفتی تو که یاری می‌بین که چه گوئی   چون من بماندم من ندانم که چه میگویم
خود بگرد اندر من رو تو به طمع دارم   چه ساده دلم الحق یار از که چه میجویم
گر عشق وی آتش شد چون آتش بدهم بر باد(۱)
ور چشمه برد آبم خاک قدم اویم

در رخ یار خویشتن خندم   بر گل و لاله و سمن خندم
هر که آن سرو و قد خرام کند   بر قد سرو در چمن خندم
گفتم از عشق خون همی گریم   گفت من بر چنین سخن خندم
تاکی از دوست زغم دشمن را   ۲   چون نباید گریستن خندم
گوئی از طن نهفته مگری   چون تو گریی چه سود؟ من خندم
تو بصد دیده میگری چو شمع   تا چو گل من بصد دهن خندم
من مسکین بدست چو تو خرابم
گر بگریم بخویشتن خندم

گفتم از دست عشق جان بردم   خود کنون پای در میان بردم
طعنه دشمنان شنیدم ولیک   ۳   آنچه از دست دوستان بردم
عاشقم این همه قناعت چیست   ٤   گر روان را در آسمان بردم
دوش دیدم خیال او در خواب   ٥   بس خجالت که آن زمان بردم
گفت با این همه نخفتی هم   والله از تو این گمان بردم
دیده گر خون شود ز غم شاید(٦)
که من از وی نه این نه آن بردم

---

(۱) یعنی عشق او اگر آتش هم باشد من میتوانم مشرق‌را باد بدهم و هرچند آبرویم ببرد بار خاک پای او هستم (۲) تاکی ایدوست - نسخه
(۳) یعنی پیش ستم دوستان طعنه دشمنان هیچ شد زحمته شد (٤) این بیت شایان تصحیح‌است گر نه افتی درآسمان بردم - نسخه (٥) دوبیت یعنی خیال اورا درخواب دیدم وبس خجل شدم زیرا نمیگفت بااینهمه عشق گمان نمیکردم بخواب بروی ای خجالت که - نسخه (٦) یعنی ازدیده نه فائده خواب بردم نه بیداری

ناصح ایدوست نصیحتگر تو ... ای چکنم   هر چه خواهی ز خدا می‌نوایی چکنم
سنگ و بدارش دندان [illegible] ۱ نگذرد دل من از تو که جایی چکنم
گر چو جان رخ ننمایی تو نهانی ز کسی   نبود هیچ عجب جان جهانی چکنم
همه را بار نیاری همه را از دهن   خود مرا یاد نیاری و نخوانی چکنم
در سخن با همه کس شکر ریزی ز دهان   نامی از سخن من از تلخ زبانی چکنم
دوش گفتی ز سر خشم [illegible] دل تو ۲ دل نداری و دل از سنگ و بودایی چکنم
یاد دارم که تو با [illegible] بودی   من همانم که بدم گر تو نه آنی چکنم
خود گرفتم که ز [illegible] ۳ بخوابی که گذشت آن جوانی چکنم

بای بر جا نبود با تو سخنهای چنین
چه دهم [illegible] سرخوش و گرانی چکنم

این خبر داری که من [illegible]   تا تو بر آن شرط و پیمان بسته‌ام
بار دریای [illegible] اکنون [illegible] ٤ ور چنان دانی تو چونان بسته‌ام
من همی دانم که دیگر [illegible]   با تو بر عهد سر یاران بسته‌ام
گهی از خشم [illegible]   در پشیمانی پشیمان بسته‌ام
دل ندادم جان همی خواهی اکنون؟ ٥ [illegible] ام لیکن بر فرمان نیستم
خواستم [illegible] بار پای تو   لیکن اکنون بر سر آن بسته‌ام
سر گردی بر دله دندان رو ٦ [illegible] حرفی آیندان نیستم

[illegible] گوئی رو دگر باری نگر
گر نگیرم من مسلمان نیستم

طره بخت را [illegible] زنم   گر دمی با تو دوستگانه زنم
آنچه من [illegible] ز دست و دوست   شاید از خمه بر کرانه زنم
تا کی این آسمان [illegible]   چند من سر بر آستانه زنم
گر حکایت کنم ز آتش دل   همچو شمع از زبان زبانه زنم

(۱) می بنگردم از تو که چو جای چکنم - نسخه
(۲) دل تو داری و دل [illegible] - نسخه   (۳) همی گرانم که برای وصال تو زر و سیم بچنگ آوردم [illegible] (بر آه ارجوانی) چکنم (آه جوانی) حشو ملیح است
(٤) در بابی - یعنی [illegible] طاقی فرماید که جام باده دریای کن امشب .
(٥) دل ندارم جان همی خواهم کنون نسخه
(٦) حریف آیندان - حریف زبون .

هرزمان گوئیم من آن بوام دم بدم من حود اس برانه ربم
دهن تو که می سواں دید بوسه بر وی بچه بهانه ربم
دلم ار سر بام عشق برد
سرت کش ساربانه ربم

آه اس مىم که بسه عشقی چس شدم درىند آن كمند پرار ىاب وحس شدم
آن توسىم که ىافلکم ىود سرکشی ۱ ىا ىالگام عشق چىس رىرىن شدم
گفىم ر عشق دم برىم آه دم ردم گه م که صید کس شوم هان سپس شدم
ىاری که هست پاکىر ار آب آسمان ۲ ارعشق او ىىس که چوحاك رمىں شدم
بر عاشقان ر روی وراعی که داشتم کردم همىشه مىع وگرفتار ارىں شدم
ار ىسکه گفته ام که ربانم برىده باد
عشق ار کحا و من ر کحا اسچىس شدم

من ر حهان دوست برا داشتم ار بو حفا چشم کحا داشتم
چشم من ارحوں شودارغم رواست کر تو چرا ۳ چشم وفا داشتم
من ر بو امید سی چىر ها داشىه ام لىك حطا داشتم
دل بربودی ر من اول نطر نىك ندىدی ۴ که کحا داشتم
حان بیکی بوسه فروشم سو ور چه ىه ار ىهر بها داشتم
کر کسی اردوسب ىرسد مرا (۵)
آه چه گوىم که کرا داشتم

بی عارض گلرنگ توما حسىه حاربم ٦ ىا حورده می وصل تو در رىح حماربم
زان رلف پژولىده و باحمىه دو چشمت چون چشم تو ورلف تو بیحواب وقراربم
گفتی سر ارحاب اگرحوئی وصلم ۷ تو برسر آن باش که ما برسرکاربم
ورحوی بو مارا نکند شاد چه ىاشد هم با غم تو ىىك و ىد اس غمگساربم
وین باقی عمر ارنشود وصل میسر هم باغم هجران توحوش حوش بسر آربم

---

(۱) ىعنی من مانىد اسب توسىم که ىافلك هم سرکسی میکردم ولی ىالگام عشق برسرم حورده اسگونه رىر ربن آمده ومطیع شده ام (۲) آب آسمان باراست .
(۳) کر تو حرا گوش وفا داشتم - نسحه گوش داشتن - باس داشتن
(٤) یعنی نىك ندىدی که دل من ىامعشوق دىگرىست ارآن ىاوراں ىطر ربودی
(۵) ىعنی حگوىم که چه معشوقی را داشتم وبراه بر اردست دادم
(٦) بردر رسىه حاربم - نسحه (۷) گفتی ىرم حاىت - نسحه

این سر که تو داری سر ما هیچ نداری
زین دست که مائیم کجا پای تو داریم

برداشتیم دل ز امیدی که داشتیم ۱ بر برنداشتیم ز تخمی که کاشتیم
آنخود چه روز بود که در وصل میگذشت وان خود چه عیش بود که مامیگذاشتم
آن روزگار رفت که در دولت وصال ۲ سر زآفتاب و ماه همی برفراشتیم
واکنون که هست میل تو از ما بدیگری باطل شد آن حساب و سخ برنگاشتیم
تو با حریف خویش بشادی نشین که ما بی در ردیم و صبر بدل برگماشتیم
آنگه که برگزیدی مارا زدیگران ۳ ما مایم وجود خود آن روز داشتیم
بربود روزگار بقهر از بر منت
آری ز روزگار همین چشم داشتم

بی تو چو نان زغم هجر تو می نگذارم که بگوشی نرسد صعب ترین آوازم
کشته عشق توام جای ملامت باشد؟ خودبدین زنده ام انصاف و بدین مینازم
چند بر دوخته چشم از بودرم برده خویش چند سوزم بتم عشقت و باکی سازم
زلف را گو نه مدارا دل من بازفرست ۴ ورنه این شرم در اندازم و اندر بازم
مهر تنگ شکرت را بدولت بردارم بند زلفت چو دل و جان پس پشت اندازم
از رخت گل چیم و شعبده ها دانم کرد ۵ ورلبت می خورم و عربده ها آغازم
برکناری کنم و بوسه بپا پی ریزمت تا که گویند که مرن وز تو که داردبازم
بزنم دست بازویت و همچون زلفت ۶ پای بر ماه نهم تا که سر اندربازم
نشود مس وجودم بحقیقت اکسیر
تا نه در بوته هجر تو همی نگدازم

آن چیست که من از تو وعشق تو ندیدم وان چیست که در هجر تو از تو نشنیدم
اینست چنین کس همه خون دل من خور کاخر بگرافت ز جهان بر نگزیدم
زینی و بردشمن من خوش بنشستی آوخ بمردم من و این سر ندیدم

(۱) یعنی از تخمی که کاشتیم بر و ثمری برنداشتیم
(۲) از آفتاب و ماه همی سرفراشتیم ـ نسخه
(۳) یعنی روزی که مارا بردیگران گزیدی دانستم که یکروزهم دیگرانرا برما مگزینی
(۴) یعنی شرم را برکنار گذاشته ودست درزلف خواهم بازید
(۵) شعبده ها خواهم کرد ـ نسخه
(٦) زلف پای برماه رخسار دارد وسرخود را بدین سبب میبازد ،

اول رىو و حوى ىو ء رت ىگرىدم (۱) عاقىت ار تو ىحىى رور رسىدم
دل هم ىسىد ىرگس حدوى ىو وانگه
صد حرر فروحوانده و ىر حوىش دمىده

دست در دامن فىلان رده ام — ... ما ىر همه حهان رده ام
آىرو رات ىساد ىر دادىم — كاش اندر مىان حان رده ام
ىىست ار ىىاىان هىچ ماىدۀ — رىى ىىىت قفل ىردهان رده ام
در چىىن رىح گوىىدم ىن رن — ۲ سوان رد ولىك هىان رده ام
مگىر اندوست قصدحان چو ىىن — ۳ كه ىصدگونه سورىان رده ام
رح رمى درمكش كه بارح ىو — طعىه ىر ماه آسمان رده ام
آه اراىن لاف‌هاى ىى معىى
كر ىودرىىش اىن وآن رده ام

چشمت آمد كه من ترا گفتم — كه ترا عاشقم حطا گفتم
شايد ارحون شود دلم تامن — ىو ىا گفتى چرا گفتم
من ر دست رمان ىرىح درم — ٤ سورىان ىىى كه ىا ترا گفتم
گفتى ارعشق حان ىحواهى ىرد
من حود اىن ىا ىو ىارها گفتم

حودىحودحواسىم اىىشق على‌الله‌چكىم — محىت من ز من آمدگله رامه‌چكىم
سوان حوردعم ار در ره او كشىه‌شوم — ىىدهرارىدچومن كشته درىن ره‌چكىم
همه دم گوئى ار حشم كه حاىت ىىرم — چندگوئى ىىر و ىار رهان وه چكىم
ىردلى شرط ىاشد چوره عشق روى ٥ من و راهت ىو توكلت‌على‌الله چكىم
عمرىگدشت مرا و ىو همىگوئى صىر — ور احل دامن من گىرد ناگه چكىم
ىرمن‌آىست كه ىا رور ىحسىم رعمت — چون ىو ار ىاله من‌ىىىى آگه چكىم
دور ىاد ، ار ىوحر ارمن ىكسى درىگرى(٦)
پس ىىىى ىحقىقت كه من آىكه چكىم

---

(۱) دوىىت ىىى اول ارحوى تو عىرت ىىگردم تاآىكه ىرورسحىت رسىده ودلرامم ازدست دادم آىگاه ىحود آمده وىحود صد حرر ىرو حواىدم
(۲) ىن ردن - تحمل وصىر كردن . (۳) سورىان - ىفع وسود . ىعىى ما درراه او ىصدگونه سود دست ردهايم . كه ىصدگونه حود رىان رده ام - ىسحه
(٤) اىن‌كه ناگرا گفتم - ىسحه .
(٥) ىره عشق روم - ىسحه (٦) دور ىاد ار ىر ىحر من ىكسى درىگرى - ىسحه

تا ز چشمت جفا بیاموزم … تا لبت را وفا بیاموزم
پرده بردار تا جلای ترا … معنی والضحی بیاموزم
تو ز من شرم و من ز تو شوخی … ١ تا بیاموز تا بیاموزم
بارها چرخ گفت میخواهم … که ز طبعش جفا بیاموزم
پرده عالمی دریده شود … گر ازو یک نوا بیاموزم
نشوی هیچگونه دست آموز … ٢ چکنم تا ترا بیاموزم
یکدمی دعات خواهم یافت … تا روم آن دعا بیاموزم
از خیالت وفا طلب کردم … گفت کو از کجا بیاموزم

گفتم آخر بیائیم در چشم؟(٣)
گفت اول شنا بیاموزم

از روی چو خورشیدت هر گه که براندیشم ٤ … یکذره بود کمتر چون از قمر اندیشم
جائی که لب باشد با اینهمه شیرینی … از لعل تو برآرم گر از شکر اندیشم
گفتی که برافشان سر گر عاشق جانبازی … من بهر نثار تو کی از سیم و زر اندیشم
در عشق تو چو شمعم جان بر سر و سر بر کف ٥ … دعوی کله داری وانگه ز سر اندیشم
در آرزویم آمد کز ساعد خود سازم … هر گه که میانت را زرین کمر اندیشم
حر رنگ زخم جفا در خاطرم ار آید … هر گه که من درویش از وجه زر اندیشم
گویم که تعشق از من بیچاره بری باشد؟ … هم من بوم آن مسکین چون نیک براندیشم

گفتی پس کاری شو تا هست غمت برجای(٦)
لایق نبود گر من کار دگر اندیشم

هر جور که من ز یار می‌بینم … ٧ از نامه روزگار می‌بینم
عشقی نه بکام دل همیرانم … رنجی نه باختیار می‌بینم
چون زیر وعده های او دیدم … جان دادن انتظار می‌بینم
از بخت بدست اینکه از عشقست … من عاشق صدهزار می‌بینم

(١) یعنی تو از من شرم بیاموز و گرنه من از تو شوخی و بیشرمی خواهم آموخت
(٢) چه کنی تا ترا بیاموزم - نسخه (٣) این غزل را اندکی مختصر در آتشکده آذر بنام خواجه شمس‌الدین جوینی ضبط شده و شاید در زمان خواجه امارت [illegible]
گفتم آخر بیائیم در چشم - نسخه (٤) یعنی قمر زیبائی اندیشه نکنم پیش خورشید روی تو از یک ذره هم کمترست (٥) جان بر سر و سر در کف - نسخه
(٦) یعنی گفتی از پی کاری برو من تا کار غم ترا دارم کار دیگرم لایق نیست
(٧) نامه روزگار - دفتر تقدیر

[illegible] ز غم عشق [illegible]   [illegible] و روی کار می [illegible]
[illegible] آخر [illegible]   [illegible] شمار می [illegible]

[illegible]

[illegible]

روز و شب در هجر او مهجورم [illegible]   [illegible] روی حرم مهجورم
در صف دردی کشان [illegible]   [illegible] مهجورم
این نه تنها بس که از دست غمش   [illegible] مهجورم
با غم او صد ملامت [illegible]   [illegible] گوئی غم مسلم مهجورم
گفتمش زلف تو دل از ما ببرد (۱)   گفت [illegible] برد غم مهجورم؟
او چو چنگم در نوازش میزند (۲)   من چو نی [illegible] مهجورم
هم [illegible]   [illegible] عیسی مریم مهجورم

چند بوسه کرده از غم خوردنش
نی ندارد فایده [illegible] مهجورم

از تو یکبوسه همی درخواهم   بنده آنم دوست که دیگر خواهم
به خطا گفتم یك بوسه و بس   بیشتر زین بسرت گر خواهم
کس چو من خام طمع نیست که من   نی زر از لعل تو شکر خواهم
حاش لله دهم عوض بوسه او   آه اگر گویند بی زر خواهم
مسکه وجه زرم از رنگ رخست   بچه دل بوسه ز دلبر خواهم

از شب زلف توام کافر تر
گر من این روز نکافر خواهم

تاکی این فریاد از دست دلم   نیست زین فریاد کردن حاصلم
تو چو سوسن ده زبانی با رهی   ورچه من با تو چو غنچه یکدلم
گفتی از دست غم کس جان نبرد   از توام این نکته بس گر عاقلم

---

(۱) یعنی گفتم اگر زلف من دلهارا برد مگر من غم خواهم خورد؟ . گفتمش زلف تو دلها ببرد . نسخه

(۲) یعنی مرا مانند چنگ در همان حال که نوازش میکند میزند و منهم مانند نی منتالم وازوعده های او دم افسون میخورم .

جان همیخواهی بدین کار اندرم
تا بپنداری که من زان غافلم

ساعتی از عشق تو بی غم نیم | غم و اندوه تو یکدم نیم
صبر و دل وجان بتو دادم کنون | از همه محرومم و محرم نیم
این همه جان کنده ام از بهر وصل (۱) | هم ز غم هجر مسلم نیم
هیچ نیفتادم ز جهان خرمی (۲) | گر من از اندوه تو خرم نیم
سایه خود برمن بیدل فکن | کاخر ازین خاك زمین کم نیم
نور مکن بر دل من بیش ازین | گیر که من در همه عالم نیم
گفت که بوسه دهمت رایگان | نی که چنین خام طمع هم نیم
گویم مردم ز غمت گویدم
من چکنم عیسی مریم نیم

(حرف نون)

وای من از دست دل کو نیست در فرمان من | عاقبت هم بر سر دل رفت خواهد جان من
تا که گویم محنت هجران بی پایان او | از که جویم چاره این درد بی درمان من
هر زمان گویند مرا از چیست این افغان تو | بی سبب آخر نباشد اینهمه افغان من
ای بهان گشته ز چشمم تا نیم آگه ز تو ۳ | از کجا پرسم خبر جان من وجانان من
سخت کاسد گشته بازار می و شکر کنون | از لب و دندان تو دور از لب و دندان من
جان من بادت فدای جان و من خود کیستم
صد هزاران جان فدا بادا و اول جان من

لحظهٔ آن سنبل از گل وا فکن | واشئی در پیر و در برنا فکن
پرتوی از نور رخسارت بتاب | غلغلی در عالم بالا فکن
زاب آن چاه زنخدان چو سیم | قطرهٔ در نرگس شهلا فکن
عاشقان را شربت جلاب ده ٤ | شکری زان لعل در دریا فکن

(۱) این همه جان کندیم از بهر وصل - نسخه
(۲) یعنی ازغم واندوهی که از جانب تو میرسد خرم وخشنودم .
(۳) یعنی ایجان وایجانان من خبر ترا ازکجا بپرسم
(٤) یعنی ازلعل لب شرین خود شکری در دریای تلخ فکن تاآب تلخ شربت شرین شده وعاشقان تو شراب جلاب بنوشند جلاب - معرب گلاب

در هوایت درهٔ سر گشته ام　　آفتابا سایهٔ بر ما فکن
سر همی با ماگران داری چرا　　چون حباب امکی سدا فکن
گر گناهی کرده ام اعلام کن ۱　　ور عذاری هست بر صحرا فکن
تا لب گفتم که بوسی بخش گفت
گر شمای بست بسا فردا فکن

چون‌شد رهزنت بر دل مهربان من　　برست رخت ارغم هجر بر جان من
خوش‌میگذشت با تومرا مدتی بکام　　هجری بدین صفت بد اندر گمان من
بی‌وصل‌دلکش تو به‌گشت کار من　　بروی مهوش و سیه شد جهان من
دعوی دوستی من و مهر میکنی　　وانگاه شوی سخت دشمن من
شادی دشمنان و فراق و جفای یار　　هست ارهرار گونه زبان برزیان من
ناکرده هیچ جرم براندی مرا زخویش
آه از بدوستان رسد این داستان من

«حرف واو»

برو ای یار دلارام برو　　برو ای یار گلندام برو
بروابدوست که در بادی شد ۲　　با توام نامه و پیغام برو
باکوئی که دگر جنگ کنم ۳　　کل‌به جنگست و به‌دشنام برو
گر بوجود آب حبابی بمثل　　بخدا کت سرم نام برو
چندگوئی که شبی بخته هنوز　　اسچنین گر مسم خام برو
دل تو هست دگرجا بوا
بر ما نیست آرام برو

سخن بی غرض از من بشنو ٤　　بر دشمن مشو اندوست مشو
دشمنان راه بدت آموزند　　مشنو هرزه دشمن مشو

---

(۱) یعنی اگرخاطر تو غبار کدورتی از من دارد آن غباررا برصحرا فکن و از خود دور کن　(۲) در باد — مترو‌ك و رها شده .
(۳) یعنی برو زیرا پس از این زبان دیگر نه جنگ است و نه دشنام
(٤) سخن بی غرض — نسخه

تا تو امشب بندی خواهم بخت [1] جان [illegible] و [illegible] وصل و گرو
چند گوئی تو که [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] و برحم و برو
این چه شو داست که پیشانی از [illegible] [illegible] و آه که آوردی تو
هر ملک چند درآئی اردو [illegible] [2] [illegible] [illegible] گرم و بدو

گوئی ای [illegible] چه [illegible] [illegible]
گوئی ای [illegible] [illegible] [illegible] (۳)

« حرف هاء »

ای ز گرد ماه مشک آویخته [4] وی ز گرد لاله عنبر بیخته
هر کجا عکس جمالت بر فتاد شور و صد بوسه انگیخته
ای بسا دلهای جان افزای که هست بردو زلف سرنگون آویخته
رخت عشقت هر کجا آمد فرو بداو زان باخت بگریخته
زلف تو بر بخت دست روزگار دست او کس حرتقدر نابیخته
چون توان از عاشقی بگریختن بدو تا اجزای جان آمیخته

[illegible] اوبن عاشقی گوی در [illegible] [illegible]
ای هزاران جون [illegible] [illegible] ریخته

دلم بستان و آنگه عشوه مده [illegible] خواهم رهی نامهربان ره
بقصد خون من زنجیرهای [illegible] [illegible] ابروان آورده در ره
میم، هر لحظه رو برمیز تش آن [5] گام هر لحظه ام جاری دگر به
مرا زین پس مگو فردا و فردا کزین عشوه نخواهم گشت فربه
مرا گفتی تسرانم گر مرائی [6] همین شیوه ، ازدم پرده مده
ز تو بوسی طلب کردم ندادی تو جان خواهی و نتوان گفت نه
چه گوئی ترک جان و دل نگویم بدین مایه رهم از تو مرا نه

(۱) [illegible] - وصل - [illegible] - از اصطلاحات [illegible] (۲) [illegible] گرم و برو - نسخه
(۳) یعنی مگری [illegible] دل از اندوه و برای برانگاه شدن تو باندازه [illegible] دو برمی
اثر و ارزش ندارد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] نسخه ، (٤) پنجس - پهچندل ،
(٥) یعنی مگرمی من هستم که هر لحظه از خوردن وی روی آتش کن پامگر گیلم که هر لحظه
جاری بپهلوئم بهلانی (٦) پرده دادن - آواز از ساز درآوردن یعنی اگر مرائی
همین شیوه سخن نگو و همین پرده (ازمن بردن) را برای من از ساز خود بیرون بده [illegible]

همه قصیدت بختام بود و بردی
ازان فارغ شدی الحمد لله

رخ بروں از پس نقاب منه | پیش ازین شرم آفتاب منه
خواب خرگوش اگر دهی مارا | خبر ازان چشم نیم خواب منه
تشنگان وصال را چو دهی | خبر از راه دیده آب منه
چیست عشوه بهر یکی بوسه | تا خدایی تو؟ کم عذاب منه ۱
دل بصد دوستی ز من بستان | پس سلام مرا جواب منه
با حریفان خویش خوش بنشین | بار ما خود بهیچ باب منه

ما بجان بوسهٔ همی‌خواهیم (۲)
گر بسی همی صواب منه

عشق تو و محنتی ز سر تازه | در شهر فگنده بار آوازه
سبحان‌الله که هر غمی کاید | چون پای بروں نهد ز دروازه ۳
یکسر سوی دل همرود گویم | هان کست مم کسی غم تازه ٤

نگم زوجود خویش مآید
کاین کار زحد گذشت و اندازه

چشم‌من چون بخت تو ناخفته نه | کار من‌چون زلف تو آشفته نه
فتنه دلهاست چشم مست تو | ساید از خفتنست فتنه خفته نه
چندگوئی من چکردستم نگوی | آنچه با من کردهٔ ناگفته نه
دل سپردی جان اگرخواهی سپر | ناوك تو بر نشانا خفته نه
گفتی ازمن در دعا تقصیرنیست | ٥ سفته از چونمن محالی رفته نه

با تو سر اندر میان خواهم نهاد
گرطلسان درد را بنهفته نه (٦)

بامدادان نگاه خواب زده | آمد آن دلبر شراب زده

---

(۱) نمی‌آیا نه اینست که برخدای مای بس عذاب ارا بسیار کن - این خطاب بر سبیل استهزاست (۲) من بجان بوسهٔ همی خواهم - نسخه
(۳) دولت نمی هرغمی ازدروازه شهروارد مشود سوی دل من مآید وخون گویم کسی گرید منم گویم توکهٔ گوید غم تازه
(٤) یکسر سوی دل همی زود طق‌طق آن کیست منم توکیی غم تازه - نسخه
(٥) تقصیرچاست - نسخه (٦) گر طلب این درد هم نهفته نه - نسخه

لب شیرین بخنده بگشاده　　سر زلفین را بتاب زده
سنبل زلف حلقه حلقه شده　　نرگس نیم‌مست خواب زده
چون مراد بد راشک دیده چنان　　خیمه اندر میان آب زده
کمترم ای در وفا بوده درنگ　　وی بخون رهی شتاب زده
چند باشم در فراق رخت　　ز رخ زرد دیده خون ناب زده
چند نالی بی صبعت شده　　چند سوزی دل عذاب زده

برخی ساعتی که بنشستم
من خجل گشته او عتاب زده

رهی روی تو خار گل نهاده　　قد تو کو شمال سرو داده
مهت چون آفتاب افتاده درپای　١　سر چون سایه پشت ایستاده
ز بهر عشوه ما وعده تو　　دری ز امروز بر فردا گشاده
ز اشک چشم من خورد بیدل　　کسی دیده آتشی از آب زاده؟
زشرم روی چون ماهت ماه چرخ　٢　شود هر مه دوشب ازخود پیاده

بیش روی خوبت چست خورشید
چراغی در ره بادی نهاده

اگر رخت ازجهان بیرون نهی به　　ازین بر دامان گر وا رهی به
تماشاگاه جانت بس فراخست　　اگر زین سنگنا بیرون جهی به
گل امید ازینان بشکفد هیچ　٣　اگر خار دل خود کم نهی به
چو قوت شمع هم از شمع باشد　٤　حقیقت عمر او را کوتهی به
بگرد سد ی بر چند گردی　　غرض سایه است هم سروسهی به
ز دونان سوی صاحبدولتی پوی　　که سرخواجه از ریش رهی به
تملق کن چو دشمن گشت غالب　　چو درمانی ز شیری روبهی به
بهی کن گر کسی بد کرد با تو　　که داند هر کسی گر بد بهی به

---

(١) مهت چون آفتاب افتاده درپای - نسخه
(٢) یعنی ماه ازشرم رخ تو هرماه دوشب ازخود پیاده میشود ودرمحاق تاریکی می‌افتد
(٣) یعنی گل امید ازین داستان و برداه ان شکفته نخواهد شد پس بیست خار غم آنها را بدل راه مده　گل امید ازشان - نسخه
(٤) یعنی اکنون که عیب و عدوای ما شمع وار ازخود ماست نه از دیگران پس عمر ما کوتاه باشد بهتر است　هم در شمع باشد - نسخه

ساند عیبم از چیزی ندارم ۱ که دست سرو آزاده تهی به
زعلم و حکمت کاری نیاید
برو هم ابلهی کن کابلهی به

زهی زلف تو خم درخم گرفته | غم عشق تو در عالم گرفته
لب در بوسه دادن گاه خلوت | طریق عیسی مریم گرفته
سر زلف خو انگشت محاسب | شمار حلقه ها بر هم گرفته
ز رشك زلف پرخان تو درچین | نسان چمن همه ماتم گرفته
من ازعشق وچون نگرنرم انجان | غم تو دامنم محکم گرفته

همه عالم غم عشق تو بگرفت(۲)
مرا خود کم بود این غم گرفته

« حرف یاء »

چه باشد اگر با همه دوستکاری ۳ مراگوئی ای حسنا چون میگذاری
نه با تو وصالی نه از تو سلامی | سام ایزد الحق چه فرخنده یاری
گهی نوش صرفی گهی زهر نابی ٤ تو معشوقه بی مردم روزگاری
مرا دوست خوانی پسم یار ندهی | زهی دوستداری زهی حق گذاری
بسی جهد کردم که بگذاری این خو ٥ چو سودی نمیداشت هم سازگاری
چو گویم که بوسی تو گوئی که جای ٦ بده بوس وستان بدین جان چه داری

نمی نارده این دل ریش و رستم
تو ازاین تقاضا من ازخواستاری

تو نه که بعد ازین سرم بنام عاشقی | ورعشق راه دیست کمون ما وفاسقی
تا کی کشم جفاکه نه هجران و نه وصال | تا کی خورم قفاکه نه عشق و نه عاشقی
از تو نه رقعهٔ نه سلامی نه بخششی | انصاف گفت باید یار موافقی

---

(۱) یعنی بی چیزی را برمن عیب نباید گرفت باشد عیبم از چیزی ندارم ـ نسخه
(۲) یعنی غم عشق تو تمام عالم را گرفته است پس غم گرفتهٔ چون من برای تو بسیار کم است
(۳) دوستکاری ـ دوست داری و عاشق نوازی باهمه رستگاری ـ نسخه ۰
(٤) تو معشوقهٔ بی همی روزگاری ـ نسخه (٥) یعنی بسی جهد کردم که خوی بد خودرا ترك کنی ولی چون جهد من سودی نداشت ناچار بد تو ناچار مسازم
(٦) یعنی جانرا نمك بوسه ستان آیا ازاین جان ضعیف چه در دست خواهی داشت

یارم مده جوابی و آنگه چو بینیم ۱ گوئی چرا باشم زین هم منافقی
صد بار وعده دادی و کردی همه دروغ صبحی بروی روشن لشکن نه صادقی

ای دیده خون گری که بدین شغل درخوری
وی دل توصبر کن که بدین کار لایقی

تو چه برکی تو چه برگی که برخ درهمائی زمنت شرم نیاید که بمن رخ ننمائی
من بیچاره مسکین که بهجر تو اسیرم تو خودم باز نپرسی که تو چونی و کجائی
چه شکایت کنم از تو که تو خود نیك شناسی چه حکایت کنم از دل که تو خود در دل مائی
کج دهی وعده و باور کنم آن را همه از تو ۲ من چنین ساده حرا نم تو چنین شوخ چرائی
نه ز دست تو خلاصم نه نجات از تو امانم تو چه دردسری آخر چه عذابی چه بلائی
نکنی رای وصالم نه که تو بش ارایی ۳ تو بجان بوسه فروشی نه که بو بش بهائی

گر بعمری برم آبی بنانی بخوری دل
همه رنج دل هر دوست بخواهی و بیائی (٤)

گر چو تو برگ در چمن بودی ور چو تو سرو در چمن بودی
در چمن بیکه سجده بردندی یاسمن بن که یاسمن بودی
آفتاب از شعاع برآمدی خوب گر چو چشم تو تیغ زن بودی
بار چندین بکردهٔ گر چه عاشق روی خویشتن بودی
من ازین بیش کردمی جفا اگر آن روی روی من بودی

بوسه از وی بوقت مرا
هم بدادی گرش دهن بودی

سر ما نیست فسانه مگوی سر کشی برو بهانه مجوی
تو دگر یار تیر باراری وان تو مرود بدیگر جوی
تو گل و لالهٔ ورین معنی هم دو روی آمدی و هم خودروی
نه مسلمانی ؟ آخر ای کافر چه دلست این؟ دلی ز آهن وروی

(۱) باید این بیت بصحیح سرود
(۲) کج دهی وعده و آنگه همه باور کنم از تو - نسخه
(۳) این بیت هم غلط است
(٤) بخواهی و بیائی - نسخه

گفتی از تو چه برده ام آخر — دل من باز ده محال مگوی
خود چه بگذاشتی ز من جز غم — ۱ بردی از من هر آنچه بردی بوی
هم جانی بمانده با من و بس
وانهم گر آن خواهی و دست بشوی

حسنی چو دعا بسر فرازی — ۲ زلفی چو عصا بدست یاری
طبع رخ اوست دل ربودن — ۳ رسم لب اوست دلنوازی
رنگی دو زلف کافر او — دل می برد بترکتازی
وان ناوک چشم نیم مستش — جان می بخلد به تیر غازی
از زلف و رخ چو صبح و چو مشک — در برده در تذرو و عماری
خورشید نیارد از خجالت — ٤ شاید تو بحسن خود نیازی
عشق تو بجان همکند قصد — جان باری باشد این نه یاری
چون با تو حدیث بوسه گویم — ٥ خود را عجمی همی چه سازی
دل باز ده از نه بوسه بفرست
نه ترکست انیسجن ؟ باری(٦)

دلبرا چشم من از اشك چو دریا چه کنی — ورنیست دلشده مجرم بمرا چه کنی
خون ما خود غم هجرت زره دیده بریخت — ای همه قصد بخون ریختن ما چه کنی
گرد مه مشک کشیدی و دلم بربودی — زلف را باز گره بر زدهٔ با چه کنی
گر بجان از تو بکی بوسه بخواهم بها ۷ بدهی بچگری؟ با بدهی با چه کنی
گفتی از من چه جفا دیدهٔ اندر همه عمر — آنچه نوشنده نماند بشدا چه کنی
چون تو میدانی و من دانم که بیچه کار
خویش را و مرا بیهده رسوا چه کنی

این چه روییست بدین زیبائی — وین چه عشقیست بدین رسوائی
گفتی از دست غمم جان ببری — آنچنانست که میفرمائی

(۱) بوبردن = بمعنی آگاه شدن بمعنی هرچه را بو بردی که برده بجز همه را بردی بجز غم
(۲) یعنی حسنی دارد در سرافرازی چون دعا و زلفی دارد دودست یاری چون عصا
(۳) رسم لب اوست جان نوازی - نسخه (٤) این بیت باید صحیح شود
(٥) عجمی - کند زبان و گنگ یعنی وقتی سخن از بوسه میگویم در جواب گنگ میشوی
(٦) باء آخر در کلمه (ترکیست) در مقطع زائد ساقطست
(۷) بچگر - یعنی ابدا .

چون همه قصد بحون ریحتست — هان سر و طشت که را میبائی
یك ساری و ولی نه حوئی — سحت حوئی تو ولی رعنائی
دل گشائی چو قبا در بوشی ۱ — دل سدی چو دهان بگشائی
هیچ با ما سر حلوت داری؟ ۲ — چه حدشست بو بش ارمائی

تو بر آئینه بهی صد منت
بس رح حوبش بدو بنمائی

عشق بر من بر بان آوردی — کار من باز بجان آوردی
سرکشی بار گرمی بر دست — می‌نگویم که چه مان آوردی
آن همه دوستی و آنهمه عهد — وه که بیکو بزبان آوردی ۳
دادی اردست سر رشته وصل — پای هجران بمیان آوردی

بود فارغ ز شکایت دل ما
کار او بار بدان آوردی

دست من اگر همچو دامن تنگ بودی ٤ حر درسر آن زلف شبه رنگ بودی
زان تنگ شکرجام بی‌بهره بماندی گرحوی تو همچون دهنت تنگ بودی
گفتی بحلم زان بر تو کمرك آیم ٥ باشدچه حوش‌این‌عذر اگرلنگ بودی
بس دورمیاندیم ازان روی چو ماهت ور رای تو بودی غم فرسنگ بودی

گویند که درصلح دهی بوسه بر آن‌لب
گردوست رها کردی خود جنگ بودی

ای که در عشق صبر فرمائی — من ندارم سر شکیبائی
بی‌رح آنکه جان بدو زنده‌ست — صبر را کی بود توانائی
لاله از شرم اوست سوحته دل — ماه از رشك اوست سودائی
گفت با چشمش آفتاب که تیغ — من زنم یا تو، هان چه فرمائی ٦
مه در آئینه فلك چو بدید — روی او گفت آه رسوائی

---

(۱) جان بسدی سر دهان بگشائی - نسخه (۲) دراینجا یعنی تو بیش ارمائی وباما خلوت بخواهی کرد زیرا برآئینه هم صد منت منهی بارخ خودرا در او بنمائی
(۳) تو همی این که درین مدتها — نام من خود بزبان آوردی - نسخه
(٤) یگدستی ـ کنایه ازفقر و بی‌چیز است (٥) یعنی عذرحوشی آوردی اگر عذر تو لنگ رسیل بود گوئیا مشرق کمی لنگ بوده وکلمه لنگ برای ابهام‌آورده شده
(٦) یعنی آفتاب باچشمش گفت که من باشعاع در جهان تیغ بزنم یا تو بمژگان مژی دراین باب هان چه میفرمائی

بخورم خار او که همچون گل — همه بد عهدی است و رعنائی
از تو حاصل چو نیست جز غم دل (١) — از تو دوری نه از چه رسائی
چون محالست صحبت خورشید
ماه را نیست به ز تنهائی

خبر که اندر دلبری بر عهد و پیمان نیستی — وه که اندر دوستی یکروی و یکسان نیستی
از لبت کس بوسهٔ نستد گر و جان نسندی (٢) — تا چنین دندان مرا باری بدندان نیستی
هر نفس جنگی بر آری هر زمان صلحی کنی — کافرا تا چند از این، آخر مسلمان نیستی؟
گفتی آنکه دست گیرم کت در آید دل ز پای
شد ز دست این کار و توهم بر سر آن نیستی

دیدی که عاقبت سر آن هم نداشتی — کشتی مرا و رفتی و ماتم نداشتی
گیرم نداشتی سر دل دوستی ما — باری رباب طال بقا هم نداشتی
ما را بخوشحریف نبایست داشتن (٣) — کاخر متاع عشوه گری کم نداشتی
جان خواستی توازمن و حالی بدادمت — یك بوسه خواستم تو مسلم نداشتی
ما را میان اینهمه تیمار و درد دل — بگذاشتی و از غم ما غم نداشتی
گویم که بار ده دل من گوئیم بطر
اول تو داشتی زچه محکم نداشتی

دوش در گلستان سحرگاهی — پرده بر داشت غنچه ناگاهی
چشم بلبل بر او فتاد از دور — کرد زینی و زینك اللهی (٤)
گل بصد لطف گفت خندانش — برگ مهمان ساز یك ماهی
گفت نرگس فدای مقدم گل — شکل این شش ستاره و ماهی
بهر گل دارم این ساز آری — چه کند سیم ؟ عمر کوتاهی
بر نرگس دوید بلبل و گفت — که تو بر لشگر چمن شاهی
عاشقی مفلسم حریف بدست (٥) — وجه یك ماه چاره راهی

(١) دوری یعنی همان بهترست که من از تو دور باشم چنانکه ماه هم چون دریافت که صحبت خورشید محالست تنهائی جز کرد (٢) دندان - کنایه از طمع و بدندان بودن - اینجا کنایه از قابل درستی بودنست که عوام - باب دندان - گویند
(٣) خوشحریف داشتن - مسخره کردن (٤) زینی و زینك الله - در مقام دیدن چیزهای شگرف و تازه گفته میشود
(٥) راهی - مثل زهی است یعنی عاشق مفلسی هستم بدست حریف افتاده وچاره کار زهی وجه خرج بکماهه است

مسم امروز از رر و سیمت ۱ وامحواهی برای دلحواهی

تا بآب عاشقیت آموزم

با کمم مطربیت گه گاهی

دلبر اسك رفت ایدل حون گری ... در عشق زار بهار افزون گری

گرد سر نکچید چون گردون نگرد ... ورعش نکچید چون ححون گری

گه گه اندر وصل او حنده زدی ... حوش‌حوش‌اندرهجر او اکنون گری

در فراقش گر نمیدانی گریست ... شنو از من تا نگویم چون گری

در فراق یار و در هجران او

آب‌حودهرکس نگرید ، خون گری

آخر چه کرده‌ام که شکایت همکنی ... ور ماگله برون ز نهایت همکنی

زان‌بیشترچه کرده‌ام احسان که‌وروشب ... من عذر مکنم تو جنایت همکنی

گفتی که دوستی به‌ازین‌چون کند کسی ... تقصیر نیست سخت نمایت همیکنی؟

دل‌میبری بمهر و حگر میحوری‌بجور ... تو کار دوستان نمایت همکنی

کردی بکام دشمن ودوست هم شی ... وین‌طرفه ترکه هم‌توشکایت همکنی

گفتی که ازتو درهمه عالم‌علم شدم ... آن سر از زبان روایت همکنی

تا چندگوئیم که من آن نوام نصر

یك بوسه کو بنقد ؟ حکایت همیکنی

رهی سوفا حود نگوئی کجائی ... اگر هرگزم حود نسی سائی

ندانستم از تو من این زود سیری ... سردم‌گمان بر تو این بیوفائی

اگر چند ترکان همه تنگ چشمند ... نگوئی بدین تنگ چشمی چرائی

چه شیرین غلامی چه شایسته ترکی ... چه زیبا نگاری چه حوش‌دلربائی

شیرین لب تارد ازآن سیه زلف ... چه ترکی‌که با هندوئی بر سائی

---

(۱) دوست نمی بلبل بر گس گفت امروز من ازوزر وسیم تو برای معشوق دلخواه حود وامحواه هستم واگر بدهی درعوض عاشقی ابرآموخته ومطربی براهم حواهم کرد

دل وجان بباد بوسه از من خریدست (۱)
تو بازار دیدی بدین ناروائی

سخت آشفته جمال خودی — ورچه بوغست این زسحردی
بقصد جانم چرا کمی چندین (۲) نه بدین شرط دل همی‌ستدی
با من این شکل مکنی باخود — با همه‌کس چنین برانه زدی
هر دمم بی وفا همی خوانی (۳) راست گفتی هزار بار خودی
تا چه سگی بجای من کردی
تاچه کردم بجای تو زبدی؟ (٤)

مرحبا شادا رهی ای مه درآی (٥) از کجا پرسیم بسم الله در آی
چشم بد از روی خوبت دور باد — سخت زیبا گشتهٔ خه خه درآی
روزها شد تا ندیدستم رخت — ساعتی بنشین بیا از ره درآی
این چه بدعهدیست آخر ای نگار — شرم از ما میکن و یك ره درآی
از سر دل دوستی گستاخ وار — بی تکلف از در خرگه درآی
چند بوت وعده ام دادی بهیچ — مردمی کن یکشب اوناگه درآی
ور تو می نتوانی آمد هرشبی
من بسازم هرمهی ایمه درآی (٦)

اگر درد دلم را چاره بودی (۷) چرا صبر از دلم آواره بودی
دلی دارم شکسته ور دل است — روا بودی اگر صد پاره بودی
زعشقت هم بفرسودی اگر نیز — نه دل بودی که سنگ خاره بودی
چه بودی یارب از زان سنگ شکر — کمی روزی این بیچاره بودی
مراگوئی که ترسم بکشدت هم (۸) چه غم بودی گر او این کاره بودی
چه نقصان آمدی درحسن خوبان — که مرگ عاشقان یکباره بودی

---

(۱) ملك بوسه از من خریدی - نسخه (۲) یعنی دل مرا باین شرط ستدی که همی قصد جان من کنی (۳) یعنی هزار بار خودت بوفا هستی نه من (٤) یاچه کردم بجای تو - نسخه
(٥) یعنی ازکجا احوال مرا میپرسی از در درآی واندرون در احوال پرسی مکن
(٦) ایمه - یعنی اگرهرشب نمیتوانی بیائی من سازگار میشوم که ماهی یکشب بیائی
(۷) چرا صبرم ز دل - نسخه (۸) چه غم بودی اگر اینکاره بودی - نسخه

حضمت هم دل من حواست بودن
اگر هرگز دلی عماره بودی(١)

بگانه وار یار ز من بگذرد همی — من میکنم سلام و بمن ننگرد همی
خود هیچ انقاب نمردم نمیکند — مارا بهیچ روی بکس نشمرد همی
هر قصهٔ که دل بنویسد زهجر او — چشمم بدست اشك همه بسترد همی
آری کند جور بعشاق بر ولیك — او خود زحد فاعده بیرون برد همی
درعشق شرط نیست شکایت زیارخویش — ور چه مرا فراق بدان آورد همی
بر هر صفت که باشد جای همیکنم
کاسمانه عمر باخوش وخوش بگذرد همی

تو ازین سنگدلی ستم نکنی ٢ — رحمتی بر دل پر غم نکنی
همه جان خواهی و مهلت ندهی — همه دل سوزی و مرهم نکنی
دانم آنگاه که جان بستانی ٣ — کم کنی ازهمه با هم نکنی
عهد کردی تو که با بوانی — بك دل سوخته خرم نکنی
دلبران جنگ کنند آنگه صلح
تو خود از کشتن وا کم نکنی(٤)

گر خوی بینیک سودی سره بودی — ور بك سخن ازمن بشنودی سره بودی
دل بردو کنون قصد بجان کردچه تدبیر — یاری دل بیما ربودی سره بودی
صد بار دلم درغم او پشت نمودست — یکبار اگر روی نمودی سره بودی
فی الجمله جفاها و عتابش همه خوش بود — دشنام اگر در بفزودی سره بودی
گفتیکه تو درخواب ببینی رخ من یار — گر دیده شبی بار غنودی سره بودی
گفتیکه بگویم که چه درمان بود؟ صبر
احسنت اگرم صبر بودی سره بودی(٥)

---

(١) عماره ـ غمخواره وغم رطبه ـ مانند ماساره
(٢) رحمتی برمن پر غم ـ نسخه
(٣) یعنی نگوبدانم آیا پس از گرفتن جان من این جفاهارا کم خواهی کرد یا نه
(٤) توخود از کشتن ما کم نکنی نسخه (٥) اگرم صبری بودی سره بودی ـ نسخه

سر آن داری با ما که بصحرا آیی   ساعتی سوی گلستان بتماشا آیی

پرده کج بدهی وعده بفردا بکنی (۱)   که تو امروز دهی وعده و فردا آیی

از سر دست باز پای اگر آیی بر بام (۲)   پس یکی شرط دگر هست که تنها آیی

تو بدین نرگس بیمار چو بوئی سوی باغ   بعیادت سوی نرگس رعنا آیی

از شکوفه چو ثریاست پر از صبح همه شاخ (۳)   ای مه چارده آخر بثریا آیی؟

بهمه حال چنین هم بنماند بار آ

بروم صبر کنم تن بزنم تا آیی

آه ار ترا ز درد دل من خبر شدی   این اندهٔ دراز مگر مختصر شدی

چندان سخن که دوش بگفتم ز حال خویش   آخر چه بودی ار سخنی کارگر شدی

چشم تو گر نبودی بیمار تیر او   چون بر دلی زدی هم از آن سو بدر شدی

دوش ار ز جور تو دلم آهی زدی ز درد   والله که کار و بار تو زیر و زبر شدی

گفتی از آه تو نشود آینه سیاه (۴)   غره مشو چنین تو چه دانی مگر شدی

چندین هزار ناله که من میکنم بتو   یارب چه بودی ار دل تو نرمتر شدی

بوحمهٔ چو بخت من اندوست ورنه دوش

زان ناله های زار ترا هم خبر شدی

---

(۱) یعنی چون ترا وعده امروز بفردا میماند پس اگر وعده فردا کنی آیا کی وفا خواهی کرد

(۲) یعنی باین شرط راضی باشیم که پرده کج بدهی و وعده بفردا بکنی اگر سر دست بر بام وصال زده و بر بام برآیی الخ شرط دیگر هم هست که تنها بیائی   از سر دست باز پای بیائی بر بام ـ نسخه   باز پای بیائی بر بام ـ نسخه   بیائی بی بام ـ نسخه بیائی بی بار ـ نسخه   (۳) خانه شرف ماه برج ثور و همسایگی با ثریاست یعنی ای ماه چهارده آیا آخر در برج شرف خود خواهی آمد یا نه

(۴) یعنی تو چه میدانی که آینه از آه من سیاه نمیشود ، شاید بشود   مگر اینجا بمعنی شاید میباشد . تو چه دانی اگر شدی ـ نسخه   تو چه دانی وگر شدی ـ نسخه

(رباعیات)

حرف الف

(١)

از چشم تو صد زخم درشت است مرا   چون زلف تو زان خمیده پشت است مرا
چشمت را گو بهمه داران سرخی (١)   تا کس نداندی که کشست مرا

(٢)

دل بنهادم هر غم و تیماری را   نتوان بگذاشت چونتو دلداری را
ور آرزوی چشم تو خون دل ماست   چون زد نکنم آرزوی بیماری را

(٣)

هرچند ز بهر چون تو جانانی را   در عشق تو کم گرفته ام جانی را
لیکن تو روا مدار بی فایدتی   خون ریختن چو من مسلمانی را

(٤)

یاری که دل مست مسکین اورا   هر لحظه بهانه است با من اورا
زانجا که جمال اوی و بدخویی اوست   (٢) بی دوست توان خواند و نه دشمن اورا

(٥)

ای دوست چنین مکن فرامشت مرا   یکباره مینداز پس پشت مرا
ور قصد تو کشتنست و مقصود اینست   آسان تر از این همی توان کشت مرا

---

(١) تا کس نداند که که کشته مرا ـ نسخه

(٢) یعنی این یار زیبا جمال بدخو را درست نمیتوان خواند زیرا خوی دشمن دارد دشمن هم نمیتوان خواند زیرا جمال دوست دارد زانجا که جمال اوست بدخویی او ـ نسخه

(٦)

روئیست چو ماه عمر آمر اورا — راه‌ست چو مار فتنه انگیز اورا
شیرین سخناست دل آویز اورا — ناوک ورز چشم بد پرهیز اورا

حرف تاء

(٧)

ای عشق چه دردی و که درمانت نیست ۱ — ای جان بچه زنده که جانانت نیست
ای صبح به وصلی تو که پیدا نشوی — ای شب به غم منی که پایانت نیست

(٨)

یکباره ز ما فلک فراغت دادت — یکباره فراموش شدیم از یادت
تاکی ز غمی رای وصال افتادت — گفتی که به از نیست مبارک بادت

(٩)

ای کشته چو من هزار در پای غمت — وی غرقه چو من بسی بدریای غمت
ویران مکن این دیده و دل ز آتش و آب — کان جای خیال تست و این جای غمت

(١٠)

بس رنگ که بماش ازل مانمیخت — تا بر زبر چشم تو خالی انگیخت
گوئی که دل سوخته ام فرصت یافت ۲ — ور زلف تو در جمال چشم گریخت

(١١)

در راه دلم ز عشق تو صد دامست — امید من سوخته دل بس خامست
آنرا که توئی یارچه بی یار کسست — وارا که تو بی دوست چه دشمن کامست

(١٢)

سوز دل من ز مهر یار غم تست — اشک چشمم بمهر نثار غم تست
این جان که زدست او بجان آمده ام ۳ — زان میدارم که یادگار غم تست

(١٣)

ای دیده دل ریش جگر خورده تست — وین جان بجان آمده آزرده تست
این قصه درد من ز دشمن باری — پوشیده همی دار که هم کرده تست

---

(١) انجان بچه ماند که جانانت . نسخه .
(٢) یعنی خال سیاه و بزرار چشم تو گوئی دل سوخته منست که هنگام فرصت از چنگ زلف تو گریخته و درپناه چشمت درآمده است
(٣) یعنی من از جان خود سیرم و اورا نمیخواهم ولی از آن نگاهش میدارم که یادگار غم عشق تست

(١٤)

با دلبر خود بکام دل گشتم جفت ... بر شاخ طرب گل مرادم بشکفت
دی آمد و لطف کرد و بنواخت مرا ... میگفت چنین کنم چنان کرد که گفت

(١٥)

گرشرم همی ازآن و این باید داشت ... پس عیب کسان زیر زمین بایدداشت
ور آینه وار پاك و یکسو مانی ... چون آینه روی آهنین بایدداشت

(١٦)

دلبر که ز من روی بصدا بنهفت ... میگوید دوش چشم من بتو بخفت
من بنده آنم که چنان خواهد کرد (١) من چاکر آنم که چنین داند گفت

(١٧)

هرچند که شد گرمی بازار تو سست ... هرگز نشدم سیر در کار تو سست
ای کین توچون سرین سیمین‌تو سخت ... وی عهد تو همچو بندشلوار توسست

(١٨)

دل قصد وصال دلکشی کرد و برفت ... خودرا فدای مهوشی کرد و برفت
چون نوبت روز باخوشی پیش آمد ... خانم زمیانه شبخوشی کرد و برفت

(١٩)

باسلت سبز یارب آن لب چه لبست (٢) یاقوت شکر طعم زمرد سلبست
برروی مسبب چشمه آب روان (٣) گرد لب اوسبزه دمیداین عجبست

(٢٠)

آورد زمرد سوی لعل تو برات ... تا ماند از افعی دو زلف تو نجات
برگرد لب تو سلبت سبز توهست (٤) چون خامه خضر بر لب آبحیات

(٢١)

باتو سخنم ز باد بی سنگ‌ترست ... کارم بر تو ز آب بیرنگ ترست
چشم و دهن تواي بت عشوه فروش ... چون‌دست ودلم زیکدگر تنگ‌ترست

---

(١) یعنی من بنده آن معشوقم که چنان روی ازمن پنهان میکند و چاکر آن معشوقم که چنین عذرها میداند گفت

(٢) باسبل سبز یارب ـ نسخه (٣) گرد لب تو سبزه دمید این عجبست ـ نسخه

(٤) سبل سبز توهست ـ نسخه

(٢٢)

يك شب بمراد دل كسى شاد نزيست ... كو باغم دل نشد دگرروزى زيست
يك روز نخنديد گلى از شادى ... كو روز دگردر آتش حوش نگريست

(٢٣)

گفتم كه چونسبه چشم تو خفته بهست ... ور نرگس بدين اهل تو باشعبه بهست
وين چشم همى سخن نگويد باهن ١ اى بس سخن بهر كه ناگفته بهست

(٢٤)

شيرين سخنم گرچه لطف ونكوست ٢ هم مى رهد و خنده دشمن و دوست
گويند كه بادست همه گفته او ٣ بادست كه هم بوت و هم لطف دروست

(٢٥)

يادم كه وجود من بحررحمت نيست ... تا كم كه مرا برد تو حرمت نيست
گرم كه ز آتش دلم بنشين ... بر آب دوچشم من برا رحمت نيست؟

(٢٦)

درعشق اگر برور و ززكار نكوست ... در كيسه برادر است و دردل بروست
گويند مراكه دشمن اندر پى تست ... سم از پى دشمنست و زر از پى دوست

(٢٧)

آن يار جدا خوى وفا دار شدست ... كامروز مرا ز دل خريدار شدست
يا چشم فلك زحور و بيداد بخفت ... يا بخت كه خفته بود بيدار شدست

(٢٨)

گفتكه دلم بوصل تو شاد و گشست ... مسلم همه سوى آن دل دردكشست
ميدانم كان سخن ندارد اصلى ... لكن چكنم گرچه دروغست خوشست

حرف دال

(٢٩)

صبر اردل ريش من همى بگريزد ... با ديده من خواب همى بامبرد
وين هردو اگرچنين بوديست عجب ٤ كز آتش و آب هر كسى برهيرد

(١) يعنى اربن سبب كه گفتم سخن سرد مكرد نگرچشم معشوق باشاره وعشوه باهن سخن ميگويد زيبا سخن بهر كه نگفتنش بهترست (٢) گرچه لطيفست ونيكوست . نسخه .
(٣) يعنى گفته من اگر باد هم باشد مگر نه عرب وروز ولطايف درباد نهفته است هم اوبت و هم روح در اوست . نسخه
(٤) يعنى صبر ارآتش دل من گريزان وخواب ازطوفان آب چشمم پرهيز ميكند .

(٣٠)

ای وصل تو شایسته خو عمرجاوید ۱ وی در دل من غم تو شیرین چو امید
درگوش تو از حلقه زر گوئی هست آویخته ماه نو ز طرف خورشید

(٣١)

آن سنبل سست بر رخانش نگرید وان نرگس مست سم خوانش نگرید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم گفتا نه تو و نه دل خوانش نگرید

(٣٢)

دانی سخنت شکسته چون می آید ۲ تا حرف زبان تو زبون می آید
بشکست نبات دهنت تنگ ازو آن حرف شکسته پاره برون می آید

(٣٣)

گفتم چو خطت رنگ موی نو شود او آب این روی نکوی تو شود
درخاطرم از خط تو این خود نگذشت کو هم سبب جمال روی تو شود

(٣٤)

خط تو گرش کسی بخط برخواند او خود نه خطست او غلط میخواند
در آینه روی تو زلفت بنداشت وان عکس دو زلفست و خط میخواند

(٣٥)

گفتم می خوشگوار بیش از زر زود گفتا شب آدینه نخواهی آسود؟
گفتم که به گل بیان دگر بار آرد وادینه بر همه نکی خواهد بود

(٣٦)

گفتم سخنی با تو و نه گفتم نه تاالآخرم از تو گشت یک دردم صد
جانا بسرت آن نکنی کز تو سزد ۳ انگار که آن حدیث نشنودی خود

(٣٧)

زلفی که بر او بند و گره باشد صد محتاج گره زدن چرا باشد خود
از عشوه دل سوخته من بستد در زلف نهان کرد و گره بر وی زد

---

(۱) ای وصل تو بایسته ـ نسخه

(۲) این رباعی را هدر سراه معدوی الکن قرار داده است

(۳) جانا بسرم آن نکنی ـ نسخه

(٣٨)

کار تو همه سرکشی و ناز بود ون کبر روان حسنس اساز بود
دورلف نظرکن وتحقیق بداب ١ در پای آید هرکه سرافراز بود

(٣٩)

هجران‌تو از دوچشم من خواب ببرد ٢ بی‌آب دو چشمه از رخم آب ببرد
چندان بگریستم من از فرقت تو ٣ کز آب دوچشمم مژه سیلاب ببرد

(٤٠)

گفتم‌که مرا چشم تو می‌پست‌کند گو خورکند زمن و سوست‌کند
لعل تو ز روی عذر بگفت مرا ٤ مست ،کسی شکایت از مست‌کند؟

(٤١)

زان غالیه دان‌کزاو دلم خون‌آید خندش سخن ببر برون چون آید
کز تنگ دهانش الف‌گاه سخن چون دال دو تاگردد و بیرون آید

(٤٢)

جائی‌که غمت بقصد جان بر خیزد دل‌را چه زیان‌گر از میان برخیزد
دارم سرآن‌که تا بدست تکم ٥ از پا ننشینم از جهان برخیزد

(٤٣)

دردا که دلم زهجر خون خواهدشد کارم ز فراق سرنگون خواهد شد
وان رازکه درخون دلم بود نهان ناخون ز ره دیده برون خواهد شد

(٤٤)

حسن تو اگرچه خیمه بر ماه زند ور عشق تو برعقل همی راه زند
نزدیك آیدکه خط تو دور ازتو ٦ بر آینه جمال تو آه زند

(٤٥)

هرکس‌که نشان آن لب و دندان‌دید در حقه لعل رشته مرجان دید
از چهره من حال دلم بتوان خواند ٧ ور سینه او راز دلش بتوان دید

(١) دریای‌بند هرکه - نسخه (٢) بی‌آب دوچشمت - یعنی دوچشم بعنا ریش شرم تو
(٣) یعنی چنان‌گریستم‌که مژه را سیلاب اشك چشم ببرد (٤) یعنی‌لب بو گفت که چشمت مست است و ازمست شکایت نباید کرد
(٥) یعنی برآن سرم که تا برا بدست نیاورم ازپا ننشینم اگرچه جهان جملك من برخیزد (٦) آینه ازآه سیاه میشود ورخسار ازخط
(٧) درسینه او راز دلش بتوان دید - نسخه

(٤٦)

گرچه ز تو بر دلم ستم میگذرد ورچه شب و روز من بغم میگذرد
دل سنگ ندارم که بهرحال که هست گر ناخوش و گر خوش است هم میگذرد

(٤٧)

آن شمعه را چو باد در برون افتاد آن گنبد سیم رنگ از دست بداد
از بهر ستاره زاویه وصف نکرد همسایه بد خدای کس را بدهاد

(٤٨)

بر من غم عشق سپاه برسید ور دست تو کارم بشکایت برسد
گر زانکه بخواهی که نالم سحری ١ دریاب که درد دل بنابت برسد

(٤٩)

روزی که بر دست گنداری باشد آن روز طراز روزگاری باشد
جانم بلب آمده است در حسرت تو گر زنخه شوی شگرف کاری باشد

(٥٠)

جانا زمن سوخته به زین نرسد به زین زمن خسته مسکین پرسد
گفتی که ازان غریبه چون بودی دوش ٢ آنرا که چنان رسد چونش پرسد؟

(٥١)

افسوس که شد هوای و چیز ماند وان قوت رای و عقل و بسر ماند
آهی زدمی ز دردگه گاه و کنون غم راه نفس ببست و آن نیز نماند

(٥٢)

تا کی ز تو ام جفای دلسوز رسد چند از تو بجان بیرحگردوزرسد
آندل که بو داشتی بدان کس دادم کش چونتو هزار بنده امروزرسد

(٥٣)

نه باتو مرا خلوت و جام می بود نه با تومرا عشرت ونای و نی بود
تاکی گوئی وصل نباشد همه روز ٣ گو خود بکجا تاکه که دیده کی بود؟

---

(١) یعنی اگر میخواهی که ناله سحری از دل برکشم دل مرا دریاب
(٢) یعنی پرسیدی که از غریبه و بیچاره من دوش بر تو چه گذشت کسی را که چنان میرسد از شکوه احوال پرسی نمیکنند تاکه بهر ازین دلش را بدست میآورند
(٣) وصل نباشد هر روز - نسخه

(٥٤)

تا طره بدان روی دلارای افکند بادل بخم زلف شمن سای افکند
بردست گرفت عشوه و سر نکشید وین کار چو زلف خویش در پای افکند

(٥٥)

شاها تو اگر همه آفاق سپرد بواره بدو ماه شهرهای بوشمرد
چندانکه زمین بود همه ملک تو شد زین بس همی بر آسمان باید برد

(٥٦)

زین پس دل من بمهر یکتا نشود (١) وین عشق کهن گشته مطرا نشود
آن آینه که عکس روی تو گرفت روی من از آن آینه پیدا نشود

(٥٧)

شبهای جهان مگر بهم پیوستند (٢) واختر همگی چو خفتگان مستند
ای صبح برین نفس، دمت بربستند؟ (٣) وی چرخ بگرد، چنبرت بشکستند؟

(٥٨)

هردم ز تو غمی دگر باید برد هر روز زردی غمی بتر باید برد
شاید که بهانهای ز من گیرند (٤) کم با و همی عمر بسر باید برد

(٥٩)

زاوار خوش تو عقل مدهوش شود ور دل همه درد و غم فراموش شود
چون وقت سماع درج لب بگشائی مانند صدف همه تنم گوش شود

(٦٠)

ناگاه چنین کرانه جوئی که چه بود (٥) یکباره ببود سنگ جوئی که چه بود
دی آنهمه مهر کرده دوش آنهمه شرط امروز چه عذر آری و گوئی که چه بود

(٦١)

چون بیخبری از غم انباه چه سود چون در نگرد آنهمه غم راه چه سود
تا جان بس مست بر من بخشای ور نه چو برفت جانم آنگاه چه سود

---

(١) درست یعنی من عشق کهن را نو مطرا و تازه نتوانم کرد زیرا که از و برخوردم که در آن آینه که بر روی خودرا دیده من روی خودرا هرگز نتوانم دید
(٢) و اختر همگی چو خفتگان بی‌حرکتند (٣) یعنی ای صبح مگر دمت را بستند که نفس نمیزنی وای چرخ مگر چنبرت را شکستند که گردش نمیکنی.
(٤) کم با جزئی عمر بسته
(٥) یعنی ناگهان چنین کناره میجوئی و سنگ جوئی بودن را ساختن چراست و دیگر چه درکار بود

(حرف راء)

(٦٢)

یك شهر همیشه [illegible] و [illegible] درمانده بدست زلف آن کافر اسیر
ای دل اگر او [illegible] وی دیده اگر کور شی عبرت گیر

(٦٣)

ریگوید [illegible] و [illegible] هنر از جهل بس افتاد بصد پایه هنر
یارب تو [illegible] آسمانی را کش جاه شاهان بود و مایه هنر

(٦٤)

گفتم که چرا [illegible] گرد آن [illegible] سازیك خطی نشسته از عنبر تر
گفتا که [illegible] عشق را [illegible] تا مهر توان نهاد بر درج گهر

(٦٥)

تا من ز رخ خوب تو [illegible] یکدم [illegible] بردیك تو با شتاب جان رنجور
شد دست اجل چون تو [illegible] ای چشم بدان همچو من از روی تو دور

(٦٦)

جانا [illegible] دیده و [illegible] نگر این عشق تو و فراق در سینه نگر
گر یوسف و [illegible] جهان در من نگر آنجان و در آینه نگر

(حرف زاء)

(٦٧)

ای روی ترا برده [illegible] نیاز زلف چو شب هجر سیه رنگ و دراز
عذری که رخ تو دوش آورده بپیش (١) از چشم چو زلف خود پس گوش انداز

« حرف سین »

(٦٨)

کسی مگذر بکوی ما در زن بس (٢) کامحنة ز مهر با دگر کس
این خود چه [illegible] رای دامچیست سر آمدهٔ بهانه میجوئی و بس

---

(١) یعنی همانگونه که زلف خود را از پیش چشم پس گوش انداخته عذری که رخ تو [illegible] آورده [illegible] از پیش چشم بردار و پس گوش انداز پس گوش و پشت گوش انداختن چیزی کنایه از رها کردن و فراموش کردن آن چیز است
(٢) یعنی کسی در کوی ما از این پس گذار مکن، مگذر بکوی ما از این پس - نسخه

« حرف شین »

(٦٩)

درجامهٔ ازرق آن بت عشوه فروش   چون ماه ز آسمان پدید آمد دوش
گر نه فلکست پس چرا همچو فلك   هم زرق فروش آمد وهم ازرق‌پوش

(٧٠)

زلفی که همی نهاد سر بر قدمش   بسپرد که بد جایگه پیچ و خمش
آنکس که نهاد ابره برفرق سرش ١   چون ابره نهاد سر اندرشکمش

(٧١)

آن ماه که آفتاب نامست رخش   وز بدر ره عقل و هوش دامست رخش
دیدم رخ اوی وعکس خورشیددرآب ٢   معلوم نمیشد که کدامست رخش

(٧٢)

نادیده هنوز آن رخ غم پردازش   بربود دلم زلف کمند اندازش
پس تا که بگویم که دل من که ربود ٣   یاری که چو بینم نشناسم بازش؟

(٧٣)

يك بوسه زلعل خوش کم گرو بخش   زنهار روا مدار تقصیر و بخش
جان پیش کشیده ام نه از بهر بها ٤   این هدیه آن عطاست بدر و بخش

حرف لام

(٧٤)

گفتم که بزلف درکجا دارم دل   بنمای مرا تا بتو بسپارم دل
بگشای سر زلف و نگه کن با من   چون ازسر زلف تو برون آرم دل

حرف میم

(٧٥)

درهجر تو گفتم که ز جان میترسم   وصل آمد و من همانچنان میترسم
دی خود ز زبان دشمنان ترسیدم ٥   امروز ز چشم دوستان میترسم

(١) یعنی کسیکه با ابره زلف معشوق را بسترد و بتراشید در عجبم که چگونه ابره سر درشکمش فرو برد و اورا بکشت   ابره - پره زن - سله - تیغ سرتراش
(٢) معلوم نمیشود کدامست رخش - نسخه ، (٣) من تا که بگویم که دل من - نسخه
(٤) این هدیه آن عطاست برگیر و بخش - نسخه
(٥) آنگه ز زبان دشمنان ترسیدم - نسخه .

(٧٦)

در فرقت تو دلی پر از خون دارم   ور دیده بچهره بر دو جیحون دارم
دردی ز حسد قامت چون نون دارم   این عشق تو مصیبت نهان چون دارم

(٧٧)

دلخسته آن زلف چو چوگان توام   سرگشته آن گوی زنخدان توام
بر من دل تو ترحم خواهد کردن   من بنده آن دل چو سندان توام

(٧٨)

بر آتش غم داده چون زلف توام ۱   سر خیره بباد داده چو زلف توام
تا آنکه زخط برون نهادستی پای   سر زخط تو نهاده چو زلف توام

(٧٩)

درعشق تو تیره حال چون خال توام   در پشت خمیده زار چون دال توام
باریک و دوتا نگون و نالان و سقیمت ۲   در پای تو افتاده چو خلخال توام

(٨٠)

بی دیدن دوست دیدگان را چکنم   بی جان جهان جان و جهان را چکنم
جانم ز برای وصل او می بایست   چون نیست امید وصل جان را چکنم

(٨١)

من آتش دشمنان بباد انگارم   بر خاک ز تیغ آبگون خون بارم
تا سر چو سر زلف تو برباد دهم   تا آب بروی کار خود باز آرم

(٨٢)

من جمله زبان زخویش چون بنفشه شدم ۳   پیش همه چون سایه خورشید شدم
گرد همگان بر آمدم هیچ نشد ٤   یارب تو بده کز همه نومید شدم

(٨٣)

بگذشت ز عشق دولت بی غمیم   واماند پس از غمت همه خرمیم
از من شوی خجل چه بی شرم کسی   ور تو شوم سیر چه شوخ آدمیم

---

(۱) زلف بر آتش رخسار جولان جای دارد .
(۲) باریک و زبون دوتا و نالان و نگون - نسخه .
(۳) سایه خورشید نور او ... یعنی چون نور آفتاب که بهمه کس از وضیع و شریف میرساند در بهمه کس رسم ، پیش همه چون سایه خورشید شدم - نسخه .
(٤) بر آمدم هیچ نبود - نسخه

(٨٤)

اندل نکبی تو رس دصولتها کم   وی شیمه حان شدی گرفتار سم
ای‌تن توبگشتی ازجفا سر بسر ور   ١ ای‌دیده شوخ ازهمه دیدی و هم

(٨٥)

از دور زمانه هیچ می ناسایم   میگویم و با بخت همی برنایم
چون‌هیچ نصیبی زجهان نیست‌مرا   اینجا ز چه مانده ام گرا مسانم

(٨٦)

گفتم زچه چون بوصل معذور شوم ٢ ناگاه ز دیدار تو مهجور شوم
گفتا چو کمانی تو ومن چون تیرم   چون حمله ترا شدم زتودورشوم

حرف نون

(٨٧)

گفتم درگوش اگر دهی راه سخن   گویم سخنی بهتر از زر کهن
گفتا همه در گیر بگوشم در در ٣ بی زر بگرفت جا سخن‌گوبه‌کن

(٨٨)

اکنون که فلك نقصد من بست میان   وان یار بخشم و جور بگشاد زبان
در کار من ای اجل تووقت چکنی   بشتاب و مرا ازین بلا باز رهان

(٨٩)

دی وعده خلاف کردم ای عهد شکن   چشم تو بجمت سا بروز روشن
شگفت گر از گردش چرخ توسن ٤ من خوی تو میگیرم و توعادت من

(٩٠)

جز در سر زلف تو بیاساید جان   وبدرین من بی تو نمی پاید جان
گر سیم و زرم نماند جان دربازم   کز بهر چنین روز بکار آید جان

---

(١) یعنی ای‌دیده شوخ ازهمه جور وستم از یار دیدی وبازهم ازین او مبری .
(٢) زوصل مغرور شوم   وصل معذور شوم ـ نسخه .
(٣) یعنی دری که گوشوار میکنند بی‌حلقه زر درگوش جای نگیرد پس سخن مرهم بی‌زر اگوش من نخواهد پیوست (٤) یعنی ازگردش چرخ شگفت نیست که ازخوی بخش مرا اگیری ومن خوی وعده خلافی ترا بگیرم .

(۹۱)

ای دل غم را بهاد باید کردن   حو باغم روزگار باید کردن
شادی چه کنی که آن بعمری باشد ۱   غم خور که همه وقت توانی خوردن

(۹۲)

بی رای تو بر سر شتاب کردن ۲   بی روی مرا از تو حکایت کردن
چندان بدروغ که همه ام شکر از تو   کم شرم آید کنون شکایت کردن

حرف واو

(۹۳)

دل گر غم و چه می خورد وای براو   زین بیش کمین هجر مگشای براو
خود گیر که دشمن توام دوست بیم ۳   دشمن بچنین روز ، ببخشای براو

(۹۴)

تا چند گذشتم خور عالم من و تو   شادان همه بر حوصله در غم من و تو
یکشب خواهم نشسته خرم تو و من ۴   چون زلف تو پیچان شده درهم من و تو

(۹۵)

پیراهن و دوخته بر این روش تو   می رقص کند ساز گرد تن تو
گه دست گریبان زده در گردن تو ۵   گه پای ترا بوسه دهد دامن تو

(۹۶)

تا دست رهی گسست از دامن تو   بادیده بریده گشت از دیدن تو
از زخم طپانچه ها که بر سر زده ام   شد سینه من برنگ پیراهن تو

(۹۷)

زینسان که منم عشق در کیست مگو   درمحبت از سگو به کسی رست مگو
چون بانو همه دوستیم از جان بود   این دشمنی تو با من از چیست مگو

(۹۸)

زلفی که همه سال دل و جان بر داو   هرگز بوفا سوی کسی ننگرد او
گویند که سرخ است و سیه بایستی   چون سرخ نباشد که همه خون خورد او

---

(۱) شادی کرئی که آن بعمری باشد - نسخه غم خور که همه وقت - نسخه
(۲) یعنی من دیگر روی آنکه از تو حکایت بازگویم ندارم و خجلت میکشم
(۳) یعنی اگر دشمن هم باشم بر دشمنی که بچنین روز سخت افتاده بخشای
(۴) خواهم نشسته خرم من و تو - نسخه
(۵) یعنی گاهی گریبان پیراهن دست در گردن درمیکند و گاهی دامن جامه پای ترا میبوسد

حرف هاء

(۹۹)

دوشم چه شبی بود ردل تاب شده ۱ وصل آمده و فراق را آب شده
تا روز مرا دو دست درگردن یار لب برلب او نهاده در خواب شده

(۱۰۰)

نا یافته شهرخی ز وصلش ناگاه شد سیم به سلوار خرخ آن ماه
بردست گرفت کج روی چون فرزین ۲ تا راست ساده ماندم همچون شاه

(۱۰۱)

در باغ شدم قصد سوی می کرده جام می لعل را پیا پی کرده
گل را دیدم زآب رعنایی خویش ازشرم تو سرخ گشته و خوی کرده

(۱۰۲)

گه تاب سر زلف مشوش میده گه عشوه این جان ستمکش میده
تا ما سر راستی نداری شاید باری بدروغ عشوهٔ خوش میده

(۱۰۳)

دلدار کمان دلبری کرد بزه وافکند بگرد مه برارمشك زره
درعهدخود ویشت من آوردشکست برکار من و زلف خودافکند گره

(۱۰۴)

از سکه همکنم نشب ناله و آه بر چرخ سیاه شد ز آهم رخ ماه
اینخودچه‌دلست که‌زمش‌زحمت‌نیست ۳ من بنده آن دلم زهی سنگ سیاه

(۱۰۵)

جانا تو چنین بجنگ با من زچهٔ گردوست نئی رواست، دشمن زچهٔ
بی هیچ سبب کشیدهٔ دامن را ٤ در خون من سوخته خرمن زچهٔ

---

(۱) یعنی وصال آمده وفراق را ابرو ریخته ونساد شده
(۲) تا راست پیاده ماندم یعنی تامرا از اسب چون شاه شطرنج پیاده بگذارد .
(۳) این خود چه دلست زمش زحمت نیست - نسخه
(٤) بی‌هیچ سبب کشیده دامن ازمن - نسخه .

حرف یاء

(١٠٦)

در لطف سکه سخن میمانی　　در کیسه مهر سیم زن ممانی
درپرده دری باشک من میمانی　　در سکوئی نحوشش ممانی

(١٠٧)

گر دسترسی بسیم و زر داشتمی　　با وصل تو دست درکمر داشتمی
همرنگ رخ از نکیسه زر داشتمی　　حال از لب تو بوسه بر داشتمی

(١٠٨)

ایدل اگرم امان جان بایستی　　این آب دو دیده ام نهان بایستی
وروصف جمال‌شانه راخواهم کرد (١)　　چون‌شانه همه سم زبان بایستی

(١٠٩)

بر زلف تو از گره نشان بایستی (٢)　　وین چین در ابروی درآن بایستی
یاعهد توچون قد تو بایستی‌راست (٣)　　یا زلف شکسته چون زبان بایستی

(١١٠)

در ساحهٔ بر عم من دیگر جای (٤)　　ز(آری‌مگر)ت نمیه می باشد رای
درباقی کن باوی ورشکم ممای　　بر جان من و حوانی حود نحشای

(١١١)

یکروز بطمع با رهی دم بزنی　　تا عالمی ازعربده بر هم بزنی
ای سنگین دل اگر نمیرم زغمت (٥)　　کمتر ز یکی آه بودکم بزنی

(١١٢)

یار این دل سرگشته هجران پیمای　　افتاد بدام عاشقی دیگر جای
احسنت چنین کن ایدل شیفته رای　　تاسر ندهی ز دست مشتی از پای

---

(١) ظاهراً نام معشوق شانه‌بوده‌است (٢) یعنی‌چین وگرهی‌که درابرو انداختهٔ باید درزلف تو باشد (٣) این رباعی دروصف معشوق الکنی‌است‌که شکستگی درزبان داشته (٤) درست پیش نرعم دل من باعاشق دیگری ساحهٔ وآری ومگرهائی‌که بمن پاسخ میدهی همه بهمانه وچشم بندی‌است ، باز بروا درباقی وترك‌کن وازجان من وحوانی حودت بحشای ، بجای مصراع دوم درنسخ نسخ (باعر را نشسب مساشد رای) بصرف کاسست (٥) کم بزنی - یعنی که برمن زن میباشد یعنی آیا مردن من درغم تو ابلك آه هم نمیارزد که درمرك من بزنی

(١١٣)

ی دیدن من حان حهام چونی   نی من که مماد بی تو حانم حونی
درهجر توار دو دیده حون مسارم   من بی تو چشم تو بدام چونی

(١١٤)

مارا ندهد سپهر یك جرعه می   کو را بود رود خماری در پی
ای حوی بد زمانه آخر تا چند ١   وی گردش روزگار آخر تا کی

١١٥

نه چون رخ تو گلی بود یاسمنی   نه چون قد تو سرو بود درچمنی
نقاش ازل که روی خوب تو نگاشت   از تو نحه دریغ داشت الا دهنی

١١٦

ای بس ز ما سکوئی و کم بی   وقست که رحمی کنی با هم بی
گوئی که غمت هست زجان شد سر ٢   زیرا که زجان سیر شدم وز غم بی

١١٧

گر روی چو مه ز من نهانی نکنی   وان تو المحدی ها که تو دانی نکنی
دارم سر آنکه باقی عمر که هست   با تو سپر آرم ار گرانی نکنی

١١٨

دی وعده خلاف آمد اران آوردی   امرور عتاب و جنگ پیش آوردی
داری سر آنکه عذر را بپذیری ٣   تا خود ز پی بهانهٔ مگردی

١١٩

تا چند دل آزاری و رخ بنمایی ٤   تا چند جفا نمودن و بنمایی
مگویند این چنین مبارك بود   وان روز مباد کان سخن بنمایی

١٢٠

خود از همه کار خورکردن دانی ٥   شادی همه، درد دل من دانی
چون من دوهزار بیش داری عاشق   کی حال من سوخته خرمن دانی

(١) ای خوی بد زمانه ـ وی گردش روزگار ـ نسخه
(٢) یعنی گوئیا که غم معشوق از جان شیرین را ب زیرا من ازجان سیرشدم وازغم
معشوق سیر نشدم (٣) تا خود طلب بهانه مگردی ـ نسخه
(٤) یعنی دل آزردن ورخ نمایاندن تا چند
(٥) یعنی ازهمه کارخوردکردن وشادکردن دیگران ودرد دل زمن آوردن را میدانی

«۱۲۱»

اسدوست اگر نصیحتم میشنوی | مگرای براستی که محروم شوی
همچون قرزین کج رو و در صدر نشین | در گوشه نمای ار چو رخ راست روی

«۱۲۲»

در حسن مماثلت بیوسف بکنی ۱ | جز دردل و در دیده تصرف نکنی
جائی که چو عزم رفتن گشت درست | یکلحظه برای کس توقف نکنی

(۱) مماثلت همانند شدن یعنی در حسن همانند یوسف نیستی بلکه ازو بالاتری در حسن مثالات ... نکنی ... نسخه

این ابیات پس از انجام بدست آمد

قطعه

بدان خدای که برملك نفس استادرا | وروی خوب برسطح آب زد پرگار
که بارخدمت بر دوربانده ام ساکام | مرا نه دیده بخفت ونه بخت شد بیدار

قطعه

کرم آنست که از کرده درست | چون بود زشت حکایت نکند
آه ... آه که از ... ان | بود عفو و عنایت نکند

ابیاتی چند از قصیدهٔ که تمام آن یافت نشد

بلند همت و استاد دان و اندك سال | جهان گشای وممالك ستان و دنیا دار
پلنك حاجت و ... ربال افکن | همای سایه وطوطی حدیث وبازشکار
درشت ماسطه وزم گوی و سخت کمان | گران عطا و سبك حمله و لطف آثار
... ... را هزار ... | ... ... را هزار استظهار
... های کمان ... ... | حو ... ... اعمار
... ... | چنانکه عکس زمرد بچشم افعی مار

تصحیح

درصفحه ۴۸۹ رباعی (۲۰) مصراع (آورد زمرد سوی لعل تو براب) غلط وصحیح اینست (لعل تو ازاب زمرد آورد ناب)

بیستم تیرماه هزار وسیصد وبیست درچاپخانه ارمغان انجام یافت

مطبوعات ارمغان

«سه حکیم نظامی گنجوی»
بجای خمسه باتصحیح کامل
و تعلیقات وحید دستگردی

نام کتاب	ریال
(۱) مخزن الاسرار	۱
(۲) خسرو و شیرین	۲۵
(۳) لیلی و مجنون	۲
(۴) هفت پیکر - بهرامنامه	۲۵
(۵) شرفنامه	۲۵
(۶) اقبالنامه	۲۵
(۷) گنجینه گنجوی	۳
(۸) دوره [illegible] ارمغان تمام [illegible] مجلد	۸۴
[illegible] مجلد [illegible]	۴
(۹) دیوان استاد ادیب الممالک فراهانی	۵
(۱۰) تذکره نصرآبادی [illegible] آثار [illegible]	۶
(۱۱) [illegible]	۲
(۱۲) تذکره [illegible] میرزا [illegible]	۱
(۱۳) دیوان استاد ابوالفرج رونی باتصحیح [illegible]	۱
(۱۴) رهاورد وحید جلد اول	۸
(۱۵) رهاورد وحید جلد دوم	۵
(۱۶) دیوان شعر قائم مقام فراهانی	٦
(۱۷) جام جم اوحدی	۷
(۱۸) دیوان کامل [illegible]	٦
(۱۹) دیوان کمال [illegible] اصفهانی مشتمل [illegible] اشعار [illegible]	۸
(۲۰) [illegible]	۵
(۲۱) اشعار [illegible]	۵
(۲۲) [illegible]	۴
(۲۳) رسائل [illegible]	۱۲
(۲۴) [illegible]	۲۰
(۲۵) کلیات [illegible]	۱
(۲۶) [illegible] حکیم نظامی	۱۲

نماینده ارمغان در هندوستان
کلکته — کتابخانه دانش